بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ستایش بی نهایت سزاوار یگانه ایست که قبای زیبای حکمت و دانش بر قامت انسان ساز فرمود و زبان را با قلب و جنان دمساز و همآواز نطق و بیان رشحهٔ از فیض عامش و ذکاوت و فطانت قطرهٔ از محیط انعامش و نقود درود نامحدود تحفهٔ آستان ملایک پاسبان پیغمبری است که بچوگان فصاحت و بلاغت گوی تفوق و مسابقت در میدان معارضت از همگنان ربود و با آب زلال سحر حلال غبار قساوت و غوایت از صفایح قلوب گمشدگان وادی ضلالت زدود و صلوات نامحدود تقدیم بزرگواران از آل اطهار و اولاد ابرار علی الخصوص قسیم نور نبوی و روح روان مصطفوی آنکه از علو همت بر خوان جهان مستهان پنجه نیالود و از غایت رعایت طاعت الهی و نهایت جان نثاری و فرمان برداری رسالت پناهی تا لوای حق نمای اسلام را است ننمود لمحهٔ نیاسود

اما بعد بنده حقیر سراپا تقصیر خادم شریعت بیضا محمد رضا ابن علامه آقا سید محمد اجله الله فی دار الکرامه نجل ارشد حجة الاسلام آیة الله فی الانام آقا سید محمد کاظم طباطبائی الیزدی نور الله مرقده

در سبب تالیف و تصنیف این جواهر آبدار و انموذج روزگار کنون خاطر جنابان بر رهی کار می آورد دران
زمانی که نائره جنگ عمومی در صحن عالم فروزان و مردم از بی امنی مضطر و حیران هر گوشه زمان و دوان
قضا ابر سرم تازه مصیبتی در رسید که سایه رحمت پدر از ما کوتاه گردید و بعد از ان باندک زمانی حادثه روح فرسا
و سانحه جانگزا ارتحال حضرت جد بزرگوارم اعلی الله مقامه چشم را پر آب و قلب و جگر را کباب ساخت و توارد
و توالی مصائب گوناگون و سوانح بوقلمون چنان تلخکام و خسته و دل شکسته ام گردانید که عنان صبر
و تحمل از دست داده یک مرتبه از وطن مالوف دل بر کندم و به تقاضای قلب حزین و طبع اندوهگین برای تسکین
خاطر دل به تفرج و سیاحت بربستم و عزم زیارت آستانه جنت نشانه ارض طوس نمودم لکن چون هنوز
سلسله جنگ عمومی منقطع نگردیده بود و راهها پر خوف و خطر و مسافران در محل خطر بودند نتوانستم که از عراق راسا
به ایران بروم ناچار عبور از هندوستان مطمح نظر و نصب العین ساختم که از راه کویته که یکی از بلاد سرحد هندست
پی به منزل مقصود برم و مشرف به سعادت این شوم بنابراین وارد به بمبئی شد بعد از مختصر توقفی عازم لکهنو
که یکی از بلاد مشهوره هندست گردیدم و به آن صوب حرکت نمود بعد از ورود و دیدار جمعی از آشنایان خصوصا
حضرت مروج الاحکام و مرجع الانام جناب مولوی سید نجم الحسن ادام الله عزه که از اجله علمای هندوستان اند
و با مرحوم حجة الاسلام روابط و خصوصیات خاصه داشتند جناب معظم الیه از سبب حرکت به هندوستان مقصد سوال
فرمودند و بجواب لقد را اظهار داشتم و گفتم چون روابط و داد و یگانگی و معرفت کلی حضرت اشرف سرکار نواب والا
فرمانفرمای ریاست رامپور با مرحوم حجة الاسلام مطلع ام لهذا رعایت و نگهداری این حقوق قدیمانه مرا رخصت نمیدهد

تنها این فقیر مسافت محروم از دیدار آن جو مبارک گردم اما بدون خواهش ایشان این اقدام را روا نمیدانم ایشان تصدیق نموده فرمودند که پس من در شمار احدمت ایشان اظهار میدارم و نمودند حضرت والا بجمال گرمی اشتیاق و بدار اخو استار شدند من هم اجابت نموده حاضر خدمت شدم از شفقت و احترام و تبجیل و اکرام آن والی والا احتشام بسیار محظوظ و خوشوقت شدم الحق در نگهداری و رعایت و پذیرائی این جانب حق فتوت ادا کردند بلکه شرط ابوت بجا آوردند من جمیع الوجوه کفالت و کفایت را بعهده همت و عنایت خود گرفتند و یکی از عمارات خاصه خودشان با نهایت عزت و احترام منزلم دادند و دقایق ضیافت و نکات ملاطفت از رعایت فرمودند باری اهالیان بلاد بعیده از هندستان از قبیل عراق و ایران چون نام نامی این فرمانروای مشهور و شهره ریاست رامپور شنیده اند و معرفت کلی نداشته مشتاق حالات و فرخنده صفات و تاریخ نکات دولت او میباشند پس وا داشتم که صفحات این مجموعه بمثال زرین نقوش ساده نماند مجملی از آن بسلک تحریر در می آرم که موجب بصیرت مشتاقان گردد و معرفتی کافی حاصل شود.

رامپور مملکتی است در ممالک شمال غربی هندستان و واقع است بین دهلی که پای تخت هندوستان است و لکهنو که مرکز حکومت اوده است از هر طرف محدود است باراضی متصرفه دولت انگلیس مساحت و نه صد و چند میل مربع و جمعیت آن پنج لک و سی یک هزار و دو صد و هفده نفر پای تخت شهر رامپور است و قریب رود خانه کوسی واقع و نفوس شهر قریباً هشتاد هزار قلعه دولتی که از عمارات بسیار مهم و نامی هندستان است در وسط شهر واقع است الحق قلم از وصف این عمارت عاجز است که چه نکات مهندسی را ملاحظه شده

و این عمارت عبارتست از یک فضای بسیار وسیع که بسور بلندی دور احاطه شده و چندین دست عمارتهای بسیار باشکوه
متفرق از یکدیگر در این فضا بنا نهاده بجمیع اسباب آسایش و آرایش آراسته و در بین این عمارتها چمن‌زارها
و گلزارها و منظرهای باشکوه و فرح‌بخش ترتیب داده اند که از مشاهدهٔ آنها طبیعت مکدر گرفته بوجد خواهد آمد و تمام
عمارتهای قلعه خیابانهای او بچراغهای برق منور و مزین است ولی چندیست که حضرت والا این عمارت را
ترک نموده در خارج شهر بسبب لطافت و پاکیزگی هوا سکونت اختیار فرموده اند و در آنجا عمارات بسیار عالی تعمیر فرموده
نام او را خاص باغ نهاده اند خاص باغ عبارتست از یک فضایی بوسعت میل مربع و بفاصله یک میل در جنوب
شهر واقع و در سابق جنگلی بود آنرا ولی امروز از منظرهای ممتاز نامی این دیار است و چهار طرف او خیابانهای بسیار وسیع
با درختهای و طرفین و در وسط عمودهای کهربائی و عمارات مهم او عبارتست از چهار دست عمارتهای بسیار عالی بطرز اروپائی
و بجمیع لوازم زینت و آسایش اساس مبلیه نفیس و پرده‌های نقش قیمتی آراسته و دو دست از این عمارتها مخصوص است برای
مهمانان محترم درجه اول از قبیل امرا و فرمانفرمایان محترم هندوستان که دعوت میشوند و گنجایش سی نفر که هر شخصی یک اطاق خواب
و یک اطاق نشستن و یک اطاق برای شستشوی و لباس پوشی که عبارت از حمام کوچکی است او مختص علاوه بر چندین اطاقهای
بسیار وسیع که برای غذاخوری یکی از آنها گنجایش صد و پنجاه کرسی و میز دارد و در اطاق مجلسی برای نشستن و اطاق
کتابخانه علاوه از منازل مشخصه میباشد و در وقت اگر سر آینه برای جلسهٔ دعوت مهمانهای زیاده از عدهٔ مذکور شوند فضاهای
اطراف عمارت خیمه‌هایی که بهمین طرز مشتمل بر همه محل با جمیع آرایش و آسایش و چراغهای کهربائی و نلهای آب گرم و سرد برای
شستن مهیا می نمایند و گنجایش چهار صد الی پانصد نفر مهمانهای محترم دارا هست و عمارت دیگر یکی محل سکونت

حضرت لا است و دیگری حرم سرا و طول این چهار عمارت که در میدان نمایش یک عمارت اداره متجاوز از یک هزار
و پانصد قدم است این فضا را بدو حصه نموده قسمتی جلو و قسمتی عقب واقع و آن قسمتیکه در جلو عمارتست عبارتست از یک
چهار میل مربع و بدو طبقه منقسم طبقه اول از طبقه دوم سه پا مرتفع و این فضا را با طرزهای دلکش در جهات مختلف مجسمه‌های
گوناگون دلفریب حوضها و فوارهای مرمر و چراغهای کهربائی و چمن زارها و گلزارهای فرح بخش مرصع نموده‌اند
الحق چشم از دیدار این فضا سیر نمیشود و در مشاهده معلوم میشود که چه نکات دقیق در آرایش و جذابیت و بکار برده‌اند و همچنین
است فضای پشت عمارت دولتی با این وسعت ایضاً در اطراف خاص باغ عمارات عالی از قبیل عمارت [illegible] و [illegible] بهادر و
برادران بعضی از وزرا و چندین ادارات دولتی واقع است که بر جمال و شکوه خاص باغ افزوده اگر خواهم شرح یک یک آنها کنم ع
مثنوی هفتاد من کاغذ شود ※ و این محل را میتوان شهر کوچکی فرض نمود در ادارات ملکی سالی پنجاه و پنج لک روپیه
که پنج ملیون و نیم باشد فوج چهارصد و پنجاه سوار و دو هزار پیاده و دویست نفر راجع به اداره توپخانه با تمام لوازمات
حربی از آلات جدیده کیفیت اراضی و زراعت خیلی سبز و خرم و شاداب و مثبت بر محصول معادن طبیعی این مملکت مشهور
و جالب قیمت است تقریباً از هر قبیل حبوبات و بقولات و میوه‌جات و دیگر اشیاء گرمسیری در اینجا عمل می‌آید زمینی که
قابل زراعت نباشد در اینجا نیست کوه هیچ ندارد تماماً مسطح است و آب بقدر کفایت زراعت هر جای مملکت موجود جاده‌های منظم
وسیع همه اطراف مملکت را بهم مربوط و متصل ساخته و از برای نقل و حرکت هیچ اسباب دشواری نیست اغلب آنها با وجود آنکه
در طول مسافتهای بعیده واقع شده است ولی از نظافت و استواری و استقامت هیچ کمی ندارند خیابانهای شهر هندوستان را نظیر از
دو طرف با نهار درختهای [illegible] سبز و خرم احاطه نموده افسوس این حکومت موروثی اعلیحضرت فرمانفرمایان این مملکت

مرحوم نواب سید علی محمد خان بهادر میباشند که در شجاعت و فطانت و جودت طبع و حسن تربیت و سخاوت و فرزانگی وحید عصر
خود بودند نسب شریفش بسی و شش واسطه بحضرت زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب منتهی میشود سادات زیدی
در هندوستان بکثرت عدد و بیشتر از سلسله‌های دیگر اند و در اغلب بلاد هند سکونت دارند و تمام اهالی بآنها بنظر عظمت و بزرگی می‌نگرند
و اظهار اخلاص و عقیدت مینمایند و عمده آنها در اطراف دهلی سکونت دارند همیشه خصوصاً نزد سلاطین مغلیه و
پادشاهان اسلام بعهده‌های رفیع و مراتب عالی مرتب بوده‌اند و خدمت‌های قیمت مهم باین آب و خاک از آنها بروز نموده
و تمام این وقایع در تاریخ هندوستان ثبت است باری مرحوم سید علی محمد خان بهادر که جد ششمین حضرت والا فرمانفرمای حالیه است
با اینکه در سن چهل سالگی این جهان فانی را وداع گفت در این مدت قلیل از حسن طالع و جوهر ذاتی باندک زمانی
اراضی وسیعه باملاک خود ملحق نمود و سلطنتی مستحکم اساس نهاد و جنگهای عظیمه با اقوام مختلفه نمود و در همه کامیاب و
فاتح گردید اگر خواهیم آن وقایع را ذکر نمائیم اسباب تطویل خواهد شد و هم خارج از موضوع است از وقایع
مهمه این حکومت بلوای هندوستان است که در عهد حکومت مرحوم سید یوسف علیخان بهادر که پدر جد حضرت والا
سرکار امروزه است واقع گردید مرحوم سید یوسف علیخان بهادر بحسن کفایت و حکمت عملی علاوه از اینکه
ممالک خود را در کمال نظم و نسق نگهداری نمود قریب چهار صد نفر از انگلیسها که در قرب و جوار در دست بلوائیان محصور
و گرفتار بودند نجات داده در پناه حمایت خود گرفت لذا بعد از فرو نشستن بلوا و تسلط انگلیسها دولت برطانیه
اظهار تشکر این خدمت با ارسال تحف و هدایای بیش بها نموده خطاب فرزند دلپذیر دولت انگلیسیه و یک قطعه از
اراضی که مجاور با مملکت رامپور بود و در آن وقت یک لک و بیست و هشت هزار روپیه خراج او بود ولی

امر ز صنعاف مضاعف اوست به نواب سید یوسف علیخان واگذار نمودند و از آن وقت ملحق به مملکت امیه شد و بعد از نواب سید یوسف علیخان حکومت به نواب سید کلب علیخان رسید و بعد از او به نواب سید مشتاق علیخان و بعد از او بحضرت اقدس اشرف والا نواب سر سید محمد حامد علیخان صاحب بهادر دام اقباله و ملکه رسید تولد این وجود مبارک در سنه ۱۲۹۲ هجری و جلوس بر تخت مملکت در سنه ۱۳۰۶ هجری ؛

امّا فرمانفرمای حالیه خلدالله ملکه پاینده دارد ذات همایونش بحلیهٔ فضائل و کمالات آراسته و وجود با جودش بفنون عجیبه پیراسته از علوم رسمیه آن مقدار که زیب و زینت حال ارباب عظمت و جلال گردد تحصیل فرموده در تشیّع و خلاص و محبّت بخاندان رسالت اله و شیدا است و آثار شهریاری و بزرگواری از جبینش هویدا حضرت آفریدگار جلّت عظمته تا نظر عنایت بر گوهری نگمارد او را بدولت بزرگ مخصوص نگرداند و اراده قدسیش دائم آن خانهٔ اقامت آن دولت آشیانه اقتضا نکند این وجود مقدس در امور داخلی مملکت صاحب استقلال تام و فعالیت مطلقه اند و اراده شخص ایشان بدون هیچ مانع و معارضی قاطبه رعایا حکم فرماست و در نظم و نسق این مملکت حسن سیاست با رعایا ملحوظ دارند و در مدّت حکومت ترقیات فوق العاده در مملکت بظهور رسیده منجمله تا بحال یکصد و شصت لک روپیه بمصرف تعمیرات عمارات شخصی و ادارات دولتی ساخته اند و دویست لک روپیه در بنک دولت انگلیس موجود دارند و متجاوز از چهل لک روپیه خارج از مملکت املاک دارند و شش کرور هند که شصت ملیون روپیه باشد جواهرات در خزینه موجود این جواهرات قبل از ایشان هم بوده است علاوه از آلات طلا و نقره و اسباب تجمّل و زینت امّا خصوصیات و القاب صاحب نشان

«ستارهٔ هند» که بزرگترین نشانهای دولت انگلیس است در هندوستان و پانزده ضرب سلام توپ القاب
این است «هزهائینس عالیجاه فرزند دلپذیر دولت انگلشیه مخلص الدوله ناصر الملک امیر الامرا نواب
سر سید محمد حامد علیخان بهادر مستعد جنگ جی سی ایس آئی جی سی آئی ای جی سی وی او
فرمانروای ریاست رامپور» این بود مختصری از تاریخ دولت حامدیه که خدایش پاینده و برقرار دارد حال بمطلب پیش
رجوع میکنیم.

باری پس از دو سه روز اقامت از حضرت والا اذن مراجعت را خواستار شدم. ندادند چند روز دیگر
توقف در اینجا باز اذن مرخصی خواستم سودمند نیامد بلکه مبالغه بیش از بیش در امر اقامت حقیر فرمودند چون
مراحم و اشفاق بی غایت و توجه و التفات بی نهایت بحالم مبذول میداشتند نتوانستم که از راه رضاجوئی
قدم بیرون نهم ناگزیر امتثالاً لامر العالی عزم رحیل را مبدل باقامت ساختم ولکن بوجه غرابت محل
و اجنبیت مقام وحشت از خاطرم دست بردار نمی شد آخر به کتابخانهٔ این دولت رجوع نمودم. کتابخانهٔ دیدم
عزیز الوجود روح پیوند روحانی مزین بحسن ترتیب و مبانی که نظیرش از هر جهت در هندوستان بلکه در خیلی
از بلاد کمتر پیدا می شود الحق گلشنی است بی خار که گلهای دیانتش بی خزان و همیشه بهار و چشمه ایست
خوشگوار که آبش لذیذتر از آب حیات و شیرین تر از قند و نبات کتابهای مختلف در اقسام جمله علوم و فنون
مترجمه به زبانهای متنوعه از عربی و فارسی و هندی و انگریزی از اقطار عالم جمع آوری نموده و حشر ارواح
تالیفات و احیاء اموات از مصنفات پیاخته بیست و پنج هزار مجلد امروز در آن موجود و بر طالب باقی همت گماشته

اکثر کتب خطی خیلی قدیم که بخوش قلمی و حسن خط گوهر نایابی است و مطبوعات کثیری از ممالک و اقالیم را
دارا و عمارت کتابخانه از ابنیه خیلی ممتاز است و دارای پنجاه نفر مستحفظ و مستخدم می باشد و من جمیع الوجوه
مرتب و منظم و سالی چهارده هزار روپیه برای مصارف این کتابخانه معین می نمایند و این مبلغ خطیر را بیش قیمت
بلند خود چیزی نمی شمارند. به تماشای این گلزار که هزاران هزار ریاحین و ازهار و حظیره پر از اشجار با برگ و بار
و گنجینهٔ شاهوار مالامال از جواهر آبدار خیلی خوشوقت گردیدم و خواستم که گلی از آن بچینم و ثمره از آن بردارم
لاجرم صورت این خیال در آئینهٔ خاطر نقش بست که مجموعه مشتمل بر نتایج افکار عالیهٔ گذشتگان و ثمرات مساعی
جمیلهٔ پیشینیان بسلک تحریر و بسمط تحبیر در آورم و خدمتی ناچیز ولی مقدار درین مدت غربت و مسافرت بعالم معارف
و ابناء وطن نموده باشم که هر وقت دل از شوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد تماشای این
گلزار ادبی خار موجب جلاء چشم و شگفتگی خاطر بشود. و چون از اوائل سن و بدو تمیز به مطالب ادبی مائل و طبعی مناسب
می داشتم از انجمله از سایر موضوعات علمیه این علم شریف که عزیز المنافع و مرغوب اکثری از طبایع نکته سنج
می باشد مطمح نظر قرار دادم. و قتیکه داخل این باب کثیر الانشعاب گردیدم دیدم که صناعت ادب صناعتی است
ذو شجون و فنون و مطالبش لا تعد و لا تحصی و در هر مضماری کمیت خامه را جولانی داده اند و در هر بابی کتابی
نوشته اند هر چه نویسیم توضیح واضح نموده باشیم البته فن حاضر جوابی و بدیهه گوئی که روح ادب و جلوه گاه نطق و
حسن بیان است ندیدم تا بحال برای وی کتابی مخصوص و بابی علیحده قرار داده باشند غیر از آنکه در کتب ادبی
و تاریخی در ضمن مطالب جسته جسته وارد کرده اند بنابرین بخیالم رسید که آنچه در موارد مختلفه و مدارک متشتته ذکر

کردن اند. آن را به سلک تنظیم و ترصیف و ترتیب و تالیف در آوردم و جامع مخصوصی قرار دهم این فکر را تقدیس
نموده عقب آن را گرفتم. اگرچه در بحث و تفتیش و فحص و تنقیب مظان این مطلب زحمت زیاد کشیدم ولی چون
موفق گردیدم و مبلغ کثیر در کتب مختلف العناوین پیدا کردم و از هر موضع مناسب التقاط و جمع آوری نمودم
بنظرم چیز پاکیزه ممتازی آمد. از برای مجلس آرائی خیلی مفید. بعد بفکرم خلجان کرد که چون این مجموعه از
حلاوت مطالبش امید است نقل محفلها گردد خوب است که تکمیلش نمایم به بعضی از مطالب دیگر که در بزم آرائی
مدخلیتی تام و مناسبتی کافی دارد. از این جهت دو باب دیگر بر موضوع کتاب اضافه نمودم یکی در مقالهای نافعه مفیده
خیلی ممتاز و پاکیزه ادبی و تاریخی و علمی و اخلاقی و فلسفی و متصل به او کلمات قصار جواهر نگار امیرالمؤمنین ابوالائمه
علی بن ابی طالب علیه السلام و باب دیگر در اشعار بسیار لطیف و شیرین از اقسام قطعات و رباعی و غیر رباعی و
فردیات تا آنکه بزم آرا در علم مجلس به هر شعبه که محتاج باشد در این مجموعه مهیا و موجود یابد چون احیاء این علم
رفیع المنزلت به انفاس ایرانیها شده است ذوق آنها در این فن مبارک فطری است. این کتاب را به
«بزم ایران» نام نهادم الحق این کتاب کتابی است حافل از بدایع ماجریات و نوادر حکایات و شامل
نفائس اخبار و دقائق اشعار و لطائف ادب و آثار افاضل و تراجم اوائل هرچه جای دیگر یافت نشود در این کتاب
بدست آید. این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه در محاسن علم ادب علی الخصوص مزایا و نکات و فوائد حاضر جوابی و
بذله گوئی و ابواب ثلثه امید است که مرغوب خاطر اهل ذوق گردد و مندرجات ابواب باین کیفیت است باب اول
در اقسام حاضر جوابی و بذله گوئی های مختلف العنوان از طبقات مختلفه از انبیاء و اولیاء و علماء و حکماء و فلاسفه و پادشاهان

و شعرا و ظرفا و سایر طبقات از مردم و عده حاضر جوابی و بدیهه گوئی ها ششصد و شش است باب دوم عبارت است از چهار مقاله یکی در فلسفه شهادت حضرت ابی عبدالله الحسین از فیلسوف المانی موسیو ماربین و سه دیگر در عناوین مختلف از فیلسوف علامه مرحوم سید جمال الدین افغانی و بعد از این چهار مقاله کلمات قصار حکمت آمیز حضرت مولی الموالی امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب باب سوم در اشعار مختلف المضامین که برای استشهاد در بزم آرائی با نهاضرورت است و ترتیب درج آنها باین کیفیت است اول اشعار دو مصرعی در مضامین مختلفه از شعرای مختلف بترتیب حروف تهجی و در آخر دو مصرعیها اشعاری که در وصف فرد فرد اعضا گفته اند از سرتا پا بعد از اشعار دو مصرعی اشعار چهار مصرعی بترتیب حروف تهجی بعد از او قطعات و اشعاریکه شبیه بقطعه است و عدد اشعاریکه در این باب درج است متجاوز از هزار و پانصد (۱۵۰۰) بیت است رعایت این مطلب هم نموده که غالب اشعار شعرای غیر معروف ذکر نموده ام و اشعار معروفین شعرا از قبیل خواجه حافظ شیرازی و شیخ سعدی و خیام و ملای روم و سایر معروفین چون اشعارشان خیلی مبتذل و همه دست رس مابین دارند و از نظر غالب مردم گذشته است از این جهت از انها هیچ انتخاب ننمودم امیدوارم که مطبوع طبع اهل ذوق گردد.

مقدمه

علم ادب شجره ایست که سایر علوم اغصان ازهار وی و بحریست که جملهٔ فنون جداول انهار وی انوار ملکات نفسانی را مطلعی است تابان و کواکب کمالات روحانی را مشرقی است رخشان و اجل انواع و اکمل اصناف وی علم بلاغت که تمامی علوم با و محتاج و او از همه بی نیاز ارواح افکار دقیقه و معانی رشیقه را بقوالب بدیعه اشباح غریبهٔ نظم و نثر ازین علم عظیم الخطر جلوه توان داد و بر اسالیب مخترعه و عناوین مبتکره قدرت توان یافت حصول کامرانی و نیل مساعی و امانی را هیچ وسیلتی نیست ازین شایسته تر و هیچ ذریعتی نیست ازین بایسته تر اگر توفیقات آسمانی و تائیدات ربانی طبع وقّاد و ذهن نقّاد سخنوری را چنان آراسته باشد که سبک کلام و حسن بیانش مقبول ماهران این صناعت و منظور مایه داران این بضاعت و سزاوار ثبت و ضبط اسفار و جرائد گردد ذکر جمیلش بر صفحهٔ هستی ثبت و قائم و نامش تا بقاء روزگار زنده جاوید علی الخصوص که مشتمل بر بدائع و صنائع دلپسند و مواعظ و نصائح سودمند باشد و بر روش فصحای جامع و ادبای بارع بلاغت و فصاحت را با ملاحت و حلاوت جمع داده و غافلان را هشیار و خفتگان را بیدار نماید که اجر جزیل و ثوابی جمیل از رب جلیل عائد حال وی بوده باشد باری پایهٔ تعریفش از آن رفیع تر که به سُلّم قلم توان رسید و شرفهٔ توصیفش از آن بلند تر که به بال اوراق توان پرید و در مدحش بنا بر یادداشت کلمات بزرگان و حاشیه نشینان حکما و متألهین و سلاطین حکمت قرین خصوصاً قدوة العارفین ابو الائمة الطاهرین حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب صلواة الله علیه میفرماید کفی بالادب تشرّفاً

انّه یدّعیه من لا یحسنه و یفرح اذا نسب الیه و کفی بالجهل خمولاً ان یتبرّأ منه و ینفیه عن
نفسه من هو فیه و یغضب اذا نسب الیه. محصّل این کلام بلاغت نظام این است که در شرف ادب همین بس
که هر کرا از ادب عاری ادعایش بر زبان جاری و هر کرا نسبتی با او دهند مسرّتی بی اندازه در او بینند و برای پستی
جهل همین قدر کافی که هر که دارای اوست از او تبرّی جوید و اگر او را بدین صفت یاد کنی راه غیظ و غضب پوید. و
جای دیگر فرمودند «من قعد به حسبه نهضه به ادبه» هر کرا نژاد پست گمنام نموده است ادب
او را به مراتب عالی رسانده مشهور و بلند آوازه می نماید. زهری که یکی از ائمّه ادب است گوید کلامی نغزتر و مغزتر
از کلام عبدالملک بن مروان اموی که از روی نصیحت و وصیّت به اولاد خود میگفت نشنیدم (این است کلام او)
«اطلبوا معیشة لا یقدر علیها سلطان جائر قیل ما هی قال الادب» می گوید ای فرزندان من
مال و منالی را طلب نمایید که هیچ پادشاه قاهری اقتدار بر سلب او نباشد سؤال نمودند که آن کدام است؟ گفت
«ادب» که کسی اقتدار بر نزع او نیست. فضل بن سهل که یکی از وزرای مأمون عباسی است میگوید که وقتی در
خدمت مأمون به دمشق رفتیم و در دیر مرّان که یکی از قصور باشکوه بنی امیّه و بر تپه مرتفع و مشرف بر تمام شهر بود
منزل نمودیم مأمون چون از منظره فرحت بخش و آن فضای روح فزای شام را به نظر در آورد در یک حالت نشاط
و ابتهاجی بلاوصف مشاهده نموده سؤال کردم یا امیرالمؤمنین هل رأیت احسن منها شبیهاً فی شیء من ملک
العرب فقال بلی و الله کتاب فیه ادب یجلو الافهام و یزکّی القلوب و یؤلّف الانفس احسن منها
یعنی ای امیرالمؤمنین آیا در بلاد عرب جائی این خوش هوا و فضا و منظرهای دلربا ملاحظه فرموده اید؟ مأمون جواب

گفت بخدا قسم کتابی که در و مطالب ادبی باشد که به سبب او زنگ از دل و غبار از خاطر بزداید و نفس را فرحت بخشد

و قلوب و عقول را برابر یدیه مراتب این نیکو تر و روح افزا تر است و از برای بروز و ظهور ادب چیزی بهتر از حاضر جوابی

و بدیهه گوئی نیست زیرا که واقع به مظهر و نماینده ادب است و بدین وسیله قدرت بر ایجاد مطالب بکر و عظمت فکر و زاده طبع لطیف

و ثمره احساسات رقیق است بروز خواهد نمود و قابلیت و لیاقت به سبب او جلوه خواهد کرد و برای نمایش احساسات

درونی و بروز فضل و هنر هیچ وسیله بهتر از این نیست بجهت آنکه به سبب او جودت طبع و رزانت خاطر و اصابت رای و

شدت ذکاوت و فکر متین معلوم خواهد شد و تا ذهن سلیم و سلیقه مستقیم نداشته باشد ممکن نیست که مطالب برگزیده افکار

تازه و بکر را بکار برد و پوشیده نیست که اگر کلام ادای آن بر وجهی باشد که شاید و مقام مقتضای آن نماید فواید عظیمه

بر او مترتب میشود و غبار فتنها به او مرتفع و رشحات لطائف او ساکن و مندفع میگردد و بسا واقع شده که با آن

جمعی از کشته شدن خلاص گشته و بارها ملوک و سلاطین میانجی مزاح ظریفی و شفاعت سخن لطیفی از زلات

ارباب جرائم و قتل در گذشتند و بسا مردمان گمنام بی نژاد به برکت همین هنر بمقامات عالی رسیدند چنانکه شاهد این

مدعا بعد از مراجعه باین باب معلوم خواهد شد و عرب مثل است که نعم الناصر الجواب الحاضر و در واقع فصاحت و

بلاغت همان حاضر جوابی است چنانچه سر اولیا حضرت علی بن ابی طالب در تعریف بلاغت میفرمایند البلاغة

ان تجیب فلا تبطی و تصیب فلا تخطی یعنی بلاغت آنست که بی درنگ جواب گوئی و در گفتار صواب پوئی و نیز

آنحضرت فرموده انما للانسان فضیلتان عقل و منطق فبالعقل یستفید و بالمنطق یفید یعنی از برای انسان فضیلت دو

و امتیاز است عقل و نطق بعقل می فهمد و بنطق می فهماند ٭ پرسد هر چه ز تو گفتن شتاب کن ٭ خود از امثال آئینه حاضر جواب کن

باب اوّل

در حاضر جوابی و بذله گوئی

(۱) از امام بحق ناطق حضرت جعفر بن محمد الصادق سوال کردند که یا بن رسول الله بر ہستی حق تعالی چه دلیل داری؟ حضرت فرمود اعظم دلائل وجود من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنگاه خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصل است و یا آنگاه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این محال است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد پس معلوم شد که ہست کرده موجودی ام که نیستی بر او راه نیابد۔"

(۲) پادشاهی بر دشمن قوی ظفر یافته و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشته از او پرسید که خود را چگونه می بینی؟ در جواب گفت که خدا چیزی را دوست میدارد که آن عفو است و تو چیزی را دوست میداشتی که آن ظفر است چون حضرت رب العزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی داشت عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه این سخن پسند آمد از تقصیر او در گذشت (۳) وقتی نصیب شاعر که از مشاهیر ادبا و فصحای عرب است بر عبد الملک ابن مروان اموی در آمد او بخوردن طعام مشغول بود نصیب را دعوت بخوردن کرد نصیب اجابت نمود۔ در ضمن عبد الملک ادب و ظرافت و خردمندی او را دیده خوشوقت گردید به نصیب گفت آیا خواهش داری که در شراب با ما همنادمت نمائی؟ نصیب در جواب گفت یا امیر المومنین رنگم دگرگون و مویم ژولیده و درہم پیچیده و اندامم ناجور و رویم ناخوش با آن همه مقبول حضرت و مورد الطاف ملوکانه گردیده ام

و باین مقام ارجمند که نائل شدم نه بسبب شرافت پدر و کرامت مادر است بلکه بدستیاری عقل و جمال لسان و بیان است اکنون ترا سوگند میدهم که درمیان من و این مقام و منزلت که در خدمت یافتم چیزی را حائل مفرمای یعنی چون در حضرت مصاحبت رزم و دیدار مرا بسیار بینی بسبب کمال خجسته ام صورت نازیبایم بپوشی و چون شراب نوشم در عقل و زبانم لغزش افتد و چون این دو را نیز فاقد شوم بی هوش گردم عبدالملک چون این کلام بلاغت آیت را شنید او را تحسین نمود و از مصاحبتش معفو داشت (۴) وقتی در محضر محمد شاه که یکی از سلاطین مغلیه هندوستان است دو خروس جنگی را بهم انداختند این دو حیوان چنان بهم افتادند و بهم حمله میبردند و با چنگال ها و منقارهای خود زخمهای سخت بر یکدیگر وارد میکردند و هیچ یک از آنها تن به مغلوبیت نمیداد درین حال محمد شاه متوجه نواب امیرخان که یکی از ارکان سلطنت بود شد گفت که جناب نواب به بینید که چگونه این دو خروس جان بازی میکنند و هیچ یک از جا در نرفته اند نواب عرض کرد تصدقت شوم این یکجاداری باعث تاجداری است شاه کلام او را تحسین و تصدیق نمود

(۵) از شیخ بهاء الدین علیه الرحمه نقل است که اعرابی از حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسید که سگی را دیدم که بر گوسفندی جست و گوسفند آبستن شد چیزی از او متولد شد آن حلال است یا حرام حضرت فرمود او را بخوردن امتحان کن اگر گوشت بخورد سگ است و اگر علف بخورد گوسفند است اعرابی گفت گاهی علف و گاهی گوشت می خورد حضرت فرمود او را به آشامیدن امتحان کن اگر بدهن بیاشامد گوسفند است و اگر بزبان سگ است اعرابی گفت گاهی بدهان و گاهی بزبان میآشامد حضرت فرمود آنرا براه رفتن امتحان کن اگر در رفتن بر گوسفندان مقدم یا در وسط آنها رود گوسفند است اگر دنبال آنها برود سگ است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان راه میرود

حضرت فرمود او را در نشستن امتحان کن اگر مثل گوسفند بر سینه نشیند گوسفند است و اگر مانند سگ بر مقعد بنشیند سگ است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان می نشیند حضرت فرمود پس او را ذبح کن اگر معده دارد گوسفند است و اگر امعا دارد سگ است" (۶) چون مامون عباسی بجهت مصلحت ملکی حضرت علی بن موسی الرضا را از مدینه به "مرو" که از بلاد خراسان است طلبید و حضرت حسب خواهش او به "مرو" تشریف بردند مامون مقرر نمود که در هفته دو روز دوشنبه و پنجشنبه مجلسی منعقد شود و حضرت هم حاضر آن مجلس شوند تا در آن مجلس در حضور مامون و امام علیه السلام رسیدگی بمظالم و شکایات مردم شود چندی بر این منوال بگذشت تا آنکه روزی مرد ظاهر الصلاحی را که ملبس بلباس اهل تصوف و آثار سجود بر جبینش نمایان بود به آن مجلس در آوردند و بزور الزام دزدی نهادند مامون بطرف او متوجه شد گفت که ای مرد شرم نداری که این اثرهای نیک را با این فعل قبیح جمع کردی آن شخص متهم در جواب گفت که این کار از روی اضطرار کردم نه از راه اختیار تو حق مرا از من منع کردی تا کارم به اینجا رسید مامون گفت ترا کدام حق بر من بود که از تو دریغ داشتم گفت آن زکوة است که خدا فرض کرده برای چند فرقه از مسلمین و تو آنرا گرفته بغیر موقع خود صرف مینمائی و مرا که ابن السبیل هستم از و حصه است (ابن السبیل کسی را گویند که در سفر از اموال خود جدا شده باشند) مامون در جواب گفت من با این جرم فاحش تعطیل حدی از حدود الهی نخواهم کرد و حکمی که حقتعالی در باب دزد مقرر فرموده با این یاوه ها که تو درهم می بافی ترک نخواهم کرد. آن شخص جواب داد پس ابتدا بخود کن اول خود را پاک ساز بعد بدیگران بپرداز مامون ملتفت امام شد و گفت یا ابن رسول الله قصد این شخص را ملتفت شدید فرمود بلی گویا مقصودش این است که چون بحقوق من تعدی شد من هم مجبور شده دست درازی نمودم مامون از این کلام امام فهمید که حضرت

جانب داری آن شخص را می نمایند در غضب شد خطاب به آن شخص نمود و گفت والله دست را خواهم برید آن شخص
در جواب گفت چگونه دست مرا توانی برید حال آنکه تو بندهٔ منی مامون گفت چگونه ترا بنده شدم آن شخص در جواب گفت
بجهت آنکه پدر و مادرت را از بیت المال مسلمین خرید بنا برین هر که در شرق و غرب عالم است از مسلمانان در آن
مال شراکت دارد و من یکی از مسلمین هستم مامون در فکر فرو رفته و بردباری نمود و او را رها ساخت (۷) اردشیر بابک
که سر سلسلهٔ سلطنت بود و به حکمت آراسته بود فرزند خود شاپور را دید که جامهٔ قیمتی در بر دارد و به او خطاب کرد و گفت ای پسر
سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچ کس مثل آن نتواند پوشید مثل این جامه که تو در تن
داری یافت می شود و هر کس میتواند پوشید شاپور پرسید که آن جامه که لایق پادشاهان است کدام است اردشیر
گفت اصل آن از دو چیز است تار آن از خوش خویی و نیکوکاری پود آن از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه
تامل کند داند که جامع تمام اخلاق نیکو است (۸) مهلب که از شجاعان عرب و از امرا و ارکان سپاه حجاج بود
به امر حجاج بر خوارج تاخت و جنگهای سخت با آنها نمود و غلبه به آنها جست و غنایم بسیار به دست آورد و به همراهی رسولی
مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج از او سوال کرد که مهلب را چگونه گذاشتی گفت در حالتیکه دوستان او مسرور اند
و دشمنان او مقهور گفت شفقت او به سپاه به چه اندازه است گفت شفقت پدرانه بر فرزندان گفت حال
فرزندان او چون است گفت همه خوش و خورسند گفت در رزم چون اند گفت جان پیش ایشان قدری نیست
گفت در بزم به چه نحو اند گفت مال در پیش ایشان منزلتی نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دایره
که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان گسست حجاج گفت این مرد سخن را به حد کمال رسانید مهلب را

دل ما وقعی و در چشم ما حشمتی حاصل شد و از ادب و عقل سؤال و استدلال کردیم بر ادب و عقل و حجاج سؤال را
تحسین نموده خلعت باو داد و او را مخصوص نمود (۹) یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشورت نمود که من قصد
مال و لشکر سخیرم اگر همت بجمع مال نمایم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند امیر گفت اولی
تحصیل مال است سلطان گفت لشکر پریشان شود امیر در جواب گفت هر وقت به ایشان محتاج شوی مال پریشان
انفاق کن تا باز آیند شاه گفت برای این صورت دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست
بفرما تا ظرفی از عسل آرند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند امیر گفت اینک معنی آنچه میگفتم ظاهر شد
شاه را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن را با امیری در میان آورد امیر دیگر گفت لشکر تربیت کن و ایشان را
از خود مرنجان شاید وقتی که خواهی جمع نشوند گفت برین معنی دلیلی داری گفت دارم و امشب بعرض میرسانم
چون شب در آمد بفرمود تا ظرف عسلی آوردند بانتظار زیادی نمودند یک مگس هم پیدا نشد آن وقت آن امیر رو
به شاه کرده گفت دلها که از کسی متغیر شوند در تاریکی نفرت افتند هر چند مال پریشان عرضه شد پیرامون
آنکس نگردند شاه کلام او را قبول نمود تحسین کرد (۱۰) موسی ابن هادی عباسی بر یکی از اعیان متغیر شد
و او را معرض خطاب و عتاب در آورد و تهدید و توبیخ نمود آن شخص گفت یا امیر این جرم که بمن منسوب میفرمائی و
آن گناه که مرا بدان مواخذه و معاقب میگردانی اگر گویم نکرده ام و برائت ساحت خود را حجتی جویم رد سخن امیر
باشد و مرا زهره آن نیست و اگر اعتراف و اقرار نمایم گناه ناکرده بخود بسته باشم موسی را معذرت او خوش آمد و از او
در گذشت (۱۱) پرویز که یکی از پادشاهان ایران است خدمتگاری را بجرم عظیمی که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید

پس از مدتی از زندانبان پرسید که در این مدت هیچکس درباره او مراعاتی نموده است یا نه زندانبان عرض کرد
که بجز باربد که مطرب خاص پادشاه است و زانه برای او طعام میفرستد پرویز متغیر شد فرمود که باربد را حاضر نمایند
چون حاضر شد او عتاب نمود که کسی را که من از او ساخطم چگونه جرأت نمودی که او را مراعات و دلداری کنی باربد در
جواب گفت قبله عالم عنایت پادشاه درباره او بیشتر از رعایتیست که من کردم زیرا که بدین جرم مستحق کشتن
بود قبله عالم او را بجان مسامحت کردند و من به نان مواسات نمودم آنچه ملک را به بقای جان او باعث
آمد از فرستادن نان به او مرخص کرد پرویز را این سخن خوش آمد و او را تحسین نموده مجرم را باو بخشید و رها کرد"
(۱۲) یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وصف ضعف و پیری قوت دلش برجا بود و در معرکه پیش آمد
همینخواست که سوار اسب شود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار شد ناگاه بی‌خردی از راه طعن گفت که از این
کس در معرکه چه کار آید که دو کس او را بر اسب سوار کنند پیر چون این سخن بشنید گفت آری دو کس باید که مرا سوار
کنند اما هزار کس نتوانند که فرود آرند و چون در کارزار رفت فتح بر دست آن مبارز پیر افتاد (۱۳) قاضی
ابن خلکان گوید روزی ابو العینا که از ادبا و شعرای عرب است بمجلس یکی از وزرا در آمد حاضرین از برامکه گفتگو
به میان آوردند و همی از جود و بخشش ایشان سخن میراندند از آن جمع ابو العینا زیاده از تمامی حاضرین در صفات
و مدایح ایشان بکوشید وزیر گفت ای ابو العینا تا چه قدر در وصف این طایفه مبالغت نمائی تمامی آنچه در مدایح ایشان سخنت
کنی جز وصف وراقین نیست ابو العینا گفت چرا در حق تو بکذب سخن نرانند و در مدحت بدروغ و گزاف
سخن نکنند وزیر لب ببست و خجل نشست حاضرین از جرأت و دلیری و حاضرجوابی وی زیاده از حد در شگفت آمدند

(۱۴) شخصی نزد ارسطو آمد بطور تعرض و عتاب او گفت که مرد موثقی نزد من آمد از شما درباره من چیزهائی
نقل نمود که باعث کدورت و رنجش خاطر است و من هرگز این گونه حرفها را از شما متوقع نبودم ارسطو باکمال
نرمی در جواب گفت عزیز من نمّام و دو بر هم زن ثقه نمی شود. آن شخص از آن تعرض منفعل و شرمنده شد
(۱۵) شخصی دختر خود را به شوهر داد از قضا آن دختر نادختر برآمد داماد نزد پدرزن آمد گفت دختر تو نادختر است
پدرزن گفت مگر پسر است داماد گفت "لیس" داده است پدرزن گفت مگر نان "ز کون" میخندید داماد
گفت به بیگانه داده است پدرزن گفت مگر تو متوقع بودی که برادر خود دهد؟ داماد گفت در اصل مهر خداوندی بود
پدرزن گفت خدا بر قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمی کند (۱۶) هارون الرشید عباسی با وزیر او جعفر برمکی روزی در
بیرون بغداد براهی سواره می رفتند در بین قافله را از دور نمایان شد هارون سؤال کرد که این قافله چیست و از کجاست
بعد از تجسس بعرض رسانیدند که تحف و هدایائی است که علی بن عیسی بن ماهان از خراسان برای خلیفه ارسال داشته قبل از علی بن
عیسی حکومت خراسان راجع به فضل بن یحیی برمکی بود هارون رو به جعفر نموده گفت این هدایا در زمان برادر تو کجا بود جعفر در جواب گفت
یا امیر در خانه صاحبان خود بودند (یعنی از خود نفرستاده بلکه مال رعایا را غارت نموده بهمین جهت برای شما فرستاده) (۱۷) شخصی برای
طلب حکومت ناحیه از نواحی عراق بر منصور خلیفه عباسی در آمد در حالیکه آثار زهد و تقوی از او نمایان و در پیشانیش
آثار سجود مثل کوهان زانوی شتری نمودار بود بعد از اظهار مطلب خلیفه از او سؤال کرد که این چیست به پیشانیت
گفت اثر سجود است منصور گفت که این حائل است میان تو و این عمل که خواهان او هستی، آن شخص گفت چگونه
حائل خواهد بود؟ منصور گفت بجهت آنکه اگر از کثرت عبادت و خداپرستی شده است پس روا نیست که ترا از

خداوند تو مشغول داریم و اگر رای ما کرده ایضاً سزاوار نیست که فریب خدیعه تو بر ما اثر کند آن شخص منفعل شده
خائباً از مجلس بیرون رفت (۱۸) جعفر بن امیه از امرای عبدالملک بن مروان بود چون مصعب بن زبیر در عراق
بجنگ عبدالملک برخاست جعفر از عبدالملک رو گردان شده با مصعب بن زبیر تیغ بر روی عبدالملک کشید چون
مصعب کشته شد باز بملازمت عبدالملک شتافت عبدالملک از رهی عتاب با وگفت ای خانه خراب نمکحرام
چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چگونه آمدی جعفر گفت یا امیر من برای بیگانه بدقدم و بارها این معنی را
امتحان کرده ام - رفتم و کار او را ساخته باز بملازمت آمدم عبدالملک بخندید و از خون او درگذشت"
(۱۹) اسکندر مقدونی روزی بر اسپ با رفتار برق کرداری سوار بود و قشون سان می داد در بین نگاهش بر یکی
از سپاه افتاد که بر اسپ لاغر لنگی نشسته و از پیش او گذشت سکندر از مشاهده آن حال در غضب شد و بفرمود تا
او را از اسپ فرو کشیدند در آن محل سپاهی بخندید سکندر در آن وقت از خنده او عجب نمود و او را پیش طلبید و سبب خنده
پرسید گفت از غضب و تحکم تو مرا خنده آمد که تو بر آلت فرار من آلت ثبات و با وجود این غضب مینمائی
و آزار می رسانی اسکندر را این بذله گوئی او خوش آمد او را انعام داد و عفو نمود (۲۰) وقتی عمرو بن لیث
صفاری برای ملاحظه قشون و افواج میگذشت یکی از لشکریان خود را دید که بر اسپی بغایت لاغر سوار بود،
در غضب شد و گفت لعنت خدای بر لشکریان من باد که هر دینار و درهم که بایشان دادم سرین زنان خود را آن
فربه ساختند و مرکبان خود را از لاغری بگداختند - آن فوجی گفت ای امیر الله اگر تحقیق فرمائی آن سرین
ازین سرین بمراتب لاغرتر است عمرو ازین سخن بخندید و هزار دینار روبی انعام کرد در سوم او را مضاعف ساخت

وگفت اکنون برو هر دو مرکب خود را سرین فربه ساز (۲۱) ابن مکرم ظریف مصر با ابو العینا ادیب عراق در جایی
نشسته بودند زن فاحشه از پیش ایشان گذشت. ابن مکرم گفت که زنان فاحشه عاقل ترین اشخاص اند
بجهت آنکه طعامهای لذیذ میخورند و شرابهای خوشگوار می نوشند و از مردمان زر زیاد میگیرند و نیز لذت مباشرت
می یابند ابو العینا گفت عقل مادرت چیست ابن مکرم گفت بخدا قسم که از خواهر تو بی عقل تر است"

(۲۲) دو جاریه جمیله نزد یکی از بزرگان برای فروش بردند یکی باکره و دیگری ثیبه بود و ثیبه از باکره خوش گل
و ظریف تر بود. آن بزرگ بخریدن باکره که تر و تازه بود مائل شد ثیبه گفت مَا بَيْنِي وَبَيْنَهَا اِلَّا لَيْلَةٌ
وَاحِدَةٌ یعنی نیست میان من و او مگر یک شب" باکره در جواب ثیبه گفت راست گفتی ولکن لَيْلَةُ الْقَدْرِ
خَيْرٌ مِنْ اَلْفِ شَهْرٍ یعنی شب قدر به از هزار ماه است آن بزرگ را گفتگوی ایشان خوش آمد هر دو را خرید

(۲۳) جوانی را بدزدی گرفته نزد هارون الرشید عباسی بردند بعد از آن که دزدی بر او ثابت شد. هارون حکم
کرد که دستش ببرند لیکن مادر پیری بود باضطراب تمام پیش آمد و گفت ای خلیفه دستی را که خدا تعالی آفریده
است قطع مکن هارون گفت بحکم خدای تعالی قطع میکنم من از خدا می ترسم که حدی از حدود شرعی تهاون نمایم
زن گفت ای خلیفه قوت من از دست او است بریدن دست او قطع قوت من است. هارون بر حرف زن
وقعی ننهاد گفت دستش ببرید اگر من این حکم بر او نرانم از جمله گناهگارانم زن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار است
این را نیز یکی از آن گناهان پندار هارون را این سخن خوش آمد پسر را ببخشید (۲۴) شیخ الرئیس
ابو علی سینا که از اصحاب علوم و ارباب فنون و استادی مسلم بود در هر باب سخن هر کس را ملزم می نمود وقتی

از مرد کناسی چنان الزام دید که در نزد همراهان از فرط شرم و خجلت خاموش گردید و آن داستان چنان بود که
روزی با کوکبه وزارت از راهی میگذشت کناسی را دید که بدان شغل کثیف مشغول و زبانش بدین شعر مترنم
گرامی داشتم ای نفس از آنت که آسان بگذرد بر دل جهانت شیخ را از شنیدن این شعر تبسم آمد با شکر خنده
از روی تعریض آواز داد که الحق حد تعظیم و تکریم همانست که تو درباره نفس شریف مرعی داشته قدر جاهش این
این است که در قعر چاه بذلت کناسی دوچارش کرده و عز و شانش این است که بدین خفت و خواری
گرفتارش ساخته. عمر نفیس اندرین امر خبیث تباه میکنی و این کار زشت را افتخار نفس می شماری. مرد
کناس دست از کار کوتاه و زبان بروی حکیم دراز کرد و گفت در عالم همت نان از شغل خسیس خوردن به که بار منت
امیر بن ابو علی غرق عرق شده به شتاب تمام بگذشت (۲۵) چون عثمان بن عفان بر مسند خلافت نشست
مالهای هنگفت و منصبهای عالی را بر بنی امیه که اقربای او بودند تقسیم نمود. این کار چون خلاف سیرت
پیغمبر اکرم و خلفای قبل بود بر صحابه و مسلمین ناگوار آمد. اباذر که از کبار صحابه است بیشتر زبان طعن برا و جاری
میداشت. عثمان برای اسکات او چند مرتبه مالهای زیاد فرستاد و قبولش ننموده رد کرد. تا آنکه یکی از غلامان خیلی
عاقل عثمان تعهد نمود که او به اباذر بقبولاند. عثمان به او وعده کرد که اگر این کار نمودی ترا آزاد خواهم کرد. غلام
زر گرفته بخدمت اباذر رسید. سلام خلیفه را باو رسانید و با زبان چرب و نرم کیسه زر را در نزد او نهاد. اباذر اباکرد
غلام آنچه کرد مفید نیفتاد. آخر غلام گفت مولای من این را قبول کن که آزادی من در آن است. اباذر
گفت اگر آزادی تو در این است بندگی من نیز در آن است. خود را آزاد و مرا بنده می پسندی (۲۶) یکی از سلاطین

در غنج خوبرو جوانی را بجمال حسن و زیبائی دید که با زینت تمام و اسباب او از هر جهت پاکیزه و آماده. پادشاه از او پرسید مرسوم تو در ماه چند است؟ جوان مقداری عرض کرد. پادشاه فرمود این مرسوم قلیل وفا به این اخراجات نمیکند و از این وجه اند که این وضع و اسباب میسر نمی گردد. گمان من آن است که تو خود را به اجاره میدهی مردم را بوصال خوشوقت میکنی و مال از آن ممر بدست آورده خرج میکنی. جوان گفت قبله عالم شاهزادگان و خدمه خاص این عمل را بمرتبه شایع و مبتذل نموده اند که بازار این معامله را کساد و از کثرت این متاع نفعی برای دیگری نمانده است. پادشاه را این جواب ظریفانه خوش آمد چندی و جائزه باو داد (۲۷) واعظی بر منبر میگفت در احادیث وارد شده است که هرگاه کسی با پسری لواط کند روز قیامت باید آن پسر را بدوش بگیرد و به محشر بیاورد. مرد ترکی فریاد بر آورد وای بر من چند پسر باید بدوش بدارم. ظریفی باو گفت کسانی هستند که ترا برابر زند (۲۸) ابن ماسویه یحیی از اطبای بسیار حاذق دوره عباسیین بود. بقاروره تشخیص جمیع امراض مینمود. روزی هنگام صبح به مجلس متوکل در آمد. از آنکه متوکل احکام او را در قاروره شنیده بود برای امتحان به یحیی از غلامان گفت بول یکی از غلامان را گرفته در قاروره بنظر وی برسان تا ببینم که چه حکم میکند. ملازم بگفته خلیفه عمل نمود. قاروره را بنظر ابن ماسویه رسانید. ابن ماسویه چون نظر بقاروره کرد گفت این قاروره انسان نیست بول خر یا قاطر است. متوکل گفت خطا کردی در تشخیص. پس بفرمود آن غلام را که صاحب قاروره بود حاضر کنند. چون حاضر شد حکیم از او پرسید که در حضور خلیفه راست گو که شب گذشته چه خوردی گفت شب گذشته غیر از نان جو و آب خالص غذای دیگر نخوردم. ابن ماسویه بخلیفه گفت در این تشخیص من اخطائی نیست بلکه غذای خر و قاطر هم همین است. از این روی این قاروره را شبیه بقاروره چهارپایان یافتم. خلیفه را از

صحبت و سؤال و جواب وی خندید و زیاد دست داد و انعامی در حق وی مبذول داشت و آن غلام را نیز احسان و اکرام نمود

(۲۹) پادشاهی به شکار می رفت بیرون شهر دیوانه را دید که سگی در پهلو بسته خوش و خرم نشسته وزیر را گفت بیا تا قدری دل این دیوانه خوش کنیم وزیر گفت مبادا بی ادبی کند گفت باکی نیست شاه پیشتر رفت و گفت ای آزاد سگت خوبتر است یا خودت؟ دیوانه گفت قربانت روم سگ هرگز از فرمان این گدا سر نتابد پس شاه و گدا اگر خدا را فرمان برند از سگ بهترند و رنه سگ از هر دو بهتر

(۳۰) زنی در محکمهٔ عدلیه از شخصی شکایت نمود که با من زنا بالجبر نموده است قاضی مرد را طلبید و با او گفت چرا مرتکب این حرکت ناشایسته گردیده مرد انکار نمود قاضی مرد را گفت پنج اشرفی جرمانه باین زن بده مرد ناچار بموجب حکم زر بزن داد زن چون بیرون رفت قاضی مرد را فرمود برو نقد خود را از زن باز گیر مرد چون این حکم یافت دوید خود را بزن رسانید هر چه خواست که وجه از زن باز گیرد نتوانست زن نزد قاضی مراجعت کرده از مرد شکایت نمود که وجهی که امر شما داده باز می خواهد بگیرد. قاضی گفت این مرد که نقد را بزور از تو نتواند گرفت بی رضای تو چگونه با تو زنا کرد پس معلوم می شود که دروغ میگوئی برو وجه او را باز ده

(۳۱) جماعتی از دیوانه پرسیدند که ما را می شناسی گفت دیوانگان را چه می شناسم گفتند خدا را می شناسی گفت چگونه نمی شناسم که جان در تن دمید و جامه ام از اندام کشید و شیشهٔ عقلم را بسنگ زد و اطفال شهر را بر سرم جمع آورد

(۳۲) از ابو یزید بسطامی که از مشایخ کبار صوفیه است پرسیدند که در بدایت حال پیر و مرشد تو که بود؟ گفت پیر زنی گفتند چگونه؟ گفت یک روز در حالت جذب شوق بودم چنانکه بخود نمی پرداختم روی بصحرا نهادم در آن حال

پیره زنی با انبان سنگین از دور رسید نزدیک من آمد، اظهار خستگی نمود و گفت قدری این انبان را با خود دار که
مرا طاقت حمل آن نیست من از شوق چنان بی خود بودم که خود راه نمی‌توانستم رفت شیری در آن حوالی بود به آن
شیر اشارتی کردم و انبان بر پشتش نهاده پیره زن را گفتم با شو و همراه شیر برو که ترا گزندی نخواهد رسید باو
گفتم چون به شهر رسی چه گویی؟ و از این سوال غرضم این بود که آیا دانسته است که من کیستم گفت چون به شهر رسیم اگر
پرسند گویم "ظالم بی باکی دیدم" باو گفتم از چه روی خواهی گفت؟ پیره زن گفت آیا این حیوان مکلف است
به بعضی از تکالیف که انسان راست گفتم نه گفت پس حیوانی را که خدا تعالی بر آن تکلیفش قرار نداده به تکلیفش مجبور
نمودن ظلم نباشد؟ گفتم چنین است که میگویی گفت با این حال چه میخواهی پنهان کنی که اهل شهر ندانند
که ترا شیر مطیع است و صاحب کرامتی قول او را تصدیق کرده از آن عمل خجل شده از اعلی به اسفل آمدم و این
سخن پیر من شد (والله اعلم) (۳۳) محتسبی بر شخصی رسید که از کثرت شراب مست و مدهوش بر در خرابات
افتاده بود بسر پای او زد و گفت ای خانه خراب پاشو تا بخانهٔ شرع رویم مست گفت ای خانهٔ عقلت
خراب اگر پای رفتار میداشتم چرا خانهٔ خود نمی رفتم (۳۴) چون امیر تیمور گورگانی هندوستان را
بحیطهٔ تصرف آورد روزی در حضور اعیان هند گفت شنیده‌ام که در این بلاد سازنده و مطربان زیاد وجود دارند
تصدیق نمودند یکی از آن میان مطرب نابینائی را که دولت نام داشت احضار نمود مطرب در حضور شاه بنای خواندن را گذاشت شاه
را خوش آمد پرسید نامت چیست؟ گفت دولت شاه گفت دولت هم کور میشود؟ مطرب در جواب گفت اگر کور نمی بود
بخانهٔ لنگ نمی آمد چون امیر تیمور لنگ بود با و برخورد ولی چون کلام ظریف بموقعی بود او را خوش آمد انعامش فرمود

(۳۵) شخصی بمنصب عالی رسید یکی از دوستان صمیمی قدیمی اش برای تهنیت نزد او رفت آن شخص تازه بمنصب
رسیده اعتنائی بدوست خود ننمود و از او پرسید که کیستی و بچه کار آمده دوست او خجل شد و گفت من فلان
دوست قدیمی توام چون شنیده ام از دیده نابینا شده برای تعزیت نزد تو آمدم آن شخص خجل شد و از او
معذرت طلبید و او را پذیرائی نمود (۳۶) ابوالحکم مغربی طبیب کثیر المزاحی بود و همواره با بیماران مزاح مینمود
روزی یکی از اعیان بغداد بمطب وی درآمد و آثار ضعف و پیری از او ظاهر بود چون بنشست طبیب
از او استفسار حالات نمود گفت زمانی میگذرد که مرا رغبت مباشرت نیست و اگر هم رغبتی پدید گردد آلت
مساعدت نمی کند از آن طبیب کامل همت و توجهی خواهم که این حالت از من رفع گردد طبیب گفت
بنده و مستخدم را چون خدمت از بیست سال بگذرد آقای او از رجوع خدمت بوی در خجلت آید این
عضو را نیز بیش از هفتاد سال خدمت بگذار تا بقیهٔ ایام زندگانی راحت باشد. پیر را از صحبت وی خنده دست داد
و از آن معالجه درگذشت (۳۷) گویند روزی کریم خان زند که یکی از شهریاران ایران است در دیوان
مظالم زیاد نشسته و از کثرت آمد شد مردم خسته بود چون هنگام مراجعت رسید برخاست در این اثنا شخصی فریاد
برآورد و طلب انصاف کرد کریم خان ایستاد و از او پرسید کیستی آن شخص گفت مردی تاجر پیشه ام و آنچه داشتم از من دزدیدند
کریم خان گفت وقتی که دزد میزدند تو چه میکردی؟ مرد گفت خوابیده بودم کریم خان گفت "چرا خوابیده بودی"؟
عارض گفت غلط کردم بسبب اینکه چنین دانستم که تو بیدار هستی. کریم خان را این جواب خوش آمد
و بوی لطف زیر نموده امر کرد تا قیمت مال آن شخص را بدهند و گفت ما باید مال را از دزد بگیریم (۳۸) شخصی نابینای

را گفت مشهور است که خدای عزوجل هر نعمتی را که حکمةً از بنده باز گرفت در عوض نعمتی فوق آن رحمةً با عطا میفرماید. بگو چه نعمتی بجای کوری چشم بتو مرحمت شده؟ جواب داد که چه نعمت بالاتر از این است که روی ترا نبینم

(۳۹) دو نفر از مامورین حکومت اسپ در مزرعی راندند و مقداری از آن مزرعه از زیر دست و پا پامال نمودند زارع بیچاره گفت آخر چرا این کشت و زرع خراب مینمائید؟ گفتند از کنتری ده دستخط داریم گفت باکی نیست سگش را رها کرده بطرف آنها اشاره اش نمود سگ پا نهاد پرید لباس شان درید التماس کردند که بیا سگ را از ما دور کن گفت نوشته که خدا را نشانش بدهید میپرد

(۴۰) کسی پسر خود را بمدرسه فرستاد. در تحصیل کاهلی و تنبلی میکرد در موقع امتحان از عهده بر نیامد پدرش گفت از کامیاب نگشتن و عقب افتادن از شاگردان دیگر شرمت نیامد و خجل نشدی که همه با جایزه بخانه خود رفتند پسر گفت آنهائیکه مثل من کامیاب نشده اند بیش از آنها هستند که کامیاب گشته اند و مسلم است که حزب اکثر از حزب اقل بهتر و بالاتر است (۴۱) شخصی پسر کوچکی داشت. باو تغیر و سرزنش میکرد که چرا مادرت را اطاعت نمیکنی گفت زن من نیست که اطاعتش کنم

(۴۲ یکی را پرسیدند چرا موی سرت از موی ریشت زودتر سفید گردید در جواب گفت چون موی سرم در رستن از موی ریشم بیست سال پیش است (۴۳) مردی زن سلیطه بداخلاق داشت روزی زن به شوهر خود فحش میداد و میگفت ای قرمساق گدا مرد جواب داد که در هر دو تا بی تقصیرم اما قرمساقی از طرف تو ست و گدائی از جانب خدا (۴۴) یکی از مامورین دولت با لباس مندرس به دربار پادشاه حاضر شد شاه از کهنگی لباسش رنجیده خاطر گردید خطابش کرد چیانه کردی که با این لباس مجلس خاص ما

و آمدی و در جواب بعرض رسانید که آنچه در زمان سلطنت قبلهٔ عالم به بنده رسیده همین است. پادشاه خجلتانه
خندید و هزار اشرفی باو بخشید (۴۶۵) شخصی خر همسایهٔ خود را بعاریت خواست گفت در سرا نیست
در این بین آواز خر از اندرون خانه برخاست گفت متوقع نبودم که عذر آوری و خواهشم را
اجابت نکنی جواب داد من هم از تو توقع نداشتم که به نهیقی رفیقی را تکذیب کنی (۴۶۶) وزیری قصر عالی
بنا نهاده و پادشاه را بولیمه دعوت نمود شاه عمارت را گردش میکرد و جابجا تحسین میفرمود تا به مطبخ خانه
رسید. کوچکی مطبخ را با وسعت خانه درخور ندید. بوزیر فرمود مطبخ بدین کوچکی و تنگی خانه باین وسعت و
بزرگی را نشاید. وزیر بعرض رسانید که "آن تنگی و کوچکی مطبخ سبب این وسعت و بزرگی خانه شده"
(۴۶۷) دو نفر در مهمان خانه بر سر میز مشغول شام بودند. یکی بدیگری گفت لطف نموده آن گیلاس
آب را مرحمت فرمایید. گفت انسب این است که به یکی از خدام مهمانخانه بگویی گفت ببخشید خیلی معذرت
می خواهم. در جواب عذرخواهی با کمال شدت و غضب خطابش کرد که پس خیال کردی که من نوکر بودم
گفت خیر گمان کردم آدم هستی (۴۶۸) شخصی از فاضلی دانشمند و فیلسوفی ارجمند سوال نمود که عجب
است چرا دولت و رتبه و مقامی درخور لیاقت شخص حضرت تعالی عنایت نفرموده آن شخص محترم در جواب
گفت برای اینکه از این سوال اسف آمیز شما لذت برم (۴۶۹) مردی زنی را بزناشویی گرفت پس از
سه ماه از آن زن طفلی متولد گشت. یکی از رفقایش متعجبانه باو گفت چه طور باین زودی زوجات
زایید و طفلش سه ماهه آمد گفتش تقصیر طفل نیست که زود آمد بلکه تقصیر من است که دیر داماد شدم"

(۵۰) گویند مابین دو لشکر جنگی سخت واقع گردید یکطرف مغلوب و اسیر و دستگیر دیگری گشت لشکر غالب اسرا را رانده بطرف معسکر و قلاع خود آوردند. امیر لشکر به بام قلعه بر آمد و حکم به احضار آنها نمود چون بر بام جمع شدند امر نمود که یک یک تخته دراز از بالا به پایین پرتاب نمایند. یکی از اسرا تا لب بام آمد نگاهی نمود و پس رفت چند مرتبه چنین نمود. امیر بغضب در آمد گفت تا چند پیش تری و پس می آیی. جواب داد تو بجای من باش تا ده دفعه ترا مهلت میدهیم. امیر خندید و او را بخشید (۵۱) یکی از حکام که از طرف سلطان محمود غزنوی حکومت داشت بر یک نفر بیچاره تعدی فاحش و ظلم بی حساب نمود. مظلوم بدربار سلطنت بتظلم آمد. سلطان حکم فرمود که فرمانی باو دهند و در آن تهدیدی برای حاکم نویسند تا استرضای خاطر وی نماید. فرمان را گرفته رو براه نهاد چون بنزد حاکم رسید توقیع پادشاه را رسانید. بسبب بعدت خاطر حاکم از حرکت سلطان به هندوستان و خاطر جمعی وا از طول مدت معاودت پادشاه و کوتاه بودن دست مظلوم از دامان شاه وقعی آن فرمان ننهاد و در کار وی بی مبالاتی نمود. متظلم را چون عزمی سخت راسخ بود روی بموکب سلطان نهاده در کمال سرعت شتافت در هنگام عبور شرف حضور یافت فرمان در دست گرفته پای جسارت پیش نهاده ماجرا را معروض داشت. اتفاقاً پادشاه را بجهت ضرورتی در دل غبار و کدورتی بود. در خشم شد و گفت بر بود که گوش بتظلم تو داریم و فرمانی در رفع ظلم از تو بنگاریم چون وی فرمان را نخوانده خاک بر سر کن و اندیشه دیگری نما. وی با کمال یأس قدم جرأت پیش نهاده گفت روزگار ملکت دراز باد چون فرمان تو نخوانند و حکم تو نرانند من چرا خاک بر سر کنم؟ شاه را از این جواب حالت دگرگون شد گفت راست گفتی والله مرا باید که خاک

بر سر کنیم سرهنگی را با فرمانی ترانه ساخته بفرمود تا آن والی را بدار کشیدند و آن فرمان را از سینه او آویزند تا برای دیگران عبرت باشد که هرکس به مردم ضعیف تبارد و بفرمان پادشاهی نپردازد سزایش این است».

(۵۲) روزی منصور عباسی در مجلس برادر خود خلیفه ابوالعباس سفاح حضور داشت که ناگاه ابومسلم خراسانی وارد گشته و بخلیفه سلام نمود خلیفه جواب داد و اشاره نمود که به آقای خود منصور متوجه شود و رسم تحیت بجا آرد ابومسلم گفت در جائیکه حضرت خلیفه باشد توجه و نظر بدیگری خلاف است خلیفه را این جواب خوش آمد او را تمجید نمود (۵۳) در فرنگستان بانکهائی تشکیل داده اند برای اینکه هرکس پولی لازم دارد در مقابل چیزی رهن بگذارد و پول بگیرد شخصی ساعتی را در بانک رهن نمود روزی در تلفون از رئیس بانک سؤال کرد که چند ساعت از آفتاب گذشته است رئیس بانک با کمال تغیر جواب داد که این چه سؤالیست؟ مرا مسخره می کنی یا خودت را گفت هیچ کدام را چون ساعت بنده خدمت شما است از این جهت سؤال کردم (۵۴) لشکریان نمسه «شهری از فرانسه» را بعد از زحمات زیاد محاصره نمودند و حصار به طول انجامید سردار لشکر نمسه برای سرکرده فرانسه پیغام فرستاد که یک ملیون فرانک تقدیم خواهیم داد اگر شهر را به تصرف ما دهی در جواب گفت خیلی ممنون و متشکرم ولی بشرط اینکه این معامله در مجلس پارلمان به نظر اولیای دولت برسد و فیصله و قبالجات رد و بدل گردد یعنی من دولت و ملت خود را می توانم بفروشم (۵۵) شخصی از کسی چهار اشرفی بقرض خواست گفت من شما را نمی شناسم و بجز یک مرتبه که در خانه فلان آشنایم شما را ملاقات کردم دیگر سابقه آشنائی و رابطه دوستی با شما ندارم چگونه چهار اشرفی بتو قرض دهم آن شخص گفت چون مرا نمی شناسی چهار اشرفی بقرض تمنا کردم والا اگر مرا می شناختی دو شاهی هم بمن اعتبار نمیکردی

(۵۶) یکی از شاگردان مدرسه چون میلی به درس خواندن نداشت چند روزی تمارض نمود و به مدرسه نرفت مدیر از حالش جویا شد گفتند مریض است طبیب مدرسه را به عیادت و معالجه او فرستاد طبیب بر سر بالینش آمد نبض او را گرفت در او هیچ گونه آثار مرض ندید پرسید شکایت شما از چیست؟ گفت نمیدانم ولی همین قدر میدانم که تمام اعضایم درد دارد طبیب علت را فهمید سری حرکت داد گفت کدام عضو از بدنت بیشتر درد میکند و کدام وقت شدت دارد گفت شدت درد وقتی است که به مدرسه حاضر شوم حکیم گفت پس این درد دوا ندارد و رفت (۵۷) جوانی عزب روزگاری به فسق و فجور میگذرانید تا آنکه پدر و مادرش به خیال دامادی او افتادند دختری را به حباله نکاحش در آوردند شب زفاف که عروس را به داماد میسپردند مادر دختر داماد را بطور نصیحت گفت امید است بعد از این مرتکب اعمال ناشایسته نگردی و برخلاف گذشته دست از فسق و فجور برداری داماد گفت امیدوارم که این عروسی من با دختر تو آخرین فسق و فجورم باشد. مادر زن خجل شده دیگر دم نزد.

(۵۸) در ممالک اروپا رسم است که برای جمع آوری اعانه جهت مصارف امور خیریه و کمک به فقرا مجالس با شکوهی تشکیل میدهند و باید در آن مجامع زنهای بزرگان و اعیان که شهرت تامه دارند متصدی جمع آوری اعانه باشند در یکی از آن مجالس که برای مساعدت به فقرا تشکیل یافته بود زن یکی از اکابر بقانون معمول برخاست کیفی بدست گرفته در میان جمع دور میزد هر کس بقدر همت خود وجهی در آن کیف می انداخت تا آنکه آمد مقابل یکی از متمولین که اهل مجلس از او توقع مساعدت بیش از دیگران داشتند ایستاد آن شخص گفت معذرت میخواهم چیزی ندارم خانم گفت ممکن است از این پولهای جمع شده بردارید زیرا که اینها هم برای فقرا است

آنشخص خجل شده وجه قابلی بکیفِ اهانت بحیث (۵۹) ندیم پادشاهی در مطایبه و شوخی با شاه از حد و ادب
تعدی و زیاده روی نمود شاه در غضب شد و مصمم قتلش گردید باو گفت آماده مرگ باش ندیم بنای زاری گذاشت
و خواستار عفو گشت شاه گفت گذشتن از خونت محالست ولی اختیار چشیدن این شربت ناگوار بتو
واگذار نمودم بهر کیفیتی که خواهی اختیار کنی ندیم در جواب گفت حال که شاه بنده را مختار فرمود
تمنا دارم که مرا مهلت دهند تا در سن پیری و شیخوخیت این شربت ناگوار را بچشم شاه خندید و از قتلش
چشم پوشید (۶۰) مسافری مسیحی در قطار راه آهن در یکی از خانه های ریل پهلوی زن یهودیه نشست
آن زن از کسالت سفر و غلبه خواب مکرر خمیازه میکشید و دهن دره می نمود مسیحی را این حرکت ناگوار
آمد باو گفت خانم این طوری که پی در پی دهان میگشائی گمان دارم که قصد بلعیدن و خیال خوردن
مرا داری زن در جواب گفت خاطر جمع دار زیرا که من یهودیه هستم و در مذهب ما خوردن خنزیر حرام است شخص
مسیحی خجل گشت و دم فرو بست (۶۱) ظریفی بمنجمی گفت که چند از من بستانی که از آینده و گذشته حالم
خبر دهی گفت دو شاهی پول را باو داد منجم کتابش را باز کرد و اندک تأملی نمود گفت از اثرات کواکب
چنین مینماید که فی الجمله کدورت و ناسازگاری بین تو و زوجات جاری است گفت من هنوز زن اختیار
نکرده ام گفت قصدم از زوجه هم صحبت و مصاحب است شاید با دوستانت رنجی در بین باشد گفت جانا با دوستان
و صدقایم کمال وفا و صفا در میان است گفت دستت را بگشا تا از خطوط کف دست مطلبی بفهمم دستش را
گشود و باو نمود بعد از نگاه کردن گفت باید بهمین نزدیکی وجهی از تو تلف شده باشد گفت این مطلب صحیح است

همین وضع حال تو دادم است (۶۲) روستائی خری را از گندم بار کرده از ده بشهر در آمد از ازدحام مردم در بازار از راندن خر و گذشتن از آن معبر مانع گردید بتقصیر از خر فهمید چوب را بجان خر کشید یکی گفتش شرم نداری که این حیوان زبان بسته را زیر بار سنگین این طور با دگنک بسته و میزنی گفت ببخشید اگر میدانستم خر من در این شهر قوم و خویش دارد هرگز با و جسارت نمیکردم (۶۳) شخصی در تاریکی شب بخانهٔ خود میرفت در پس کوچه سه نفر با و خوردند و قصد لخت نمودنش کردند یکی نزدیکش آمده پرسید ساعت داری گفت آری گفت در آر ببینم چند ساعت از شب گذشته آنمرد دست برد شمشیری که در زیر جبه داشت از غلاف کشید و گفت نصفی از شب گذشته و این عقربک ساعت است گفتند ساعت شما درست است او را گذشته رفتند (۶۴) شخصی پدیدن یکی از دوستانش رفت اتفاقاً در خانه نبود به در خانه اش نوشت "خر" روز بعد ملاقاتش دست داد گفت آمدم دیروز برای دیدن شما ولی خدمت نرسیدم گفت بلی از تشریف فرمای شما مطلع شدم گفت از کجا اطلاع بهم رسانید گفت نام مبارک بر در خانه نوشته بود (۶۵) گویند ابتدای اختراع تلگراف و جاری شدنش دیکی از بلاد جوانی از شهر خویش بشهر دیگری مسافرت کرد چون رسید خواست سلامتی خود را بپدرش اطلاع دهد بتلگراف خانه رفت از تلگرافچی پرسید قانوناً چند کلمه در تلگراف مستثنی است که اجرت نمیگیرند گفت پنج کلمه گفت کدامند آنها گفت تاریخ و نام دهنده و اسم بلدی که از آنجا تلگراف زده میشود و نام گیرنده و شهرش جوان بهمین ترتیب صورت تلگرافی نوشت نام خودش و شهری که در او وارد شده است و تاریخ همان روز و نام پدرش و شهر او بدست تلگرافچی داد و گفت این صورت تلگراف از همان مستثناست که اجرت ندارد دیگر بزن تلگرافچی متحیر ماند و از ذکاوت او

در تعجب شد (۶۶) میان دو نفر در حرکت و سکون شمس مرافعه در گرفت اوّلی میگفت شمس ثابت است و زمین
متحرک دومی میگفت بر عکس است مناظره به منازعت بخجامید قضیه را بر ثالثی عرضه داشتند و او را حکم قرار دادند
آن شخص گفت شمس ثابت است و زمین سیار آنکه بر خلاف بود گفت از کجا میگوئی با آنکه در تورات مسطور است
که یوشع پیغمبر شمس را از حرکت باز داشت آن شخص گفت دلیل من همین است زیرا که تا آن وقت شمس متحرک و سیّار
بود از آن زمان تا کنون ثابت ماند و زمین دوران شد (۶۷) در زمان خلافت مأمون عبّاسی شخصی
ادّعای نبوّت کرد مأمون امر باحضارش نمود و باو گفت نبوّت را علامی باید تو چه داری گفت آن
دارم که هر چه خلیفه در دل خود خیال کرده دانم مأمون گفت بگو چه در دل دارم گفت در دل داری که
من دروغ می گویم مأمون گفت درست گفتی و بخندید و مرخصش نمود (۶۸) هارون الرشید روزی
برای تفرج بدار المجانین رفت در میان دیوانگان جوانی را با متانت و آرام یافت با او مشغول صحبت شد
و بخیالش رسید که این جوان از ظلم باین مکان محبوس کرده اند در این موقع خلیفه شرابی طلبید خود جامی آشامید
و جامی بجوان اشاره کرد جوان نگرفت هارون اصرار کرد جواب گفت تو شراب مینوشی که مثل من شوی
اگر من بنوشم مثل که خواهم شد هارون بخندید امر کرد رهائیش ساختند (۶۹) منصور دوانقی روزی بیکی
از اعراب شام گفت شکر خدای را بجای بیاورید که چون حکومت شما بمن واگذار شد مرض طاعون از
بلاد شما مرتفع گردید عرب گفت خداوند جلّ ذکره از آن عادل تر است که وبا و بلا بر بندگان خویش
گمارد منصور از این سخن بسیار خجل و منفعل گردید و کینه آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت

(۷۰) اسحاق بن فروه از ظرفای عرب و دائم المزاح بود روزی در بازار بدوی را دید که هرگز شهر ندیده بود خواست با و مزاحی کند گفت ای عرب هرگز گواهی ادا نکرده ای آن بیچاره که ندیده باشی اعرابی گفت بلی گواهی میدهم که فلان پدرت بفلان مادرت رفته و تو از انجا بیرون آمدی من هیچ کدام را ندیده ام ابن فروه باوجود پررویی خیلی منفعل و خجل گشت (۷۱) عالمی با سیدی هم خصومت کردند درین خصومت سید فریاد "وا محمداه" برآورد عالم هم فریاد برآورد "وا آدماه" شخصی گفت آدماه چه معنی دارد عالم گفت او بجد خود استغاثه نمود من هم بجد خود او را از رحمت یاد دلا رست تا ثابت کند محمد جد او ست ولی ربودن آدم جد من هیچ کس را شک نیست (۷۲) میرزا پادشاه از ظرفا و ندمای مجلس ابو سعید میرزا گورگانی بود یکی از ظرفای دیگر عبدالرحیم نام در حضور ابو سعید بطور مزاح بمیرزا پادشاه خطاب نمود که گمانم این است که از مغز شلغم مانند شما توان ساخت میرزا پادشاه در جواب گفت تو این را از خود میسازی از لطف این جواب ابو سعید اخند زیاد دوست و ادا انعامش فرمود و عبدالرحیم بسیار خجل و منفعل گردید (۷۳) زنی و شوهری برای مرافعه نزد شریح قاضی آمدند زن فریاد برآورد که ایها القاضی این مرد عنین است و کاری از او برنمی آید من زنی جوانم و بصحبت مرد مشعوف لفرمای تا مرا طلاق بدهد قاضی گفت ای مرد تو چه میگویی؟ مرد گفت ایها القاضی این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمایی همین ساعت مانند سنگ سخت کرده در مشت نهم شریح گفت چون کلوخ کن و در فلان زن بنه تا زحمت ندهد (۷۴) پیری از اهل سمرقند که ریش سفید درازی داشت با دو پسر خود روزی نزد عبدالرحمن جامی رفت در بین صحبت و ذکر سمرقند یکی از

از پسرهای پیرمرد وصف انگورهای سمرقند نمود و گفت در سمرقند ما انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین و آنرا «ریش بابا» میگویند در خراسان شما انگوری بدین لطافت و شیرینی نیست جامی گفت در خراسان ما انگوری میباشد سیاه و شیرین که آنرا «خایهٔ غلامان» میگویند خایهٔ غلامان بمراتب بهتر از ریش بابای شماست (۷۵) شاعر مهمل گو در حضور یکی از ظرفا گفت دیشب حضرت خضر را در خواب دیدم آب دهان مبارک در دهنم انداخت ظریف گفت شتباه کردی آنحضرت میخواست تف بر ریشت اندازد. تو دهن باز کردی در او فتاد (۷۶) جوانی از بنی هاشم بمجلس منصور دوانقی حاضر شد خلیفه از او سوال نمود که پدر تو کدام تاریخ وفات یافت جوان گفت خدایش بیامرزد در فلان روز وفات یافت مرقدش پرنور باد. در فلان موضع او را دفن کردیم ربیع حاجب که در خدمت ایستاده بود بانگ هاشمی زد گفت در حضور خلیفه دعای پدر خود چند مکرر گردانی جوان گفت تو براین اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر در نیافتهٔ و قدر آن ندانی راوی ربیع متهم بود بحرامزادگی منصور از جواب بنی هاشم چندان خندید که به پشت افتاد (۷۷) مردی را که دعوی نبوت میکرد بخدمت پادشاه بردند شاه از او سوال نمود که تو کیستی؟ جواب داد که پیغمبر خدایم شاه گفت معجزهٔ تو چیست؟ جواب داد که هر چه مقرر فرمائی بتقدیم رسانم شاه گفت همین لحظه خربوزهٔ نزد ما حاضر کن مدعی گفت که سه روز مرا مهلت ده شاه گفت همین آن باید که حاضر سازی مدعی گفت ای ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره با کمال قدرت سه ماه خربوزه می آفریند تو چرا سه روز مهلت نمیدهی شاه خندید و فهمید که این شخص مزاح و ظریف است و بواسطهٔ افلاس این سخنان میگوید او را انعام و توبه

دادن را رها نمود (۷۸) نقل است که روزی حضرت ختمی مرتبت ع حرث بن جابر را که از صحابه بود مخاطب ساخت که حال
شتر گم شده تو بکجا رسید در جواب عرض کرد که اسلام زانوی او را بربست تفصیل این اجمال آنکه حرث در زمان جاهلیت
روزی در مدینه زنی را دید که روغن میفروشد دلش بآن جمیله میل کرد تدبیری اندیشید باو گفت روغنی بها از این
داری گفت آری او در خانه است حرث با او بخانه اش رفت زن مشکی بگشود حرث قدری چشید گفت بهتر
از این میخواهم و سر مشک را بدست زن داد و مشک دیگر بگشود. قدری از او چشید و برخاست و بآن زن گفت سر
این مشک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت صبر کن تا سر این مشک را ببندم. حرث گفت بستان که شتر
من رفت و اگر نگیری رها کنم زن بضرورت سر مشک را بدست دیگر گرفت. حرث چون دستهای او را در بند دید
بر کپل و جبته میلی در سرمه‌دان عاجش کرد. زن هر چه حرکت کرد فائده بران مترتب نشد بل مزید علت گشت
لاجرم تن در داد (و آنچه سید عالم فرمود اشاره برین مطلب بود) (۷۹) شخصی دماغ بزرگی و ریش کوسه داشت
در مجلس از یکی از رفقا متعجبانه سوال کرد که نمیدانم که چرا ریش من کوسه و کم مو است ظریفی گفت علت واضح
است بجهت آنکه ریش حضرت عالی در زیر سایه دماغ باین بزرگی که مانع تابش آفتابست چگونه ترقی
و نمو خواهد کرد (حضار بخندیدند) (۸۰) در یکی از شهرهای فرنگ مجسمه سازی بود که مجسمهای خیلی ممتاز
خوشگل و قشنگ از موم می ساخت و چنان بروغن و رنگش می پرداخت که هیچکس از اصلی فرقی نمیگذاشت
یکنفر از اعیان او را خواست و باو فرمایش داد که با کمال دقت منظره یک قریه را با توابع او از قبیل باغ زار و خانه
و انهار و اشجار و مزارع و در وسط او میدانی با فضا و کلیسائی با شکوه بسازد و اجرت هر چه شود خواهد داد.

مجسمه ساز قبول نموده مشغول ساختن شد بعد از چندی مجسمه را با ترکیب مطلوب و هیئت مرغوب با تمام رسانید و نزد آن شخص آورد. فوق العاده پسند خاطرش افتاد لیکن بر سازنده ایرادی نمود که چرا در این منظره و مجسمه این قریه هیچ انسان بنظر نمی آید مجسمه ساز چون بالنسبه بسائر اشیا در ساختن مجسمه انسان عاجز بود باین عذر متعذر شد که در آن وقتی که من این مجسمه را می ساختم تمام اهل قریه برای عبادت بکلیسا رفته بودند. از این جهت کسی را ندیدم که مجسمه اش سازم آن شخص را جواب او خوش آمد و بسیار خندید. بر اجرتش افزود و او را ممنون و مسرور داشت (۸۱) یکی از ملاهای طهران را عقرب زد بقسمی درد شدت کرد که قریب بهلاکت رسید بجهت علاجش داکتری را طلب نمودند داکتر بعد از معاینه امر کرد که یک گیلاس شراب کهنه بیاورند آوردند آورند باآقا گفت این را میل بفرمائید آقا از خوردن ابا و امتناع نمود و علاج هم منحصر بخوردن آن بود. وقتی که داکتر انکار از خوردن را دید. از آقا پرسید چرا میل نمیکنند آقا با یک حالت رقت آوری فرمود جناب داکتر میترسم اگر بخورم بجهنم روم داکتر چون شخص ظریفی بود گفت جناب آقا اگر میل نفرمائید بجهنم خواهید رفت از این بموقع گوئی داکتر همه خندیدند۔

(۸۲) سقراط را که از حکمای یونان است از سوء اتفاق و بی نصیبی زنی بد اخلاق نصیب گشت روزی آن زن در یکطرف خانه نشسته در مقابل شوهر با نهایت بدخوئی مشغول زشت خوئی و بدگوئی و سقط گفتن بسقراط گردید و همینکه بی باکی از حد گذشت حکیم از طریق حکمت و مروت و بردباری نفس بکشید سکوت سقراط سلیطه را بجسارت بالاتری وا داشت. و طشتی که مملو از آب صابون

درویشی دستار بالکمال بی آبرویی آورد و بسر درویش حکیم ریخت حاضرین بحکیم تعرض نمودند که این مقدار تحمل بی موقع و صرف نظر بیجا از مانند شما حکیم دانا پسندیده و زیبا نیست جواب داد چنین است اما اثر غریدن رعد و جهیدن برق آخرش آمدن برف و باران است (۸۳) شبی دزدی ناپلید بخانهٔ شاعری کج بخت که فقر و فاقه از آن می بارید رفت هر چه جستجو کرد غیر از کاغذهای پاره پاره که سواد اشعار بیکاره بود چیزی بدستش نیامد شاعر بخلاف بخت خویش در کنج خانه بیدار بود بی اختیار قاه قاه بخندید دزد از محرومی خود و خندهٔ او طبعاً رنجیده سبب خنده را پرسید جوابش داد خنده ام بعقل تست که آنچه من در روز روشن با مشقت نتوانم بدست آورد تو در شب تاریک میجویی (۸۴) فیلسوفی ستمدیده و مظلوم برای دادخواهی و تظلم نزد پادشاهی مستبد و ظالم رفت برای دادرسی و رفع ظلم هر چه بیشتر التماس و تضرع و زاری و سماجت نمود کمتر بر شاه اثر نمود. آخر الامر آن فیلسوف خود را بقدمهای شاه انداخت پادشاه را خوش آمد او را بنواخت و حاجتش روا ساخت جمعی بملامت حکیم لب گشادند و نکوهش و سرزنش نمودند که از مانند تو حکیم و شخصی بزرگ شایسته و سزاوار نبود که اینگونه خضوع و خشوع نماید و تذلل کند گفت اگر او را گوش در پا است مرا چاره و تقصیر نیست (۸۵) یکی از پادشاهان بخانهٔ یکی از وزرای خود رفت خانهٔ او بنظرش محقر آمد و زیرا خطاب نموده گفت این خانه لائق شما نیست بسیار حقیر و کوچک است وزیر گفت قربانت شوم وقتیکه ساختم کوچک نبود ولی امروز بسبب چاکری قبلهٔ عالم که من بزرگ شده ام خانه کوچک مینماید پادشاه از این جواب خوشش آمد و تحسینش نمود (۸۶) افسری یکی از سرکردگان قشون جرمن در حضور بوناپارت ناپلیون فرانسه از روی فخر و مباهات اظهار داشت که عساکر ما برای کسب شرف و بزرگی جنگ

میکنند و عساکر فرانس فقط برای تحصیل مال ناپلیون جوابداد همین طور است که ملتفت شده البته هر کس مایل است
آنچه را که دارا نیست و لو بجنگ باشد تحصیل نماید یعنی جز منها شرف و بزرگی ندارد از این سبب جویای اویند
بر عکس فرانسویها افسر جرمنی از این جواب ناپلیون خجل و شرمنده شد (۸۷) یکی از رفقا برای من نقل کرد
که در اسلامبول رسم است که دم در مدرسه زنجیری بعرض در از طرف پائین نصب میکنند که چهارپایان داخل مدرسه نشوند
یکی از بکتاشیها که فرقه از اتراک اند که در آناطولی سکنا دارند و این فرقه در لطیفه گوئی و حاضر جوابی مشهورند
برای کاری بشهر آمد اتفاقاً گذرش بدر یکی از مدرسه ها افتاد نظرش بزنجیر افتاد متحیر ماند که این برای
چیست در بین یکی از طلاب از داخل مدرسه بیرون آمد بکتاشی پیش آمده بعد از سلام سوال کرد که این
عمارت چیست گفت مدرسه است بکتاشی گفت این زنجیر برای چیست گفت برای این است که بهائم از
قبیل خر و قاطر و گاو داخل مدرسه نشوند بکتاشی گفت آقا اشتباه فرموده اید بلکه از برای اینست که آنهائیکه
در مدرسه اند بیرون نیایند (۸۸) در یکی از بلاد ایران واعظی بالای منبر بطور طعن و توبیخ می گفت که این
مردم چه قدر بیچاره و لا یعقلند که برای چند دقیقه خوشگذرانی دو تومان میدهند و یک شیشه شراب گرفته
زهر مار میکنند ظریفی از پائین منبر گفت جناب آقا شما را پنج قران مغبون کرده اند شراب خوب را شیشه پانزده
قران می دهند همه مردم خندیدند واعظ بیچاره منفعل شد رشته کلامش منقطع گردید ٭

(۸۹) نصرانی را پرسیدند که عیسی افضل بود یا موسی گفت عیسی مردگان را زنده می کرد و موسی زنده را
کشت و عیسی در گهواره تکلم می نمود و موسی بعد از هشت سال بتکلم آمد و گفت خداوندا بستگی زبانم را واکن که

سخن مرا بفهمند پس ہمین کلام یک افضلند (۹۰) گبری را گفتند که چرا مسلمان نمی شوی گفت هرگاه خدا خواهد میشوم. آن شخص گفت خدا میخواهد ولی شیطان نمیگذارد گفت پس من تابع قوی ترین ایشانم۔

(۹۱) طبیبی ظریفی را دید که دو طعام ثقیل با هم میخورد گفت این دو طعام با هم نمی سازند روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده است بر سر بالینش آمد گفت نه ترا گفتم که این دو طعام با هم نمی سازند گفت ای برادر این نان که خوب با هم ساختند و می خواهند مرا از میان بردارند (۹۲) حاجب بن زراره از اشراف عرب بود بدربار انوشیروان حاضر گردید خواستار شرف یابی شد انوشیروان بدربان فرمود از او بپرس کیست جواب داد مردی از عرب هستم کسری او را بار داد وقتی که بحضور رسید از او دلجوئی و محبت نمود و پرسید کیستی گفت سید عربم. کسری گفت آیا تو نه گفتی "مردی از عربم" گفت بلی چون منظور عنایت پادشاه شدم سید عرب گردیدم کسری را جواب او بسیار خوش آمد امر نمود دهان او را پر از جواهر کردند؛

(۹۳) شخصی منطقی نزد ظریفی مهمان شد روزی در ضمن صحبت تعریف زیادی از علم منطق نمود من جمله از بیانات او این بود که در شرافت این علم همین بس که بسبب و ممکن است انسان چیز معدوم را موجود ثابت کند. میزبان گفت چگونه ممکن است آقای منطقی برای اثبات مدعا اظهار فضل گفت میل دارید این مدعا را برشما آشکار نمایم میزبان گفت اگر نمودید بسیار متشکر خواهم شد. اتفاقا در طاقچه اطاق یک عدد تخم مرغ موجود بود آقای منطقی گفت میخواهید یک تخم را با دلائل و براهان دو ثابت نمایم میزبان گفت اگر ثابت نمودید جمیع فرمایشات شما را خواهم پذیرفت آقای منطقی بنای مغالطه را گذاشت

وادلهٔ برهان یادی برای اثبات مدعا آورد میزبان هم تمام را قبول نمود و از هیچ وجه رد ننمود این قضیه
گذشت تا روز بعد حسب دستور صبح چای و ناشتا آورد ولی برخلاف روزهای قبل تخم مرغ جزو ناشتا نبود
مهمان گفت سبب چیست که امروز تخم مرغ نفرستادند میزبان معذرت خواسته گفت لابد فراموش کرده اند
الآن حاضر خواهم کرد و پا شد آن تخمیکه در طاقچه بود برداشته آورد و حضور مهمان طبخ نمود تمام را خود خورد
مهمان از این کیفیت متعجب شده میزبان ایراد نمود که شما برای من آورده بودید چگونه همه را خود صرف نمودید
میزبان در جواب گفت بدستور هر روز یکی را من صرف نمودم و یکی هم برای شما گذاردم مهمان گفت
خود از یکی بیش نبود چگونه یکی شما صرف نموده یکی هم برای من گذارید میزبان گفت جناب آقا این
همان تخمی است که شما دیروز او را دو ثابت نمودید یکی که ثابت بود من خوردیم و آن اکه بادلهٔ منطقیه
ثابت کرده بودید شما میل بفرمائید (۹۴) وقتی حجاج بن یوسف بخالد بن یزید بن معاویه برگذشت
درحالیکه با کبر و وقار راه می سپرد شخصی از خالد پرسید که این کیست خالد گفت بخ بخ این شخص عمرو
بن عاص است و مقصودش طعن بود حجاج این سخن را شنید بازگشت و بخالد گفت سوگند بخدای که مرا سرور
نمی بخشد که پسر عاص باشم من پسر اشراف ثقیف و صنادید قریشم و من همان کس هستم که با این شمشیر یکصد هزار تن
را کشتم که جمله بشرب خمر و کفر و نفاق پدرت شهادت میدادند (۹۵) روزی نزد معاویه جماعتی از قریش
و بنی هاشم حاضر بودند معاویه بنی هاشم را مخاطب نموده گفت ای بنی هاشم شما را بر ما چه فخر و مباهات است و
حال آنکه پدر و مادر ما یکی است مولد و منشاء ما یکی از میانه ابن عباس آغاز سخن کرده گفت با فخر می کنیم بشما

بچیزی که تو فخر میکنی بسائر قریش و قریش فخر می کنند بر انصار و انصار فخر می کنند بر سائر عرب و عرب فخر
می کنند بر عجم و آن قربت و قرابت با رسول خداست و آن چیزیست که استطاعت آن نداری و از اقرار بآن
نتوانی گریخت معاویه گفت ای پسر عباس خداوند ترا زبانی عطا کرده است که بدست و لاقت و بلاغت غلبه میدهی
باطل خود را بر حق ابن عباس گفت هرگز باطل بر حق غلبه نتواند کرد (۹۶) مرد بخیلی که دعوی ظرافت میکرد
در حضور جامی گفت که چهار درهم دارم میخواهم که با آن چیزی بخرم و سیر خورده باقی بفروشم و باز چهار درهم خود
حاصل کنم جامی گفت مسلخ خانه برو و شکنبه بخر و مغزش را خورده پوستش را بفروش و چهار درهم خود را بدست آر
(۹۷) در زمان سلطنت الغ بیگ جامی اکثر اوقات خود را در سمرقند خدمت پادشاه میگذرانید در ان
اثنا جوانی صاحب حسن و ظرافت شاعر پیشه از «مرو» بسمرقند آمده بود خاکی تخلص مینمود روزی جامی با جمعی
از ظرفای خراسان از پیش خاکی بگذشت خاکی بر سبیل تعرض گفت کجا میروند خران خراسان
جامی گفت که خاکی نرم می جوئیم که بر آن بغلطیم (۹۸) اعرابی غلامی از غلامان مهدی عباسی را زد چون
بخدمت مهدیش آوردند با وعتاب نمود که چگونه جرأت کردی غلام مرا زدی گفت یا امیر المؤمنین ما همه غلامان
تو ایم اگر بعضی بعضی را زده باشند چه می شود مهدی خندید و از او درگذشت ❊

(۹۹) شخصی از ابوزرجمهر پرسید که علم بهتر است یا مال گفت علم آن شخص گفت پس اهل علم چرا بدر اهل مال
میروند و اهل مال را چندان اعتنائی باهل علم نیست حکیم گفت بجهت آنکه اهل علم بسبب علم قدر مال را میدانند
و اهل مال بجهت جهل قدر علم را نمی دانند (۱۰۰) یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته

وباکمال تبختر راه می پیماید و خود را می نماید حکیم گفت این پوست بر پشت پلنگ نگذاشتند بر زین اسب تو
چگونه خواهد ماند (۱۰۱) توانگری حکیمی را گفت خیال دارم که صد دینار بتو دهم حکیم گفت اگر دهی ترا بهتر بجهت
آنکه اعانتی بموقع کرده باشی و اگر ندهی مرا بهتر بجهت آنکه زیر بار منت نرفته باشم (۱۰۲) ظریفی از طبیبی
پرسید که بوسه گرم است یا سرد طبیب گفت خوب نمیدانم طبیعت او را اما اینقدر دانم که خیلی باد انگیز است

(۱۰۳) روزی در مجلس معاویه که اغلب اشراف شام و حجاز و عراق حضور داشتند عقیل بن ابیطالب هم حاضر بود
معاویه از روی ظرافت با اهالی مجلس خطاب نموده گفت که آیا میدانید این آیه «تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ»
چیست ابولهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است این آیه وَامْرَأَتُهُ
حَمَّالَةَ الْحَطَبِ گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است در واقع هر دو در بست بود (۱۰۴) کنیزکی
بغایت شیرین و نمکین برای فروش نزدیکی زعیمان آوردند و بر رخساره اش خالی سیاه در کمال خوبی و زیبائی بود
آن شخص گفت نام تو چیست گفت ملکه آن بزرگ از روی ظرافت گفت اذن میدهی که حجر الاسود ترا بوسم
کنیزک این آیه را خواند هیهات لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ یعنی رسیدن بآن سعادت ممکن نیست
مگر بعد از مشقتهای زیاد آن شخص از حسن رخساره و ملاحت گفتار او خوشش آمد او را خرید

(۱۰۵) یعقوب بن لیث مردی فقیر و محتاج بود و شغل خانه دادیش مسگری بود بواسطه رشادت و جلادتی که داشت
بشهر یاری رسید در این سلطنت و حشمت خود بر یکی از اغنیای سیستان خشم نمود و تمام اموالش ضبط کرد - توانگر
بیچاره پریشان و تنگدست می زیست روزی نزد یعقوب لیث آمد یعقوب از روی طعن او را پرسید که امروز

حالت چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب گفت دیروز حال من چون بود گفت همچنانکه امروز
حال منست یعقوب در غضب شد و زمانی سر در پیش انداخت و بر خود بجوشید لیکن بر سر انصاف آمد و او را نوازش
نمود و اموالش را باز داد (۱۰۶) پادشاهی را گفتند که درین شهر مرد ظریفیست که در صورت بشما شباهت تامی
دارد بفرمود تا او را حاضر کردند شاه بر سبیل طیبت و مزاح گفت ای مرد والده ترا می شناسم زنی جمیله و دلاله
بود که شاید نفیسه بخانهای ملوک برای فروش میبرد ظریف گفت والده من هرگز از خانه بیرون نرفته اما
پدرم در باغهای ملوک و باغچهای حرم سراهای ایشان باغبانی میکرد پادشاه را جواب او خوش آمد و او را ا
نعامهای خوب دگر دانید (۱۰۷) امیری جاریه بسیار صبیح ملیح که در حسن و جمال ممتاز بود بمبلغ زیادی بخرید و بیمان
شب با رغبت و اشتیاق تمام با او هم آغوش گردید اتفاقاً در آن حالت عضو خاص خود جنبشی و حرکتی نیافت ناچار
باکمال افسردگی و شرمندگی استمداد این معنی از دست جاریه خواست کنیز بحکم خواجه با دست خود مشغول مالش شد
درین بادی بصدای بلند از مخرج خارج شد کنیزک بخندید امیر برای رفع خجلت خود گفت چه جای خنده است من
سلیمان بن داود نیم که باد را در قید خود آورم کنیزک در جواب گفت من هم عیسی بن مریم نیستم که مرده را زنده کنم
(۱۰۸) کنیزکی جمیله را برای فروش نزد یکی از اغنیا آوردند آن شخص برای تجسس یک یک اعضای ویرا
ملاحظه نمود تا بپاهای وی رسید دید ساقهای باریک سیاه رنگی دارد گفت یا جاریتی انت کالطاوس
قبیحة الرجلین یعنی تو بطاوس مانی که همه چیزت خوب و زیباست مگر پاهایت کنیزک در جواب گفت
انما تجعلها وراء ظهرک یعنی وقت کار آنها در عقب واقع میشوند ازین جهت بجز خوبی دیدار نخواهی کرد

توانگر را این ظرافت او خوش آمد و او را بخشید (۱۰۹) عالم صالحی بر خانهٔ توانگری رفت گفت چنین شنیده
که چیزی از مال خود بنام مرد ارباب استحقاق کرده و من بغایت مستحق و محتاجم آمده‌ام توانگر بهانه کرد و گفت من آنچه
گفته‌ام بنام مرد کوران بوده‌ام و تو کور نیستی عالم گفت اشتباه نموده کور حقیقی منم که از رزاق خلق بر تافته
و بدیدن تو تعجیل شتافته‌ام و روی از توانگر گردانید و رفت آن مرد از سخن او متأثر شد خادمی از عقبش
روانه نمود خادم هر چند درخواست کرد که مراجعت نماید معرض قبول نیفتاد (۱۱۰) حکیم و دانشمندی که
موبد قاضی القضاة مداین بود وقتی در فصل بهار که مردم چهارپایان را به علف زارها سر داده بودند بامدادی همراه
قباد که یکی از شاهان ایران است رکاب بسیر اند و قباد از و در حکمت سخنان می پرسید در آن اثنا اسب موبد
که شب علف بسیار خورده بود بدفع براز قوائم خود را از هم تا سم بیالود موبد از آن حالت بغایت منفعل شد قباد
برای رفع خجل و شرمندگی او سخنی در میان انداخت گفت از آداب صحبت ملوک چیزی بفرما گفت یکی از آداب
آنست که کسی که بامدادان با پادشاه سوار خواهد شد اسب خود را آنقدر علف ندهد که موجب انفعال او گردد قباد را
آن سخن خوش آمد و او را تحسین نمود و گفت این حسن کیاست و صدق فراست شایستگی بدان مرتبه که رسیدی ٭
(۱۱۱) سعید بن وهب که یکی از بزرگان عرب است غلام خود را بسبب تقصیری که از او سر زده بود بفرمود تا برهنه
نموده بر زمین خوابانیدند و تازیانه برداشت که او را بزند نظرش بر سرین غلام افتاد از روی خشم باو گفت ای
زنازاده بدشکل این سرین ترا مغرور ساخته است که مرتکب معاصی میشوی و سرکشی می کنی و اطاعت نمی نمائی
غلام گفت سهل است اگر منکه غلامی بی قدرم بسبب سرین خود مرتکب معصیت مخلوقی ضعیف شده باشم و تو

بسبب بُرین خود مدتها خداوند العضب آورده مرتکب معصیت خالق زمین و آسمان گردیدی سعید گوید این جواب چنان اثری بخود دیدم که از غایت دهشت تازیانه از دستم بیفتاد و او را عفو نمودم (۱۱۲) در کامل بهائی مذکور است که روزی معاویه بر منبر خطبه میخواند ناگاه بادی از وی صادر شد که همه مردم شنیدند خطبه را قطع کرد و گفت حمد از برای خداوندی است که بدنهای ما را آفریده و بادها در آن قرار داده و خروج آن از برای ما راحت نموده و گاه باشد که باد در غیر موقع از بدن بیرون آید پس گناهی بر کسی نیست و السّلام پس صعصعه از میان مردم برخاست و گفت بدرستیکه خدا بدنهای ما را آفریده و بادها در آن قرار داده و بیرون آمدن او را راحت بدن کرده است لیکن قرار داده خروج آنها را در کنف راحت و بر منبر بدعت و رو بمردم شام نمود گفت ایها الناس برخیزید از مسجد بیرون روید که امیر شما بر منبر رید این بگفت و از مسجد بیرون رفت و متوجه مدینه گردید *

(۱۱۳) شخصی اخباری با شخصی نصرانی در مرکب با هم سفر بودند روزی نصرانی مشغول خوردن شراب بود که رفیقش رسید نصرانی حسب الآداب یک گیلاس شراب با و تعارف نمود او هم بی تأمل گرفت و بیاشامید نصرانی با و گفت این که خوردی شراب بود اخباری گفت از کجا دانستی که شراب است نصرانی گفت غلام من از فلان یهودی خریده است اخباری تبسم نمود و گفت چه بسیار احمق و نادانی ما اخباریها در باره رجال بزرگ حدیث از قبیل سفیان و یزید بن هارون و دیگران گفتگو و تأمل داریم چگونه تصدیق کنم نصرانی را که روایت کند از غلام خود و او از یهودی (۱۱۴) توانگری بزیارت خانه کعبه مشرف شده مال اسباب و تجمل و بجدی بود که زیاده بر صد شتر بار او میکشیدند چون بعرفات رسید گدائی گرسنه زحمت دیده بسیار تعب کشیده را رشک و حسد براه

غلبه نمود و برابر آن توانگر آمد و گفت روز قیامت مکافات من و تو یکسان خواهد بود تو با این نعمت و راحت و
من با این مشقت و زحمت توانگر گفت حاشا که مکافات من و تو یکی باشد اگر من میدانستم که جزای من و
تو یکسان است کی روا با این راه میامدم گفت چرا؟ گفت از انکه من بفرمان آمدم و مرا امر نمود و طلبیده اند و
تو بی طلب بی فرمان آمد بلکه خلاف او کردی و ترا گفتند «لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة» یعنی بدست خود
خود را در مهلکه میندازید و تو انداخته بیش ازین نیست که گوی من طفیلیم و یقین است که حرمت طفیلی با مهمان
یکسان نخواهد بود (۱۱۵) ابونواس از مشاهیر شعرای عرب بمراتب فضل و کمال و محاضره و معاشرت اتصاف داشت
و در دوستداری وی خوش و شیفتگی منظر نیک بی اختیار بود و از تاثیر همین شعر وی به رقت لفظ و عذوبت
معنی ممتاز است هارون الرشید عباسی را با او الفت تامی بود و اغلب مصاحبت او میگذرانید شبی با او مشغول
صحبت بود تا دو ثلث از شب گذشت ابونواس کسل شد و خواب او غلبه نمود و از خلیفه رخصت رفتن خواست
خلیفه رخصت نداد و امر کرد که در زیر تختش بخوابد خود با یکی از جاریه های خاصش بر روی تخت خوابید چون قدری
گذشت هارون اراده مجامعت نمود و بجاریه امر نمود که ارو بیاید در بین ملتفت شد مبادا ابونواس بیدار باشد
و از واقعه مطلع گردد برای استعلام او را بانگ زد ابونواس هم جواب داد هارون به بهانه سوال با او گفت نمیدانم
صبح دمیده است یا نه؟ ابونواس گفت از ان که بالای مناره است سوال فرمایید هارون بسیار خندید و او را صله
و انعام داد (۱۱۶) یکی از عرفا شخصی را دید که با البسه آراسته فاخره بر اسبی با زین و یراق سوار و با کمال تبختر
راه میسپارد پرسید که این شخص کیست؟ گفتند مردیست مسخره و مضحکه که بوسیله گوز دولت بسیاری بدست آورده ا

عارف گفت قیمت دنیا و سرمایه که سزاوار تحصیل آن ست همین متاعی ست که این شخص پیش نهاد خود کرده است
(۱۱۷) زاهد نمای سالوس مرائی نزد بادشاهی تند فهم و خوش طبع که بشراب مبتلا بود رفت و گفت دوش
پیغمبر صلعم را در خواب دیدم مرا فرمود برو شاه را بگوی که شراب کمتر خورد. بادشاه گفت والله تو درین خواب دروغ
برآن حضرت بستهٔ زاهد گفت از کجا میگوئی؟ گفت از انجا که گفتی پیغمبر فرمود شراب کمتر خورد و پیغمبر کم و زیاد او را حرام
فرموده است زاهد بسیار خجل شد (۱۱۸) منصور عباسی با امام صادق علیه السلام نوشت که خواهشمندم که
مصاحبت ما اختیار نمائی تا از نصایحت مستفید شویم" امام در جواب نوشت "هر که دنیا بخواهد ترا نصیحت نکند و هر که
عقبیٰ خواهد با تو مصاحبت نکند منصور که آن جواب دید گفت والله که ابوعبدالله میزان راستی بدست ما داد تا مردم را
بدان میزان بسنجیم که طالب دنیا کیست و طالب آخرت که (۱۱۹) روزی یزید پلید بحضرت سجاد زین العابدین ع
بر سبیل تعرض گفت شنیده ام که عبدالمطلب و پسرش عباس و پسرش عبدالله در آخر عمر نابینا شدند سبب
چیست؟ که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود حضرت فرمودند همچنانکه بنی امیه را در اول عمر بصیرت پوشیده
میشود. یزید لعین ازین جواب منفعل گردید (۱۲۰) در زمان ابوسعید میرزای گورگانی شیخ حسین نامی محتسب
باستقلال بود چنانچه سلطان میگفت که شیخ شریک ملک من ست روزی گبری را مسلمان کرد و دستار خود
بر سر او نهاد نزد پادشاه گفتند که شیخ امروز گبری را مسلمان کرد و دستار بر سر او نهاد. شیخ حسین عبدالرحمن
جامی حاضر بودند جامی گفت جناب شیخ شصت سال ست که دستار بر سر گبری می نهد. شاه بسیار خندید
شیخ بسیار منفعل گردید (۱۲۱) شخصی یاوه گو خود را "نزولی" تخلص مینمود و الفاظ نامرغوب بی مزه در سهم می بافت

ودرقصیده کتابت آورده بر مردم می خواند و خلق ازان سخنان میخندیدند نزد جامی رفت و اصرار و مبالغه زیاد نمود
که در تعریف من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران سبب مباهاتم گردد و بجامی سوگند داد جامی این رقعه را نوشت
«مولانا نزولی فقیر را بخدمت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود نواخت پایهٔ توصیفش ازان
بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آن را بمیزان طبع سنجد تجاوز الله عنه و عنی و عن جمیع
من یتکلم بلا معنی» (۱۲۲) ابوالعیناء ظریف بغداد و ابن مکرم خوش طبع مصر در مجلس یکی از اکابر در پهلوی
هم نشسته سرگوشی میکردند آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ میسازید گفتند ذکر خیر شما میگوییم (۱۲۳) ملحدی بر
موحدی ایراد نمود که خدای را که مقری او را قادر مطلق می دانی او را ممکن است که این شهر را در بیضه عصفوری
جای دهد بی آنکه ازان کم آید و بران افزاید موحد گفت آری ملحد گفت چگونه؟ موحد گفت دیده تو به مراتب
از بیضه عصفور کوچکتر است و چندین مقابل این شهر از کوه و دشت و صحرا در او جای میگیرد بی آنکه در هیچ یک
تفاوتی حاصل شود (۱۲۴) متهجدی را حکایت کنند که تمام شب تلاوت قرآن میکرد و چون به آیات
عذاب میرسید سیلاب اشک از دیده جاری میشد و آن آیه را با خضوع و خشوع مکرر میخواند تا شبی این آیه را
همی خواند که «وَسَابِقُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا كَعَرْضِ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ» و آواز
بگریه و زاری بلند نمود و سیل اشک از دیدگان فشاند یکی از همسایگان که رجال و واقف بود گفت ای مرد بر آیه
عذاب می نالی اینکه آیه رحمت است گریه و زاری چرا گفت ای مرد ازان می گریم که در این بهشت با این پهنا و سعه
چندانکه ملاحظه کردم و تامل نمودم جای قدمی برای خود ندیدم (۱۲۵) یکی از اکابر را آنکه مکنتی وافر داشت

در موسم زمستان تا بستان بیک گونه لباس می پوشید آن هم از قسم پست و بر بستر نرم نمی خفت زبان بتعرض بر او گشادند که با این ثروت و دولت که تراست چرا بر نفس خود سختی می کنی و اسباب استراحت و آسایش فراهم نمی آوری۔ در جواب گفت اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان و مستمندان را به لباس خود برآرم به که خود را در لباس ایشان درآرم تا در محنت و مساز و در زحمت انباز ایشان باشم (۱۲۶) اسکندر را پرسیدند که سبب چیست که احترام استاد را بیش از پدر بجای می آری گفت پدر سرمایهٔ تن است و استاد پرورندهٔ جان نهال آن فنا شود و این جاودان ماند (۱۲۷) روزی حضرت امیرالمومنین علی جمعی را دید در لباس ترسّم و بر صورت اهل ترک و تجرد با ایشان فرمود شما چه گروهید گفتند ما ارباب توکل ایم آنحضرت گفت آیا توکل شما بچه اندازه رسیده گفتند اذا وجدنا اکلنا و اذا فقدنا صبرنا یعنی چون نعمت یابیم میخوریم و مسرور باشیم و چون فرو رفت نهد متحمل و صبور شویم آنحضرت فرمود وهکذا یفعل الکلاب یعنی سگان نیز بدین صفت موصوف اند و بدین خصلت معروف گفتند یا امیرالمومنین پس بفرمای تا کمال چیست و حسن حال کدام حضرت فرمود ما چون نیابیم صبر اشعار خود کنیم و چون می یابیم بر مسکینان ایثار کنیم (۱۲۸) یکی از حکمار چنانچه باید نسبی نداشت بزرگزاده عامی بوی تعرض کرد و گفت "نسبك عار علیك" یعنی نسب و نژاد تو عار است بر تو حکیم در جواب گفت "وانت عار علی نسبك" یعنی تو بسبب جهل و نادانی عاری بر نسب خود (۱۲۹) پادشاهی را گفتند که کلا و عمال تو آنچه در مملکت حاصل کنند اول نفع خود گیرند بعد بتو و سائر مستحقین مملکت چیزی رسانند پادشاه گفت جوی تا اول خود آب نخورد نگذارد آب از او بگذرد ❖

(۱۳۰) جاهلی بر سبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید گفت از بسکه معائب و قبائح تو
در سینه نگاهداشته ام در نفسم سرایت کرده (۱۳۱) دیوجانس که از حکمای مشهور یونان است در راهی می رفت
به پسر صاحب حسن و جمالی برخورد از او چیزی پرسید جوان با کمال تندی بدخوانی جواب داد حکیم گفت ظرف
زرینی که در او سرکه است (۱۳۲) به منصور عباسی گفتند که فلان منعم که ثروت زیاد داشت وفات یافت و
از وی املاک و عقار بسیار ماند و فرزندان او به سن رشد و تمیز رسیده اند اگر فرمان همایون نافذ گردد که عمال
بعضی از آنها را متصرف شوند تا خزانه را توفیری باشد جواب داد هر کرا خلافت حق تعالی و چندین مملکت
با وسعت سیر نگرداند اموال ایتام و مساکین نیز او را سیر نمی سازد (۱۳۳) مشهور است که روزی در سواری شاه
عباس صفوی میر محمد باقر داماد و شیخ بهاء الدین عاملی که هر دو از علمای بزرگ مشهورند با وی بودند شاه
خواست که بداند ما بین این دو بزرگ ملال و نفاقی هست یا نه اسب میرداماد سرکشی و بازی میکرد و اسب شیخ
بر او بود آرام می رفت شاه رو به میرداماد کرده گفت اسب شیخ بغایت کاهل و شیخ نمی تواند وی را براند
میرداماد گفت عجب این است که با این بار دانش و فضل که بر اوست حرکت میکند شاه عباس پس از چند
لحظه رو به شیخ آورده گفت اسب میرداماد خیلی بازی میکند شایسته علما نیست که این قسم اسب براند شیخ
گفت اسب چون سواره خود را می شناسد از این جهت در وجد و شعف است شاه شکر خدای بجای آورد
که در سلطنت وی این قسم مردم یافت میشوند (۱۳۴) جوانی در مجلس انبوه جمع مشحون از هر گروه بخواب رفت
باد در معده اش به پیچید چون حالت ضبط و قوت مسک نداشت بی اختیار از او صادر شد صدایش را جمیع حضار

شنید پدر از آن واقعه از خواب جست و گفت مطلب خواست مردم را از این خیال منصرف نماید گفت سبحان الله
ان شاء الله که خیر است اکنون در عالم رؤیا پدر خود را دیدم که از روی نصیحت مرا گفت که ای فرزند در میان جماعت
بیداران خفتن از قانون حزم دور است و از روی ادب بیرون برخیز و از این سو ادب پیش گیر یکی از آن میان
که بسیار ظریف بود گفت آری این واقعه از رؤیای صادقه است و درست دیده زیرا که ما نیز صدای آن مرحوم
را شنیدیم (۱۳۵) سه صد اسیر از دشمنان معن بن زائده که از امرای عرب است نزد او آوردند خواست که بسیاست
ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران بر خاست و گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آب ده و تشنه
مکش معن امر نمود تا جام آبی بدست آن کودک دادند دیگر بار گفت ای امیر قوم من نیز تشنه اند اگر من آب خورم و
ایشان نخورند از مروت دور باشد البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده معن بفرمود تا همه را آب دادند
چون همه آب آشامیدند کودک بر خاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجب است و مهمان کشتن
رسم اهل کرم نیست معن از ذکاوت و فصاحت وی متعجب شد و همه اسرا را بخشید و آزاد کرد (۱۳۶) مورخین
در احوال خواجه نظام الملک که از وزرای آل سلجوق است چنین می نویسند که خواجه مرد خوش نیت و پاکیزه
اعتقاد و خداترس و رقیق القلب بود نوبتی بخاطرش رسید که در وضع رفتار و کیفیت سلوک خویش نسبت برعایا
و زیردستان محضری نویسد و بانقوش اسامی صلحا و علمای ملت و خطوط اعیان و اشراف امت آن را
مطرز گرداند و پس از وفات وی آن محضر در کفنش درج نموده با او در قبر نهند پس ائمه دین و قضاة مسلمین هر یک
گواهی با اسامی خویش در حسن سیرت و ترویج مذهب و ملت خواجه در آن محضر ثبت نمودند

چون آن رقعه را نزد ابواسحاق که از علمای بسیار متقی و پرهیزگار بود بردند در مقام شهادت این کلام نفیس و عبارت شریف مرقوم داشت "خیر الظلمة حسن" یعنی حسن که نظام الملک باشد بهترین ستمگاران است همینکه نظام الملک شهادت وی را در امضای وی مطالعه کرد آغاز ناله نمود و زار بگریست و گفت هیچ یک از علما چون ابواسحاق از روی صدق و راستی ننگاشته و گواهی خود از شوائب خطرات و آلایش دواعی نپیراسته امیدوارم که همین صدق و صفای او سبب نجات من گردد۔ (۳۷) در عهد خلافت عمر شخصی گوسفندی جهت اهل و عیال خود ذبح نمود در پوست کندنش عاجز ماند از خانه بیرون رفت که برای استعانت کسی بدست آرد بول بر او غلبه نمود به خرابه رفت تا قضاء حاجت نماید مشغول بول بود کشتۀ دید در کنج خرابه افتاده و هنوز رمقی دارد از دهشت برخاست ناگاه جمعی رسیدند و او را دیدند کارد خونی در دست و کشته افتاده دست و پا بستند و او را گرفته نزد عمر بردند عمر امر بقصاص نمود چون مردم جمع آمدند و جلاد قصد کشتن او نمود جوانی خود را در میان انداخت و گفت دست از وی باز دارید که قاتل آن شخص منم خبر بعمر بردند گفت او را رها نمایید و دومی را که اقرار کرده است بقتل آورید حضرت امیر علی علیه السلام در آن محضر حضور داشتند حضرت او را از قتل دومی هم منع نمود و گفت هر دو را رها کنید عمر گفت این چگونه ممکن است و حال آنکه خود اقرار بقتل نموده حضرت فرمود درست است اگرچه این شخص یکنفر را کشته لیکن باعث حیات دیگری هم گشته بنابرین قتل او لازم نباشد مسلمانان تکبیر گفتند و عمر حضرت را تصدیق و تمجید نمود۔ (۳۸) زنی زشت و بجباله نکاح نابینائی در آمد بشیوه‌های دلبرانه و نازهای معشوقانه اظهار حسن و جمال خود می نمود و می گفت چه قدر

جای افسوس است که تو از دیده محروم و بسبب او من مغموم که محاسنی که خداوند در من قرار داده ترا قدرت درک او نیست و ازین قبیل سخنان مزخرف را از حد گذرانید بشوهر بستوه آمد گفت اینجانم اگرچه در وصف خود میگوئی راست بود هر آینه بینایان دوست خواهش از تو مینمودند و ترا باین عاجز نابینا نمیگذاشتند

(۱۳۹) معاویه ابن یزید که بجهت بازگشت بحق ملقب بالراجع الی الله گردید سه ماه و بقولی چهل روز خلافت نمود و چون بتوفیق ربانی و الهام سبحانی دانست که خلافت حق اهلبیت پیغمبر است و بجز ایشان کسی شایسته سریر خلافت نیست روز جمعه بمنبر بر آمد بعد از حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم این مضمون ادا کرد که ای مردم وجود من پوست و استخوانی بیش نیست تاب آتش جهنم ندارم هر که بیعت درست میخواهد امام بحق می طلبد بمدینه رود و با علی بن الحسین زین العابدین که پسر دختر زاده پیغمبر است بیعت نماید که وارث بالاستحقاق خلافت است و از آل ابی سفیان سزاوارتر اگرچه میدانم که او قبول این امر نخواهد کرد و از منبر فرود آمد بخانه خود رفت مادرش از استماع این خبر برآشفت و از وی عتاب بار شد و گفت "یا بنی لیتک کنت حیضة فی خرقة" یعنی ای فرزند کاش قطره حیض بودی بر کهنه تا ننگ دودمان خود نگشتی معاویه گفت ای کاش چنین که گفتی بودمی و به ننگ فرزندی یزید گرفتار نگردیدمی"

(۱۴۰) عبدالله ابن صفوان رئیس بنی جمع که قبیله بزرگی از عرب است بود و امّی عامی صرف و از خواندن و نوشتن هیچ بهره نداشت روزی تعرض عبدالله ابن جعفر ابن ابی طالب گفت ای ابی جعفر بدرستی که تو ممسک و حجتی شد برای جوانان ما هر آینه اگر نهی کنیم آنها را از لهو و لعب گویند عبدالله ابن جعفر که سید

بنی هاشم ست با آنها مشغول ست عبدالله در جواب او گفت که تو ای ابا صفوان نیز حبشی شده نزد حبشیهائی ما
اگر هر آئینه ملامت یا تادیب بنمایم آنها را بر ترک درس و مکتب گویند ابا صفوان هم بنی جمح با آن عظمت
نوشتن نداند و نخواندن عبدالله ابن صفوان ازین جواب منفعل و خجل گردید (۱۴۱) یهودی با مسلمانی الفت و
رفاقت داشت اتفاقاً در روز ماه رمضان همین رفیق مسلمان خود رفت دید مرغ بریانی در جلو دارد و مشغول
خوردن ست یهودی بدون تکلیف و تکلف با او شرکت نموده مشغول خوردن شد مسلمان چون شرکت
یهودی را راغب و طالب دید او را تعرض نمود و گفت در مذهب ما خوردن ذبیحه مسلمانان جائز نیست پس چگونه
تو از مرغ که ذبیحه مسلمان ست می خوری یهودی در جواب گفت رفیق من هم در مذهب خود همانا مانند تو ام در مسلمانان
یعنی من هم مثل تو دیانت درستی ندارم مسلمان ازین جواب منفعل شد (۱۴۲) روزی عمرو ابن العاص معاویه
را از روی تعرض گفت هیچکس مثل تو حریص پول دوست ندیدم معاویه در جواب گفت چگونه دوست ندارم چیزی را
که بسبب او عبد من شدی و آخرت و مروت خود را با او فروختی عمرو ازین جواب منفعل گردید (۱۴۳) شخصی که
عمل مصوری بود نزد دیوجانس که از فلاسفه یونان ست آمد و اظهار نمود که فن مصوری را ترک نمودم و مشغول طب
شدم آیا بنظر شما کدام بهتر ست دیوجانس گفت ترک نمودن مصوری و اختیار کردن طب دلالت بر زیادتی عقل
تو دارد بجهت آنکه خطائی که در تصویر واقع شود هر شخص او را درک نماید خطائی که در طب شود خاک در او پوشاند»
(۱۴۴) یکی از ارباب هوش دید که در گورستانی استخوانهای پوسیده مردگان که بمرور ایام از قبرها بیرون
افتاده بود دور هم جمع نموده و برهم میزد و بنظر تفحص و تفتیش در آنها می نگریست سبب آن را از وی سؤال نمودند

گفت میخواهم استخوان پادشاهان دنیا را از استخوان گدایان جدا کنم و اعضای سروران و بزرگان روزگار را از اعضای فقرا و درویشان بی اعتبار امتیاز دهم هر چند سعی میکنم و بنظر دقت تامل در آنها می نگرم فرقی در میان این دو فرقه نمی بینم رباعی این چرخ و بزرگی که بنام انسانند ٭ در دست ما نه همچو انگشتانند ٭ امروز اگر بلند و پستی دارند ٭ فردا که بخوابند همه یکسانند ٭ (۱۴۵) ابراهیم ادهم از ملوک خراسانست و از بزرگان اهل سلوک در ایام سلطنت روزی بر سر قصر خود نشسته بود و خدم و حشم از هر طرف صف بسته ناگاه درویشی سر و پا برهنه آمد صفوف خلائق را در هم شگافت و از شکوه شاهنشاهی و فر صاحب کلاهی اندیشه نکرده بجانب دولتسرای ابراهیم شتافت چاجیان و سرهنگان پیش دویدن بقصد آزار آن بیچاره چوبها کشیدند درویش گفت چرا امر نمیدهید بچه جرم من مسکین را آزار می کنید گفتند چه گناه ازین عظیم تر باشد که سرزده بخانه پادشاهان میروی و گستاخانه قدم در ساحت عظمت شهریاران می نهی درویش گفت که من مسافرم و خسته میخواهم یک لحظه درین کاروان سرا بیاسایم و بعد براه خود روم گفتند این سخن را چرا بر زبان آندی و سجدگاه سروران روزگار را بچه وجه کاروان سرا خواندی درویش پرسید که پیش ازین پادشاه درین منزل که ساکن بود گفتند پدرش گفت پیش از پدرش کیان بودند گفتند آبا و اجداد ایشان درویش گفت پس من غلط نگفته باشم و این موضع را بیموقع کاروانسرا نخوانده باشم چه خانه ای که هر روز کسی در او نزول کند و چون او کوچ نماید دیگری بجای او فرود آید این آمد و رفت معمول متعارف کاروانسرای بیش نخواهد بود ابراهیم جمیع این واقعه را شنید یکمرتبه حالش بگردید و دست از سلطنت کشید و رسید بآن مقامی که رسید ٭

(۱۶۶) چون زلیخا بدام محبت حضرت یوسف مبتلا و گرفتار گردید همیشه در تهیه وصال و خیال حضرت یوسف حیله‌ها می انگیخت تا آخر الامر چنان که مشهور است هفت خانه در یکدیگر ساخت و حضرت یوسف را بخانه هفتمین برد و درها بست و از آن حضرت کام خود خواست و اصرار و چاپلوسی را از حد برد و در حصول آن هر چند قدم مبالغه و ابرام فشرد حضرت یوسف از ارتکاب آن امر شنیع انکار نمود و دامن تقدس بلوث آن عمل ناشایسته نیالود مرویست که در آن خانه بتی بود که زلیخا او را پرستش می نمود زلیخا در وقت طلب مباشرت پرده بر آن پوشید حضرت یوسف سبب آن استفسار نمود زلیخا گفت که بجهت آنکه بر حال ما واقف نشود و این معنی باعث انفعال ما نگردد حضرت یوسف فرمود که هرگاه از معبود خود که جمادیست و اصلا بر هیچ امری شعور ندارد شرم کنی من چرا از معبود خود که یگانه قهار و دانای پنهان و آشکار است آزرم ننمایم خود را بشدت از دست زلیخا کشید و فرار نمود (۱۶۷) عمر ابن الخطاب در ایام خلافت خود شبی در مدینه از کوچه میگذشت از خانه آوازی بگوش او رسید از غیر از در خانه بخانه وارد شد صاحب خانه را که امیة بن ربیع بود دید با یاران خود بخوردن شراب مشغول ست آنها را از آن عمل نهی فرمود و زبان بتهدید و تخویف کشود صاحب خانه گفت ای خلیفه اگر ما مرتکب یک گناه شدیم تو بچندین عمل منکر اقدام نمودی اول اینکه خدای تعالی فرموده است "ولا تجسسوا" یعنی تجسس در کارهای مخلوق مکنید و تو مخالفت آن کردی و دیگر فرموده "و لا تأتوا البیوت من ظهورها" یعنی از پشت خانها بر خانها داخل نشوید و تو برخلاف آن بدیوار بر آمده داخل خانه شدی سیوم می فرماید که "ولا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستأنسوا" یعنی بغیر خانه خود بدون اذن داخل نشوید

تو بلی ذن مادر آمدی خلیفه ازان سخنان ملزم شد بیرون رفت (۱۴۸) حکیمی خود پسند مغروری را دید جبه از خز پوشیده و از روی تکبر و نخوت میخرامید حکیم او را از آن قسم رفتار منع کرد او گفت آیا مرا نمی شناسی گفت چرا اولك نطفة مذرة وآخرك جيفة قذرة وانت بين ذلك تحمل العذرة یعنی اولت آب پلیدی بود آخرت مردار گندیده است و در بین کارت گه کشی (۱۴۹) بکیمالی از خاندان شریفی سقراط حکیم را به پستی نژاد و عدم نجابت سرزنش کرد سقراط گفت شرف و بزرگواری اجداد تو بوجود تو ختم شد و شرف و بزرگواری اولاد من بسبب من شروع شد پس من فخر اولاد خودم و تو ننگ اجداد خودی (۱۵۰) بهلول عاقل دیوانه نما روزی بهارون الرشید در عمارتی که تازه ساخته بود در آمد. هارون از دیدار او خوشوقت گردید و از او خواهش نمود که چیزی بر دیوار آن عمارت بنویسد بهلول این عبارت را نوشت که رفعت الطين ووضعت الدين رفعت الجص ووضعت النص فان كان من مالك فقد اسرفت والله لا يحب المسرفين وان كان من مال غيرك فقد ظلمت والله لا يحب المسرفين یعنی گل را برافراشتی و دین را فرو گذاشتی گچ را بلند ساختی و نص را انداختی اگر این عمارت را از مال خود ساختی اسراف کرده باشی، و حق تعالی مسرفان را دوست ندارد و اگر از مال دیگران ساختی ظلم کرده باشی و خدای تعالی ظالمان را دشمن دارد (۱۵۱) یحیی از اکابر درباب مجرمی نزد معتضد خلیفه عباسی شفاعت کرد معتضد گفت اینکس را گناه بزرگ است آن محترم گفت من هم چون گناه آن بزرگ است درخواست میکنم چه از سر گناهان خورد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را بیان او خوش آمد شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را ببخشید و فرمود اگر کسی شفاعت کند

برین نوع باید کرد (۱۵۲) بزرگی غلامی داشت بسیار هوشیار و خردمند و زیرک آن مرد با آن غلام بباغی رفت در اثنای سیر و تفرج بپالیزی رسید خیارهای شادابی دار یکی را چیده به غلام داد غلام پوستکنده با رغبت تمام مشغول بخوردن شد آن شخص هوس کرد یک قاش از آن خیار طلبید غلام تقدیم کرد همین که چشید او را بغایت تلخ دید از غلام پرسید که خیار بدین تلخی را چگونه به نشاط می خوردی گفت ای آقای من این خیار را شما بمن داده اید و از دست حضرت شما چیزهای شیرین بسیار خورده ام مرا شرم آمد که بیک لقمه تلخ روی ترش کنم خواجه را گفتار او خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم انعامش نمود و آزادش کرد (۱۵۳) یکی از ملوک مستخدمی بود بغایت جمیل و ملیح و ملک را باو رغبت تمام می بود روزی با یکی از ندمای خود گفت این جوان زیبا صورتی و دلکش هیئتی دارد ندیم گفت آری صبیح و ملیح است و بسیار لطیف و ظریف ملک گفت او را دوست داری گفت نه پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست دارد من که باشم که او را دوست دارم شاه را جواب او با ادب خوش آمد انعام داد و مرتبه او را بلند نمود (۱۵۴) اعرابی قصیده در مدح منصور عباسی گفته در حضرت وی خواند خلیفه در تحسین و آفرین بسیار نموده مرخص کرد چون بیرون آمد با جمعی از خواص گفت که خلیفه شادیوانه است این سخن بمنصور رسید اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و بهمه کس بچشم التفات نمی بینند و هرگاه نظر بکسی میاندازند اثر نگاه خود را بروی ظاهر می سازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش البته بظهور خواهد رسید چون هیچ ندادی دانستم که نظر کردن تو لغو و عبث بود پس چنین شخص جلیل القدر که مرتکب

فعلِ عبث شود گمان بست که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور از استماع این معنی بغایت
خوشوقت شد و بسیار بخندید و ده هزار درهم باو عطا نمود (۱۵۵) جمعی بدعای باران بصحرا رفتند و
اطفال مکاتب را هم با خود بردند شخصی پرسید این طفلان را کجا می برید گفتند برای دعا کردن که باران
ببارد زیرا که دعای اطفال مستجاب ست آن شخص گفت اگر دعای اطفال مستجاب بودی یک معلم در همه عالم
زنده نماندی (۱۵۶) واعظی بمجلس هارون الرشید رفت هارون از او استدعای پندی نمود. واعظ اجابت
نموده این مضمون را نمود که ای هارون! اگر قضا را جائی که دسترس آب نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و قریب
به هلاکت رسی دران حالت اگر دمی آب بفروشند بچند میخری هارون گفت به نصف پادشاهی خود گفت بعد از ان
که آن آب بیاشامیدی اگر بمرض حبس البول گرفتار گردی و قریب مرگ رسی و بهیچ وجه رفع آن نتوانی
مگر بدادن نصف پادشاهی خود چه خواهی کرد. هارون گفت خواهم داد. واعظ گفت پادشاهی که
قیمت او بدم آبی و شاشیدن بیش نیست انقدر خود را بزرگ و ممتاز از مخلوق خدا دانستن نشاید.
(۱۵۷) یکی از ملوک یونان بر سقراط حکیم گذر کرد. او در خواب بود سر پائی بر وی زد و گفت برخیز. سقراط
برخاست و از کوکبه شاهی پروا نکرده التفات بوی ننمود شاه گفت مرا نمی شناسی گفت نه ولیکن در
طبع چهارپایان می بینم چه لگد زدن کار ایشان ست. شاه گفت این چنین گستاخانه سخن کنی و تو
بنده و رعیت منی سقراط گفت نه چنین ست بلکه تو بنده بندهٔ منی گفت چون گفت برای آن که شهوتها و
آرزوها ترا بنده و فرمانبردار خود ساخته اند و من آنها را بنده و محکوم خود گردانیده ام شاه ازان سخن

مخجل گشته ازان مقام درگذشت (۱۵۸) یکی از علمای بر هارون الرشید عباسی درآمد هارون زیاده
از حد عزت و احترام او نمود. آن عالم به هارون اینمضمون ادا نمود اِنَّ تواضُعَكَ فی شرفِكَ اشرفُ
لكَ مِن شرفِكَ یعنی شرف تواضعی که با وجود بزرگی کنی برای تو بیش از شرف و بزرگی تست هارون این
جواب بسیار تحسین نموده خوشوقت گردید (۱۵۹) حکیمی وقت خوردن طعام بارها غلام خود را طلبیده هم سفره
خود میساخت شخصی با و ملامت نموده گفت غلامی که از خواجه خود بیقدر رو بیند و با او هم کاسه و همزانو
نشیند ضایع و بی ادب آید حکیم گفت چنین ست که میگوئی ولیکن غلامی در خدمت من بی ادب و ضایع
برآید بهتر ازان ست که من متکبر و بداخلاق گردم (۱۶۰) در جنگ بدر عباس عم حضرت ختمی مرتبت و عقیل
برادر حضرت امیر علی اسیر گردیدند اسلام برآنها عرضه نمودند قبول نکردند عباس چون ثروت داشت فدیه
داد۔ و خود را خلاص نموده جانب مکه رفت عقیل مالی نداشت که فدیه خود سازد حضرت رسالت پناه
او را به برادرش حضرت امیر سپرد حضرت امیر دست عقیل را گرفته و بخواهش و اصرار تمام اسلام برا و عرضه
کرد و ویرا با ان دعوت نمود عقیل ابا کرد آن حضرت دست ویرا رها کرد و موی سرش را گرفته بر زمینش
زد و شمشیر کشید که ویرا بکشد عقیل گفت ای برادر بحق آن کسی که او را پرستش میکنی مرا خواهی کشت۔
آن حضرت گفت آری قسم بآن کسیکه نیست معبودی برحق جز او اگر ایمان نیاوری ترا خواهم کشت
عقیل فوراً شهادتین ادا نموده مسلمان شد حضرت با و فرمود که اول به ترغیب و ترهیب ترا باسلام خواندم
اجابت نکردی چه بخاطرت رسید که یکمرتبه قبول نمودی عقیل گفت در اصرار و جدیکه تو در کشتن من داشتی

بسبب امتناع من از اسلام تأمل کردم دانستم که اگر این دین برحق نمی بود مثل تو کسی چون من برادری را
نمی گشت همین معنی سبب اسلام من گشت آن حضرت دست در گردن عقیل درآورد و در برش کشید و گریست و
فرمود که حالا برادر منی چه بدرستیکه برادری دین هست نه برادری نسب (۱۶۱) یکی از خلفا بهلول عاقل دیوانه نما
را گفت میخواهی که وجه معاش ترا متکفل شده ضروریات مایحتاج ترا از خزانه مقرر سازم تا از فکر آن آسوده
هر روز نزد ما آئی بهلول گفت اگر سه عیب در آن نبود راضی میشدم اول آنکه تو نمیدانی که بچه محتاجم تا آن را
از برای من مهیا سازی دوم اینکه نمیدانی که بچه وقت محتاجم تا در آن وقت بدادن آن بپردازی سیوم آنکه
نمیدانی که بچه مقدار محتاجم تا همان قدر دادن از بیش و کم آن مرا در ورطهٔ بلا نیندازی خداوند تبارک و تعالی
که متکفل روزی من است این هر سه را میداند و آنچه بآن محتاجم در وقتی که میباید بقدر یکه میشاید مرا میرساند
و نیز ممکن است که وقتی بسبب حرکت ناشایسته که از من صادر شود بر من غضب نمائی و آن وظیفه قطع نمائی"
(۱۶۲) کسری انوشیروان وزرای خود پرسید که چه چیز است که آدمی را از آن بدتر نباشد گفتند فقر
و احتیاج گفت بخل از آن بدتر است زیرا که چون فقیر مال یابد حالش نیکو گردد و بخیل هرگز از تنگی پریشانی خلاص
نشود (۱۶۳) شرف الدوله که یکی از امرای بنی عقیل و در نجابت طبع و علو همت بی عدیل بود روزی شخصی
حاجتی نزد وی برد و در رکاب وی همی رفت و عرض حاجت خود میکرد آن امیر کبیر متعهد حاجت او گشته در وقت
مفارقت آن مرد جهت تاکید مطلب گفت ای امیر حاجت مرا فراموش مفرما امیر در جواب گفت وقتی که حاجتت را ادا ساختم
فراموش خواهم کرد الحق آن بزرگ این سخن را چه قدر مردانه گفته (۱۶۴) گناهگاری را نزد ملکی آوردند شاه

بری تند گشته بغلظت و بشدت تمام عتاب می نمود مقصر گفت شاها حضرت مانند ابریست که هرگاه رعد و برق ازو ظاهر شود خیر و برکتش نمودار گردد شاه را ازین سخن نائرهٔ غضب منطفی گشته باوی بمقام لطف درآمد و آزادش نمود (۱۶۵) هشام بن عبدالملک اموی وزی برای شکار از خانه برآمد مردی یک چشم دوچار شد بفال بد گرفت و به حبس و زدنش امر نمود آن مرد گفت گناه من چیست گفت مرا اعوری اعور شوم باشد مرد گفت سبحان الله اگر یک چشم شوم باشد بر خود شوم ست اثر شامتش بدیگری نمیرسد اما احول یعنی لوچ بر دیگران شوم ست می بینی که از ملاقات تو بمن این آزار می رسد هشام چون احول بود ازان سخن خجل گشته ترک آن بیچاره نمود (۱۶۶) زیاد ابن ابیه بقتل بیچارهٔ فرمان داد آن بینوا گفت ای امیر مرا بر تو حقی ست گفت چه حق گفت در بصره پدر من با تو همسایه بود زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت یا امیر از ترس اسم خود فراموش کردم چه جای نام پدر زیاد بخندید و از خون او درگذشت (۱۶۷) شخصی با یکی از اولاد زبیر سخن بدرشتی افگند و او ناسزا گفت زبیری چون طرف مقابل شد او درستی نداشت لبی التفاتی نمود دیگر باره کلام التسلسل یافت زبیری علی بن الحسین را بمدد خود خواست حضرت دران گفتگو مداخله نفرمود زبیری حضرت را دشنام داد حضرت ازوی اعراض فرموده او را جواب نداد زبیری گفت چه چیز ترا از پاسخ دادن من باز داشت حضرت فرمود همان چیز که ترا از جواب آن مرد باز داشت یعنی همان طور که تو او را همسنگ خویش ندانستی و از مقابله او اعراض نمودی من نیز از مکالمت و مکابرهٔ تو عار داشتم (۱۶۸) عائشه بنت طلحه از زنهای شکیل و جمیل عرب ست و در عهد خود بحسن و زیبائی فرد و ممتاز وقتی بر

شوهر خویش مصعب ابن زبیر که امیر عراق بود برآشفت مصعب بهر وسیله که خواست استرضای خاطر او نماید
ممکن نشد با شعب که پیر مرد محترمی بود و عایشه با وی عنایت و محبت داشت متوسل گردید شعب گفت
اگر این صید میسر دارم کنم مرا چه عطا کنی مصعب گفت هرچه تو خواهی گفت ده هزار دینار گفت قبول است
اشعب نزد عایشه رفت و گفت خدا مرا فدای تو گرداند از محبت و ارادت بی‌پایان من در خدمت خود آگاهی
و میدانی که تا بحال از تو خواهشی ننموده ام اینک مرا حاجتی افتاده است که اگر بجا آری حق مرا ادا فرموده
باشی گفت آن چیست گفت امیر بمن وعده کرده است که از وی خوشنود شوی ده هزار دینار مرا بخشد
عایشه گفت وای بر تو این امر ممکن نیست شعب گفت پدر و مادرم فدای تو باد آن چندی از وی خوشنود
باش که این ده هزار بمن دهد آن وقت بنحوی که خدایت از روی خلق عادت داده دیگر باره باز گرد عایشه
بخندید با مصعب صلح نمود (۱۶۹) روزی محمد شاه که از سلاطین مغلیه هند است از صمصام الدوله که از ارکان
مملکت بود سوال نمود که در عشق لیلی شوریدگی مجنون بیشتر بود یا در عشق شیرین شیفتگی فرهاد صمصام الدوله
عرض کرد که بنظر من تعشق فرهاد بر مجنون غلبه داشت باین دلیل که چون خبر مرگ شیرین بفرهاد رساندند
همان حال بضرب تیشه سنگین جان شیرین به جان آفرین سپرد نواب امیر خان که از وزرا بود در محفل
حضور داشت شاه جانب او دید پرسید که تو در این معامله از هر دو کدام را ترجیح میدهی امیر خان عرض
داشت که اگرچه اعتراض بر کلام صمصام الدوله خارج از حد ادب است لیکن اینقدر شنیده ام که در پای لیلی
خاری خلید از اثر آن قطرات خون از دیده مجنون چکید و خسرو چون ازاله بکارت شیرین نمود فرهاد مقعد خود را

نخراشید بهمین دلیل فرق در رهرو عشق می توان نمود. (۱۷۰) وقتی مامون عباسی بیمار شده نذر کرد
که اگر صحت یابد مال بسیار بفقرا دهد چون صحت یافت برای ایفای نذر متحیر بود که مال بسیار که نذر کرده است
چه مقدار را شامل خواهد شد از فقها استفتا نمود که مال بسیار چند است و اطلاق این لفظ بچه مقدار مال
میتوان کرد هیچ یک از فقها نتوانستند که تعیین نمایند و گفتند که در کتاب و سنت این را ندیده و نشنیده ایم مامون
از حضرت رضا استفسار نمود حضرت فرمودند اگر قصد دینار کرده هشتاد دینار و اگر قصد درهم هشتاد درهم مامون
بحضرت عرض کرد که بچه دلیل حضرت فرمود بجهت آنکه حق تعالی برسول خود خطاب نموده می گوید لقد
نصرکم الله فی مواطن کثیرة یعنی من شما را در مهالک و واقعه های بسیار یاری نمودم و آن وقایع
از هشتاد بیش نیست و چون شمردند هشتاد بود پس معلوم میشود که خداوند تبارک و تعالی بر هشتاد لفظ کثیر
استعمال فرموده مامون بسیار خوشوقت شده اضعاف آن مال بفقرا و مساکین داد (۱۷۱) چنگیزخان
تاتاری را گفتند که صیادی زنبور را آموخته و کلنگ (که مرغیست) صید میکند چنگیزخان گفت صیاد و زنبورش را
حاضر کردند و کلنگی آوردند و پیش چنگیزخان رها کردند کلنگ جانب هوا پرواز نمود صیاد یک نی از جیب خود بیاورد
و زنبوری از سوراخ نی بیرون کرد و از پی کلنگ رها نمود زنبور بسرعت هرچه تمامتر از عقب کلنگ رو آورد و خود را
بوی رسانید و بزخم نیش هر دو چشمش را کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس بیامد و بر دست صیاد
بنشست و حاضرین بغایت متعجب شدند بدان کار صیاد آفرین گفتند چنگیزخان فرمود تا آن زنبور را کشتند و دست صیاد
را بریدند حاضرین از آن حکم بغایت متعجب شدند و از این سیاست تحیر بسیار ورزیدند زیرا که چشم عنایت

توجه داشتند و کار صیاد را هنر بزرگ می پنداشتند چنگیز خان گفت خردی که بر بزرگ ستیز آرد سزای او کشتن ست و دستی که محرک دشود لائق بریدن (۱۷۲) کسری نوشیروان مجلس جشنی بیاراست چون جشن برپا شد یکی از اقربای او جام زرین مرصعی بدزدید و در لباس خود پنهان کرد کسری تغافل نمود چون مجلس برهم خورد ساقی فریاد برآورد که هیچکس از مجلس بیرون نرود چون جام زرین مرصع گم گشته و بیابیست همه را تجسس نمود کسری گفت بگذار بروند آن کس که برد باز نخواهد داد و آن کس که دید باز نخواهد گفت بعد از چندی باز کسری مجلسی ترتیب داد همان شخص را دید که دیگربار حاضر شده است جامهای قیمتی پوشیده با او اشاره نمود و نزد خود طلبید و گفت گمانم این ست که این لباسهای تازه از دست آن مرد دامن دور کرد و گفت که این جامه زرین نیز از دست کسری بخشند و او را انعام فرمود (۱۷۳) ابوسلمی یکی از امرای سفاح بود بخلیفه نوشت در این بلاد کنیزکان صاحب جمال بسیار آرند اگر فرمان شود خریده ارسال خدمت ارم ابوالعباس سفاح در جواب نوشت لما عظمت القدرة قلت الشهوة یعنی چون قدرت و سلطنت بزرگ شود شهوت و دغدغه آن کم گردد (۱۷۴) هاشم پسر ابوعلی ست و ابوعلی از علمای دانشمندان بسیار بزرگ عهد خویش بوده هاشم بخلاف پدر عمر خود را عاطل گذاشت و رنج طلب و گنج ادب نیافت در علم و کمال از حسب و نسب اختصار کرد و در فضل و هنر بنام پدر اکتفا نمود روزی بمجلس وزیر صاحب ابن عباد که منبع فضائل و مجمع افاضل بود در آمد صاحب ای آن نتیجه علم شرائط تعظیم و تکریم بجای آورد و برخاست و بر صدرش نشانید چون رسوم پذیرائی بر کنار شد گفتگوی علمی

بیان آورد صاحب گمان اینکه وی رہبر و کمال ارث پدر و جدست بجانب او متوجه مسئله آغاز کرده کشف مقال را از وی سوال نمود ابو علی مضطرب شد و خوشتر از لا اعرف و لا ادری پناهی ندید گفت لا اعرف نصف العلم یعنی نمیدانم نصف دانش ست صاحب دانست که او را از ان نیمه دیگر نیز هیچ بهره و نصیبت نیست گفت ای فرزند راست گفتی ولی پدرت بجهت آن نیمه دیگر بر مردم مقدم گشت و در محافل بر صدر نشست (۱۷۵) وقتی که ابو بکر بخلافت نشست پدرش ابو قحافه در طائف بود باتفاق مورخین فریقین به پدر خود قحافه چنین نوشت که این نامه ایست از طرف خلیفه رسول خدا ابو بکر بدانکه مردمان بجهت کبر سن بخلافت برداشتند تو نیز بموافقت قوم بیا و با من بیعت کن که من امروز خلیفه خدائیم و هرچه زودتر بیی بهترست چون کاغذ بابو قحافه رسید در جواب نوشت که تو خود را خلیفه رسول نوشتی و بعد از ان میگوئی که مردمان مرا بخلافت برداشته اند بجهت سن من و من خلیفه رسول خدائیم پس تو خلیفه مردم باشی نه خلیفه رسول خدا و اگر ترا بجهت سن خلیفه کرده اند من از تو اسنم بایستی مرا خلیفه کنند و تو برخلاف قول خدا بر پدر خود و بر خلق خلیفه شد و تو خود میدانی این امر از غیر تست اگر حق را باهلش که خانواده پیغمبر اند واگذاری ترا بهتر باشد که تو از عهده آن بر نمی آئی و اگر تو این امر را ببرکت رسول خدا یافته اهلبیتش بان سزاوار ترا اند و اگر بشرف یافته من از تو شریف ترم و السلام (۱۷۶) مردی یهودی که در کمال پریشانی و پیری و بی قوتی از گرسنگی بجان و از فقر و احتیاج بفغان آمده بود عنان مرکب حضرت حسن را گرفته گفت یا ابن رسول الله از تو انصاف می طلبم حضرت فرمود که در چه چیز گفت در اینکه جدت فرموده است الدنیا سجن المؤمن

وَجَنَّةُ الکَافِرِ یعنی دنیا زندان مؤمن و بهشت کافرست باعتقاد شما من کافر و جناب مؤمن و ترا اسبها و استرها و غلامان و چاکران و رختهای فاخر و لباسهای نیکو و خانه‌های عالی و کنیزان نفیس و فرشهای رنگین و طعامهای لذیذ مهیّا و میسّرست با این کیفیت ترا زندان ست و من بفقر و فاقه و زحمت و مشقت و بیقوتی و پیری و عاجزی مبتلا چگونه بهشت من ست حضرت تبسّم نموده فرمود ای پیر اگر نظر کنی بانچه حق تعالی از برای مؤمنان معدّ و مهیّا گردانیده ست در آخرت از آن نعمتها که نه هیچ چشمی دیده و نه هیچ گوشی شنیده خواهی دانست که من در دنیا در زندانم و تو با کمال فقر اگر بینی آن چیز از جهت کفار دران نشئه مقرر و مقدر شده از عذابهای گوناگون هر آئینه بدانی که امروز در بهشتی با نهایت فراغت *

(۱۷۷) وقتی که سکندر مقدونی عزیمت جهانگیری نمود آثار فکر از ناصیه‌اش پیدا و غبار تکدّر از آئینه ضمیرش هویدا می‌گردید ارسطو که استاد او بود در مقام استفسار بر آمده بعرض رسانید که منّت خدای را که امور سلطنت و مملکت منظم و خزینه موفور و ممالک معمور اسباب کامرانی آماده و بندگان بجان فشانی ایستاده سبب تشتت حال و باعث توزع بال چیست سکندر این مضمون را نمود که هر چند بنظر دقت تأمل می‌نگرم این عرصه محقر را قابل آن نمی‌بینم که سوار گردم و به تسخیر آن پردازم ارسطو فرمود که این ویرانه نجای مردم فرزانه درخور همت حضرت نیست سزاوار آنست که وسعت سرای باقی را هم بر این افزوده سلطنت بی‌زوال آن جهان را نیز وجهه همّت فرموده چنانکه بضرب تیغ جهان کشا ملک دنیا را بقبضه اقتدار در می‌آوری برکت عدل عالم آرائی دار الملک جهان بقا را نیز مسخّر گردانی (۱۷۸) شخصی را دیدند که بر شاخ درخت نشسته

و نبر بر بیخ آن شاخ منبر دکه قطع نماید ظاهر بود که بریده شدن آن شاخ درخت را اثری جز هلاکت آن تیره بخت نخواهد بود همه متفق گشتند که از او آبله تری نیست وی را بخدمت سلطان بردند و آنچه دیده بودند عرض نمودند سلطان گفت از او نیز احمق تری هست و آن حاکم جابریست که به تیشهٔ تعدی و ستم رعیت خود را که بیخ درخت دولت آنند قطع کند خود را از برتری و سروری بخاک هلاک افگند (۱۷۹) ابوالعینا گوید که هیچکس مرا هرگز چنین انفعال نداد که پسر خورد سالی که او را گفتم آیا پدر تو ترا بمن خواهد فروخت چه من مثال تو پسری میخواهم پسر گفت فروختن من محال ست اگر خواهی زن خود را نزد پدر من بفرست تا مثل من برایت بسازد (۱۸۰) اعمش که یکی از ظرفا است وزی خندان از خانه بر آمده رفقایش از او سوال نمودند که سبب خنده چیست گفت حال که از خانه بیرون می آمدم دختر چهار ساله ام سر راه بر من گرفت و یک درهم طلب نمود گفتم ندارم با کمال برافروختگی رو بمادر خود آورده گفت ادم قحطی بود که زن این گدا شدی ؛ (۱۸۱) شخصی بسبیل امتحان نزد حضرت امیر علی علیه السلام آمد از کسی شکایت نمود که مرا ای اهانت من میگوید که در خواب با مادر تو محتلم شدم حکم حدّ او چیست حضرت فرمود او را در آفتاب از برسایه وحد بزن یعنی هم چنان که اد مرتکب این امر بخیال شده است تو هم بسایه او حد بزن (۱۸۲) منصور عباسی سلیمان ابن و اثل را که از امرای بزرگ بود بحکومت موصل فرستاد و هزار نفر از اتراک با او همراه کرده باو گفت ای سلیمان هزار تن از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور یاد گار تو باشند چون سلیمان بموصل رسید لشکریان او بنای ظلم و ستم را گذاشتند و دمار از روزگار اهالی بر آوردند خبر ظلم و تعدّی ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت کفرت النعمہ یا سلیمان

یعنی کفران نعمت نمودی ای سلیمان او در جواب این آیه نوشت وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَٰكِنَّ الشَّيَاطِينَ
كَفَرُوا یعنی سلیمان کفران نعمت نه نموده است بلکه شیاطین ورزیده اند منصور را جواب او خوش آمد
هزار نفر عرب برای وی فرستاد و افواج ترک را طلبید (۱۸۳) یکی از اکابر بوزیر صاحب بن عباد رقعه
نوشت در شفاعت و حمایت از ظالمی که مستوجب قتل شده بود و قتل بران وجه قرار یافته بود که او را در
حوض آب مکرر غوطه دهند تا بمیرد صاحب در جواب این آیه نوشت وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا
إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ یعنی مرا خطاب مکن در خلاصی آنها که ظلم کرده اند بدرستیکه ایشان غرق شده گانند
(۱۸۴) در زمان وزارت یحیی بن خالد برمکی حاکمی که نامش حیات حرانی بود خلافی کرد که موجب قتل شد
جمعی از اعیان آن دیار عریضه در شفاعت حاکم خود به یحیی نوشتند او در جواب ایشان این آیه نوشت
وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ یعنی در قصاص که مرگ باشد حیات و زندگانی است برای
شما ای صاحبان هوش و دانش (۱۸۵) یکی از خلفا سرهنگی از مقربان را که ماکان نام داشت بحکومت
اهواز فرستاد حاکم در آنجا آغاز ظلم و طغیان نمود مردمان آن بلاد از او شکایت بدار الخلافه بردند خلیفه
باو کاغذی تهدید آمیز نوشت و هم سرکشی و طغیان خود را علنی نمود خلیفه امیری را با فوج مکمل بسرکوبی
او فرستاد و گفت که چون مهم او فیصل نمودی مرا بمختصرترین عبارت آگاه گردان. امیر بر سر ماکان رفت
و او را کشت و فتحنامه که بدربار خلافت فرستاد همین دو کلمه بود مَا كَانَ صَارَ كَاسْمِهِ یعنی ماکان شد
مثل نام خود چه معنی ماکان این است که نبود یعنی ماکان معدوم و نابود شد (۱۸۶) در زمان مامون حال

کودکی در حضور پدرش هارون حرکات بیجا می نمود. هارون غضب شده گفت یا ابن الزانیه یعنی مادر قحبه
مامون در جواب این آیه خواند الزانیة لا ینکحها الا زان او مشرك یعنی زن نابکار نکاح نیارد مگر
مرد نابکار یا مشرک هارون از جواب او منفعل شد (۱۸۷) سلیمان بن عبدالملک روزی آوازی بگوشش رسید
دریافت نمود که این چه صدا است گفتند که ناقوس است که در اوقات عبادت در معبد مسیحیان زده میشود سلیمان
را خوش نیامد گفت که مناسب نیست که در بلاد مسلمین غیر از صدای اذان آوازی علامت عبادت باشد
و امر نمود که آن ناقوس بشکنند و دیگر ننوازند این خبر بقیصر روم رسید برخاطرش گران آمد به سلیمان نوشت
که پیغمبران گذشته این علامت نهاده اند اگر ایشان صواب کرده اند پس تو خطا کردی و اگر تو صواب کردی
لازم است که آنها خطا کرده باشند و آنها مبرا از خطا اند چون این نامه بسلیمان رسید علما و فضلا را جمع
کرد و گفت جواب شافی میخواهم که بقیصر نویسم هر یک از علما چیزی نوشتند و هیچ یک پسند طبع او نیفتاد
فرزدق که از علماء و شعراء مشهور است گفت مرا بخاطر می رسد که این آیه در جواب او نویسی فَفَهَّمْنٰهَا سُلَيْمٰنَ
وَكُلًّا اٰتَيْنَا حُكْمًا وَّعِلْمًا یعنی تعلیم دادیم و فهمیدیم حکومت سلیمان را. و بفهم او رسانیدیم حکمها که بفهم کس نرسد
این جواب بغایت خوش افتاد و آن را به قیصر فرستاد و فرزدق را صله وافر داد (۱۸۸) امیر نوح که از
جمله ملوک آل سامان است بعد از فتح خراسان یکی از سرداران خود را والی آن ولایت ساخت و خود به بخارا
برگشت آن والی بعد از چندی آغاز طغیان و سرکشی نمود امیر نوح مکتوبی مشتمل بر تهدید و وعید باو نوشت
چون مکتوب نوح به والی خراسان رسید امراء و علما و فضلا را جمع نمود و بایشان گفت می خواهم جواب این

مکتوب را بنویسیم و در او تهدید و تشدّد زیاد باشد هر یک از شما نامه بنویسد تا یکی اختیار شود عبدالملک وزیر خراسان گفت اگر رخصت شود جوابی بغایت مختصر نویسیم که در آن تعریض و تشنیع بیشتر باشد گفت بنویس او بر پشت مکتوب امیر نوح این آیه را نوشت یَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ یعنی ای نوح با ما مجادلت و مخاصمت کردی با دلها از حد بردی پس بیار آنچه بما وعده دادی از عذاب اگر راست گویانی (۱۸۹) یکی از وزرای فاضل صاحب بن عباد مکتوبی نوشت در غایت عذوبت و لطافت و بسی آثار فصاحت و بلاغت در او ظاهر نمود چون صاحب بن عباد او مطالعه کرد دید که اکثر انشاء خاصّه او ست که آن فاضل در مکتوب درج کرده در جواب این آیه را نوشت هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا یعنی این متاع ما ست که بسوی ما بازگردانیده شده است (۱۹۰) فتح ابن خاقان که از وزرا و دانشمندان بزرگ بود. در سن کودکی با پدر خود بمجلس معتصم عبّاسی حاضر شد خلیفه بر سبیل امتحان از او پرسید که ای فتح بهتر ازین انگشتر یاقوتی که در دست من است دیده گفت آری یا امیرالمؤمنین انگشتی که در او ست معتصم را این جواب خوش آمد و او را صله وافر داد و امر به تربیتش نمود (۱۹۱) در زمان هارون رشید شخصی دعوی نبوّت کرد او را بمجلس هارون در آوردند در مجلس مأمون حاضر بود و هنوز خورد سال بود. هارون بفرمود تا مدعی را بر انداختند و پشت و پهلوی او را بضرب تازیانه کوفتند مدّعی ناله و فریاد بر آورد و بیطاقتی می نمود. مأمون خطاب با وی این آیه خواند فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ یعنی صبر و شکیبائی کن همچنانکه کرده اند پیغمبران صاحب شریعت هارون از مناسب گوئی او متعجب و مبهوت گشت و در برش کشید و لب و دهانش بوسید

(۱۹۲) روزی مگسی بروی منصور خلیفه عباسی نشست او را براند از آنجا که لجاج صفت اوست باز آمد نشست
بازش براند. باز آمد چند بار این صورت واقع شد منصور به تنگ آمد و غضب وی مستولی گشت در این موقع
امام جعفر صادق ع بر او وارد شد منصور گفت یا اباعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست حضرت فرمود تا خوار و ذلیل
شوند بسبب آن جباران و متکبران (۱۹۳) معاویه گفت احنف ابن قیس که از دانشمندان عرب است می گوید
که مردم مرا بخل منسوب میکنند و حال آنکه من تدبیر هائی کنم که هر یک از آن صد هزار دینار می ارزد معاویه گفت
که این بزرگترین بخل اوست که تدبیر خود را بهائی کند صد هزار قیمت او می نهد (۱۹۴) اسکندر بکشتن
دزدی فرمان داد. دزد گفت من در این کار که کردم کاره بودم اسکندر گفت در کشته شدن نیز کاره باش "
(۱۹۵) یکی از پادشاهان از حاضرین مجلس خود لغزی پرسید که آن چیست که پارسال نرسید و امسال نرسید
و سال آینده نیز نخواهد رسید سپاهی که بر در حاضر بود گفت پادشاها آن مرسوم این چاکر است پادشاه بسیار
بخندید و بفرمود تا مرسوم دو ساله او را نقد از خزینه بدهند و مرسوم آینده او را مضاعف سازند (۱۹۶)
دهقانی مظلوم عریضه نزد تمغاج خان که از ملوک ترکستان بود در آن مجلس خواست خان پریشان بود رقعه
او را بزمین انداخت دهقان ابرام و اصرار نمود و گفت ایخان بر من بیدادی رفته داد من بده خان با تغیر
باو گفت برو که داد نمانده دهقان با کمال جلادت گفت کرا داده که نمانده خان از آن سخن بسیار متاثر
شد و مقاصد آنرا انجام داد (۱۹۷) دهقانی ستم رسیده نزد پادشاه رفت و عرض حال کرد شاه باو نپرداخت
و خود را بجای دیگر مشغول ساخت بار دیگر ابرام کرد شاه باو توجه نفرمود بار سوم تکرار مهم خود کرد شاه در غضب شد

وگفت چه قدر در سر میدهی دهقان گفت چون سر تو در کجا برم شاه را این سخن خوش آمد بر سر ستایش هم
او آمد و مطالب وجه ارج او برآورد (۱۹۸) اهلبیت عصمت جلال را با سیری چون بدمشق در آوردند ابراهیم
ابن طلحه که از دشمنان خاندان رسالت بود خود را بحضرت سجاد زین العابدین ع رسانید بعد از ناسزا گفتن زیاد
از روی تعرض گفت از عموزادها کدام غالب شدند (مراد از عموزادها بنی امیه و بنی هاشم بود) حضرت فرمود توقف
کن تا هنگام نماز در اذان ببین که نام کرا بر زبان آنوقت بر تو معلوم خواهد شد که کدام غالب شدند و صیت آوازه
کدام برین حال تا قیامت باقی و پاینده خواهد ماند (۱۹۹) حضرت ختمی مرتبت با اعرابی دعوای اسپ میفرمود و
او منکر بود خزیمه که یکی از صحابه است برای پیغمبر شهادت داد از او پرسیدند که چون تو علم یافتی و گواهی دادی
حال آنکه در آنوقت حاضر نبودی گفت هرگاه او از خدا و بهشت و آسمان خبر میدهد ما تصدیق او می کنیم و او را
معصوم میدانیم پس در امثال این امور چگونه علم بصدق او نداشته باشم و چون یقین داشتم بصدق او گواهی دادم (۲۰۰)
بین شیعی و سنی بر سر متعه نزاع درگرفت سنی از شیعه پرسید که بر حلیت متعه چه دلیل داری شیعه گفت دلیل من قول عمر ابن
خطاب که فریقین در کتب خود نقل کرده اند که او بر منبر گفت متعتان کانتا فی زمن رسول الله و انا احرمهما یعنی در
زمان پیغمبر حلال و رواج بود و من حرام میکنم بنابرین معلوم شد که این حلال کرده پیغمبر است و در زمان آنحضرت هم بوده است حلال پیغمبر
تا قیامت حرام نمیشود و حرام آن حلال نمیشود (۲۰۱) پیرزنی از ابوذر جمهر چند مسئله پرسید بیشتر آنها گفت نمیدانم زن بحکیم گفت
از پادشاه هر ساله مبلغها مال و منال می یابی بواسطه دانش که داری و من هرچه از تو می پرسم گوئی که نمیدانم چگونه
این مالها بر خود حلال کنی حکیم در جواب گفت ای مادر من بخیه میگیرم در برابر دانستهای خود میگیرم اگر در برابر

ندانستها گیرم زرهای عالم بابن کفاف نخواهد داد (۲۰۲) شبی مامون خلیفه عباسی در یکی از مساجد بغداد
با امامی در نماز عشا اقتدا کرد خواست اظهار فضل نماید صبح آن شب امام مسجد را طلبید و مسئله از او پرسید جواب شافی
گفت مامون از موضع سوال ترقی نمود و در ایراد اعتراض تاکید کردن گرفت تا کار بمناظره و مکابره کشید
امام از سر جواب عجز در میگذشت و بر مدعای خود اصرار می نمود مامون غضب شد و از مجلس برخاست و گفت مراد
تو آنست که چون پیش اصحاب خود روی گویی که من با مامون مناظره کردم و مخطی او بود امام گفت که ای امیرالمومنین
بخدا که من شرم می دارم از اصحاب که ایشان را از حضور خود در مجلس تو بیاگاهانم چگونه اظهار
بحث کنم مامون را سخن او پسندیده آمد و گفت شکر خدای تعالی را که در ایام دولت من امثال این مردمان هستند
(۲۰۳) شیخ شهاب الدین سهروردی که از علما و بزرگان اهل سلوک است برسالت پیش سلطان
علاء الدین سلجوقی رفت سلطان از او پرسید چه کنم که نجات یابم شیخ گفت آنچه حق تعالی با همه استغنا و
بی نیازی با تو کرد تو با همه احتیاج که به بندگان او داری همان کن بسیار متاثر شد و گفت خداوندا از تو
توفیق میخواهم که با بندگان تو همان کنم که تو با من کردی (۲۰۴) زنی حامله شوهر منکر و کریه منظری داشت
روزی زن بروی شوهر نگاه کرده گفت وای بر من اگر آنچه در شکم منست شبیه تو باشد مرد در جواب گفت
وای بر من اگر آنچه در شکم تست شبیه من نباشد (۲۰۵) اصفهانی با طهرانی را در باب خوبی شهرهای خویش
باهم مناظره افتاد و هر یک محاسن شهر خود میگفت اصفهانی گفت خاک اصفهان مرده را تا چهل سال نگاه دارد
و نمیریزاند طهرانی گفت خاک ری مرده را تا چهل سال بر دکان بداد و ستد وادارد بدین مضحکه اصفهانی را

ملزم ساخت (۲۰۶) میرزا ابوالقاسم فندرسکی که از علما و حکمای بزرگ است در سیاحت هندوستان
پادشاه هند از او ملاقات نمود و مسائل زیاد سوال کرد منجمله گفت شنیده ام که یکی از مختصات پیغمبر اکرم
این است که آن حضرت را سایه نبود میرزا فرمود بلی صحیح است کاش خدا را نیز سایه نبود شاه بسیار خجل شد
چون متملقین شاهها را ظل الله می گویند یعنی سایه خدا (۲۰۷) روزی آقا حسین خوانساری که از مشاهیر
و اجله علما است با ملا محمد باقر خراسانی که او نیز از بزرگان علما است براهی میرفتند شخصی خر مرده بر خری
بار کرده میگذشت چون خر خراسان و خر خوانسار شهرت دارد ملا باقر از راه ظرافت به آقا حسین گفت
جناب آقا ملاحظه نمائید آقا حسین مطلب او را ملتفت شد گفت هنوز مرده بار زنده شما بار است (۲۰۸)
روزی ابو العینا از وزیر عبدالله ابن خاقان طلب ملاقات نمود عبدالله باوی گفت مرا از ملاقات خود
معذور دار چون مرا مشغله بسیار است ابو العینا گفت که چون ترا فراغت حاصل آید مرا احتیاج بسوی تو
نماند یعنی تا وزیری تو کار دارم و طلب دیدار تو مینمایم (۲۰۹) شخصی با گیوه که قسمتی از کفش است نماز میگذارد
دزدی در کمین بود میخواست که گیوه او را ببرد چون سلام داد گفت ای مرد با گیوه نماز درست نیست اعاده کن
که نماز نداری آن مرد گفت باکی نیست اگر نماز ندارم گیوه دارم (۲۱۰) شخصی از امام جماعتی پرسید که
امروز در مسجد مشغول نماز بودم دیدم دزدی میخواهد کفشهایم ببرد من نماز را قطع نموده او را مانع آمدم آیا بجهت
این نماز بر من چیزی هست امام گفت کفشهای تو بچه مقدار ارزش داشت گفت ده قران می ارزید
گفت باکی نیست نماز تو ده پول نمی ارزید (۲۱۱) جریر از شعرای مشهور عرب است در هجو بر طبعش غالب بود

شخصی ویرا گفت تو آن کسی که نهای عفیفه را دشنام میدهی جریر گفت آسوده باش مادر ترا از دشنام چیزی نمیرسد آن کس بسیار خجل و منفعل شد (۲۱۲) آقا جمال خونساری که از دانشمندان علمای بزرگ ست به پسر خود آقا حسین ایراد نمود که خداوند تبارک و تعالی در کتاب مقدس خود میفرماید وَلِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنثَيَيْنِ اگر میفرمود للانثی نصف الذکر مختصر تر و اقرب بفصاحت بود آقا حسین در جواب گفت فرزند باین ترتیب تو بیان کردی اگر میفرمود مادرت و همجنسانش هرگز بکتاب و ایمان نمی آوردند آقا جمال ازین جواب منفعل شد (۲۱۳) شخصی از روی تملق در مدح دیگری بحد افراط رساند تا آنکه گفت بخدا که تو باغ دنیا می باشی آنهم در جواب گفت تو هم نهری هستی که آن باغ از او سیراب میشود شخص متملق منفعل شد.

(۲۱۴) زندیقی با موحدی گفت که ترا عقیده آنست که مردم بعد از مردن زنده خواهند شد موحد گفت بلی زندیق گفت تو اکنون صد اشرفی بمن قرض ده بعد از رجعت تو هزار اشرفی میدهم و سندهم می نویسم موحد گفت میدهم بشرط آن که ضامن دهی که در رجعت بشکل سگ یا گراز مبعوث نشوی. زیرا که مرا اعتماد در رجعت تو بشکل انسان نیست (۲۱۵) چون مهدی عباسی به بصره وارد شد ایاس ابن معاویه را که از کیای عرب ست و قاضی بصره بود دید که مقدم بر جمیع علما و اشراف بصره راه می پیماید چون ایاس خیلی جوان و کم سن بود. مهدی با و متوجه شده گفت سنت چند ست ای جوان ایاس ملتفت شد که مقصد مهدی چیست یعنی سزاوار نیست که تو با این کم سنی مقدم بر مردمان پیر و مسن شوی ایاس فوراً در جواب گفت عمر امیر را از باد سن من بقدر سن اسامة ابن زید ست در وقتی که رسول خدا او را امیر کرد بر لشکری که مردمان مسن بزرگ

دراو بسیار بودند از قبیل ابوبکر و عمر و ابوعبیده و سالم و حذیفه و غیرہم مہدی گفت مقدم شو که سزاواری خدا بر تو مبارک کند (۲۱۶) منجمی را امر بدار کشیدن صادر شد کسی دران محل از او پرسید که این صورت را در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم ولی ندانستم که براین موضع خواهد بود (۲۱۷) اعرابی را پرسیدند که شوربای گرم را چه میگوئید گفت سخین گفت شوربای سرد را چه میگوئید گفت ما آن را هرگز نمیگذاریم که سرد شود تا او را نامی باید نهاد (۲۱۸) شخصی نزد بزرگی آمد و گفت که فلان مرا گفته است که مخوز آن بزرگ گفت مهمل گفته است برو و بکار خود مشغول باش (۲۱۹) روزی مامون بشکار می‌رفت بکوچه رسید که اطفال در آنجا مشغول بازی بودند از دیدن حشمت و جلال مامون همه فرار کردند مگر طفلی که ایستاده حرکت نکرد از جای خود مامون را از توقف آن طفل و فرار کردن بقیه تعجب دست داد و او را طلبید و گفت ای پسر تو چرا مانند دیگران فرار نکردی او در جواب گفت راه تنگ نبود که در رفتن تو مانع باشم و در خود گناهی هم نمی‌بینم که از تو خائف باشم و گمان هم ندارم که تو بیجرم و قصور بکسی ایذا و آزار رسانی۔

(۲۲۰) از خلیل نحوی که از علماء بزرگ ادب پرسیدند که در باب علی علیه السلام چه میگوئی گفت چه توانم گفت در باب کسی که دوستان او را از خوف اعداء اظہار مناقب و نتوانستند نمود و دشمنان او از روی حسد فضائل او را پنہان داشتند و معہذا خافقین از مآثر و مفاخر او پر شده است (۲۲۱) محمد ابن نعمان از بزرگان و ارکین دولت عباسی بود قصری بسیار عالی در مقابل قصر مامون بنا کرده حضور مامون درباره او افسادی نمودند که این کمال

بی در بیت که در مقابل دار الخلافه عمارتی باین عظمت بسازد مامون از بخشش در خاطر آمد او را طلبید و در آن
خصوص عتاب و خطاب نمود و او را سرزنش کرد محمد در جواب گفت دوست داشتم آن نعمتی را که امیرالمومنین
در حق من عطا کرده او را مشاهده نماید و همیشه در پیشگاه چشم مد نظر باشد مامون از جواب او خوش آمد و
بر عطیه او افزود (۲۲۲) شخصی از اهل حجاز با ابن شبرمه که از ظرفا بود بطور افتخار گفت بدرستیکه علم از ما
خارج شده بدیگران رسیده. ابن شبرمه در جواب گفت راست گفتی ولی بعد از خروج دیگر بشما باز نگشت
(۲۲۳) بعد از مامون عباسی خلافت ببرادرش معتصم رسید روزی عباس پسر مامون برادرزاده اش وارد شد در
حالتیکه اشراف و ارکان مملکت همه حاضر بودند خلیفه رو باو کرده گفت ای عباس حاضر مجلس شدی که بر تو دیدن
آن خیلی ناگوار بود عباس گفت یا امیرالمومنین تو عفو و اغماض میکنی از چیزهائی که یقین باو داری چگونه
عقاب و عتاب خواهی نمود از چیزی که توهم فرموده‌ئید معتصم گفت اگر خیال عقاب بود ترا عتاب نمیکردم و او را
دلجوئی نمود (۲۲۴) ابو العتاهیه یکی از شعرای معروف عرب است روزی از روی تعرض بحسن بن هانی که
از شعرای مشهور است گفت شنیده‌ام که تا گل و ریاحین در حضور شما نباشد قادر بر گفتن شعر نخواهید بود
گفت چنین است بجهت آنکه تا گل و ریاحین نباشد طبیعت آماده برای گفتن شعرهای لطیف نمی‌شود
ابو العتاهیه گفت اما من بر گفتن شعر در هر حال و مقام قادرم حتی در بیت الخلا حسن گفت درست گفتی همین است
که در اشعار تو بوی ازین معنی استشمام میشود ابو العتاهیه ازین جواب شرمنده و منفعل گردید (۲۲۵) روزی
امام علی نقی ع بر متوکل عباسی در آمد خلیفه قیام نمود و حضرت را پهلوی خود جای داد حضرت عمامه نفیسی بر سر

بپیچید بود متوکل بنظر دقت باو نگریست از روی تعرض بحضرت گفت ای هادی این دستار را بچند خریده
حضرت فرمود که به پانصد درهم متوکل گفت اسراف فرمودی امام فرمود که شنیده ام که تو کنیزکی جمیله به هزار دینار
گرفته متوکل گفت چنین است. امام فرمود که من به پانصد درهم نقره دستاری گرفتم برای اشرف ترین اعضایم
و تو ده هزار دینار طلا کنیزک خریدی برای پست ترین اعضا خود انصاف بده که اسراف در کدام است متوکل خجل شد
(۲۲۶) در آن هنگام که معاویه بمدینه منوره رسید جمعی از قریش گذر نمود همه برای تعظیمش برپای ایستادند
مگر ابن عباس با وی التفاتی ننمود معاویه رو بوی کرده گفت هیچ چیز ترا از تکریم من مانع نشد مگر کینه آن که من
با شما در صفین مقاتله نموده ام اما از این کار رنجیده نباید بود بجهت آنکه بر من طلب خون پسر عمم که او را بظلم
بکشتند لازم بود معاویه از این سخن مقصود عثمان بود که شما او را کشتید. ابن عباس خودرا نمود که من که مقصود
ترا فهمیدم و گفت چه باید کرد عمر ابن الخطاب نیز مظلوم کشته شد معاویه گفت عمر را کافری بکشت ابن عباس
گفت پس عثمان را کی کشت گفت مسلمانانش بکشتند ابن عباس گفت همین معنی در ابطال مدعای تو بس است یعنی
تو خود گوئی مسلمانان اجتماع ورزیده و او را کشتند معاویه سخت ملزم شد و روی سخن را بگردانید (۲۲۷) وقتی
منافقی در حضور امام سجاد لب بستایش بگشود و فراوان آن حضرت را بستود اما در دل منافق و کینه ور بود امام
باو فرمود. انا دون ما تقول و فوق ما فی نفسک یعنی من از آنگونه اوصاف و محامد ستایش که تو بر زبان
می آوری فروترم لیکن از آنچه در نفس خود در حق من عقیده داری برترم (۲۲۸) شخصی غلامی داشت پارسا و
خداترس وقتی آن شخص بیمار شد با خدا عهد کرد که اگر از آن بیماری خلاصی یابد غلام را آزاد کند حق سبحانه تعالی

او را شفا عطا کرد خواجه دل غلام بسته او را آزاد نکرد بعد از چندی باز بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب را بیار
تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت بعد از قدری باز آمد خواجه گفت طبیب کجاست غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت
من میکند بدان چه میگوید قائمی کند من او را علاج نمی کنم خواجه متنبه شد گفت ای غلام طبیب را بگو که از
مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبه کردم و غلام را آزاد کرد (۲۲۹) یکی از ملوک عرب را با دشمنی اتفاق محاربه
افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا
نصرت است یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوئیم گفت اگر بگریزیم از رعایت پرهیزگار
محروم باد هر که مرا بیند گردن نزند و اگر غلبه خصم را باشد مرا در زیر سم اسپان طلبید یعنی یا کشته می شوم یا غالب
و گویند که در آن حرب حملهای نمود و شمشیری می زد تا آفتاب به نصف النهار رسید حرارت بر مبارزان غلبه کرد و
لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی از خواص غلامان ملک عرب را ظرف آب عقب
ملک می تافت تا نزدیک وی رسید گفت ای امیر تشنه شده باشی زمانی توقف فرمائی تا قدری آب بیاشامی
ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدا که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین
ندهم و بواسطه این عزم قوی و جرأت تام شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر بخشید (۲۳۰) در
در حضور حضرت سجاد عرض کردند که نافع ابن جبیر درباره معاویه گفته است کان یسکته الحلم و ینطقه العلم
یعنی معاویه را حلم و بردباری از معارضت مکروهات خاموش میساخت و علم و دانائی در مقامات سخن رانی گویا
میداشت یعنی هیچ وقت از این دو حالت بیرون نبود حضرت فرمود که نافع دروغ گفته است

بل یسکت الحصر و ینطفہ البطر یعنی معاویہ ضیق و انقباض ساکت می ساخت و طغیان
و غرور و نشاط و تجبر ناطق می داشت (۲۳۱) وقتی ابن قریظہ کہ از ادبا و عربان است در مجلس
عبدالملک ابن مروان حضور داشت کہ ناگاہ جمعی از اولاد عبدالملک از شدند ابن قریظہ سوال
نمود یا امیرالمومنین اینہا کیانند گفت فرزندان من اند ابن قریظہ گفت بارک اللہ فیھم کما
بورک لابائک فیک و بارک لھم فیک کما بورک فی ابیک یعنی خداوند بوتان
را بر تو مبارک گرداند چنانچہ ترا بر پدرت مبارک گردانید و مبارک کند ترا بر ایشان ہمچنانکہ پدرت را
بتو مبارک گردانید خلیفہ را بسیار خوش آمد امر نمود دہانش را از مروارید مملو ساختند

(۲۳۲) ابو عباس سفاح خلیفہ عباسی وزری جواہر نفیسی بعمارہ ابن حمزہ کہ از اکابر و اشراف
مملکت بود عطا نمود عمارہ در مقام تشکر بر آمد و گفت وصلک اللہ یا امیرالمومنین و برک
فو اللہ لان اردنا شکرک علی نعمائک لیقصرن شکرنا عن نعمتک کما
قصر اللہ بنا عن منزلتک یعنی نیکوہای شما را خداوند بہ ما رسانید سوگند بخدا اگر بخواہیم
از عہدہ شکرت بدر آئیم نتوانیم زبان ما از ادای شکر نعمت قاصر است چنانچہ از علو منزلت و سمو مکان
حضرت ت (۲۳۳) شبیب بن شبہ کہ از دغاة است بمجلس مہدی عباسی در آمد مہدی با و گفت مرا نصیحتی
فرما و موعظتی نما شبیب گفت یا امیرالمومنین ان اللہ جل و عز حیث قسم الدنیا لم
یرض لک الا بارفعھا و اشرفھا فلا ترض لنفسک من الاخرة الا بمثل ما رضی

لكَ فِي الدُّنيا يعني بدرستيكه خداي عزّ وجلّ هنگاميكه مراتب دنياوي را قسمت فرمود بلندترين تهها
و شريف ترين مرتبهها را از براي تو خواست تو هم از براي آخرت خود همان طوري كه خدا در دنيا
بهر تو خواسته بخواه (٢٣٤) از ابو مسلم خراساني پرسيدند كه بچه وسيله و اسباب بمقصدي كه داشتي
نائل گشتي و اساس دولت بني اميه را در هم شكستي و خلافت بني عباس را بنا دستي گفت ارتديتُ بالكتمان
وَاستترتُ بالحزمِ وحالفتُ الصبرَ وساعدتُ المقادير فادركتُ طلبتي وحزتُ حظّي يعني
يعني قصد خود را پوشيدم و در انجام نيّت خود با ثبات قدم كوشيدم و هم صبر كردم و قضا و قدر هم مساعدت كرد پس
بمقصود خود نائل گشتم و از خدعه خود برخوردار شدم (٢٣٥) چون عمر ابن عبد العزيز اموي فدك را كه از مختصات خانواده
رسالت بود و مدّتها در تصرّف ديگران بود بامام محمد باقر عليه السلام داد مورد جمعي بر او ايراد گرفته گفتند طعنت على الشيخين
يعني در رد نمودن فدك بامام محمد باقر طعن بر شيخين نمودي چه ايشان آنرا از خانواده رسالت گرفته بودند عمر ابن
عبد العزيز در جواب گفت هُما طعنا على انفسهم يعني ايشان خود بر نفس خود طعن كرده اند گويا مقصود او اين است
كه شيخين از بركت رسالت پناهي بمقام عاليه خلافت رسيدند و حكومت بر ممالك وسيعه رانده اند اگر اين چند درخت خرما
را كه وسيله معاش بود بخاندان رسالت وا ميگذاشتند بكجاي عالم اسلام خرابي ميرسيد (٢٣٦) روزي مامون عباسي
براي سركشي و تفتيش بدار الانشا قدم نهاد در رديف دبيران نظرش بجوان خوشروئي افتاد بحكم مجد و بيت در پرسش ايستاد
به آرامي و نرمي پرسيدش كيستي جوان با كمال ادب گفت يا امير المؤمنين الناشئ في دولتك والمتقلب في نعمتك
والمؤمّل لخدمتك حسن بن رجا يعني بنده نشو و نما يافته دولت تو پرورده هر گونه نعمت تو آرزومند بندگي و

در خدمت حسن بن سهل است گفتارش بیش از صباحت رخسارش در خلیفه اثر نمود گفت حسن کلام و بدیهه گوئی است که
مایه و پایهٔ عقل و دانش گویند از اظهار آشکار می سازد و بفرمود تا درجه اش را بالاتر برند و صد هزار درهم بعنوان بخشش باو
دهند (۲۳۷) روزی هادی خلیفهٔ عباسی برادرش هارون را در مجلسی که رجال دولت از اهل سیف و قلم کلاً حضور
داشتند طلبید و با کمال خشونت و شدت باو گفت ای هارون گویا در این اوقات خوابهای پریشان می بینی و مطلبی را
را توقع می نمائی که دست تو بآن نخواهد رسید و آن سودای خلافت است که در سر داری هارون پس از استماع این ماجرا
بزانو نشست و در نهایت جرأت گفت ان تجبرت وضعت و ان تواضعت رفعت و ان ظلمت ختلت و انی لارجو ان
یفضی الی الامر فانصف من ظلمت و اصل من قطعت و اصیر اولادک علی من اولادی و ازوجهم
بناتی و ابلغ من ما یجب من حق الامام المهدی یعنی اگر تکبر بزرگی جوئی بشقی و پست خواهی گشت و اگر فروتنی و
تواضع نمائی بلند مرتبه ارجمند میگردی اگر ظلم کنی منکوب و مخذول میشوی امیدوارم که اگر این امر راجع بمن شود انصاف
دهم در حق کسی که تو درباره اش ظلم نمودی و صلت نمایم با آنکه تو از او بریدی و اولاد ترا از اولاد خودم بمراتب بهتر
و نیکوتر پرورش دهم و بار آورم و دختران خود را بایشان تزویج نمایم و بجای می آورم حقوق امام مهدی که
خلیفه و پدر ما است هادی بعد از شنیدن این جواب تسکین در غضبش شد و گفت گمان من درباره تو همین است
نزدیکتر بیا. هارون رفت و دست هادی را بوسید خلیفه ما بین چشمان وی را بوسید و خواست تا هارون برگردد بجای خود
نشیند هادی گفت بحق شیخ جلیل و ملک نبیل یعنی منصور جای تو غیر از پهلوی من نیست او را در جنب خود نشانید
و بحرانی خازن امر نمود که یک ملیون دینار برای هارون بفرستد (۲۳۸) شخصی مکتوبی بدست عمر داده در آن رقعه

از کسی سعایت و نمیمت شنوده بود عمر جواب بدین مضمون در ذیل نوشته اش نوشت که تقرب و نزدیکی جستن با چنین کسیه
ترا از خدا دور میکند و هر آن کس که پیروی آرزوی ترا نماید ستمگار نخواهد شد (۲۳۹) یکی از فصحای عرب را پرسیدند
که فلان شخص را چگونه یافتی جواب مختصر که مبنی بر مدحش بود گفت کان یفتح من الرأی ابواباً منسدة ویغسل
من العار وجوهاً مسودة یعنی از رای صایب و عقل سلیم درهای بسته را باز و بمکارم اخلاق صورتهائی که از لکه سیاهی ننگ دارند
شست و شوی نماید (۲۴۰) شخصی از اعراب را که بفصاحت مشهور بود پرسیدند که در حق فلان قبیله چه گوئی
گفت اولئک غیوث فی الجدب لیوث فی الحرب ان قاتلوا ابلوا وان اعطوا اسنوا معنی آنکه در خشکسالی ابر بارنده
و در روز رزم شیری درنده اند اگر بمجادله و مقاتله برخیزند بلای عظیم اند و هر کس دست عطا گشایند بی نیازش سازند
(۲۴۱) یکی از اعراب نکته گو را گفتند که فلانی در چه کار است گفت یقطع النهار بالمنی و یتوسل ذراع
الهم اذا امسی یعنی روز خود را بامل و آرزو شب میکند و شب و سحار آنکه گاه غم و اندوه مون بروز می آورد (۲۴۲)
عربی بذله گو را سوال کردند که درباره فلان کس چه گوئی گفت زوجته جوعاً اذا نام شبعاً ولا یخاف فی العاجل
العار ولا فی الآجل النار کالبهیمة اکلت ما حصلت و نکحت ما وجدت یعنی زوجه اش از شدت گرسنگی بیدار در
حالتی که خودش از سیری خواب و خمار نه شرمی در دنیا از ننگ و عار و نه خوفی در آخرت از دخول نار و در مثل حیوان
چرنده هر چه دید از خوردن مضایقه نیست و از مجامعت با هر کس که برا و دست یافت مسامحه نمی نماید (۲۴۳)
یکی از امرای عرب بغایت ظالم و مستبد بود پیوسته دست تعدی بر اموال و ناموس رعیت دراز و ظلم و بیداد پیش
آن بلاد را پریشان احوال نمود یکی از خیرخواهان عاقل در آن باب با و گفتگو و از سبب سلوک آن طریقه جستجو کرد

آن ظالم در جواب گفت اجع کلبک یتبعک یعنی سگ را گرسنه دار تا از دنبال تو آید جهت آنکه چون رعیت
محتاج و پریشان باشد بهتر اطاعت و انقیاد می نماید تا اینکه پیمانه صبر رعیت لبریز گردید و دیگر تحمل برای
آنها نماند دست انتقام از آستین بر آوردند بر او شوریدند و از سریر دولتش فرو کشیده بقتلش رسانیدند. یکی
از حکما بر کشته او گذشته گفت ربما اکل الکلب صاحبه اذا لم یشبعه یعنی چون سگ را صاحبش سیر
نکند گاه باشد که از غایت گرسنگی صاحب خود را بخورد (۲۴۴) عباس بن حسن وزیر المکتفی بالله عباسی بود
یکی از حکام بزرگ ایام خود و نام ذکر کرد آن عامل بوی نوشت و گله کرد که بدولت تو درجه عالی داشتم
چه تقصیر واقع شد که مرا در مرتبه نازل فرود آوردی و در میان ابناء جنس بی آبرو ساختی عباس در جواب
نوشت مثل مسند من سلطنت مثل خیاط است. که روزی جامه قیمتی برد و روز دیگری کم قیمت ::
(۲۴۵) عیسی بن ابان میگوید که روزی نزد مامون عباسی نشسته بودم که دو پسر صاحب جمال در آمدند و بر
زانوی او نشستند بهر دو نگاهی کرد و بمن گفت بکدام از این دو ابتدا کنم گفتم امیر المومنین از این امور
مبرا است گفت ای عیسی نه آن است که تو گمان کردی اینها هر دو کنیز اند رخت پسرانه بایشان پوشانیده ام
و بری غلامان قرار داده ام گفتم هرگاه چنین است پس امیر المومنین اختیار دارد و بهتر میداند کنیز اول گفت
یا عیسی بخدا سوگند که ترا در حکومت معرفتی نیست آیا نشنیدی که حق تعالی می فرماید والسابقون السابقون
اولئک المقربون و دومی گفت آیا نشنیدی قول پروردگار را که می فرماید که وللآخرة خیر من الاولی
پس من از ایشان گذشته بیرون رفتم و از فصاحتشان متعجب بودم (۲۴۶) روزی متوکل عباسی

با اهل مجلس خود گفت از جمله مطاعن که مسلمانان بعثمان نسبت داده اند آن است که ابوبکر چون بخلافت رسید از

پایه منبری که پیغمبر می نشست یک پایه پایین تر نشست و چون عمر خلیفه شد از پایه ابوبکر پایین تر نشست و

چون عثمان بخلافت رسید مقام خلفا و پیغمبر را گذاشت و به بالای منبر رفت عبادکه از ظرفا و ندما مجلس خلیفه

بود گفت پس عثمان را بر شما منت و حق عظیم است زیرا که اگر بالای منبر نمی رفت و دستور میشد که هر خلیفه

از خلیفه سابق یکدرجه پایین نشیند امروز لازم بود که شما از ته چاه برای مردم خطبه بخوانید خلیفه و حاضرین

بخندیدند (۲۴۷) ملا قطب الدین علامه شیرازی با فضل و کمال به بی قیدی و لاابالی گری در دیانت

شهرت داشت و بین او و شیخ سعدی مطایبه و ظرافت مسلوک بود یکی از اتابکان شیراز آغاز عمارت مسجدی نمود

و خود بنفس نفیس متوجه آن کار شد و عامه ارباب عمامه و طلبا لمرضاته بر سر آن عمارت حاضر گشتندی و

شیخ سعدی و ملا قطب الدین هم حضور داشتند اتابک را علاوه حسن و جمال هنوز سبزه خط بر گرد عذار نرسته بود در

بین نصب کردن سنگ دست اتابک خسته و قطعه گلی پریده بر رخساره اتابک افتاد. ملا این آیه را خواند یا لیتنی

کنت ترابا اتابک نفهمید که وی چه گفت از شیخ سعدی پرسید که ملا چه می فرماید شیخ خواند یقول

الکافر یا لیتنی کنت ترابا معنی آیت یعنی در روز قیامت کافر میگوید کاشکه خاک بودم ::

(۲۴۸) یکی از فضلای نجف اشرف را جنون عارض شد بقسمی که رخت خود میدرید و در کوچه و بازار

میدوید شخصی در ماه رمضانش دید که در کوچه بنان خوردن مشغول است باو تعرض نموده گفت که از مثل تو

فاضلی بعید است که در روز ماه رمضان مرتکب این امر گردد او در جواب گفت اخذ ما وهب سقط ما وجب

یعنی آنچه عطا فرموده بود از عقل باز گرفت پس آنچه واجب کرده بود از فرایض ساقط شد (۲۴۹) چون اتابک محمد ایلدگز که از سلاطین ترک است وفات یافت قزل ارسلان بجای او نشست نظامی که معاصر او بود قصیده غرا در مدح او انشاء نموده در محضر او بخواند چون باین شعر رسید ع بدریا چون زند تیغ بلارک ٭٭ بماهی گاو گوید کیف حالک ٭٭ فاضلی ایراد نمود که سبب چیست کاف حالک مرفوع نباید مفتوح. نظامی در جواب گفت معذور دارید که گاو نحو نمی داند (۲۵۰) خاقانی که از شعرای مشهور است ورزی این شعر نوشته نزد شیروان شاه ممدوح خود فرستاده ع وشاقی ده که بر برم گیرم ٭ یا وثاقی که در برش گیرم ٭٭ (وشاق پوستین را گویند و وثاق غلام امرد) شاه که آن شعر دید گفت چرا هر دو را نخواست این خبر بخاقانی رسید مگسی را بال پر کنده نزد شاه فرستاد که من با وثاقی نوشته بودم خطای این مگس است که نقطه دیگر برا افزود (۲۵۱) وقتی فیضی که از فضلا و امرای سلاطین مغلیه هند است بیمار شد عرفی شیرازی که از شعرای مشهور بود برای عیادت او رفت فیضی همیشه میل و رغبت زیاد بسگها داشت و سگ بچهای زیادی با قلادهای زرین اطراف او بازی میکردند عرفی از روی تعرض به فیضی گفت این مخدوم زادها بچه اسم موسوم اند فیضی گفت باسم عرفی (یعنی اسم متعارف) عرفی گفت مبارک باشد (مبارک اسم پدر فیضی است) (۲۵۲) شاعر لطفی نام مقرب درگاه بایسقر میرزا که از سلاطین ترک است بود روزی قصیده ردیف باغ مظفری را جواب نیکو گفته بعرض میرزا رسانید میرزا گفت اگر راست می گوئی قصیده ردیف سرای او را نیز در جواب بگو لطفی گفت اول ببینم که از باغ او چه بر میخورم بعد از آن قدم در سرای او نهم میرزا جواب او را تحسین نمود و صله وافر باو داد (۲۵۳) شاه نعمت الله ولی کرمانی از جمله علما و بزرگان اهل سلوک است

پس مصیبت خانه ما ست تو کجا می روی. (۲۶۱) یکی از ملوک را وزیری بود صاحب عقل و دانش که مشکلات امور
مملکت برای رزین عقل و رای متین او حل می کرد. اتفاقاً وزیر از شاه هراسان و ترسان شده بگریخت. شاه نامه
بملاطفت و مهربانی باو نوشت و بوعده احسان و عفو او را نزد خود طلبید. وزیر در جواب نوشت که من در اصل فطرت آزاد
بودم محبت و احسان شهریاری مرا در سلک عبید کشید باز جفا و جور تو مرا بآزادگی و خلقت اصلی برگردانید دیگر بسر عبودیت
فرو نمی آرم و گردن بقید بندگی نمی گذارم والسلام (۲۶۲) وقتی مابین هارون الرشید عباسی و زنش زبیده
گفتگو شد که پالوده لطیف و خوشگوارتر است یا لوزینج که (قسمی از حلوای رقیق است) این مرافعه بدیر کشید"
آخر بنا شد که ابو یوسف قاضی بغداد را حکم قرار داده نهد. هارون او را طلبید و مطلب را برا و اظهار داشت و از او
تصدیق خواست او گفت بر شیئ غائب چگونه حکم نمایم. هارون حکم نمود که پالوده و لوزینه حاضر نمودند. قاضی از
هر دو مقدار زیاد خورد. تا آنکه از هر دو مقدار قلیلی باقی ماند هارون بقاضی گفت خصم از میان برفت و دعوی باقیست
پس حکومت و قضاوت چه وقت صورت خواهد گرفت. گفت یا امیر المومنین تا کنون هیچ دو خصم نیافتم که در دعوی
باهم برابر باشند جز این دو ظرف که چون هر یک حقانیت خود برهانی اقامت کند دیگری بر صدق خود هم
آن طور حجت آورد لاجرم از روی هر دو شرم دارم که حکم نمایم (۲۶۳) زنی جمیله راهی میرفت مردی شیفته و
شده بعقبش افتاد زن ملتفت شده باو گفت چه میخواهی گفت عاشق و گرفتار تو ام زن گفت چه قدر فهم و
ذوق سلیقه در من چه دیدی که گرفتار من شدی پس اگر خواهرم را که از عقب میرسد و در جمال بی نظیر است ببینی چه خواهی کرد
مرد از این سخن او را رها کرده و در تجسس خواهرش افتاد بعد از تحقیق و انتظار زیاد معلومش شد که با او خدعه کرده است

باز خود را بار رسانده گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز در ادعای خود درست نگفتی زیرا که اگر عاشق و گرفتار من
بودی پی دیگری نمیرفتی (۲۶۴) یکی از پادشاهان خیلی نیک نفس و خلیق و متواضع بود بیخردی باو تعرض
نموده گفت پادشاه را سزاوار است که عظمت و کبریائی خود را از دست ندهند تا مهابت او در دلهای خلق جای
کند شاه در جواب گفت آن کس که من پادشاهی و سلطنت از آنی داشته نتواند بدون آنکه تکبر ورزم و بدشمن او
ابلیس تشبه جویم مهابت مرا در دلهای بندگان خود جای دهد (۲۶۵) یکی از حکام بنی امیه مردی بیگناه
را در معرض تهدید و تخویف در آورده باو گفته بود باشد که ترا بقتل رسانم و اولادت را اسیر کنم و مالت را بگیرم
آن مرد در جواب گفت زود باشد که من دین ترا غارت کنم و آخرت ترا خراب نمایم و خداوند عز و جل را با تو دشمن سازم
(۲۶۶) انوشیروان را معلمی بود که در ایام کودکی به تعلیم و تادیب او قیام می نمود روزی معلم او را بدون تقصیری
بیازرد انوشیروان این معنی در دل ذخیره چون برتبه پادشاهی رسید روزی معلم را طلبیده از او پرسید که چه چیز
ترا باعث شد که در روزی از روزها اینکه به تعلیم من قیام داشتی و بدون سبب بر من ظلم نمودی و مرا بی تقصیر
مورد آزار ساختی معلم گفت ای ملک چون امید آن داشتم که تو بعد از پدر برتبه پادشاهی برسی خواستم که ترا طعم ظلم
بچشانم تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و طریق عدل و شفقت نسبت بخلق مسلوک داری (۲۶۷)
یکی از ملوک دادگر را که اغلب اوقات خود را صرف دادرسی مظلومان می نمود گفتند چرا این مقدار رنج و تعب بخود
می رسانی و اوقات را بعیش و راحت نمیگذرانی شاه در جواب گفت عجب دارم از شما که باین سخن زبان گشائید
من چگونه پادشاهی که هیچ کس غیر من قیام بآن نتواند نمود بگذارم و بچیزی که اغلب خلق را بآسانی میسر

است و مشغول رزم (۲۶۸) زنی یهودیه را که زهر بر دادن حضرت خاتم الانبیاء اقدام نموده بود بخدمت آنحضرت
آوردند حضرت باو فرمود چه ترا وادار نمود بر اقدام این عمل یهودیه در جواب گفت با خود اندیشیدم که اگر این مرد پیغمبر
است و دین خدا البته باو دست زهر را اثر نخواهد کرد و اگر برای پادشاهی و حکومت این کار کرده است مردم را
از دست او خلاصی خواهم داد (۲۶۹) دزدی را دست بریدند - دزد برای تظلم نزد حکیمی رفت
حکیم گفت چون چیزی که مال تو نبود گرفتی چیزی که از تو بود گرفتند (۲۷۰) سپاهی از جنگ فرار کرد شخصی
او را گفت فرار از جنگ فضیحتی بزرگ است او در جواب گفت که مرگ از فضیحت بدتر است (۲۷۱) لقمان حکیم
در اوائل امر غلام قینی که یکی از اشراف بنی اسرائیل است بود روزی آقایش باو گفت گوسفندی ذبح کن و
نیکوترین عضایش را کباب ساخته نزد من بیار لقمان رفت گوسفندی را ذبح نمود دل و زبان را کباب ساخته
نزد آقا آورد خواجه این خورش پسند افتاد روزی دیگر لقمان را حکم داد گوسفندی را ذبح نموده بدترین عضایش کباب ساخته
نزد من بیار لقمان باز دل و زبانش را کباب کرده بیاورد خواجه باو تعرض نمود که این چگونه ممکن است که این دو هم بهترین عضا
و هم بدترین لقمان گفت اگر دل با زبان موافق باشد بهترین عضا است و اگر باهم مخالف باشند بدترین عضا خواهد بود.
این سخن را قینی بسیار پسندید و او را آزاد نمود (۲۷۲) عبدالملک بن مروان اموی در مکه بطواف
حرم مشغول بود حضرت علی بن الحسین پیش روی وی و طواف میفرمود و هیچ وجه بعبدالملک التفات نمی نمود
عبدالملک از حاضرین پرسید که این شخص کیست که در حضور ما بطواف مشغول است و هیچ بما التفات نمی کند
گفتند علی بن الحسین حضرت را طلب فرمود و بآن حضرت خطاب نمود و گفت یا علی من کشنده پدر تو نیستم

چه چیز ترا از ملاقات من باز داشت آن جناب فرمود همانان کشندهٔ پدر من در این کردار که مرتکب گردید
دنیای فانی پدر مرا بیهوده ساخت و پدرم سرای آخرت و بقا را که فنا و زوال نجوید بری آشفت و او را
تا روز قیامت مستوجب لعن و طعن گردانید اگر تو نیز دوستداری که مانند او باشی باش یعنی این منت
بر من نیست که تو قاتل پدر من نیستی بلکه تو خود ممنون باش که بکیفر قاتل پدر من و چار نیستی عبدالملک
گفت حاشا یا ابن رسول الله که من خواهان بیخال الاشم (۲۷۳) ابوحنیفه از نزد امام صادق بیرون
آمد امام موسی را که خورد سال بود ملاقات نمود. برای امتحان بآنحضرت گفت از تو سوالی دارم جواب گوئی
حضرت فرمود بگو ابوحنیفه گفت که بنده در گناه مختار است یا مجبور. امام فرمود از سه حال بیرون نیست
یا گناه بنده از نزد خداست و او را نشاید که بنده را عذاب کند بچیزی که از آن او بوده و یا آنکه گناه
بنده از خدا و نفس بنده است بمشارکت بر این تقدیر نیز نشاید که از شریک قوی بر شریک ضعیف ظلم شود
و یا گناه بنده از نفس خود بنده است بی مشارکت حق تعالی پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه او
و اگر خواهد عفو کند بفضل خود ابوحنیفه از جواب امام متحیر ماند و بوسه بر فرق آنجناب داد و بگذشت (۲۷۴)
نزد مامون عباسی از فضل و علم و دانش و ادب عبدالعزیز ابن یحیی تعریف و مبالغه زیاد نمودند مامون
را رغبتی زیاد بملاقات او دست داد و امر نمود که او را حاضر نمایند چون حاضر گشت مامون صورتی دید
کریه و طلعتی ذمیم نفرتی در باطنش از دیدار او پدید آمد گفت چگونه ممکن است علم و ادب را این هیکل ناجور
ظرف باشد عبدالعزیز گفت یا امیرالمومنین صباحت روی و لطافت موی نه مایه ایست که وسیلهٔ قرابت ارباب

حل و عقد توان ساخت حقتعالی در کلام مجید خبر میدهد که چون یوسف علیه السلام را مجلس عزیز مصر آوردند
با کمال جمال لاف از حسن خصال نزد نه از لطف و لف و خال گفت اِنِّی حَفِیظٌ عَلِیمٌ و نگفت انی
جمیل ملیح و نیز اگر در قضیه او تاملی رود معلوم گردد که زحمات یوسف از تبعات حسن او بود و تنعمات از علم و
عقل او چون کلام او خوش آمد بمحل تمکین رسانید و بانواع کرامت مخصوص گردانید (۲۷۵) روزی
هارون الرشید عباسی بهلول را در بیرون شهر دید نزد او آمد و درخواست پندی نمود بهلول گفت ای هارون
هر که را حق تعالی جمال و مال داده باشد و او بان جمال عفت و پرهیزگاری شیوه خود سازد و بمال خود
مستحقان را نوازد خدای تعالی نام او را در دیوان ابرار ثبت سازد. هارون از این سخن حسن طلب فهمید گفت
امر کردیم که قرض ترا بدهند بهلول گفت حاشا دین بدین ادا نمی شود آنچه در دست تست از مردم است
بایشان باز ده بر سن منت منه (۲۷۶) از سقطی که از بزرگان اهل سلوک است نقل است که روزی
از گورستانی میگذشتم بهلول را دیدم بربالای قبری نشسته و پاهای خود را فرو گذاشته بخاک بازی میکرد.
باو گفتم سبب چیست که غالب در گورستانها می مانی گفت بجهت آنکه از اهالی این محل بمن اذیت و آزاری نمیرسد
و اگر از ایشان غائب شدم از من غیبت و بدگوئی نمی کنند (۲۷۷) روزی یکی از وزرای هارون
بهلول را گفت ترا بشارت باد که خلیفه درباره تو لطف فرموده بر خرس و خوک امیرت ساخته بهلول گفت
پس ملتفت خود باش که مبادا از فرمان من قدم بیرون نهی چون خلیفه مرا بر شما حاکم گردانید خلیفه
و اهل مجلس بخندیدند و آن وزیر منفعل گردید (۲۷۸) شخصی از اهلسنت که قائل بعصبه و میراث اند بطریق استهزا

از بهلول پرسید که شخصی مرد و وارثان وی مادری و دختری و زوجه‌ایست و از مال چیزی نگذاشته است میراث هر یک
چه می‌رسد بهلول گفت دختر را یتیمی و مادر را نوحه و زوجه را اضطراب و خانه خراب باقی نصیب عصبه چون اهل سنت
علاوه از پدر و مادر و اولاد بعضی از اقربا را هم وارث میدانند و آنها را عصبه میگویند (۲۷۹) یکی از افاضل
سادات فارس نقل نمود که سلطان محسن بود و سلطان محسن از سادات آل مشعشع است که مدتی بر حویزه و اهواز
و جزائر تا حد بغداد حکومت داشته و بخصائل پسندیده موصوف بود و آن قدیم بطریق سادات مشعشع جامه
آستین فراخ در بر مینمود و بمجلس سلطان حاضر میشد روزی شخصی طبق بزرگی پر از نارنج برسم تحفه نزد سلطان
آورد و سلطان از روی ظرافت آن نارنجها را یکی یکی در آستین جامه سید مذکور انداخت تا تمام نارنجها
در آن گنجانید و هیئت عجیب و نقلی غریب سید را هم رسید آنگاه سید را امر نمود که برخیزد و سید چون حمل نارنجها را
قادر نبود مثل مشهور را بر زبان راند لا یحمل عطایاکم الا مطایاکم یعنی جود و بخشش شما را هیچ
چیز حمل نتواند نمود الا سواری شما سلطان را جواب او خوش آمد اسب خاصه خود را که خیلی ممتاز بود با زین
و برگ طلا و مرصع که جلوی ایوانخانه او بسته بود بسید بخشید و امر نمود که نارنجها را بر او حمل نموده بخانه سید رسانند
(۲۸۰) یکی از اغنیا گوید که جاریه جمیله داشتم شبی مرا میل او شد ناگاه نعوظی دست داد قصد مباشرت کردم چون
نزدیک او شدم فتوری روی داد از آن حالت منفعل شدم و او را گفتم قطع عنک بسبب ذکر یعنی آنچه سبب
خوشی تو بود بسبب سردیت از کار باز ماند کنیزک گفت نه چنین است بلکه لکن اذا قربت الشمع من النار ذاب یعنی
چون شمع نزدیک آتش رسد از هم باز شود (۲۸۱) از بدیع همدانی که از ائمه ادب است بر صاحب ابن عباد

در آمد صاحب برای احترام او بر تختش جای داد در بین نشستن حدثی از بدیع صادر شد خواست که برفع تهمت و
خجلت از خود نماید گفت هذا صریر التخت یعنی این آواز تخت است صاحب گفت نه چنین است بلکه
هذا صریر التحت یعنی بلکه آواز زیر است بدیع منفعل شد از مجلس بیرون رفت (۲۸۲) ابن جوزی
از وعاظ زبردست مشهور است و بر طریقهٔ برگزیده بود عقل را با شرع رعایت میکرد و باقتضای وقت گفتگو مینمود
روزی وعظ می کرد خلیفه در غرفه نشسته استماع می نمود و تحسین میکرد جمعی از ندمای خلیفه در مذهبش اختلاف
کردند بعضی گفتند سنی است بعضی گفتند شیعی است بر این قرار شد که از خود او سوال نمایند شخصی جلو منبر او
آمد سوال نمود که خلفا بعد از پیغمبر چندند او از روی تغییر گفت اربعةٌ اربعةٌ اربعٌ با این بیان طرفین
را از خود راضی کرد سنیها گمان کردند این سه بار اربعةٌ گفت برای تاکید شیعیها گمان کردند که از تکرار لفظ
اربع مقصودش دوازده است (۲۸۳) نعمت خان عالی شیرازی از ارکان شعرای عالمگیر پادشاه مغلیه
هندوستان است روزی عالمگیر از وی سوال نمود که چه مذهب داری این جواب را گفت ع بارها گفتم بتو ای شهریار
چار یارم چار یارم چار یار : و از این تکرار چار یار مقصودش ائمهٔ اثنا عشر بود (۲۸۴) یزید ابن مهلب
از امرای بزرگ و حکام دولت بنی امیه است یکی از مصاحبانش او را گفت که سبب چیست با وجود قدرت و
تمکنت عمارات عالی برای خود بنا نفرمودی در جواب گفت مرا چه ضرورت است که عمارات عالی برای خود
بسازم و حال آنکه برای من عمارات باشکوه و فرشهای گسترده با جمیع لوازم زندگی موجود و مهیا است
آن شخص گفت آن سرای کدام است یزید گفت هنگامیکه امیر و حاکم دار الاماره سرا و منزل من است و

آن وقت که معزول شوم در زندان منزل گیرم یعنی بلندی طبع و علوی نفس من شق ثالثی را اختیار نکند
یا باید مردمان اسیر امر و فرمان و دوچار بند و زندان من باشند یا من هرگز نخواهد شد که ذلیل و مسکین در
سرای عزلت و ذلت مکین گردم (۲۸۵) چون یزید ابن مهلب با پسر خود از زندان عمر ابن عبد العزیز
فرار نموده بعد از طی مسافت بسیار بسیاه چادری رسید که پیرزالی در او منزل داشت براو وارد شد آن پیرزن
او را پذیرفت و بزغاله برای پذیرائی آنها ذبح کرد و طبخ نموده نزد آنها گذاشت یزید بعد از صرف غذا
از پسر خود سؤال نمود که برای خرج چه با خود داری گفت یک صد دینار گفت همه را به پیرزال بده پسر گفت
این عجوزه بو چاندکی راضی و خوشنود میشود و تراهم که نمی شناسد یزید گفت اگر او بو چاندکی راضی شود
من راضی نمیشوم و اگر او مرا نمی شناسد من که خود را میشناسم (۲۸۶) ابو برده پسر ابو موسی اشعری
روزی در مجلسی از پدر خود تعریف مینمود و فخر می کرد از فضائل و صحبت او در حضرت ختمی مرتبت ص حرفها میزد
فرزدق شاعر دران مجلس حاضر و بر مفاخرات او ناظر بود چون حدیث ابو برده بدراز کشید فرزدق خواست
دهان او ببندد گفت پدر ابو موسی النقصی غیر از دلاکی نبود (چون ابو موسی دلاک پیغمبر بوده است) ابو برده برآشفت
و گفت ابو موسی هیچکس را از غیر از پیغمبر دلاکی ننموده فرزدق گفت ابو موسی ازان اجل و افضل بود که دلاکی
را در حضرت رسول خدا بتجربت آورد و آنحضرت را تخته مشق خود قرار دهد یعنی قبل ازین هم بدلاکی مشغول
بوده است ابو برده منفعل و خجل شد (۲۸۷) با محمد باقر ع عرض کردند که از چه روی دعا می کنید که اهل بهشت میخورند
و می آشامند و بول و براز ندارند برین دلیلی اقامت کنید که در دنیا شاهد مانند آن باشد حضرت فرمود

مانند طفل که در شکم مادر میخورد و فضولات ندارد (۲۸۸) روزی فرزدق شاعر بر استر خود سوار بجمعی از زنها گذشت چون بر آنها رسید استرش تیزی بداد زنها بخندیدند فرزدق رو بانها نموده گفت هیچ ماده مرا حمل نکرده است مگر آنکه گوزیده است یکی از آن زنها باو گفت پس وای بر حال مادرت که نه ماه ترا حمل نمود فرزدق منفعل شده زود بگذشت (۲۸۹) جریر از شعرای بسیار مشهور عرب است شخصی از او پرسید که اشعر عرب کیست جریر دست او را گرفته گفت بیا با من تا بتو بنمایم و او را با خود برد در جائی دید پیرمردی بد ترکیب بز را دست و پا بسته از پستان او شیر می مکید در حالیتکه از اطراف دهنش شیر میریخت گفت این را میشناسی آن شخص گفت نمیشناسم جریر گفت دانستی از چه روی از پستان بز شیر می مکد گفت نه الم گفت از بیم آنکه اگر شیر بدوشد شاید کسی صدای دوشیدن شیر را بشنود و از وی طلب کند این پدر من است اشعر ناس کسی است که با چنین پدر بر هشتاد شاعر شریف افتخار جوید و در میدان مفاخرت بر تمام آنها تیرومند شود (۲۹۰) شخصی زنی گرفت در شب زفاف از عروس بی اختیار بادی خارج شد عروس بسیار خجل شده سر انداخت شوهرش بجهت رفع خجلت او گفت باکی نیست غمگین مباش در شب زفاف این حرکت از عروس علامت ارزانی غله است عروس خوشحال شده گفت پس خوب است قدری باد کنم شوهر گفت جانم بس است بجهت آنکه در انبار ما بیش از این نمی گنجد (۲۹۱) چون هلاکو بغداد را فتح نمود مستعصم خلیفه عباسی را اسیر کرد امر نمود که از او نان و آب باز دارند مستعصم از گرسنگی بیطاقت شده از موکلان غذا طلبید به هلاکو خبر دادند امر نمود طبقی از جواهر و زر نزد او برند تا بخورد چون نزد او بردند سوال کرد چیست گفتند هلاکو برای خوردن شما فرستاده است گفت این چگونه بدل

غذا تو اندشد بلا کو برای د خبر فرستاد که چیزی که نتوان خورد چرا فدای جان خود و قوم و مملکت و حکومت خود
نکردی و بخل و رزیدی تا رسیدی بآن روز که دیدی (۲۹۲) در زمان سلطنت محمود غزنوی در حوالی کرمان
دزدان بلوچ قافلهٔ را غارت نمودند و جمعی را کشتن ازان جمله پسر پیرزالی بود پیرزال خود را بدار الملک
رسانده داد خواهی نمود شاه گفت چون آن بلاد از دار الملک دور است سرپرستی از او نمیشود پیرزال
گفت چندان ملک بگیر که حفظ توانی کرد و در روز عرض اکبر از عهدهٔ جواب بیرون توانی آمد سلطان محمود از این
جواب بسیار متاثر شد و از پیرزن دلجوئی نمود و انعامش فرمود. و یکدسته فوج را برای سرکوبی غارتگران مامور نمود
(۲۹۳) رمالی مشهور احمد نام که در علم رمل مهارتی داشت بجمیع رفقا و آشنایان خود خبر داد که در این هفته
از روی اوضاع فلکی چنان معلوم میشود که مرا در صفهان جمعیتی و کوکبه دست خواهد داد اتفاقا در آن هفته
بتهمتی گرفتار گشته او را بر گاوی نشاندند و عموم خلایق هجوم کرده گرد محلات صفهانش گردانیدند یکی از
رفقایش باو رسید و گفت از حکمی که درباره کوکبه و دستگاه خود نموده بودی اثری ظاهر نشد منجم گفت این
بهتر که گوئی نه ظاهر شود غایتش این جمعیت از روی فضیحت بود نه از روی شوکت (۲۹۴) چون سلطان محمد
را وقت رحلت رسید و بحالت نزع افتاد پسر خود را که محمود نام داشت و ولیعهد کرده بود گفت برخیز و تاج
شاهی بر سر بنه محمود گفت امروز روز نیکی نیست شاه گفت بر پدر نیک نیست اما بر تو نیک است (۲۹۵)
مجد همگر یزدی از شعرای مشهور است زنی عجوزه در یزد گذاشته با صفهان رفت و ساکن گشت منکوحه تاب مفارقت
نیاورده متوجه اصفهان شد یکی از شاگردان مجد باو گفت که مژده که خاتون بخانه فرود آمد مجد گفت که

مژده آن بود که خانه بر خاتون فرود آید این سخن بزنش رسید چون مجد را بدید از روی عتاب با وی گفت
مصرع «پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است» مجد گفت بی بی پیش از من بلی و لی پیش از شما معلوم نیست
(اشاره از کهن سالی او نموده است) (۲۹۶) شمس المعالی قابوس بن وشمگیر پادشاه جرجان و
مازندران و گیلان بود و معاصر با سلاطین آل بویه بود بوفور علم و دانش و فرط احسان و اکرام ممتاز بود
با وجود این همه مکارم و بزرگواری بسیار ظالم و سفاک بود و باندک جرمی جمعی را بقتل میرسانید از این جهت تمام
طبقات خلق از او متنفر و منزجر و خائف بودند و عاقبت بر او شوریدند و دست تطاولش کوتاه گردانیدند و
منوچهر ابن قابوس را که حاکم گیلان بود طلب داشته بر سریر سلطنت نشاندند و قابوس را بقلعه جناشک
فرستادند عبد الله نامی که از جمله خصما بود و دیر القلعه میبرد قابوس در عرض راه از عبد الله پرسید که سبب
اینواقعه چیست و این عمل از که ناشی شد وی گفت من و پنج کسی دیگر بجهت سفاکی و بیباکی تو اتفاق
نموده اینکار را انجام دادیم و مردم را از شر تو خلاص کردیم قابوس گفت اشتباه نموده چه اگر من سفاک و
بیباک بودم تو و سائر عاصیان را زنده نمیگذاشتم که مرا بدین روز نشانید (۲۹۷) جعد ابن درهم که از زنادقه
بود قدری آب و گل در شیشه نموده بعد از چندی کرم زیاد در آن عمل آمد برفقای خود نموده گفت من
خالق اینها هستم این خبر با مام صادق ع رسید حضرت فرمود با و بگوئید اگر راست میگوید بگوید که عدد آن ها
چند است و نر و ماده آنها چه مقدار است (۲۹۸) دختر عبد الله ابن مطیع بشوهر خود یحیی ابن طلحه گفت بیوفا
و پست فطرت تر از رفقای تو ندیدم که چون دنیا بتو اقبال نماید آنها بتو گروند و چون تنگی روی بدهد رهایت سازند

یحیی گفت اینها بهترین احباب و موقع شناس آیند و بر من سختی روا ندارند بجهت آنکه وقتی نزد من آیند که مرا قدرت با احسان و اکرام آنها هست و وقتی از من وری جویند که در من قوت و قدرت نیست بار گران که پذیرای آنها باشد بر من روا ندارند و اگر بر عکس این میکردند کار مشکل بود (۲۹۹) ابا هندیل که از علمای اهل کلام است باو خبر دادند که یهودی آمده با علمای اسلام مناظره نموده و بر تمام غالب شده و شاهکار او این است که اول از آنها سوال میکند که شما موسی را به پیغمبری قبول دارید گویند بلی بعد گوید توراة را کتاب آسمانی از جانب خدا دانید گویند بلی آن وقت گوید ما و شما در این دو متفقیم اما ما پیغمبر و کتاب شما را قبول نداریم و آن وقت آنچه علمای اسلام برای او ادله و برهان آورند منکر شود و قبول نکند ابا هندیل نزد او آمد و خواهش مناظره نمود یهودی بر حسب دستور از او پرسید که موسی را به پیغمبری قبول داری ابا هندیل گفت اگر آن موسی است که بشارت تشریف آوری پیغمبر ما را داده نبوت او را تصدیق نموده بلی و اگر غیر اوست نخیر یهودی گفت توراة را از کتب آسمانی میدانی گفت آن هم اگر توراة است که در او اشاره به نبوت پیغمبر آخر الزمان نموده است بلی و الا خیر (۳۰۰) شخصی از شیخ ابو محمد رحیم که از بزرگان اهل سلوک است پرسید یا شیخ چه گوئی درباره دنیا و طالب و گفت دنیا آن است که مرد را غافل کند از آخرت اگر چه اندکی باشد و طالب دنیا آن است که اندیشه آن پیوسته در دل داشته باشد اگر چه از دنیا او را بهره نباشد و تارک دنیا آن است که با بسیاری آن ذره پروایش نبود و آن را ذخیره آخرت نماید (۳۰۱) از شیخ ابو نصر سراج که یکی از مشاهیر صوفیه است پرسیدند که چه گوئی در حق آن کسان که تارک دنیا میباشند و روزگار خود را به زهد و گوشه نشینی

میگذرانند گفت یا بان چه اجر و مزدی در دنیا و آخرت خواهید بلکه تارک دنیا آن کس بود که در عین داشتن دنیا میل و دلبستگیش بدان نبود و آن را اسباب نیکی و رفاه خلق کند و بدان مغرور نشود و سبب نافرمانی حقتعالی فراهم نیاورد و بجمع آن بهر کیفیت که باشد همت نگمارد. و از رسانیدن حقوق خلائق تکاهل نکند و بخل و امساک نورزد و مال را مایه تکبر خود نسازد و چون چنین کند در حقیقت تارک دنیا او باشد و به مثوبات اخروی فائز گردد

(۳۰۲) ابوتمام که یکی از شعرای مشهور عرب است در محضر یکی از شعرای هم عصر قصیده انشاد کرد که تمام آن بطرز فصاحت و لطف سیاقت آراسته بود مگر یک بیت او که پسند شاعر نیفتاد و گفت کای ابوتمام قصیده تو تمام محسنات شعری و نکات فصاحت و بلاغت دارد الا یک بیت او که بسیار بیمزه است ابوتمام گفت من خود نیز بر قبح صورت و رکاکت معنی او واقف شدم لاکن عقیده من آنچه از خاطر شاعر بیرون تراود با آنکه از صلبش بوجود آید برابر است چنانکه مرد بمرگ فرزند زشت خود رضا ندهد شاعر نیز باسقاط بیت نازل خویش دل ننهد

(۳۰۳) سکندر در امر گنهگاری با یکی از امرای خود مشورت کرد آن امیر گفت اگر من بجای پادشاه بودم بدین گناه که از او صادر شد او را سیاست بلیغ میکردم. پادشاه گفت اکنون چون تو بجای من نیستی شکرانه آن را باید بجا آوری که کار من بر خلاف تو باشد و مقصر را بخشید و آن امیر را از چشم عنایت بینداخت چون این سخن را بی ادبانه گفته بود

(۳۰۴) چون منصور عباسی از ابومسلم خراسانی متوهم و بدگمان گردید از سلام ابن قطیبه پرسید که در شان ابومسلم چه گوئی. در جواب این آیه خواند لو کان فیهما الهتان لفسدتا یعنی اگر در عالم دو خدا بودی از فساد دنیا سو منصور گفت آنچه گفتی درست است من سخن ترا در گوش و هوش خود ودیعت نهادم

(۳۰۵) درویشی قوی همتی با پادشاه صاحب شوکتی طریقهٔ اختلاط داشت وزیری پیشانی شاه اثر گرانی معاینه کرده هر چند تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سبب ندید من از اختلاط او کشید وزیری روی پادشاه را با وی برای اتفاق ملاقات افتاد شاه زبان بشکایت کشاد که ای درویش سبب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شد در کشیدی درویش گفت موجب آن که از سبب نیامدن سؤال به که از جهت آمدن ملال ٭

(۳۰۶) وزیر زیاد ابن ابیه مشغول خوردن طعام بود که اعرابی در رسید در طعام با و شرکت نمود وی از روی حرص و شره دست در هر چیز میزد و لقمهای بزرگ بر میداشت و نیم خائیده فرو میبرد. علاوه از این حرکات ناشایسته و خلاق پست وی بسیار زشت و مکروه می داشت زیاد با و گفت ای اعرابی ترا چندین عیال است گفت مرا هفت دختر اند که جمال من از ایشان بهتر و خوراک ایشان از من بیشتر است زیاد بخندید و یکصد دینار باو داد

(۳۰۷) مفلسی زن خود را گفت که قدری پنیر بیاور که خوردن پنیر معده را قوت دهد و اشتها را زیاد کند و شهوت را بر انگیزاند زنش گفت پنیر در خانه نداریم گفت بهتر بجهت آنکه پنیر معده را بفساد می اندازد و بن دندان را سست میسازد زن گفت از این دو قول مختلف کدام را اختیار کنم گفت اگر پنیر باشد قول اول و اگر نباشد قول دوم

(۳۰۸) یکی از حکام میل و رغبت زیادی بمعاشرت تنها داشت و اغلب با تنها میگذرانید یکی از رفقای خاصش کرد او را بطور نصیحت از این کیفیت منع کرد حاکم را کنیزکی صاحب جمال بود حاکم را با و رغبت تمام چندی امیر از کنیزک احتراز نمود وزیری کنیزک از امیر سبب احتراز و دوری او جویا شد امیر گفت فلان کس بدلائل و براهین مرا منع کرده است کنیزک از امیر خواهش نمود که برای چندی مرا بآن شخص بخشید تا نصیحت او بر شما واضح شود. امیر

قبول ننمود و او را بخشید باز شخص ناصح آن شخص را دید که کنیزک خوش آمد و دل باو باخت هر چه خواست باو داد و نزد کنیزک راضی نشد و او را از خود میراند و او الحاح و زاری میکرد کنیزک گفت اگر در محبت من کامل عیاری و وصال مرا مائل و طالبی باید بگذاری قدری بدوشت سوار شوم آن شخص گفت زهی اقبال و خوشی من که از سواری تو زینت یابد کنیزک گفت بشرط آنکه زین بر پشتت گذارم و لگام در دهانت کنم گفت هر چه خواهی کن که حاضرم کنیزک چون او را مطیع خود یافت کسی را بخدمت امیر فرستاد و او را از واقعه مطلع ساخت و خود زین بر پشت او نهاد و لجام در دهن او کرد و براو سوار شد و باطراف خانه میگشت که امیر داخل خانه شد و او را بآن حالت مشاهده کرد گفت تو همیشه مرا از مجالست زنان منع می نمودی حال چون شد که خود مبتلا گردیدی گفت یا امیر نصیحت من برای همین بود که ترا هم مثل من خر نسازند ۹۳ شخصی برای کاری به بصره رفت و دو سال در آنجا معطل ماند و قرض زیادی براو فراهم آمد و هر روز از جانب طلبکاران شکایت میشد و قاضی چون باو سابقه و آشنائی داشت مسامحه میکرد تا آنکه طلبکارها بفریاد آمدند و بحاکم بصره شکایت نمودند حاکم بقاضی امر کرد که باین مرافعه رسیدگی نموده حکم دهد قاضی آن شخص را طلبید و باو گفت فردا تو و طلبکارانت را به محکمه خواهم طلبید آنچه بر تو ادعا کنند قبول کن آنوقت بتو خواهم گفت که باید حقوق طلبکاران را بپردازی و الا حکم به حبس خواهد شد تو بگو که مرا مهلت دهید که خانه خود بفروشم اگر گفتند تو خانه نداری بگو پس باغ خود را خواهم فروخت اگر گفتند باغ هم نداری بگو پس دکان خود را خواهم فروخت بدستور العمل قاضی در موعود آن شخص و طلبکاران به محکمه حاضر شدند قاضی گفت آیا تو مدیون این اشخاص

هستی گفت بلی قاضی گفت پس بر تو لازم است که آنچه از تو طلب دارند بدهی والا بمجازات سخت گرفتار
خواهی شد آن شخص گفت از قاضی مستدعیم که مرا مهلت دهد که خانه خود بفروشم طلبگاران گفتند تو که
خانه نداری گفت پس باغ خود بفروشم گفتند تو باغ هم نداری گفت پس دکان خود بفروشم گفتند
دکان هم نداری بعد از این گفتگوها قاضی رو به طلبگاران نموده گفت که شما خود میگوئید که این شخص هیچ
ندارد پس چگونه از او این اموالی را که ادعا میکنید بگیرم همه مجاب شده رفتند و دست از طلب خود کشیدند ؛

(٣١٠) فضل بن ربیع که از وزرای هارون رشید است برای ختنه کردن اولاد خود از خلیفه و جمیع ارکان
سلطنت دعوت نمود در روز موعود همه حاضر شدند و هارون خود در مجلس پذیرائی و سرکشی از مدعوین می نمود
در ضمن نظرش بطفلی افتاد از دیدار او خوش آمد پرسید کیست گفتند برادرزاده فضل ابن ربیع است هارون
از او پرسید ای پسر خانه ما بهتر است یا خانه شما؟ آن طفل در جواب گفت این خانه بهتر است تا وقتیکه
امیرالمومنین در او باشد و چون بخانه خود رود او بهتر از این خانه شود - هارون از این جواب بسیار خوش آمده
پنجاه هزار دینار انعام نمود (٣١١) از بزرگی پرسیدند که بچه چیز رستگار دنیا و عقبی توان گردید گفت بملازمت
تقوی گفتند چه باشد حقیقت تقوی گفت آنکه بیارائی باطن خود را از برای حق چنانکه می آرائی ظاهر
خود را از برای خلق (٣١٢) یکی از اکابر ملوک از دانشمندی پرسید بهترین اقسام شکار کدام است گفت
شکار دلهای خلق زیرا که چون دل ایشان را بدام آوری همه چیز از پی او آید و در هیچ چیز از تو مضایقه
ننمایند (٣١٣) شخصی از ادنی مکر بی ادبیها نسبت به پادشاهی بظهور رسید پادشاه از تقصیر او در گذشت

و اغماض نمود. روزی در برابر شاه نمودار شد شاه با او گفت دیگر بچه روی در برابر من آمدی در جواب گفت
با آن روی که در روز قیامت در برابر حق تعالی میروم و گناهان من پیش او بیشتر است از گناهان من نزد تو
شاه گفت بس است گفتی و از کردهای او عفو و اغماض نمود (۳۱۴) قیصر روم فرمود که نامهاییکه ملوک و
پادشاهان اطراف و اقطار با اجداد او نوشته اند در یک جا جمع نموده بنظر او رسانند روزی مشغول مطالعه
آنها بود در اثنای مطالعه چند نامه از پادشاه فرنگ بنظر او رسید که با اجداد او نوشته بود از آنجا معلوم
نمود که زمانه سلطنت خاندان آن پادشاه خیلی قدیم است و سالهای دراز است که سلطنت در خانواده آن
پادشاه برقرار است این معنی موجب تعجب قیصر گردید از اعیان سلطنت خود سبب این معنی سوال کرد ایشان
بعرض رسانیدند که ما اینقدر می دانیم که ملوک فرنگ را در پادشاهی پایندگی هست و عمر ایشان درازمی باشد
لیکن سبب آن بر ما ظاهر نیست قیصر فرمود که ما را بجهت تحقیق و تفتیش این مطلب فرستادن ایلچی بآن دیار لازم
است پس ایلچی تعیین کرد و نامه به پادشاه فرنگ نوشت در طی آن نامه از سبب پایندگی دولت و درازی عمر
ملوک آنجا سوال نمود ایلچی روانه مقصد گردید چون وارد بلاد فرنگ شد و شاه از رسیدن او آگاهی یافت
او را ببارگاه خود طلب نمود ایلچی بمجلس شاه در آمد بعد از ادای تحیت نامه را رسانید شاه نامه را خواند
بعد از چند روز در جهت طلب نامه ببارگاه شاه آمد چون شاه او را ملاقات کرد گفت چنان می نماید که بجهت
جواب نامه آمده گفت بلی شاه گفت درختی کهن سال در جلو عمارت ماست هرگاه آن درخت از پای در آمد
ما جواب نامه را نوشته بتو خواهیم سپرد. ایلچی چون این مطلب را شنید بسیار ملول گشته با خود اندیشید که درختی

قوی که نتیجهٔ آن چون اساس سلطنت پادشاهان عادل در زمین محکم گشته چگونه بدون سبب از پای
در خواهد آمد. بالضروره این معنی را برخود گوارا ساخته منتظر افتادن آن درخت بود بعد از چندی آن
درخت بدون سببی از پای در آمد ایلچی چون ازین معنی اطلاع یافته خوشوقت شد و نزد پادشاه آمده عرض نمود
که درخت معهود از پای در آمد اکنون باید که پادشاه بوعدهٔ خود وفا نموده جواب نامه امرحمت نماید. شاه
گفت جواب نامهٔ تو همین است که بدیدهٔ بصیرت مشاهده نمودی هرگاه تو یک نفر بودی و توجه نفس تو
این کار کرد که درختی کهن سال از پای در آورد هرگاه نفوس خلق کثیر متوجه امری باشد چگونه نخواهد شد
و بپادشاه خود عرض کن که با مردم طریق عدل مسلوک داشته امرا و عمال و کارکنان خود را از ظلم و ستم
منع می نمایم و اگر کسی از ایشان جرات بر ستم کاری نماید او را بموز سیاست میسازیم و از این جهت نفوس
خلائق همه متوجه درازی عمر و پایندگی دولت ماست و این سخن را به پادشاه عرض کن که هر کس در تعمیر
دولت تو بکوشد در تعمیر حال او بکوش و هر کس در تخریب دولت تو کوشد در تخریب حال او کوش که زبده و
خلاصهٔ قانون پادشاهی همین است ایلچی از بلاد فرنگ روانهٔ خدمت قیصر گردید نامه و پیغام را رسانید و
قیصر آن سخنان را بسمع قبول اصغا نموده دستور العمل سلطنت گردانید (۱۳۵) یکی از عمال نوشیروان
باو نوشت که فلان کس از رعایا اینقدر مال و ثروت دارد که در خزانهٔ پادشاه عشر آن نیست نوشیروان در
جواب نوشت که سپاس مر خدای را که بسبب عدالتی که از ما بظهور میرسد رعیت ما از ما غنی تر شده اند و بفرمود
که آن ساعی را بسیاست رسانند (۱۳۶) یکی از ملوک از حکیمی سوال کرد که بنای مملکت بچه باید گذاشت

بحکم گفت بر نیکی کردن با خیر خواهان و بدی نمودن با بدخواهان تا نیکان امیدوار گشته در نیکی بیفزایند و
بدان از نجار یافته از بدی باز آیند (۳۱۷) شخصی بخیلی را گفت که سبب چیست که با این دوستی و رفاقت
یک مرتبه مرا مهمان نکردہ بخیل گفت بجهت آنکه از قوه اشتهای تو با خبرم هنوز لقمه بدهانت نرسید لقمه دیگر
بر میداری گفت تو مرا مهمان کن شرطی کنم که درمیان هر دو لقمه دو رکعت نماز بجا آورم
(۳۱۸) شاعری مهمل گوئی قصیدهٔ نامربوط ساخته برای شخصی خواند و از او پرسید چه طور است گفت
بسیار بی مزه و نامربوط ساخته. شاعر در خشم شد و او را دشنام داد. آن شخص گفت " الحق
نزشتت بمراتب از شعرت بهتر است". (۳۱۹) روزی سلطان محمود غزنوی از غضبی سخت دست
داده بود امرا و مصاحبین در بیم و وحشت بودند یکی از ایشان دلقک را که از مسخرگان شاه بود گفت
اگر کاری کردی که غضب شاه فرو نشیند پانصد دینار بتو خواهم داد دلقک قبول کرده بحضور شاه رفت دید
در باغ زیر درختی نشسته و سر بزیر انداخته و با انگشت بر زمین خط میکشد دلقک گفت قبله عالم که این زمین
را شخم میکنند چه خواهند کاشت شاه از روی غضب گفت کیر خر دلقک گفت مباد که این را کاشت
فرمائید بجهت آنکه نزدیک حرم سرا است کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کند شاه بخندید و رفع کدورت
شد (۳۲۰) شخصی با زنش مرافعه نمود و عازم شد که طلاقش گوید زن با و گفت آیا فراموش کردی
آن مدت طولانی معاشرت و زندگانی با من را مرد گفت بسبب همین طول مدت است که میخواهم طلاقت دهم
(۳۲۱) شخصی گفت فلان فقیه را دوش دیدم که از خوردن باده بیهوش افتاده بود دانشمندی گفت اگر

هوش میداشت بان می خورد (۲۲۲) جاهلی بر سبیل تعرض و تمسخر دیوانه را گفت که در زیر چه کار مشغولی و شبها کجا خفتی دیوانه تیزی داد آن شخص گفت ای بدبخت عقلا را چنین جواب دهند گفت نشنیدی که کلموا الناس علی قدر عقولهم یعنی با هر کس بقدر عقل و تکلم نما (۲۲۳) دیوجانس از جملهٔ حکمای یونان است اسکندر او را طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من بیائی و تا اینها با من است پیش تو نیایم (۲۲۴) عمرو لیث صفاری را غلامی بود شبی در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بقتلش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری بد مکن بدین سخن از قتلش در گذشت و انعام وافر باو داد (۲۲۵) مردی که بینی بزرگی داشت زنی را خطبه نمود و برای ترغیب او بنا کرد بشمردن محاسن خود و گفت علاوه از شرافت و نژاد خیلی محنتی و متحمل و صبورم زن گفت در صبر و تحمل تو هیچ شک نیست بجهت آنکه چهل سال این بار گران که دماغت باشد بر داشتی و تحمل نمودی (۲۲۶) شخصی بزن اعرابی که ظرافتی داشت گفت چه سبب است که لبهایت شگافته گفت انجیر که در شیرینی بکمال رسد بشگافد (۲۲۷) شخصی بسبب جرم کمی از پسر خود رنجیده او را دشنام زیاد داد و گفت آیا حقوق مرا فراموش کردی پسر در جواب گفت ای پدر بزرگوار حقوق بزرگی که بسبب پدری بر من داری حقوق کوچک مرا بر تو باطل و نابود نمیکند (۲۲۸) جاهلی از روی بی اعتنائی و تکبر میگفت که من هیچ قید و باک و پروا ندارم از اینکه کسی هجو من کند یا ذم دانشمندی باو گفت خود را آسوده و راحت کردی از آنچه مردمان شریف

و بزرگواران یا ومقید نند (۳۲۹) شخصی از دوست خود سوال کرد که نمیدانم سبب چیست که ریشم زودتر از سرم
سفید شد آن ظریف در جواب گفت جهتش این ست که از چونه خود بیش از سر کار گرفتی از این سبب آثار
پیری و خستگی در آن زودتر نمایان شد یعنی شکم پرستی را بر عقل و دانش ترجیح دادی و خدمت او بیشتر نمودی
(۳۳۰) دریکی از دعوتهای رسمی دولت فرانس که تمام اعیان و اشراف و سفرای دول حضور داشتند
دختر لوی چهاردهم پادشاه فرانس از سفیر مراکش که مسلم بود سوال نمود که سبب چیست که شما مسلمانان بیک
زن قناعت نمیکنید بنظر من برای مرد یکزن کافی ست و یکزن را قدرت هست که جمیع لوازم زندگی
و آسایش را برای شوهر و خانه خود فراهم نماید سفیر در جواب گفت فرمایش شما درست و بجاست
ولی وقتی یکزن کافی تواند بود که مثل وجود مقدس جامع صفات نیکو و خلاق پسندیده و هنرهای
مختلف بوده باشد شاهزاده خانم ازین جواب بسیار خوشوقت شد و از سفیر تشکر و تصدیق نمود (۳۳۱)
شخصی پیراهنی کهنه دیده به پسر خود داد که بفروشد پسر پیراهن را ببازار برد برای فروختن از او دزدیدند دست خالی مراجعت نمود
پدر از او سوال کرد که پیراهن را بچند فروختی گفت بآن قیمتی که شما خریده بودید (۳۳۲) شخصی از طفلی
سوال کرد که اگر گفتی که خدا کجاست یک اشرفی بتو خواهم داد آن طفل در جواب گفت اگر گفتی که خدا کجا
نیست دو اشرفی بتو خواهم داد (۳۳۳) یکی از مستخدمین حکومت حکیمی را دید که بر لب جوی آب نشسته و از
سبزیهائی که بروی آب میگذشت گرفته با نان جوین خود میخورد آن شخص گفت اگر خدمت پادشاه
اختیار میکردی ترا احتیاج بخوردن اینها نبود حکیم در جواب گفت اگر تو مثل من قناعت می نمودی"

ذلت نوکری بر خود نینگذاردی (۳۳۴) قاضی عضدی از علمای مشهور است خیلی جسیم و چاق بود با یکی
از علمای زبردست شیراز که ملا پادشاه نام داشت و خیلی لاغر و ضعیف الجثه بود مباحثه درمیان درگرفت
و بطول انجامید و بخصومت کشید. در پیش روی ملا پادشاه دوات و قلمی بود عضدی از روی تمسخر و تحقیر
گفت که از پشت این دوات آوازی می آید ببینید چه خبر است و مقصودش اشاره به پستی و حقارت
ملا پادشاه بود. ملا پادشاه در جواب گفت از یک نطفه بیش تر از این متکون نمی شود. قاضی از این
جواب بسیار شرمنده و منفعل گردید (۳۳۵) ابراهیم حرانی از اشراف بغداد بود روزی در حمام شخصی را دید
که آلتی بزرگ داشت ابراهیم از روی شوخی باو گفت این استر را چند میفروشی و اشاره باکت او نمود آن مرد
گفت اگر شما را بسواری آن رغبت باشد بشما پیشکش کردم ابراهیم بسیار منفعل شد (۳۳۶) پادشاهی
ندیم خود را گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس ندیم گفت از این خائفم که اگر نام بعض اشخاص را بنویسم
پادشاه را خوش نیاید شاه گفت مطمئن باش هرکه را ابله یافتی نام او بنویس هیچ ملاحظه مکن ندیم اول
نام شاه را نوشت شاه از دیدن آن برافروخت و گفت اگر ابلهی را برمن ثابت نکنی ترا سیاست بلیغ خواهم
نمود ندیم گفت که تو صد هزار دینار طلا بفلان نوکر دادی که بفلان مملکت برود و بعضی اشیا خریده بیاورد. پادشاه
گفت بلی ندیم گفت من آنمرد را می شناسم که در این ملک هیچ علقه و علاقه ندارد و مالک یک وجب زمین نیست
و قوم و قبیله هم ندارد اگر آن مبلغ را در بلاد بعیده از خارج مملکت بمصرف خود رساند خواهش پادشاه را انجام
ندهد چه خواهی کرد شاه گفت اگر انچه را من خواستم آن شخص با آن مبلغ که باو داده ام خریده نمود و آورد آن وقت

چه کنی ندیم گفت آن زمان نام پادشاه دو رکنم و نام او ثبت نمایم (۳۳۷) لوی چهاردهم پادشاه
فرانس برای امری سیاسی سفیری باسپانیه فرستاد سفیر رفت و بعد از انجام دادن مقصد مراجعت نمود
لوی از او احوالات اسپانیه را سؤال نمود سفیر هم از اجزئی و کلی آنچه دیده بود بیان میکرد منجمله از سیاحات
او این بود که چون قریب دارالسلطنه رسیدم قاطرهای مرا آوردند مرا بر او سوار نمودند و یکدسته فوج از جلو و عقب با عزت
و احترام وارد شهرم کردند سفیر که باینجا رسید لوی از روی مزاح باو گفت بسیار مشتاق بودم مشاهده دیدار
در زد آن دو قاطر را بشهر اسپانیه ببینم سفیر هم بدون تامل در جواب گفت هیچ مجالی از برای این اشتیاق نیست
بجهت آنکه من سفیر و نماینده اعلیحضرت بودم (۳۳۸) در مشکین که یکی از توابع تبریز است شخصی را
اسب اصیل خوش نژادی بود که از اطراف برای تخم گیری مادیانهای خود را می آوردند دستور بود
که صاحب اسب بیشتر از یکمرتبه اجازه نمیداد اسب در بر مادیان کشند و از برای اجرت یکمرتبه یک ابره
که پارچه ایست میگرفت دهقانی مادیانی داشت میخواست برایش از آن اسب کره بگیرد وجهی قرض نمود
و ابره خرید و با مادیان بمشکین رفت ابره را تقدیم نمود و خواستگار شد که اسب با مادیانش جمع شود اسب را
آوردند در وقت مجامعت میزان درست گرفته نشده بود اسب اشتباهاً بجای دیگر نهاد و زور آورد حیوان را
صدمه زد و فارغ شد دهقان بیچاره دید که خلاف مقصود عمل آمد از صاحب اسب خواهش کرد که یکمرتبه دیگر
اجازه دهد قبول نکرد ناچار برگشت در راه یکی از رفقایش باو برخورد گفت کجا بودی گفت بمشکین رفته
بودم گفت چه کار داشتی گفت یک ابره دیگری که قرض بودم رفتم داد ها اینک بر میگردم .

(۳۳۹) ابونواس که از شعرا و ندمای خاص هارون رشید بود روزی بدربار خلافت حاضر شد از دور که هارون او را دید با اهل مجلس خود گفت اینک ابونواس می رسد می خواهم او را مسخره کنم و امر نمود چند عدد تخم مرغ آوردند و بهر شخص یک تخم دادند با آنها گفت چون ابونواس وارد شود من از روی غضب بشما عتاب و خطاب خواهم نمود و بشما می گویم که بایست هر یکی از شما یک تخم بگذارد والا گردن او را خواهم زد شما یکی بعد دیگری خود را افشارده یک تخم برآورید درین بین ابونواس وارد شد خلیفه بحسب دستور بعد از غیض و غضب با گفت بایست هر یک از شما یک تخم بگذارد والا قتل خواهد شد حسب الامر یکی بعد دیگری بخود زور آورده یک تخم از زیر در آورده در حضور خلیفه می گذاشت ابونواس ملتفت شد که این همه مقدمات برای اوست که مقصرش سازند و بر او خندند چون نوبت باو رسید بازوهایش را بر پهلو زده مثل خروس آواز برآورد قوقوقو. و گفت این همه مرغ بودند خروس ممکن نیست من خروس اینها هستم خلیفه بسیار خندید و او را انعام داد (۳۴۰) روزی هارون برای مزاح جمعی را امر نمود که بروید بخانه ابونواس و برفرش و بستر خاص او تغوط نمائید و اگر مانع آمد بگوئید خلیفه امر نموده است حسب الامر رفتند و برابونواس وارد شدند ابونواس سوال کرد در چه خدمت است مطلب را گفتند گفت امر خلیفه مطاع و متبع است غیر از این دیگر امری نفرموده گفتند نه ابونواس یک چوب بسیار کلفتی بدست گرفته و آنها را بر بستر خود آورده گفت حسب الامر تغوط نمائید اما کسی مرخص نیست که بول بکند و اگر کرد با این چوب سر او را خواهم شکست چون بدون بول ممکن نیست متحیر ماندند و برگشتند و بخلیفه خبر بردند خلیفه خندید

(۱۰۴۳) ابونواس محتسبی را دید که مردی را آویخته و میخواهد که او را تازیانه زند بجهت آنکه در دست آن چیزی
دیده بود که شراب با او بهم میریختند ابونواس به محتسب گفت از این بیچاره چه میخواهی بگذار برود گفت
تا او را حد نزنم رها نسازم گفت چرا گفت بجهت آنکه آلت شراب بازی با خود دارد ابونواس دامن بالا زد
و عضو تناسل خود بنمود و گفت من را هم تازیانه بزن که آلت زنا کردن با خود دارم محتسب خجل شده
رفت (۱۰۴۴) شخصی نزد قاضی رفت و برکسی ادعا کرد. قاضی گواه طلبید مدعی ظریفی را بگواهی نزد
قاضی آورد. قاضی از گواه سوال کرد ترا چه کسب کار است گفت قبرکنی گفت مسائل قبرکنی و دفن
میت را میدانی گفت بلی گفت آنوقت که مرده را بقبر سرازیر نمائی و در لحد خوابانی چه گوئی گفت گویم که
خوشا بحال تو که مردی و از شهادت دادن نزد قاضی خلاص شدی (۱۰۴۵) شخصی نزد طبیبی رفت و
اظهار کرد که سه روز است بیمارم و هیچ رغبت بغذا ندارم و ضعف زیادی بر من مستولی شده است طبیب نبض او
گرفت و پرسید که امروز چه خورده گفت چیزی درستی نخورده ام گفت آخر گفت چون برای معالجه اینجا می آمدم
از دکان کله پزی رد شدم تازه دیگ را برداشته بود بوی کله بدماغم خورده مرا خوش آمد نزد او رفته یک
کله و سه پاچه گرفته با یک من تبریز نان خوردم تو پاچه را دو فرض کن و نان را نیم من بعد بشیرینی رغبت
نموده دو سیر حلوای بادام گرفته خوردم تو یک سیر فرض کن بعد بدکان میوه فروش رسیدم دیدم انگورهای
خوبی دارد تقریباً چهار پنج سیر انگور گرفته خوردم تو دو سیر فرض کن طبیب چون این بیانات را شنید گفت
تو نیز حساب نگاه دار شش ماه به برسام مبتلا شوی تو سه ماه فرض کن بعد از آن دو سال بمرض دق مبتلا شوی

تو یکسال فرض کن بعد از آن هر دو چشمت کور شود تو یک چشم فرض کن بعد از آن هر دو پایت شل شود
تو یکپای گیر. بعد از آن بد شکم پیری چون ترا در قبر نهند و صد خروار خاک بر بالای تو ریزند تو پنجاه
خروار فرض کن (۳۴۴) ملا قطب الدین از علمای بسیار بزرگ و مشهور به بقیبیدی الا او بالی گری بود در
شیراز به محله جهودان رفت و گفت مرا می شناسید که از حکمای دانشمند اسلام و دین اسلام را بسبب من
قوت یافت گفتند بلی میدانیم که تو بیمثل زمان و نادره دورانی ملا گفت دلم از مسلمانان و مسلمانی گرفته اگر
شما را الجوری که دل بخواهست مهمانی شایان کنید و الوان اطعمه و اشربه که خواهم برای من مهیا سازید
بدین شما در آیم و آئین شما را تقویت نمائیم جهودان از این خبر بشارت بسیار خوشوقت شدند و گفتند
که مهمانی سهل است از جان و مال در راه تو مضایقه نکنیم و هر روزی در خانه یکی از محترمین جهود مهمانیهای
شایان از او نمودند و آنچه ممکن بود از برای آسایش و خوشی او فراهم آوردند چون مدت چهل روز گذشت
آمدند که میعاد بسر رسید باید که بوعده وفا کنی گفت ده روز دیگر بر مدت ضیافت بیفزائید قبول کردند بعد از
ختم ده روز از جمیع طبقات یهود نزد ملا جمع آمدند و طلب وفای وعده نمودند ملا گفت شما جهودان معلوم میشود
که خیلی ابله و نافهمید من پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان میخورم و مینوشم و لباس ایشان میپوشم
هنوز مسلمان نشده ام به پنجاه روز که طعام شما خوردم چگونه یهودی شوم (۳۴۵) یکی از اتابکان که
فرمانفرمای شیراز بود خبر ظرافتهای ملا قطب الدین رشنید خواست تا با او صحبتی دارد و ظرافتی کند مجلسی
ترتیب داد و از جمیع علماء و اعیان شهر دعوت نمود من جمله آنها ملا قطب الدین هم بود و ملا را بر جمیع مقدم

نشانید و تعظیم او کما ینبغی بجا آورد چون سفره کشیدند خوانچه‌های طعام پیش مردم چیدند خوانچهٔ سرپوشیده نزد ملا گذاردند اتابک در خلوت مقرر کرده بود که آلت نری گوسفند را طبخ نموده در آن خوانچهٔ سرپوشیده نهاده بودند چون امر بخوردن غذا شد و سرپوش از خوانچه برداشتند همه ملتفت شدند که اتابک با ملا مزاح و برای مسخره کردن او اینکار کرده ملا هم بی‌درنگ بانگ بر خادم زد که چرا اشتباه و غلط کرده خوانچهٔ آلتی که برای حرم‌سرا ترتیب داده‌اند اینجا آوردی حضار بخندیدند و اتابک خجل شد و از ظرافت خود پشیمان گشت (۳۴۶) روزی معاویه بخوردن برهٔ بریانی مشغول بود ناگاه عربی درآمد و در خوردن با او شرکت نمود و از روی گرسنگی و حرص گوشتها را ازهم میدرید و استخوانها می‌شکست معاویه گفت از رفتار تو چنان معلوم میشود که این بره ترا شاخ زده است اعرابی گفت از این لطف و شفقت تو دربارهٔ او چنان معلوم میشود که مادرش ترا شیر داده معاویه بسیار خندید و او را انعام داد (۳۴۷) یکی از سفرای ایران در لندن با شخصی انگلیسی کپیتان نوفام نام دوستی و رفاقت بهم رسانید روزی آثار جراحاتی که در بدن داشت برفیق خود نشان داد و از روی افتخار میگفت اینها اثر جراحاتی است که در جنگهائی که با دولت ترک نموده‌ایم بر من وارد شده رفیق انگلیسی باو گفت با این کثرت جراحات گمان نکنم کسی طالب و مشتری شود پوست مبارک جناب عالی را سفیر از افتخارات خود شرمنده شد (۳۴۸) روزی هارون الرشید با امام موسی کاظم سلام الله علیه گفت فدک را محدود نما تا بتو واگذارم چون میدانم در این امر با اهل‌البیت بسیار ظلم شده است امام فرمود که اگر بیان حدودی که هست محدود نمایم نخواهی داد هارون سوگند خورد که خواهم داد امام فرمود حد اول آن عدن است هارون برآشفت

گفت دیگر گفت حد ثانی او سمرقند است رنگ هارون متغیر شد گفت دیگر گفت حد سوم او از افریقیه تا جبل طارق
است هارون سرخ شد گفت دیگر گفت حد چهارم او ارمنیه است رعشه بدست هارون افتاد و مدّتی سر در پیش
انداخت و بعد از روی غضب با امام گفت ای موسی تو حدود ممالک ما را نام بردی یعنی آنچه از ممالک در حیطهٔ
تصرف ماست حق بنی فاطمه است و بنی عبّاس غصب و ظلم کرده اند امام فرمود که ای هارون من از اوّل
معذرت خواستم از تحدید نمودن تو خود اصرار نمودی هارون دم فرو بست و کینهٔ امام را در دل گرفت ؛

(۳۴۹) العزیز بالله که از سلاطین فاطمین مصر است حکومت شام را بمنشا نامی یهودی و حکومت
مصر را بعیسی نصرانی تفویض کرد و این دو حاکم بر مسلمانان ظلم و جور بسیار نمودند رعایت از بیم مذهبشان خود
میکردند زنی برای تظلم نزد العزیز بالله رفت و رقعه باو داد عزیز رقعه او را نخواند و انداخت زن فریاد
برآورد که ای امیر ترا بآن خدائی که یهودان را بمنشا و ترسایان را بعیسی عزیز کرد و مسلمانان را بواسطهٔ تو ذلیل
گردانید نظری بر حالم افگن و بدادم رس عزیز از این بیان بسیار متاثر شد و بعد الفحص آن زن سید آن دو
حاکم را عزل نمود و مصادره کرده اموال مغصوبه را گرفت باهلش رد نمود (۳۵۰) یکی از قضاة اسبی را دیده
پسند نمود بفکرش خطور کرد که آن را بحیله از صاحبش بگیرد اما میدانست که اسب است شخصی را گفت برو و
ادعا بر مادیان اسب بکن و او را بمرافعه نزد من بیاور هرچه حاصل شود نصف از من نصف از تو آن شخص نزد صاحب اسب رفت گفت این
مادیان از من است و او را بخدمت قاضی برد قاضی بصاحب اسب گفت آیا شاهد داری که این مادیان از تست گفت بلی سه نفر شاهد عادل
دارم قاضی گفت بیاور آن مرد برخاست و جل اسب را بالا زد و هر دو خصیه و آلت اسب را بدست گرفته گفت این مرد

ادعای ما دیان میکند این سه شاهد بر اینکه ما دیان نیست و زانست قاضی دم فرو بست و ساکت شد
(۳۵۱) حضرت امیر علی علیه السلام در مسجد حاضر بود که اعرابی آمد و نمازی بسرعت تعجیل گذارد چنانکه نه تعدیل
در ارکان بجای آورد و نه ترتیلی در قرائت رعایت کرد بعد از ختم نماز خواست که بیرون رود حضرت بانگ بر او زد
و نعلین حواله او نمود که برخیز و نماز را اعاده کن که درست نبود اعرابی از ترس نعلین با کمال خضوع و خشوع
طمأنینه نماز را اعاده نمود چون فارغ شد حضرت باو فرمود از این دو نماز کدام بهتر است اعرابی گفت اولی
حضرت فرمود چگونه اعرابی گفت زیرا اول از ترس خدا بود دومی از ترس نعلین (۳۵۲) جمعی از خوارج
بر حجاج خروج کردند بعد از زد و خورد زیاد خوارج شکست خورده فرار نمودند زنی از آنها اسیر شد او را نزد حجاج
بردند حجاج با وی عتاب و خطاب مینمود و او سر در پیش و چشم بر زمین دوخته بود نه جواب میگفت و نه بجانب او
نظر می افکند یکی از حاضرین گفت امیر با تو سخن میگوید و تو باو التفاتی نمی نمائی. زن گفت من از خدا تعالی
شرم میدارم که نظر بشخصی کنم که خدا نظر خود را از او برداشته. حجاج گفت از کجا بر تو معلوم شد که خدا نظر از من
برداشته زن گفت از آنجا که اگر خدا بتو نظر داشتی ترا بچنین ظلم باز نداشتی. حجاج را حالتی رخ داد و گفت
راست میگوید و هزار دینار باو انعام داد و رهایش ساخت (۳۵۳) طریح ابن اسمعیل الثقفی از شعرای مشهور
است روزی بر منصور عباسی در آمد در صف شعرا ایستاد منصور ملتفت او شد بطور عتاب خطابش کرد که ای بدبخت
تو آن نیستی که شرم از خدای ننموده و در حق ولید بن عبدالملک اموی باین مضمون اشعار گفتی ؎

اگر به سیل بگوئی که رو بگردان زود — در آن زمان که بود موج او چو کوه گران

فرو رود بزمین یا ز راه برگردد — نیاورد که رود برخلاف آن فرمان

طرح گفت یا میر خدای شاهد و گواه است که من در آن وقت که این ابیات می خواندم دستهای خودرا برداشته و بطریق مناجات می خواندم و حوائج خودرا از خدا می خواستم منصور بسیار بخندید و انعامش داد.

(۳۵۴) مردی از دزدی شکایت برفیق خود میگفت که عجب مرارت و زحمت شکم گرفتاریم هفتاد سال است که کار میکنیم و شکم میخورد. آن شخص گفت سهل است چندی قرار برین گذارید که شکم کار کند و شما بخورید

(۳۵۵) روزی داراشکوه در محضر پدر خود شاهجهان که از سلاطین مغلیه هند است در تعریف شاعری "چندربهان برهمن" که میر منشی او بود مبالغه ها نمود. شاه برغبت تمام اورا طلبید برهمن حاضر خدمت شد. شاه باو گفت از اشعار خود چیزی بخوان برهمن غزلی شروع کرد تا باین شعر رسید ؎

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار — بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

شاه را بگمان رسید قصد برهمن ازاین شعر توهین بکعبه اسلام بود امر بزدن و حبسش نمود. از حسن اتفاق افضل خان شیرازی که مرد محترم خردمندی بود حضور داشت فوراً گفت شاها ؎

خر عیسی اگر بمکه رود — چون بیاید هنوز خر باشد

اگر برهمن هم بعد از برگشتن از مکه بر برهمنی خود باقی ماند عجب نباشد شاه بسیار بخندید و برهمن را ببخشید.

(۳۵۶) معلمی از شاگرد کودن خود که تقریباً بیست سال عمر او بود سؤال کرد که خالق تو کیست آن بیچاره مات و متحیر ماند که چه بگوید معلم هم باصرار تمام از او جواب طلب می نمود. بعد تحیر و تفکر زیاد گفت بابا درم مرا خلق

کرده است چون جوابش خیلی احمقانه بود معلم تعجب نمود از طفل دیگر که سنّش چهار پنج سال بیش نبود
همان سوال را کرد - آن طفل بدون تأمل گفت خدا خالق من است معلم او را تحسین نمود و رو کرده بشاگرد
اوّلین گفت آیا شرمت نیامد که این بچه با این کم سنی خالق خود را داند و تو با این سن و سال ندانی گفت
امیدوارم استادم از این غلط گوئی معفو دارد سبب اینکه این بچه خالق خود را از من بهتر می شناسد این است
که مدّت زیادی نیست که خلق شده و من مدّت مدیدیست که خلق شده ام از اینجهت او یاد دارد و من فراموش
کرده ام (۳۵۷) هنری هشتم پادشاه انگلیس با فرانسیس اول پادشاه فرانس هم عصر و رقیب بودند و هنری درشت و سخت
و مستبد و سریع الغضب بود هنری بجهت مطلب ناگواری خواست سفیری نزد فرانسیس بفرستد بجهت این سفارت
سر توماس مور را که یکی از وزرای محترم بود نامزد نمود و او را طلب کرده مطلب را باو گفت و تأکید نمود که مطلب را
بدون کم و کاست بهمان الفاظ که او گفته است ادا نماید سفیر چون از تندی مزاج فرانسیس واقف بود به هنری
عرض کرد قربانت شوم اگر این فرمایشات اعلیحضرت را باو بگویم یقین دیگر مالک سر نخواهم بود هنری
با کمال حدّت به تغیّر گفت که هیچ وحشت مکن بشرف بریطانیا قسم اگر سر ترا برید امر خواهم کرد که سر جمیع
فرانسوی ها که در مملکت من اند ببرند سفیر با کمال خضوع عرض کرد از مراحم خسروانه و چاکر نوازی اعلیحضرت
بسیار متشکر و ممنونم ولی گمان نکنم که در تمام سرهای فرانسوی ها سری که موافق و قالب با گردن من باشد
یافت شود هنری از این جواب بسیار خندید و او را از سفارت معاف داشت (۳۵۸) لوی چهاردهم پادشاه
فرانس شبی با یکی از ارکان دولت خود مشغول بازی گنجفه شد بعد از آنکه قدری بازی کردند صاحب منصب

. برلوی غالب شد و لوی مغلوبیت را منکر شد و بنای مشاجره را گذاشت صاحب منصب هم از حق خود اعراض میکرد
و بر غالبیت خود اصرار داشت بنا شد حکمی قرار دهند لوی بیکی از افسران فوجی که در آن بازی ایستاده بود
اشاره کرد که این شخص را حکم قرار دهیم خصم قبول کرد لوی او را طلبید و باو گفت ببین که مغلوب کدام یکی از ما است
آن شخص هم پیش آمده بعد از تأمّل کمی گفت در مغلوبیت اعلیحضرت هیچ شکی و شبهه نیست لوی گفت از کجا
میگوئی گفت از سکوت حاضرین چنین بر من معلوم شد که اعلیحضرت مغلوب شده لوی را از خوش حدسی
و منصف مزاجی او خوش آمد و او را تحسین و تصدیق نمود و انعامش داد (۳۵۹) در روزی یکی از اشراف
رومان که تمام زنهای بزرگان حضور داشتند و همه ملبس بلباسهای ملوکانه و جواهرهای بیش بها بودند
«کرنیلیا» دختر «سیپیون» پادشاه سابق رومان که زن «سمپرونس» قائد بزرگ رومان بود نیز حضور داشت
و لباس ساده لطیفی پوشیده بود و هیچگونه جواهر بخود نزده بود چنانچه عادت زنهاست که آنچه دارند بهم دیگر
بنمایند و در صدد هم برآیند که دیگری چه دارد حسب العاده یکی از زنها بشهزاده خانم ایراد کرد که چرا مثل سائر
خانمها لباس رنگین و جواهر ثمین نپوشیده اید شاهزاده خانم گفت آن جواهراتی که نزد من است طرف نسبت ب
نیست باآنچه این ها پوشیده اند و اگر خواهی ترا نشان دهم آن زن باکمال اشتیاق طالب دیدار آنها گشت
شاهزاده خانم دو فرزند بی مانند خود را که بزیور علم و دانش آراسته بودند طلبید و اشاره بآنها نموده گفت این است
جواهرات ملوکانهٔ من که برای وطن عزیز و مقدس خود فراهم نموده ام همه او را تحسین و تصدیق نمودند.
(۳۶۰) قاضی عبدالله گیلانی روزی از علمای با دانش و صاحب فضل در ادب مشهور و ممتاز بود سلطان

محمود غزنوی ورا برای تربیت و تعلیم فرزندان خود طلبید و خیلی از او رعایت مینمود و احترامش بجای می آورد
و شاهزادگان را امر نمود که زیاده از حد در تکریمش کوشند و اوامرش را پذیرند. قاضی چون بغذا خوردن
مشغول میشد بشاهزادگان امر مینمود که مانند خدمتگذاران یکی قدح آب بدست گیرد و دیگری دستمال تا او
از خوردن غذا فارغ شود. این کیفیت بر شاهزادگان خیلی ناگوار بود. نزد پدر خود از او شکایت نمودند که
مانند غلامان با ما رفتار مینماید و در وقت خوردن غذا برای خدمت خود ما را برپای میدارد. این کیفیت
بر شاه خیلی ناگوار آمد. برای او پیغام فرستاد که فرزندان من شاگردان تواند نه خادمان. در عالم انصاف
و مروّت خوار نمودن عزیز دور از خردمندی است. عبدالله در جواب گفت که تو فرزندان خود را برای تربیت
و آموختن اخلاق و آداب دین و دنیا نزد من نهاده و خود میدانی که غرض من از این کار نمایش عظمت و
بزرگی نیست بلکه این کار برای آن کنم که چون بمنصب سلطنت و شهریاری رسند و بر مائده تنعم نشینند قدر
برپای ایستادگان بدانند و از ایشان یاد کنند. شاه جوابش را پسندید و از او معذرت خواست ؛

(۱۰۳) حکیمی حاذق ببغداد آمد و بمجلس خلیفه ابو العباس سفّاح حاضر شد و گفت برای خلیفه سه تحفه
آورده ام خلیفه گفت آن چیست گفت اوّل خضابی است که موی سفید را چنان سیاه کند که مادام العمر
سفید نشود. دوم معجونی است که بسبب او آنچه غذای سنگین انسان خورد بر معده گرانی نکند و هضم شود. سوم
حبّی است که از تناول او پشت کمر قوی شود و قوّه باه را بحدّی کند که هر چند شهوت راند ضعف طاری
نشود. خلیفه زمانی تأمّل کرد و گفت ای حکیم پیش از این سخنان قدر تو نزد من بیش بود و من ترا از این داناتر

گمان داشتم و عاقل ترمی پنداشتم اما خضابی که گفتی سرمایهٔ فریب و غرور است و انسان نباید بر خود بار
اشتباه کاری کند و معجونی که ذکر کردی من از آن قبیل اشخاص نیستم که طعام بسیار خورم و با آن لذّت برم
چه از آن ناخوش تر که هر لحظه بجائی باید رفت که در آن نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی باید
بوئید و حبّی که نام بردی برای مباشرت با زنان افراط و مبالغه در شهوت که این شعبه ایست از جنون و
شیوه از دائرهٔ خرد بیرون و بغایت نامناسب که خلیفهٔ روی زمین هر روز پیش زنی بزانو درآید و
تملق و چاپلوسی نماید (۳۶۲) بین ناپلیون فرانس و دولت اطریش که نمسا باشد جنگی سخت واقع شد
ناپلیون یکی از شهرهای معتبر نمسا را محاصره نمود و مدّت حصار بطول انجامید و بر اهالی شهر صدمات زیاد وارد
شد آخر الامر ناچار از زور گرسنگی و بی آذوقگی شهر را تسلیم نمودند ناپلیون با فوج خود بشهر درآمد و مردم را در حالت
پریشانی دید از جانب ناپلیون اعلانی منتشر شد که احدی از فرانسوی ها حق تعدّی بر کسی ندارد و جان و مال
همه در امان من است و اگر از فوجیها بکسی تعدّی شد سخت ترین کیفیت مجازات خواهد شد تمام طبقات مردم
مثل سابق بکار و بار خود مشغول باشند بعد از این اعلان اهالی مطمئن شد هر کسی بکار خود مشغول شد.
یک نفر دهقان بعد از شنیدن این اعلان چند عدد مرغ برداشته بطرف شهر روانه شد تا آنها را فروخته برای
عیالات خود قوتی فراهم کند چون بدروازهٔ شهر رسید یکی از فوجیهای فرانس یک دانه مرغ از دهقان
گرفت دهقان مطالبهٔ قیمت نمود. فوجی گفت قیمت ندارد بایست مجّاناً بدهی. دهقان بیچاره با کمال ناله و زاری
از او مطالبه نمود و گفت آخر پادشاه شما امر کرد که بر کسی تعدّی نکنند و جان و مال ما را در حمایت خود قرار داد

فوجی گفت تمام اینها درست است اما یک پول از من نخواهی دید و اگر بیش از این فضولی کنی کتک هم خواهی خورد
دهقان بیچاره از مرغ گذشته با چشم گریان و دل بریان وارد شهر شد و دریافت نمود که سراپرده ناپلیون
کجاست باو گفتند در خارج شهر فلان جاست یکسر بآنجا رفت و صدا بفریاد و تظلم برآورد و بنای نالش و زاری را
گذاشت اتفاقاً ناپلیون در جلو چادر خود قدم میزد و آواز او را شنید گفت چه خبر است گفتند دهقانی برای تظلم
آمده است او را طلبید بحضور رسید گفت کیستی؟ و چه کار داری گفت دهقان و زراعت پیشه ام. در این مدت
جنگ آنچه زراعت و ذخیره داشتم نیست و نابود شد آنچه گاو و گوسفند هم بمصرف رساندیم و بغیر از چند عدد مرغ
دیگر چیزی نزد ما نماند من هم باطمینانی که اعلیحضرت فرموده بودند آن چند عدد مرغ را برداشته رو بشهر آمدم که
بفروش رسانده از وجه او قوتی برای عیالات خود ترتیب دهم به دروازه شهر که رسیدم یک نفر فوجی یکی از مرغهای
مرا گرفت مطالبه وجه نمودم با کمال تندی مرا جواب داد که قیمت نخواهم داد باو گفتم آخر اعلیحضرت جان و مال ما را در پناه
خود گرفته است و از تعرض بخلق الله منع بلیغ فرموده جواب داد آنچه گفتی همه را میدانم ولی با همه اینها قیمت
مرغ را بتو نخواهم داد و اگر زیاده از این چون و چرا کنی کتک خواهی خورد من مجبوراً از حق خود گذشته بآستان
حضرت ملتجی شدم تا احقاق حق فرمائی و داد مظلوم از ظالم بستانی ناپلیون بعد از شنیدن این ماجرا بسیار
برآشفت و دلش بحال او بسوخت گفت آیا او را می شناسی گفت اگر او را ببینم می شناسم ناپلیون امر نمود آن
مقدار فوجی که بر در دروازه بودند حاضر نمایند همه را حاضر کردند و یک یک را از نظر دهقان گذراندند تا بآن متعدی
رسید و دهقان گفت همین است ناپلیون آن فوجی را نزد خود طلبید و گفت تو مرغ این شخص را گرفتی و قیمت

ندا دی گفت بلی گفت اعلان مرا نشنیدہ گفت شنیدم ناپلیون گفت پس چرا تعدّی باو کردی گفت
این مطلب را محرمانه عرض میکنم گفت بگو فوجی سر بیخ گوش ناپلیون گذاشته گفت آیا این شهر را که بقهر
و غلبه گرفتی و هزارها از اهالیش بوادی عدم فرستادی و دارائی آنها را برباد نمودی آیا مال پدر تو بود
گفت نه گفت آیا بیچارگان این شهر بحقوق دولت فرانس تعدّی و زیادتی نموده بودند ناپلیون گفت
نه گفت پس بچه قانون و قاعده با آنها اینقدر تعدّی و سختگیری نموده باین روز سیاه نشاندی گفت
بقانون زور گفت من هم بهمین قانون این مرغ از او گرفتم۔ ناپلیون را ردگوئی او خوش آمد و گفت
دیگر اعمال این قوانین مکن و رہایش ساخت و دہقان را دلجوئی نموده و انعامش داده مرخص نمود۔
(۳۶۳) محمد ابن اسحاق والی خوزستان را وزیر دانشمندی باہنر و مدبر بود که جمیع دوائر مملکت را بکمال
انتظام و خوبی از حسن کفایت او در کار بود و بعضی از ارکان مملکت چون موقع چاپیدن بآنها داده نمیشد
همیشه در کار انداختن وزیر از آن عهده بودند۔ و غالب نزد محمد ابن اسحاق از او سعایت مینمودند و او التفات
بگفته آنها نمی نمود عاقبت تیر تزویر شان بر هدف مقصود آمد محمد بن اسحاق وزیر را معزول ساخته
مصادره نمود وزیر روزی چند مصابرت پیشه کرد تا شعله غضبش فرونشست آنگاه پیغام داد که من بنده
در خدمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون درین ایام از منصب و مال درمانده استدعا دارم که امیر از
مملکت خود قریه ویرانه بمن دهد تا برحمت و محنت خود او را آباد نموده از آن ممر وجه معاش بدست آورم امیر باو
جواب فرستاد که تو هر قریه که تعین نمائی ما بتو واگذار کنیم۔ وزیر جواب داد که چون در امور ملکی هیچ عهده ندارم

تعیین نمودن من مشکل است باید که از ارباب مناصب اعلی قریه معین شود. امیر دیوانیان را فرمود که قریه خرابی پیدا کنند تا بوزیر معزول داده شود. حسب الامر دیوانیان تجسس و تفتیش زیاد نمودند دیدند که هیچ قریه دهی که آباد نباشد نیست. این کیفیت را بامیر عرض کردند. امیر بوزیر خبر داد که قریه دهی خراب یافت نمیشود و هر ده و قریه آباد را که میپسندی بتو واگذار خواهیم نمود. وزیر برای امیر خبر فرستاد که غرض من قریه آباد و خراب نبود بلکه مرا غرض آن بود که بر امیر واضح و روشن شود که بسبب حسن خدمت و صداقت و التفات من در مدت خدمت چنان مملکت آباد شده است که یک دهی هم خراب در تمام مملکت یافت نمیشود. بر امیر لازم است که آنکس عهده وزارت را باو تفویض نماید که بین نسق رفتار کند که من کرده ام. امیر از خواب غفلت بیدار شده از وزیر معذرت خواست و گفت هیچ کس غیر از تو لیاقت این عهده نیست. باز منصب وزارت را باو تفویض نمود

(۴۶۳) ربیع حاجب گوید که نوبتی شخصی عریضه بمنصور خلیفه عباسی داد باین مضمون که نزد فلان کس که از اعیان کوفه بود بنی امیه نقود و جواهر بسیار بسبیل امانت گذاشته اند. منصور آن شخص را طلبیده گفت مال وافری از بنی امیه نزد تو است باید که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری الا بعنف و جبر از تو بستانیم. آنمرد گفت ای خلیفه دران تو وارث بنی امیه ای گفت نه گفت ایشان ترا وکیل کرده اند که اموال را از من بگیری گفت نه. گفت پس حسب قانون شریعت ترا بر من چه حقی و چه طلبیست منصور از شنیدن این بیان ساعتی سر در پیش انداخت و اثر غضب وی ظاهر گشت. آنگاه سر برآورده گفت چون بنی امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان را بغصب گرفته اند. بر من که والی مسلمینم لازم است که آن اموال را گرفته در مصالح مسلمین صرف نمایم. آن مرد گفت خلیفه درست میفرماید. اما آیا بر او معلوم است که آنچه از مال بنی امیه نزد من است از آن جمله است که ایشان از مردم بجبر گرفته اند یا نه. در این معنی را

برهان ثابت باید کرد منصور نوبتی دیگر متفکر شده بربیع گفت که ما را بر ابراهیم حجتی نیست راست میگوید عبث
از او باز خواست مینمایم و روبان مرد کرده گفت آیا حاجتی داری گفت بلی منصور گفت مطلب آنمرد گفت شخصی که
سعایت کرده این سخن را بخلیفه رسانده است حاضر فرمایید تا روبرو شود و او را سوگند دهم بجهت آنکه از بنی امیه دین هیچ
امانتی نیست و نخواستم که در حضور خلیفه زبان بانکار گشایم و او را رد کنم منصور فرمود تا غماض را حاضر سازند چون حاضر شد آنمرد گفت
یا امیرالمؤمنین این شخص غلام زرخرید من است و چندی قبل سه هزار درهم باو داده ویرا برای تجارت فرستادم
و مدتی نابود گشته اکنون او را بدینجا می بینم منصور از غلام پرسید و او را استنطاق کرد غلام اقرار کرد و گفت
چون مال آقای خود را تلف کرده بودم می ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم این افترا را بستم منصور بآن شخص
گفت که غلام خود را بگیر و هر عقوبت که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی خلیفه او را آزاد کردم و سه هزار
درهم دیگر هم باو میدهم منصور گفت آزادی کافیست زر دادن برای چیست گفت بشکرانه آنکه بواسطه او در بساط
خلافت راه یافتم منصور او را تحسین کرد و خلعت شایان باو داد (۳۶۵) «رمیکه» جاریه معتمد ابن عباد. امیر
اشبیلیه که از بلاد اندلس است بود. و در حسن و جمال و زیبائی ممتاز و امیر را با و محبتی تامی بود و تمام فرزندان او
از بطن او است اگرچه مشارالیها مانند اقران خود در موسیقی ربطی نداشت. اما حسن و ملاحت و طلاقت و فصاحت
و حلاوت گفتار را بدرجه کمال دارا بود و امیر زیاده از حد باو مانوس بود و از مصاحبت وی نهایت محظوظ
میگردید و انجام خواهشات او را بر ذمه خود فرض میدانست و هر وقت در صدد بود که اسباب خوشی او فراهم آورد
روزی «رمیکه» جمعی از زنان دهقانی را دید که مشکهای شیر بر دوش انداخته و با پای برهنه در گلها راه میروند

و شیر میفروشند او نیز هوس کرد که پا برهنه در گل راه رود و بشغل ایشان تشبّه نماید معتمد همان وقت امر نمود که
در ایوان آن عمارت که تمام مفروش بسنگهای مرمر شفاف بود گلی ترتیب دهند باین قسم که نصف خاک
و نصف عنبر و مشک و زعفران و عود و صندل و دیگر معطّرات مخلوط نموده با گلاب خمیر کنند حسب الخواهش او نمودند
"رمیکه" با جمعی از زنها و دختران خانواده سلطنت مشکهای شیر بدوش انداخته با پای برهنه در آن گلها راه میرفتند
و تقلید زنهای سقائی بحاضرین شیر می فروختند گویند چون معتمد بدست پادشاه اندلس اسیر شد او را با حالت
ذلّت با "رمیکه" در یکی از قلاع محبوس نمودند و آنجا روزگار می گذرانید با آن همه لطف و محبّت و التفاتی که معتمد
درباره "رمیکه" بجای آورده بود مع ذلک تحمّل همراهی با او در ذلّت و مسکنت را گوارا ننموده روزی بمعتمد گفت
که من هرگز از تو خیری ندیده ام معتمد گفت "و لا یوم الطّین" یعنی حتّی در روز گل از من خیری ندیدی
و اشاره کرد بهمان روز که بجهت یک خواهش بیمعنی آنقدر تهیّه فراهم آوردند که مبادا چیزی در دل او بماند و
خلاف آرزوی او عمل آید "رمیکه" از این جواب یادآوری معتمد بسیار خجل و شرمنده شد از او معذرت خواست

(۳۶۳) بعد از حضرت سید الشهداء سلام الله علیه عبد الله ابن زبیر در مکّه ادّعای خلافت نمود و مردم را
بر بنی امیّه بشورانید و جمع زیادی اطراف خود جمع نمود و با بنی امیّه جنگهای سخت کرد بواسطه بخل و امساکش اغلب
اطرافیانش از دورش پاشیدند مگر معدودی کمی حجاج بن یوسف بامر عبد الملک ابن مروان او را در مسجد الحرام
محاصره نموده هفت ماه طول کشید بسبب سختی و طول محاصره و نبودن آذوقه همراهان او رهایش ساخته رفتند
حتی دو پسر او که حمزه و حبیب نام داشتند آنها هم پدر خود را گذاشته رفتند و با او نماند مگر پسرش زبیر و مادرش

اسماء ذات النطاقین که دختر ابی بکر بن ابی قحافه بود و معمّری از صد سالی بود در آن وقت عبدالله بن
الزبیر نزد مادر خود اسماء آمد گفت ای مادر همراهان دست از یاری من کشیده رفتند بلکه اهل و فرزندان این
سختی ترک من گفتند اینک قلیلی ماندند که آنها هم بیش از ساعتی صبر و ثبات نخواهند داشت اگر من
تسلیم شوم حجاج و یارانش در پذیرفتن مطالب من حاضر خواهند بود و هیچ مطلبی را رد نخواهند کرد ای مادر
رای تو در این باب چیست اسماء گفت ای فرزند تو تکلیف خویش را از من بهتر میدانی اگر در حقیقت مستحق
خود را بر حق میدانی و یقین داری که خلق را بحق دعوت مینمائی مقاومت کن و ثابت قدم باش و بدانکه اصحاب تو هم بدرجه شهادت
فائض شدند خود را ملعبه بنی امیه مساز و قلاده بندگی آنها را بر گردن منه و اگر قصد تو دنیا و ریاست بود بد بنده بودی که
جمعی از مخلوق خدا را برای نفس بهلاکت دادی اگر گوئی من محقم ولی بسبب ضعفی که بر من طاری شده چاره جز تمکین و تسلیم ندارم
گویم این کار آزادگان نیست و دور از شرافت و بزرگواریست گر تو تا کی زنده خواهی بود پس همان به که
بدون تامل و درنگ از ناموس و شرافت خود دفاع نموده تا راه آخرت پوئی و برای دو روزه زندگانی
در دنیا ذلت بر خود راه مده عبدالله گفت از آن خوف دارم که بعد از کشتن بنی امیه مرا مثله نمایند اسماء گفت
ای فرزند گوسفند که کشته شد اگر پوست او را برکنند متالم نشود از خدای تعالی یاری خواه و در عزم خود راسخ
باش عبدالله دست مادر خود را بوسیده جنگید تا کشته شد پس از قتل عبدالله حجاج اسماء مادر عبدالله را
بمجلس خود طلبید ثانیاً با تهدید امر باحضار او نمود تمکین ننمود دفعه سوم خود بحضور حجاج رفت حجاج باو
گفت دیدی این بلا که بر عبدالله وارد آوردم مرا چگونه یافتی اسماء گفت چنان یافتیم که دنیای پسرم را خراب کردی

و آخرت خود را (۷ ع ۳) در سلطنت بنی امیه از ابتدای حکومت معاویه تا اول خلافت عمر ابن عبد العزیز
در آنها چنین دستور بود که در زمانه بر سر منابر در تمام قلمرو حکومت خود حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
را لعن و سب میکردند. و مردم فهمانده بودند که در این کار ثواب بزرگیست عمر ابن عبد العزیز این کار ناخجسته را نپسندید
و خیلی برای او ناگوار بود ولی چون مدتها این کردار زشت دستور شده بود و خلفاء اموی در اجرای این کار
جد بلیغ داشتند از این جهت نمیتوانست که یک مرتبه منع کند بجهت اینکه چنین در ذهن مردم کرده بودند که
این مثل یکی از فرایض است و از بجای آوردن او مزید در اجر و ثواب میشود. ازین رو عمر ابن عبد العزیز تدبیری
اندیشید و یکی از اطباء یهود را تعلیم نمود که در محفلی که بزرگان و ارکان و اعاظم بنی امیه و اعیان شام حاضر
باشند در آن مجلس بیا و دختر مرا برای خود خواستگاری نما چون چنین کنی من ترا گویم که این چگونه ممکن است بجهت
اینکه تو بیگانه از دین و آیین مائی. تو در جواب بگو که پس پیغمبر شما چگونه دختر خود را بعلی بن ابیطالب داد.
من در جواب گویم که علی بزرگترین رکنی از ارکان اسلام است و بجد و جهد او رایت اسلام بلند شد و قوت گرفت تو
در جواب بگو که اگر چنین است پس چرا بر منابر باو ناسزا میگوئید حسب دستور عمر یهودی در روز معهود بمجلس آمد
دختر عمر را برای خود خواستگاری نمود و همان بیانات سابق بین ایشان رد و بدل شد بعد از رد و بدل عمر بن عبد العزیز رو باهل مجلس
نموده گفت جواب یهودی را بگوئید همه مجاب و ملزم شده سر بزیر انداختند عمر نهی صریح و امر بلیغ نمود که دیگر این کار
و گفتار زشت زبان نگشایند و آن حکم را امر نمود در تمام مملکت منتشر سازند (۸ ع ۳) حجاج ابن یوسف
اعرابی را در یکی از نواحی عراق حکومت داد و اعرابی مدتی بر سر حکومت خود بود تا روزی یکی از اعراب که

از همسایگان قبیلهٔ او بود نزد او رسید در حالتی که طعام حاضر و مشغول بخوردن بود و اعرابی بسیار گرسنه بود
حاکم بنای پرسش را از او گذاشت و از اهل و عیال و خاندان خود جویا میشد اعرابی حالات یک یک را بیان
میکرد حاکم گفت پسرم عمیر در چه حال است اعرابی گفت چنانچه تو دوست داری تمام قبیلهٔ بوجود او مفتخر است
و او سزاوار بزرگی و سیادت است حاکم گفت مادر عمیر در چه کار است گفت در صلاح و صواب و سلامتی و عافیت و
با کمال سلیقه مشغول انتظام و سرپرستی خانهٔ توست گفت حالت خانه و اشیای چیست گفت با اهل و کسان خود
آباد است گفت سگ من ایقاع نام در چه حالست گفت از صدای آواز او شیر رم میکند و مثل پروانه تمام شب
بدور خانهٔ تو میگردد و پاسبانی میکند گفت از شترم زریق باز گوی گفت از مستی و چاقی اعضایش از دست
بهم متصل شود حاکم چون این را استماع نمود بخادمش اشاره نمود که خوان طعام را بردارد و بر بالش خود
تکیه نموده بعرب گفت که روی تو بسیار مبارک و میمون بود. دیگر باره آنچه گفتی باز گو عرب چون از طعام او مایوس
شد گفت هر چه خواهی بپرس تا بگویم حاکم گفت دقیقه‌که آمدی سگم ایقاع را دیدی گفت مرده او را دیدم گفت
سبب مرگش چه بود گفت چون از گوشت شترت زریق بسیار خورد بخناق گرفتار شده مرد گفت مگر
شترم مرده است گفت بلی گفت سبب مرگش چه بود گفت از کثرت مشقت و زیادت بارکشی برای آوردن
برسر قبر ام عمیر حاکم برآشفت که مگر ام عمیر مرد گفت آری گفت سببش چه بود گفت از بسکه بر عمیر گریست حاکم
بسیار متغیر شد از روی وحشت و دهشت پرسید مگر عمیر مرد گفت بلی گفت سببش چه بود گفت خانه بر سرش فرود آمد
گفت پس خانه ام خراب شد گفت بلی حاکم دیگر تحمل ننموده و چوب کشید بر عرب حمله نمود آن هم فرار کرد.

(۳۶۹) مرزبان از جملهٔ افسانه سرایان و آوازخوانان شاپور بود وقتی شاه از او رنجید و از خدمت
خود براند مرزبان بزحمت زیاد آواز سگ گرگ و اسب و قاطر و خر و دیگر بهایم بیاموخت و بتدبیری خود را
نزدیک بخلوتگاه و خوابگاه شاه رسانید و پنهان شد و بود تا شاه خلوت کرد آن وقت بانگ چون
بانگ سگ برآورد و چنین ببانگ سگ شبیه بود که شاه یقین کرد که سگ داخل عمارت شده است گفت
چرا سگ آمده است اینجا مرزبان بانگ چون گرگ برآورد پادشاه بوحشت افتاد و از خوابگاه بزیر آمد
مرزبان مانند خر نهیقی برکشید مستخدمین و غلامان شاه برهم ریختند و در صدد تجسس برآمدند و هر چه باو
نزدیک شدند آن صدا را فروگذاشته آواز دیگر چون یکی از جانوران برمی آورد. این صداهای مختلف
دهشتی بهمه وی داد آخر یکدسته از غلامان با شمشیرهای کشیده بطرفیکه آواز می آمد هجوم نمودند مرزبان
را یافتند و بشاه رساندند که این آوازها از مرزبان بود شاه بسیار رنجید و او را طلبید و باو گفت بدبخت
سبب این کار چه بود گفت از وقتیکه قبلهٔ عالم از من دلگیر شد یزدان دادگر مرا بصورت سگ و گرگ و اسب
و قاطر و خر مسخ فرموده است شاه از تقصیر او درگذشت و بمقام و منزلتی که داشت بازگردانید و بصحبت و منادمت
او شاد گردید (۳۷۰) در اصفهان جمعی از اعیان اشراف بطور دوره هر شب در خانهٔ یکی مهمانی با شکوهی داده
می شد شبی یکی از آنها که خود را خیلی بزرگ و محترم می پنداشت گفت ای رفقا خیلی ملول و افسرده ام گفتند
چرا گفت بجهت اینکه هر شب باید بهمین غذاها و طعامهای عادی گذرانید. باید فکری کرد تا زه که موافق اندازه
تغییر در اوضاع داده شود و خوراکهائی تازه بدست آید بعد از چندی در اصفهان قحط و غلا روی داد و هیچ

چیز گیر نمی آمد و روزی هزارها از گرسنگی می مردند کسی همان شخص را دید که بیک حالت دهشت و وحشتی برای
تحصیل قوت در بازارها میگردید شخصی باو گفت که در فلان محله الاغی را کشته اند و گوشتش را در معرض فروخت
آورده بودند زود خود را بانجا برسان جناب آقا هراسان دوان دوان روان شده در بین راه بهر کس
میرسید می پرسید که صحت دارد یا نه میگفتند آری ولی دور وی جمعیت بسیار است و یک من شش تومان بفروش
میرسد چون جناب آقا رسید اثری از گوشت ندید گویا روحش پرید از نهایت ضعف و شدت گرسنگی
نشست و بناله و زاری آواز برکشید که دیگر هیچ نمانده ازین گوشت گفتند بغیر عضو تناسلش چیزی
باقی نمانده است بهزار خواهش و التماس آلت الاغ را [illegible] تومان خرید وقتی بدست گرفت گویا روح تازه
ببدنش دمید و بسرعت تمام بطرف خانه خود میرفت در بین راه یکی از رفقای مجالس مهمانی که از جناب آقا
شنیده بود که دلشان از طعامهای عادی رنجیده و بفکر خورش تازه اند برخورد و باو گفت جناب آقا
این همان خورش تازه است که موافق اندازه است بخورید نوش جانتان آن شخص سر از خجالت در پیش
انداخته رفت و دم نزد - (۳۷۱) معاویه ابن ابی سفیان مدت هفت سال در خیال بود که یزید را بولایت
عهد اختیار کند و از انکار مردم بیمناک و خائف بود و همیشه بین خوف و رجا بود چون یزید را هیچ لیاقت
نبود و همه او را سفاک و بیباک و زناکار و شرابخوار میدانستند و غالب بصحبت سگ و یوزینه و شاهد بسکار
میگذرانید و همه از او متنفر بودند حتی اقربای او و بالجمله در سال پنجاه و سیم هجری معاویه بعمال و کارگذاران
خود نوشت که عازمم یزید را بولایت عهد برگزینم مروان ابن الحکم و سعید ابن العاص و عبدالله عامر که از

بنی امیه بودند باو نوشتند که درین کار عجله مکن دست باز دار تا با اهالی مدینه مشورت نمائیم و خیالات آنها را
بفهمیم معاویه چندی از صبر کرد و یزید را برای حج بمکه فرستاد و اموال زیاد باو داد و باو گفت از بذل و بخشش
خودداری مکن یزید هم بدستور العمل پدر عمل نمود و جماعتی را بدستیاری درهم و دینار دوست خود ساخت
لاکن عموم مردم از وی رنجیده خاطر بودند و با خیال ولایت عهد او نمی آرمیدند و معاویه مردم را بولایت
عهد یزید دلالت میکرد و ترغیب مینمود روزی معاویه احنف ابن قیس را که از دانشمندان عرب بود طلبید و باو
گفت تو در ولایت عهد یزید چه می بینی و چه رای داری احنف گفت اگر براستی سخن گویم از تو میترسم و اگر
دروغ گویم از خدا خواهشمندم از تو که مرا ازین مشورت معاف داری بالجمله همواره معاویه تمهید این امر رنج
میبرد و روزی شمرد تا در سال پنجاه و پنجم هجری یکباره خیال خود را آشکار ساخت و بزرگان قبائل را طلبید
و برای انجام آن مقصد مجلسی پرداخت و سخن یزید بمیان آورد محمد ابن عمرو ابن حزم که از اعیان مدینه بود
برخاست و گفت ای معاویه اگرچه یزید بکثرت ثروت و عزیز مروت شناس است لاکن تو درین مهم غوری
نیکوتر ازین کن و پشت وری این کار را بهتر ملاحظه نما و باندیش آنگاه معاویه عبدالله ابن عمر ابن خطاب
را طلب کرد و باو در امر یزید با احتجاج در مشاوره کشاد عبدالله گفت ای معاویه این کار خوبی نیست که
بدست گرفته نیکو بنگر که بر سر امت محمد کرا ولایت میدهی و متولی میفرمائی فردا که قیامت فرا رسد و میزان
حساب بپای شود از تو بازپرس خواهند کرد معاویه چون این سخن خلاف طبیعت بشنید آهی سرد برآورد
و گفت ای عبدالله تو مرد نیک اندیشی و سخن بمیزان عقل خویش فرمودی از تو بیش ازین نتوان خواست لاکن

دانسته باش که از پسران صحابه جز یزید چند تن دیگر بجای نمانده است و یزید در نزد من از پسر دیگران محبوب تر
و فاضل تر است چون سخن بدینجا رسید دیگر کسی را مجال گفتگو نماند مجلس بهم خورده هر کسی بمنزل خود رفت روز دیگر
معاویه ضحاک بن قیس را که شحنه و داروغه شام بود طلبید و گفت من امروز از صنادید و بزرگان عرب مجلسی
ترتیب خواهم داد و در خصوص ولایت عهد یزید گفتگو خواهم کرد تو و چند نفر دیگر که نام بردم در آن مجلس مرا در ولایت
عهد یزید ترغیب و تحریص نمائید ضحاک گفت بسر و چشم چون مجلس مرتب شد و تمام بزرگان عرب جمع آمدند معاویه
ابتدا بسخن کرد و فصلی در سپاس و ستایش یزدان پاک بپرداخت و رسول خدا را درود فرستاد و فضل و نعم خداوندی
را بیاد آورد و خدمات خود را بقوم و ملت بیان نمود آنگاه از ترویج دین و تعظیم اسلام شرحی بیان نمود
و در معنی اَطِیعُوا الرَّسُولَ وَ اُولِی الاَمْرِ مِنْکُمْ چیزی گفت از پس آن سخن را چنانکه از سلاست نیفتد
نرم نرم بذکر یزید پیوسته کرد و او را بطهارت ذیل و شجاعت و سماحت طبع و حصافت عقل بستود ضحاک
ابن قیس را که منتظر فرصت بود وقت برسید بپای خاست و بانگ بر آورد که یا امیر المومنین عنان سخن باز کش
و گوش دار و دانسته باش که هیچ کس درین جهان بر نپاید و انسان را از مرگ گریز نباشد لاجرم واجب است که
بر مردمان ولیعهدی بگماری و امت محمد را چون رمه بی شبان نگذاری و اینک یزید بپای مرد تو دست پرورده
تست بحلم و جود او را تو بار آورده و فضل و علم او را تو آموزگار بوده او را ولیعهد خویش کن و مردم را بطاعت
و مطابعت او فرمان ده تا همگان بظل حمایت او در آیند و در سایه عطوفت او بر آسایند و امصار و بلدان بر
ساکنین سور و سلوت گردد و طرق و شوارع بر مجتازان و بازرگانان امن و امان باشد ضحاک این جمله بپرداخت

و خاموش بایستاد. آنوقت سعید بن عاص برخاست و گفت یزید مردیست که ملجأ رجاء مردم تواند بود و
خاص و عام را بر طریق امن و امان تواند داشت نیازمندان را حاجت روا کند و ستم رسیده را داد بستاند
و سائلی را از در سماحت بی راحت نسازد نیاکان سلف او بهتر خلیفتی در امروز بر یزید مزیدی نیست
معاویه گفت یا با امیه بنشین که داد سخن بدادی و از باب بسته چیزی بجای نگذاشتی از پس او یزید بن
المقنع برخاست و گفت اینک امیر المومنین است و بجانب معاویه اشاره کرد و چون بجهان دیگر تحویل کند
اینک ولیعهد است و بسوی یزید اشاره کرد و اگر کسی برین کار سر فرود نیارد اینست سزای او و بشمشیر خود
اشاره کرد معاویه ازین بیانات بسیار خوشوقت شد و او را گفت بنشین که تو سید الخطبائی و سخن درست
و سنجیده گفتی بعد از او حصین بن نمیر السکونی بپای خاست و گفت ای امیر سوگند بخدای اگر یزید را بولایت
عهد اختیار نکنی و بجهان دیگر روی امت محمد را ستم کرده باشی و ایشان را چون رمه بی شبان گذاشته
خواهی بود آنوقت معاویه بجانب احنف بن قیس نگریست و گفت یا ابا بحر چیست که چیزی نمیگوئی احنف گفت
یا امیر المومنین تو یزید را از ما نیکوتر شناسی و معروف و مستور او را از ما بهتر دانی اگر چنان دانسته که می تواند
متصدی امر خلافت باشد چنانکه احکام خدای را مخالفت نکند و امت محمد را زیان نرساند چندین محاوره و
مشاوره واجب نکرده است خلافت را باو گذارد خود و مردم را بیازار و اگر میدانی این بار گران را حمل نتواند
و از مناهج صعب مسالک سهل نرساند اینقدر مکوش و آخرت خود را بدنیای دیگری مفروش و از سخط یزدانی و عقاب
و عذاب آنجهانی بیندیش و بر ما ازین بیش نیست که آنچه گوئی سَمِعنا و اَطَعنا گوئیم آنوقت مجلسیان برخاستند

وبا یزید بیعت کردند (۳۷۲) قبل از آنکہ رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزہ نامی ہمیشہ با ابوجعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود چون سفاح بمرتبہ خلافت رسید و دولت او بالا گرفت اکابر چون بخدمتش مبادرت نمودند منصور بحمزہ التفاتی ننمود بعد از مدتی حمزہ مجال سخن یافتہ عتابی چنانکہ بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواست و فرمود تا چہار ہزار درہم باو دادند و گفت این مبلغ را سرمایہ تجارت ساز و دیگر نزد من میا چون سفاح وفات یافت و منصور بر مسند خلافت نشست حمزہ بمجلس او درآمد منصور پرسید کہ مقرر نشدہ بود کہ نزد ما نیائی حمزہ گفت آمدم تا رسم تہنیت بجای آورم منصور گفت خوب کردی اکنون ہزار درم بگیر و برو حمزہ گفت بخدا کہ اگر از چہار ہزار درہم فلسی کم باشد نستانم و ترک ملازمت نکنم منصور گفت کہ من بیش از ہزار درہم بتو نتوانم داد حمزہ گفت من نیز ترک ملازمت نخواہم کرد و ہر روز بدربار خلافت آمد و شد مینمود. آخر منصور بتنگ آمد چہار ہزار درہم دیگر بوی داد و گفت تہنیت خلافت نیز گفتی دیگر مارا بدیدار خود آزردہ مساز حمزہ زر را گرفتہ بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد حمزہ نوبت دیگر بمجلس منصور آمد رسم تہنیت بجای آورد و نشست ربیع حاجب با وی گفت چون تہنیت گفتی برو حمزہ گفت من چندین سال خدمت خلیفہ کردم از مردم شرم میدارم کہ خدا تعالی او را پسری کرامت کردہ و من تہنیت آمدہ دست تہی بازگردم منصور گفت ای حمزہ مرا زنان و کنیزکان بسیار است و در آلت رجولیت من ضعف و فتوری نیست اگر بہر فرزندی کہ از کنیزان من متولد گردد تو بیائی و چہار ہزار درہم طمع کنی مشکل باشد حمزہ گفت بعد ازین دیگر نیایم منصور گفت تا چہار ہزار درہم دیگر بحمزہ دادند و با وی شرط کردند کہ دیگر

بمقر خلافت نیاید و سال دیگر باز حاضر شد خلیفه با وگفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند من
نمودی دیگر بچه کار آمد. حمزه گفت که در مکه فلان روز دعای مستجابی بمن آموختی اکنون فراموش کرده ام
برای یادگرفتن دعا حاضر شدم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را خوب یاد دارم و چند بار خواندم و از خدای
خواستم که مرا از شر دیدار تو نگاه دارد هیچ اثری بر آن مترتب نشد اکنون چهار هزار درهم دیگر بستان و
قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی (۳۷۳) مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زائده که یکی از امرای عرب
و در سخاوت هم تراز وی حاتم طائی است برای من حکایت کرد که در آن وقت که ایالت واسط با و مفوض بود
و در حرب یزید ابن عمر و ابن جبیره مبارزتها نمود از شجاعت و مردانگی او بمنصور عباسی شکایتها کردند منصور
عباسی خشمناک شد و بعد از شکست یزید بن عمر و منصور امر نمود که بجدیت و کوشش تمام برای بدست آوردن
معن تجسس نمایند و مال زیادی وعده کردند بکسانیکه او را بدست آرند یا از او نشانی دهند معن گوید در بغداد
متواری بودم و چون مدت استتار و مخفی بودن بطول انجامید و طالبان بگرفتاری من مجد بودند مضطر
شدم و خواستم که بموضعی دیگر روم بفکر من رسید که زیاد در آفتاب بنشینم تا رنگ رویم سیاه شود و موی سر و ریش
خود را رها کردم تا بشکلی دیگر شدم و بر مثال حمالان جبه از پشم شتر پوشیدم و بر شتری نشستم و بدین هیئت قصد
خارج شدن از بغداد نمودم چون یک کوچه را طی کرده شخصی سیاه که شمشیری حمائل کرده بود بیامد و زمام
ناقه مرا بگرفت و بنشانید و گفت والله که مقصود و مطلوب امیر المؤمنین را یافتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چه
می شناسی و بچه گمان میبری گفت ترک این حیلها کن که من در این معنی بشناختن اهم افتاد و تو عارف تر

ازان بستهم که تو بر نفس خویش حیران بودم که انکار فائده ندارد گفتم که فرض کن چنین است که تو میگویی ترا ازین
چه سود که من هلاک شوم اگر بطمع مالی افتاده که ایشان بتو دهند ترا برین حرکت همان باعث آمده اینک
عقد جواهری با منست که قیمت آن ده چندان بیش ازان مالیست که بتو دهند آنرا از من قبول کن و در
ریختن خون من سعی مکن گفت بیار من آن عقد جواهر را بدو دادم ساعتی دران نگاه کرد و گفت راست گفتی
این جواهر ارزش و قیمت زیادی دارد و دران شکی نیست اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی بپرسم
راست بگویی اگر راست گفتی رهایت سازم گفتم بپرس گفت تو درمیان خلائق بسخاوت معروفی و بکرم و
مروت موصوف و در جوانمردی مبالغه های بسیار می نمائی راست بگوی که در مدت عمر خویش هرگز تمامی
مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نیمی ازان گفتم نه گفت ثلثی ازان گفتم نه همچنین می پرسید تا بعشری رسید مرا
شرم آمد که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که من مرد [illegible] م پیاده
و ماهی بیست درهم از منصور بمن مواجب میرسد این عقد جواهری که تو بمن دادی قیمت او چندین هزار
دینار است و بغیر ازین من هیچ چیز ندارم این عقد جواهر را بتو بخشیدم و ترا برای کرم مشهور تو آزاد کردم این
گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمردتر و با همت تر هست و بخویشتن معجب و مغرور نباشی
و بعد ازین هر قدر بذل و عطا فرمائی در چشم تو حقیر آید و عقد جواهر را در کنار من انداخت و زمام ناقه را رها
کرد و برفت من آواز دادم که ای جوانمرد والله مرا مفتضح کردی و خجل گردانیدی اگر خون مرا میریختی بر من آسان تر
ازین بود برگرد و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این جواهر را از من قبول کن و بتضرع و زاری بسیار نمودم

او بخندید و گفت که میخواهی مرا درین دعوی دروغگو کنی والله که این هرگز نخواهد شد و مرا بگذاشت و برفت
و بعد ازان که امین شدم چندان که او را طلب کردم نیافتم (۲۷۴) چون عمر بن عبد العزیز اموی بر مسند
خلافت نشست وافدین عرب را در می آمدند و تهنیت میگفتند از انجمله اعراب حجاز بهم بحضرتش در آمدند و کودکی را
برای عرض تهنیت از جانب قوم اختیار کردند و بر خویشتن مقدم داشتند تا در خدمت عمر بمحاورت مبادرت گیرد
چون آن کودک با آن صغر سن بتکلم آغاز نمود عمر گفت ای بچه آرام گیر از تو درین جماعت بزرگتر هستند و
بتکلم از تو سزاوارترند گفت ای امیر مردی بزرگی بزبان و قلب است که از سائر جوارح کوچکتر است و چون
خدای تعالی زبانی گویا و قلبی از کدورت مبرا بنده اش عنایت کرد او را بهره زیب و زینتی و بهره نیتی و بهره
نعمت و دولتی فراوان داده باشد ای امیر اگر بسن و سال بود درین امت سالخورده تر از تو فراوانست پس
خلافت را آنها لائقتند چون عمر اینگونه سخن و بلاغت و فصاحت ازاو بدید گفت ای پسر تکلم کن گفت ای امیر
ما کسانی هستیم که برای عرض شکر و سپاس باین کریاس بلند اساس روی آورده ایم نه برای اظهار شکایت و
شکوائی سپاس خدای را که برامنت نهاد که از شهر و دیار خویش نه بمیل و رغبت بدین حضرت شتافته ایم و
نه بعلت خوف و رهبت ما را رغبت بسبب آنکه احسان و انعام تو چندان ما را در راحت و وسعت انداخته که حرکت
کردن از بلاد خود و مفارقت ازان آسایش و استراحت بر ما ناگوار است و اما خوف و رهبت ازان هم
فارغ البالیم زیرا آنکه عدالت و انصافی که خدای تعالی در وجود معدلت اتصاف تو بودیعت نهاده ما را از
جور تو ایمن گردانیده است عمر گفت ای پسر ما را پندی مختصر بگوی گفت ای امیر المؤمنین پاره از مردمان باشند

که حلم خدا از اعمال ایشان و مدح و ثنا و تمجید مردمان بر کردار آنها و طول آرزوها ایشان را مغرور میگرداند۔ امیدوارم ترا حلم خدا و طول امل و تمجید و ثنای مردمان بر اوصاف و اخلاق و افعالت فریفته نسازد تا قدم تو لغزش نگیرد و عمر از گفتار آن پسر در تعجب شد و چون معلوم نمود دوازده سال از عمرش گذشته بود-

(۳۷۵) سلطان سنجر ماضی از دهی میگذشت درویش خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر بجنبانید و بزبان جواب او نگفت درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف و مسلمانی عنان باز کشید و از روی اعتذار باو گفت ای درویش من بشکر گذاری مشغول بودم باین سبب از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلق است همه نعمتها داده اوست درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمهٔ الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین یک کلمه مندرج است درویش گفت ای سلطان تو طریقهٔ سپاسداری نمیدانی و وظیفه شکر گذاری بجای نمی آری شکر تو باید بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر نه همین باشد که بکلمهٔ الحمد لله مترنم باشی و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد آنست که بر هر چه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بر آن مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدل است بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت طمع نکردن در املاک رعیت و شکر فرمانروائی حق خدمت فرمان برداران شناختن و شکر زیادی دولت و

بسیاری اقبال برافتادگان خاک مذلت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزانه صدقات و
خیرات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشیدن و
شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و
سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین مساکن
و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن خلاصه شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب
حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری شاه بفرمود تا این کلمات را نوشتند ـ و
دستور العمل روزگار خود ساخت (۳۷۶) شعبی گوید نوبتی بدربار عبدالملک ابن مروان اموی میرفتم در راه
ترسائی بمن رسید عرض داشتی بمن داد گفت ای جوانمرد این امانت مرا بعبدالملک ده و در رساندن او مرا به پیغمبر اکرم
قسم داد چون بخدمت عبدالملک رفتم قضیه را باو گفتم رقعه را دادم عبدالملک از اول تا آخر خواند در او نوشته بود
که مردی را بر ما والی گردانیده که پوست ما را کنده پیه ما را گداخته و گوشت ما را خورده عبدالملک از فصاحت ترسا
متعجب شده بر پشت رقعه نوشت که اگر رضای شما بعزل او است او را معزول ساختیم ترسا گفت بعزل او راضی
نیستم عبدالملک ترسا را احضار کرده از او پرسید چرا بعزل او راضی نگشتی در جواب گفت که چون دیگری برای ولایت
و حکومت بفرستی عمری باید که او را بشناسیم ـ و او نیز تا مانند این حاکم ثروت و اسباب تجمل بهم رساند از
پای ننشیند و اگر این صورت دست دهد از پا در آئیم و ما خواهشمندیم که خلیفه باو نویسد که چون سیر شوی دیگران را
گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبدالملک بجانب شعبی توجه نموده گفت کمال

در اینهم دو مجمع ست انگاه او را خلعتی فاخر داده برنهج مذکور بان والی نوشت (۳۷۷) یکی از تجار یونان که
در مدائن تجارت داشت مبلغ زیادی از یکی از امرای نوشیروان طلب داشت و بتاجر نپرداخت و چند
مرتبه چون تاجر اظهار طلب خود نمود. او را تهدید نمود و گفت اگر دیگر اظهار نمائی جانت معرض خطر
خواهد بود تاجر صورت حال را معروض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال ورا از خزانه ادا کردند و آن
امیر را در میدان بدار زدند و اعلان نمود که هر کس دست اندازی در اموال مردم نماید سزای وی این باشد
تاجر چون عدل و انصاف کسری را مشاهده نمود در مدائن متوطن شد و تجارت او وسعت پیدا کرد بعد از ترقی
ثروت و مکنت او بجدی رسید که در مدائن که اول شهر عالم بود از برای او قرینی در ثروت و مکنت نبود
و اول متمول آن شهر حساب شد و در این اثنا تاجر آرزوی وطن بر خاطر مستولی گشته اموال خود را جمع
آوری نمود که عود بوطن نماید. یکی از وزرا از این معنی آگاه شده با نوشیروان گفت که فلان تاجر
که در این شهر متوطن شده آنچه با خود آورده بود در این مملکت از برکت عدل و انصاف دیناری هزار
دینار شده است اکنون میخواهد که آن اموال را بمملکت اعادی ما برد. و اگر حال بدین منوال باشد اغلب
تجار آهنگ اوطان خود کنند و شهر از آن رونق بیفتد کسری آن تاجر را طلبید باو گفت که شنیده ام که
خیال رفتن از این مملکت داری گفت بلی کسری گفت این اموال هنگفت را در مملکت ما بدست آوردی حال
میخواهی که برداشته بملک خصم ما ببری این کار نخواهد شد چه اگر این قاعده مستمر گردد اغلب تجار این کار کنند
و زیان او برای مملکت ما زیاد است اگر البته میل و عازم بر رفتنی آنچه بمملکت ما آورده ده مقابل ورا بردار

دلقیه اگذار تاجر گفت آنچه من بدین ملک آورده بودم بباد داده ام اگر پادشاه نصف آن را بمن دهد رضا
و خوشنود گردم کسری گفت چه آوردی با خود تاجر گفت جوانی آورده بودم و این اموال را بدان کسب کرده ام
تو جوانی مرا بمن بازده و همه مال مرا بردار کسری از جواب او متحیر ماند و او را تصدیق نموده اجازت داد.

(۳۷۸) هشام ابن عبدالملک اموی وزیر برای سیر و تفرج در بیرون شام گردش میکرد ناگاه
از دور غباری پدید آمد چون ملازمان خود را امر بتوقف نمود و خود با یک غلام بدان جانب روانه شد دید کاروانیست
که دهقان زیت بار دارند خواست که گرد نظرش در آن قافله پیر مردی موقر که در آن کاروان امتیازی
داشت افتاد هشام از پیر مرد پرسید از کجا آمده و منتسب بچه قبیله و کسب و کار تو چیست پیر گفت ما وطن من کوفه
است و مرا از قبیله و کسب و کار من چه فائده که سوال می نمائی هشام گفت از این سخن تو معلوم شد که ترا حیا
و شرم می آید که مرا از حقیقت حال و قبیله خویش آگاه سازی چون هشام احول و کریه المنظر بود پیر بخندید و گفت
من از زشتی صورت و کراهت هیئت تو قلت حسب و نسب ترا دانستم و اگر مرا از تعریف خویش چاره نباشد
بدانکه من از فلان قبیله ام و فلان فلان از اقربای من اند هشام گفت پناه بخدا ناپسندیده نسبی که تو داری
ننگ و عار از قبیله تو می بارد پیر گفت با وجود این طلعت زیبا و چشم شهلا که تو داری جای آن دارد که
عیب مردم کنی باری تو بگو که از کدام قوم و حسب و نسب تو چیست هشام گفت من مرد ـ ام از قریش پیر گفت
قریش قبیله بزرگی است در آن قبیله اکابر و اصاغر و اعالی و ادانی میباشند تو از کدام شاخی و چه
هنر داری هشام گفت من یکی از اشراف و اعیان بنی امیه ام کیست کس در شرف و بزرگواری بالای ایشان

برابری نتوانند کرد. و آفریده از آن طائفه انتقام نتوانند کشید. پسر چون این سخن بشنید بقهقه بخندید
گفت مرحبا بک یا اخا بنی امیه پاکی نسب خود را چرا پوشیده داشتی و مرا در باره خود بغلط انداختی
نیکو کردی که این سخن گفتی وگر دراین اندیشه از دل من رفتی. الحق نیکونسبی و گزیده تباری و ستوده خاندانی
و رفیع دودمانی داری شرمت باد از این نسب مگر نشنیدی بنی امیه در جاهلیت بامیخوردند چون بظاهر
مسلمان شدند دست تعدی بحقوق خاندان نبوت دراز کردند سران رئیس شما در زمان پیشین حماری
بود و حال اخبار پست در جمل معرکه قبیله تو پشت گردانیدند و بر هزیمت نهاده اند و مبارزان
خود را بباد فنا داده و آبروی خویش ریخته و از افروختن آتش انتقام عاجز آمده خاک بر فرق جماعتی که
ایشان را همت و سیرت این باشد مردانگی و شجاعت چنین بگواهی سید المرسلین شما اهل و زرخید مردمان شما
از عار نسب بیدار نتوانند شد زنان شما از خبث طینت و غلبه شهوت سر خویش بالا نتوانند کرد عقبه که صاحب
علم بود در روز بدر منتسب بشما است و هند که بجمیع عیوب متصف بود متعلق بشما است و صخر ابن حرب یعنی ابوسفیان
که در ایام جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون فی الجمله او را ترقی دست داد چند نوبت لشکر بجنگ حضرت
مصطفی کشید و بعد از آنکه در زمره اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اعتقاد توفیق نیافت از شما است معاویه که حضرت
رسالت هفت نوبت او را چنین چنان فرموده است رئیس و پیشوا و مقتدی شما است با ابن عم و وصی مصطفی حرب ها نمود و زیاد
ولد الزنا را در نسب با خویش ملحق ساخت و چون دولت وی بآخر رسید پسر خویش یزید را ولیعهد ساخت تا سنن
سنت مصطفی را بر انداخت و بجای هر سنتی بدعتی بنهاد و او را در ارادت مار دلیر و مرخص گردانید عقبه

ابن ابی معیط که نسب او را رسول اکرم از قریش نفی کرده بود با خود ملحق ساختید و از اقربای خویش او را
زن دادید و او جهودی بود از اهل صفوریه که علی بفرموده بهترین خلائق گردنش را زد چنین کسی ستودید و
پسندیدید شماست که پسرش در کوفه شراب خورد و با مامت نماز صبح قیام نمود و از مستی بجای دو رکعت چهار
رکعت بجا آورد و حقتعالی او را در قرآن فاسق خوانده و عبدالملک ابن مروان که فاضلترین یاران و
عادلترین امیران و حجاج ملعون بود بزرگترین شماست و شما جماعتی بد کاران خائنان که اولاد پیغمبر را
کشتند و منجنیق نهادن سنگ و پلیدی بجانب خانه کعبه انداختند از جمله اعوان و انصار شما بودند اول شما بدکار
و اوسط شما ظالم و آخر شما مکار و شریف شما خمار و وضیع شما غدار است چون پیر از تقریر مثال این کلمات
فارغ گردید هشام حیران ماند و ندانست که در جواب چه گوید مغموم و مهموم عنان عزیمت بجانب سپاه منعطف
گردانید چون بملازمان پیوست دسته از ایشان را گفت که پیری باین شکل و هیئت در فلان موضع است
او را نزد من آورید آن جماعت در آن صحرا و بیابان بجستجوی او اشتغال نمودن او را نیافتند چه بعد از مراجعت
هشام بر ضمیر پیر گذشت که آن سوار حاکم است بطلب وی کسان خواهند فرستاد لاجرم بتعجیل تمام خود را از
قافله بیرون انداخته بجائی مخفی شد و هشام همیشه تأسف و تحسر میخورد که چرا آن وزد گرفتن او تاخیر
جائز داشت (۳۷۹) نوبتی مهدی خلیفه عباسی بحج رفت چون بمدینه مکرمه رسید و بشرف زیارت
سرور کائنات مشرف شد در مسجد پیغمبر بمنبر رفت و وعظ آغاز کرد و بعد از وعد و وعید بیان عدل و شرف و
بزرگواری خود نمود اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه و هان بادبی رها کرد جمعی از ملازمین خلیفه این عمل را

مشاہدہ کردہ اور اگر رفتہ نزد خلیفہ برند مہدی را گفت ای مرد من پسر عم رسول خدا ایم تو بمن استہزا میکنی
اعرابی گفت کہ این فضیلت را ہیچ کس منکر نیست و مادام کہ در خطبہ وعد و وعید و نصیحت می کردی استماع
نمودہ تصدیق می کردم چون شروع در تزکیہ نفس کردن و سخن از عدالت بمیان آوردی۔
آن حرکت از من سر زد زیرا کہ جای راستان رفتہ زبان بدروغ کشودی مہدی خجل شدہ پرسید
کہ ترا از کجا معلوم شد کہ من دروغ میگویم و در دعوی خود راستگو نیستم عرب گفت مرا در عراق مزرعہ نفیسی بود
وکیل تو بغصب آن مزرعہ را گرفت و من ہر چند کہ تظلم نمودم داد من ندادی چون ترا با خود چنین یافتم حال
دیگران را بحال خود قیاس کردم مہدی گفت کہ من خلیفہ خدایم و مال و جان مسلمین در قبضہ اقتدار من
است ہر چہ از من صادر شود بمحض حق و عین صواب است عرب گفت ای خلیفہ اگر سخن اول تو یک خطہ جائزہ داشت
صلہ این سخن دو خطہ ہست خلیفہ بسیار رنجید و حکمی نوشت کہ مزرعہ را باز دہ کنند (۲۸۰) مامون خلیفہ عباسی
گوید بعمر خویش از سہ کس ملزم گشتم و از جواب ایشان عاجز ماندیم اول از مادر فضل بن سہل وزیر خود چون فضل
کشتہ شد نزد او بتعزیت رفتم و گفتم باک مدار از فقدان پسر خود غم مخور اگر چہ او رفت لیکن فرزند دیگری کہ ای
تو گذاشت و آن منم در جواب گفت ای امیر چگونہ از مفارقت چنین پسری متاثر و غمگین نباشم کہ قائم مقام
او مثل امیر المومنین کسیست دوم از شخصی کہ دعوی نبوت میکرد و او را نزد من آوردند از او پرسیدم تو
کیستی جواب داد کہ من موسی بن عمران ام گفتم کہ موسی آیات و علامات داشت مثل عصا و ید بیضا و غیرہا
اگر تو نیز یکی از این معجزات بمن نمائی بتو ایمان آوردم والا گردنت بزنم گفت درست فرمودی اما فرعون

دعوی خدائی کرد و آن انا ربکم الاعلی گفت موسی آن آیات و معجزات نمود اگر تو نیز آن گوئی که فرعون بر زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم . سوم از مردی که به تظلم نزد من آمده بود و تفصیل این قضیه آنکه طائفه از کوفیان بر درگاه خلافت آمدند از حاکم خویش که من در حق او بصلاح و دیانت و عفاف و امانت اعتقاد داشتم شکایت کردند من با ایشان پیغام دادم که فردا در دیوان مظالم خواهم نشست شخصی را از میان خود اختیار کنند که در آن باب بر سبیل ایجاز و اختصار سخن کند چه من دراز نفسی را دوست ندارم ان جماعت خبر فرستادند که مردی همراه ماست که در شیوه فصاحت مهارت تام دارد . اگر امیرالمومنین این قضیه را ازوی استفسار نماید غایت لطف باشد گفتم خوبست چون روز دیگر شد اهل کوفه آن مرد حراف را بدیوان آوردند من از او پرسیدم که یاران تو از عامل من شکایت دارند گفت بلی بجهت آنکه در دنیا از او ظالم تر و بیرحم تر و بیمروت تر وجود ندارد سال اول که بولایت ما آمد آنچه از اساس زندگی بود از فرش و اوانی فروخته بوی دادیم و در سال دوم ذخایر و مستملکات خود را در معرض فروش آورده قیمت آنها را تسلیم او نمودیم و سال سیم بپای تخت خلافت آمدیم تا استغاثه کرده بیچارگی و درماندگی خود را تقریر کنیم و بعرض رسانیم مامون گوید زبان بدشنام او کشادم و گفتم دروغ میگوئی چه من درباره آن عامل بکوتاه دستی و رعیت پروری و داد و عدل و خداترسی اعتقاد دارم و گمان من آنست که او در صفات حسنه و حسن معاشرت و نیک نفسی و خیر اندیشی رعایا عدیل و نظیر ندارد آن مرد گفت من اشتباه کردم و خلیفه درست فرمود خدا امیر را بر تخت خلافت بجهت آن نشاند که ساکنان جمیع مملکت از انعام و احسان او بسویه بهره ور گردند و از الطاف امیر و رنمی باید که اثر عدل و انصاف این عامل

خوش اخلاق پاکدامن بولایتی مخصوص گردد و مردم بلاد دیگر ازاین نعمت عظما محروم باشند مامون گویدبر جواب او دیگر برای من مجال گفتگو نبود و آن حاکم را عزل نمودم (۳۸۱) ابن ماسویه یوحنا از جملهٔ اطبای بسیار حاذق دورهٔ عباسیین بوده الواثق را که از خلفاست با و الفت و محبت تامی بود و در امور مهم با او مشورت می نمود و او از روی دانش و فهمیدگی دستور العمل میداد و خلیفه مجرا میداشت روزی الواثق برای صید ماهی در کنار دجله بمجلسیکه مخصوص اینکار ساخته بودند با جمعی از خدم و ندما و مصاحبین نشسته بصید ماهی مشغول بود و برادر خلیفه متوکل نیز حضور داشت ابن ماسویه از همه حاضرین بخلیفه نزدیکتر نشسته بود و خلیفه با او صحبت مینمود خلیفه چند مرتبه دام بدجله انداخت هیچ ماهی بدام او نیامد از روی انفعال برآشفت و روی با بن ماسویه کرده گفت از پهلوی من برخیز که از شآمت تو هیچ ماهی بدام نمی آید آن طبیب دانشمند گفت ای خلیفه چرا سخن نسنجیده میگوئی ابن ماسویه خوزی که نسبش معلوم نیست و مادرش کنیزک سقلبیه است که بهشتصد درهم خریده اند نیک بختی و سعادت او را بمقامی رسانید که عالم بر جمیع علوم متداوله گردید در صناعات طبیه و سایر فنون مقامی منیع و درجهٔ رفیع پیدا کرده و در شئون ظاهری بآن مقام رسید که با خلفا و سلاطین همواره انیس و جلیس است و مال و منالش بحدی رسید که کسی آن گونه اموال میسر نباشد پس چنین کسی را میشوم و بدبخت نتوان گفت بلکه در عداد نیک بخت ترین مردم او را توان بشمار آورد اگر خلیفه زمان بخواهد و خبر دهم که مشئوم ترین مردم کیست خلیفه گفت بگو گفت میشوم کیست که از آن چندین خلیفه بزرگ باشند و خود او را خداوند عالم برتبه خلافت سرافرازی نبخشیده باشد و او باز گذارد امور خلافت رسیدگی بآن امر بزرگ را و قصور و عزف خلافت را که از لحاظ نیکی انگارد

و از حوادث و نوائب ایمن نه نشسته باشد و بر سکوی که بیست ذرع بیش نباشد در میان دجله بنشیند و مطمئن نباشد
از آنکه بادی تند بوزد و او را با هر که نزدیک اوست بدجله افکند و غرق کند خود را شبیه ساز د بفقیرترین مردم
دنیا و پست ترین ایشان که ماهی گیرانند واثق چون این کلمات از ابن ماسویه بشنید زیاده بر خود بپیچید
و تاثیری کلی در بشره او ظاهر شد ولی چون متوکل و جمعی از ندما در حضور او بودند بروی خود نیاورد - و ناشنیده گرفت
و این سخن را بجای دیگر گرده پس از ساعتی گفت یا ابن ماسویه هیچ از این حالت تعجب نکنی که صیادان چون
دام بدجله افکنند در هر لحظه آن قدر ماهی صید کنند که از قیمت او یک دینار حاصل شود و من از صبح تا شام سعی میکنیم
و آن قدر ماهی که بدرهم ارزد نمیگیرم ابن ماسویه گفت در این امر هیچ محل تعجب نیست از آن روی که خدا تعالی
رزق صیادان از این ممر قرار داده و رزق خلیفه از راه خلافت مهیاست حاجتی ندارد که تحصیل رزق
از جهت صید ماهی دیگر طرق نماید از آن روی چنین اتفاق می افتد که در دام خلیفه کمتر ماهی افتد واثق را
این بیان خوش آمد و آن گرفتگی که در خاطرش از گفته سابق بود مرتفع گردید (۳۸۲) روزی هشام
ابن الحکم که از علمای علم کلام و متکلمین بر دست و از شاگردان خاصه امام صادق است بمجلس آن جناب در آمد
حضرت از او پرسیدند که ای هشام مرا خبر نمی دهی از بحثی که با عمرو ابن عبید بصری نمودی عمرو ابن عبید از
علمای بزرگ اهلسنّت بود هشام گفت یا ابن رسول الله من خود را قابل و لائق نمیدانم که در محضر حضرتت
گفتگو نمایم حضرت فرمود که ادب اطاعت است بگو هشام گفت چون ببصره رسیدم بعد از رفع خستگی بمحضر او شتافتم
در وقتی وارد شدم که مشغول گفتن درس بود و جمع زیادی از طالبین در منبر او جمع بودند عمرو گفت میگویند که عالم می

بی امام ممکن نیست که قرار گیرد۔ و این خلاف عقل و غلط صرف است از برای بطلان این مطلب ادله بیان
نمود و من از آخر مجلس آواز بر آوردم که یا شیخ قدری تامل فرما سوالی دارم۔ توجه بمن نمود و گفت بگو گفتم
ای شیخ آیا چشم داری گفت بلی گفتم با و چه میکنی گفت چیزها را با و می بینیم و تشخیص میدهیم گفتم آیا بینی داری
گفت بلی گفتم با و چه میکنی گفت بوهای بد و خوب را بسبب او تمیز میدهیم و می بوئیم گفتم زبان داری گفت بلی
گفتم بچه کارت آید گفت با آن سخن گوئیم و آنچه خواهیم بتوسط او انجام دهیم گفتم گوش داری گفت بلی گفتم
با و چه میکنی گفت بسبب او مطالبی که بر من عرضه میشود می فهمم گفتم آیا دل داری گفت "بلی" گفتم با و چه کنی
گفت او حاکم بر همه اعضا است و آنها آلت او اند فرمانده اوست و بسبب او تمیز بین اشیا نافع و مضر
میدهند گفتم آیا این جوارح از قلب مستغنی هستند گفت نه گفتم چرا این اعضا را باو احتیاج است حال آنکه
همه آنها صحیح و سالم اند و نقصی ندارند گفت ای فرزند وقتی که این جوارح شک میکنند در دیدن یا شنیدن و
خوردن و حرکت کردن و دیگر اشیا که آیا چگونه باید اعمال کرد این قوی را بقلب رجوع می کنند و آنچه او می گوید
عمل میکنند و خدا دل را در بدن از برای رفع شک و اختلاف جوارح مقرر ساخته است با ینجا که رسید گفتم پس بدن
ناچار است از دل و بدون او امور جوارح مستقیم نمیشود گفت بلی چنین است گفتم یا شیخ انصاف بده که خدای
تبارک و تعالی اعضا و جوارح یک بدن را بدون پیشوا و امام نگذارد تا در شک و شبهه نیفتند و خلاف قاعده
نکنند آیا این عالم با این بزرگی را چگونه ممکن است که بدون امام و پیشوا بگذارد و مخلوق را در حیرت و ضلالت
اندازد عمرو ملتفت من شده گفت آیا تو هشامی گفتم ممکن است کلام را قطع نمود و مرا استقبال کرد و در بر گرفت

ونوازش نمود حضرت صادق سلام الله علیه وسلم فرموده گفتند ای هشام این سخن را از که آموخته بودی
هشام گفت خود بخود بر زبانم جاری شد حضرت فرمود آنچه ملهم شدی در صحف ابراهیم و موسی نوشته است

(۳۸۴) یحیی برمکی در حضور هارون الرشید از هشام ابن الحکم پرسید که آیا ممکن است که در قضیه که یکی مدعی
و دیگری مدعا علیه هر دو برحق باشند هشام گفت مشکل است یحیی گفت پس مرا خبر ده از مخاصمه که علی و
عباس بر سر میراث پیغمبر نمودند در حضور ابوبکر حق با کدام یک بود از علی و عباس هشام گوید از این سوال
یحیی در حیرت افتادم که چگویم. اگر گویم حق با علی بود و عباس از روی باطل ادعا میکرد از هارون میترسیدم
بجهت آنکه طعن بر جد او واقع میشد یقیناً او را خوش نمی آمد و اگر میگفتم حق با عباس بود و ادعای علی بر
باطل بود خلاف دین و آئین من واقع میشد. لذا بفکر فرو رفته که چه گویم. ناگاه جوابی بذهن من رسید
و گفتم هیچ یک از علی و عباس بر باطل نبودند و هر دو برحق بودند و در آن مدعا هر دو راستگو بودند یحیی گفت چگونه
ممکن است گفتم نظیر او در قرآن موجود است گفت در کجا گفتم در قضیه حضرت داود که خداوند دو ملک را بصورت
مدعی و مدعا علیه نزد داود فرستاد بجهت آنکه خطای او را در بابت زن اوریا که برادرش بود باو بنمایند حال
ای یحیی بگو از این دو ملک کدام محق و کدام مبطل بودند یحیی متحیر ماند که چه جواب گوید. گفت آنها برای
تنبیه کردن داود آمده بودند هشام گفت همچنان علی و عباس برای آگاه نمودن ابوبکر اینکار را نمودند. که
وارث پیغمبر یا عموی اوست یا برادرزاده و داماد و بدیگری نمیرسد وارث پیغمبر پس خلافت هم بایست
بعموی او برسد که از طائفه و خانواده اوست یا به پسر برادر و داماد او که حکم فرزند او را دارد و دیگری را در آن

حقی نیست و اگر بر آن مسند نشین غصب کرده باشد چنانچه در بیان مخاصمهٔ ابوبکر بطرف علیؑ حکم کرد و بعباس گفت که از پیغمبر شنیدم که فرمود علی وصی و وارث و دهندهٔ قرض من است پس وارث پیغمبر اوست عبّاس گفت اگر چنین است پس خلافت که ارث پیغمبر است چرا باو وا گذار ننمودی ابوبکر دانست که ایشان برای الزام او آمده اند گفت شما بجهت مخاصمت با من آمده اید نه بجهت محاکمت پس یحیی ملزم گردید. هارون جواب هشام پسندید و او را خلعت داد (۳۸۴) کسائی که از علماء ائمه بزرگ اهل ادب است میگوید که در ایام تحصیل بکمال فقر و فاقه روزگار میگذرانیدم و هر روز صبح قبل از دمیدن آفتاب کتاب و لوازم تحصیل را برداشته بمدرسه می شتافتم در رهگذر من بقالی بود همینکه از دکان او میگذشتم مرا آواز میداد و نزد خود می طلبید و از روی نصیحت بمن میگفت که ترک این شغل بیحاصل کن و حرفه و صنعتی پیش گیر که قوتی بدست آید آیا نمی بینی که اشخاصی که باینکار یعنی مشغولند همیشه مبتلا بفقر و فاقه اند و از خود و ایشان عبرت نمیگیری عاقبت پشیمان خواهی شد و من بجهت عشقی که باین فن داشتم اعتنا بگفتهای او نمیکردم و پی کار خود می رفتم. تا روزی بقال از روی سرزنش و توبیخ بمن گفت آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذپارها را در تغار ریزی و آب برو بندی تا سبز شود. (تغار قسمی از ظروف گلیست) باری از شماتت او بسیار متأثر شدم و دست از مطلوب رها نکردم و از سرزنش او متقاعد نگشتم و بمحنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در علوم و فنون ادبیه بدرجه قصوی رسیدم. اما پریشانی حال بمرتبه انجامید که لباس درستی بر تن نماند و بر جامه من صدها وصله بود روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه غلامی از امیر بصره نزد من آمد گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر با من چه کار است

دمن با این جامه‌ها چگونه بمجلس او درآیم غلام بازگشت و بعد از لحظه آمد یک دست لباس فاخر و پانصد

دینار طلا پیش من گذاشته گفت این جامه‌ها را بپوش نزد امیر حاضر شو بموجب فرموده عمل نمودم چون بر

امیر حاضر شدم مرا استقبال نمود و برمسند خود جای داد و گفت خلیفه امر فرموده است که ترا بجهت تعلیم و تربیت

فرزندان وامین و مامون ببغداد بفرستم و همین روز باید روانه شوی و مرا روانه نمود چون ببغداد رسیدم و بحضور

خلیفه حاضر شدم مرا نوازش نمود و امین و مامون را طلبید و بمن سپرد. و در همان مجلس برای شروع چیزی با نها

تعلیم نمودم چون فارغ شدم طبقهای مملو از درهم و دینار از جانب خلیفه و امرا و ارکان بر من نثار نمودند

وانقدر مال نزد من جمع شد در آنروز که هیچ وقت بخیال من خطور نمیکرد. ماهی ده هزار درهم برای وظیفه

من مقرر فرمود چون مدتی از تعلیم آنها گذشت هارون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند

تا میزان تحصیل آنها بدست آید گفتم ایشان را در این فن یگانه روزگار ساخته‌ام چون روز جمعه رسید هارون

امر نمود که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند چون خواندند هارون بسیار پسندید نوبت دیگر امرا و اعیان

طبق زر نثار کردند و از آن همه اموال زیادی بگیر من آمد هارون درباره من التفات زیادی نمود و انعام‌ها

داد و گفت هر مطلبی که داری بطلب که ترا خواهم نمود گفتم از دولت خلیفه هیچ آرزوئی برای من نماند همین آرزو

دارم که امیر مرا رخصت فرماید که بشهر خود بصره روم تا اهالی آنشهر لطف و انعام خلیفه را در حق من مشاهده

نمایند. هارون اجازت داد و امر نمود که لوازم سفر مرا مهیا نمایند و بحاکم بصره نویسند که از من استقبال نماید و هفته

یک روز برای دیدن نزد من آید چون به بصره رسیدم حاکم و جمیع اعیان و اشراف بصره از من استقبالی شایان نمودند

و مردم دسته دسته برای تهنیت من می آمدند من جمله همان بقال نزد من آمد چون چشمم بر او افتاد گفتم که دیدی
از آن کاغذها چه درختی سبز شد و چه ثمر شیرین بر آورد مرد بقال در مقام اعتذار آمد گفت معذورم دار که جهل
من بر این سخنان باعث بود. (۳۸۵) روزی زبیده که دختر عمو و زن اصلی و محترم هارون بود از وی گله
او را گفت با اینکه پسر من امین از مامون بسیار بزرگتر است چندان عنایت و لطفی که درباره مامون داری
با امین نداری هارون گفت هر دو آنها فرزند و نور چشم منند و در محبت مساوی اند و امین را بسبب خاطر تو مقدم
میدارم الا مامون بیش از او استحقاق و استعداد تربیت دارد و اگر خواهی این معنی بر تو ظاهر سازم خادمی
را طلبید باو گفت که نزد امین برو و از جانب من او را بگوی که بهر حالت که هستی زود نزد من آی و دیگری
را با همین پیغام برای مامون فرستاد. آنشخص که پیش امین رفت دید که لباسهای حریر زربفت در بر دارد و در بستر
کنیزان رقاصگان و مطربان نشسته مشغول عیش است خادم پیغام خلیفه را بان رسانید او هم بدون آن
که تغییر لباس دهد متوجه عمارت خلیفه شد چون بر خلیفه در آمد بعد از ادای رسوم ایستاد خلیفه باو گفت
چند روز بود ترا ندیده ام از این جهت ترا طلبیدم اگر خواهشی داری بگو تا بر آورم امین گفت فلان باغ
و عمارت را میخواهم گفت بتو دادم دیگر چه حاجت داری گفت فلان اسب را میخواهم گفت بتو دادم دیگر بگو گفت
فلان جاریه نزد فلان کس است میخواهم او را بفروشد امر فرمائید که برای من خرید نماید هارون امر نمود
که قیمت آن کنیز را داده بامین بسپارند او را مرخص نمود امین رفت و تا آنوقت مامون هنوز نیامده بود هارون
بر آشفت و از تاخیر مامون در هم رفت و خادمی که بطلب مامون فرستاده بود طلبید گفت آیا پیغام مرا

بان ساندی گفت بلی یا امیرالمومنین گفت چه گفت وی بچه کار مشغول بود گفت وقتی که براو وارد شدم دیدم که بر بستر خود تکیه نموده مشغول مطالعه است چون پیغام خلیفه را باو رساندم کتاب را برهم نهاد و برپای خاست گفت همین حال حاضر خواهم شد مرا مرخص نمود در این بین حاجب آمد که مامون حاضر است او را رخصت داد چون بر هارون در آمد بعد از ادای رسوم ایستاد در حالتی که مسلح بود هارون بطور عتاب با وگفت که چرا در آمدن تاخیر نمودی مامون گفت وقتی خادم پیغام خلیفه را بمن رساند بخیال من خطور کرد که لابد در این نیمه شب واقعه رو داده است که امیرالمومنین مرا طلب نموده تصوراتی پیش خود نمودم که شاید خدا نکرده دشمنی روی آورده باشد از این جهت خود را مسلح نمودم و آنچه در این مقدار زمان ممکن بود از خدم و حشم را مسلح نموده با خود آوردم بر در قصر حاضرند بعد گفتم شاید این نباشد ممکن است که خلیفه را در اینوقت مالی ضرورت شده باشد آنچه نزد من بود از نقدینه با خود آوردم بعد بفکر من رسید ممکن است این نباشد شاید کسی نزد امیرالمومنین از من سعایت کرده باشد از این جهت این قرآن و شمشیر موجود است و قسم میخورم که در دولت خواهی امیرالمومنین هیچ تقصیری از من سر زده نشده است اگر قبول نفرمایند این شمشیر حاضر است هارون گفت هیچ یک از اینها نیست بلکه چون چند روز شد که ترا ندیدم خواستم که دیدارت نمایم اگر حاجتی داری بطلب مامون گفت بدولت امیرالمومنین همه چیز موجود و مهیاست ولی جمعی از رؤسای قبائل عرب محبوسند اگر امر آنها امر شود که در امور آنها نظری شود تا هر یک مقصر اند بسزای خود رسند آنها که بیگناهند رها شوند هارون گفت بسیار خوب اینکار را بتو واگذاردم دیگر چه حاجت داری گفت شنیده ام که چند ماه است که مواجب قشون تاخیر افتاده و آنها از روی ضرورت

باموال مردم دست اندازی و تعدی مینمایند اگر بهر آیینه امر شود حقوق آنها پردازند هم اینان و هم مردم
آسوده خواهند شد هارون گفت این را نیز بتو واگذار مینمودم دیگر چه مطلب داری گفت رعایای عراق اغلب
ضعیف و عیالدارند و دو سال است که زراعت آنها خوب نشده است و آفت رسیده است و خزینه هم
بحمدالله معمور است اگر امیرالمؤمنین در خراج امسال آنها تخفیفی فرمایند از رعیت پروری و بنده نوازی دور
نیست هارون گفت این را نیز خواهم کرد دیگر چه مطلب داری گفت شنیده‌ام که بتازگی کتابی در فلسفه
بامر امیرالمؤمنین از زبان یونانی بعربی ترجمه شده است آن کتاب را خواهشمندم هارون کتاب را باو داد
او را مرخص نمود آنوقت هارون رو بزبیده نموده گفت میزان حس و ادراک این دو بچه بر تو معلوم شد مأمون
با این خواهشهای خود تمام طبقات خلق را فدای خود ساخت و از آنوقت اساس خلافت برای خود نهاد
زبیده بسیار خجل و غمگین گردید و سر بزیر انداخت (۳۸۶) چون سعد وقاص از جانب عمر با لشکر اسلام بعراق
عرب رسید بنای قتل و غارت را گذاشت خبر این واقعه را به یزدجرد شهریار عجم رساندند یزدجرد در مداین بود کسی
را نزد سعد فرستاد و از او درخواست نمود که چند نفر از مردمان باخرد و دانشمند خود را نزد ما بفرست تا از آنها
استعلام کنیم که مقصد شما چیست سعد وقاص با خواص لشکر خود در خصوص آن امر مشورت نمود آخر رای بر این
قرار گرفت که چند نفر از معارف لشکر خود مانند طلحة ابن خویلد الاسدی جریر ابن عبدالله البجلی و مغیرة بن
عامر ابن عمرو التمیمی و سرجبیل کندی و جمع دیگر از مشاهیر این جمله را نزد یزدجرد فرستاد و گفت او را باسلام بخوانید
شاید که ما را بمقاتلت حاجت نیفتد ایشان طی مسافت کرده از دجله و فرات عبور نموده بمداین آمده و بر در سرای

یزدجرد رفته اجازت بار خواستند. یزدجرد با شاهزادگان عجم مشغول آشامیدن شراب بود چون از فراز
قصر رسیدن اعراب را مشاهده کرد امر نمود ظروف شراب برداشتند و ایشان را اذن آمدن دادند جماعت اعراب در
برابر یزدجرد بعد از ادای تحیت و سلام بایستادند یزدجرد فرمود بنشینید هر کس بجائی نشست الا مغیره
ابن شعبه که جسورانه پای بر تخت شاهی نهاده به پهلوی یزدجرد نشست و مغیره مردی قوی جثه فربه بود و قوایم
تخت حمل او را نتوانست با بانگ طراق طراق برخاست و خوف آن بود که یزدجرد از تخت بیفتد مغیره در وسط
تخت مستوی شد تا تخت قراری گرفت حاجب یزدجرد آمد تا مغیره را از تخت فرو کشد یزدجرد بانگ بر او زد
حاجب باز پس رفت یزدجرد زبان عربی را نیکو میدانست و سخن فصیح میگفت مبعوثین عرب سؤال و جواب با یزدجرد
را بر ذمه مغیره نهادند و او شمشیری حمایل داشت زره بسته و بردیمانی از پشت انداخته و تازیانه بدست داشت
یزدجرد بر هیئت مغیره می‌نگریست چشمش بر آن برده یمانی افتاد از او پرسید که این پارچه را چه نام است
گفت برد یزدجرد این سخن را به فال بد گرفت و چند بار بر زبان راند برد جهان را انگاه بمغیره گفت تو
رسولی چون بمجلس من درآمدی باید آن جائی که من فرمودم جای گیری. بی اجازت من بر تخت
من چرا نشیمن ساختی مغیره گفت از نشستن بر تخت تو مرا منزلتی بدست نیامد بجز این جا لائق خویش
ندانستم این را بگذار و از مقصد گفتگو نما یزدجرد گفت شما عربها گاهی بتجارت و گاهی برسالت و گاهی
بگدائی در مملکت ما می‌آمدید طعامهای لذیذ خوردید و آبهای گوارا نوشیدید و لباسهای حریر بدیدید
پس رفتید و رفقای خود را خبر دادید اینک آمدید و دینی تازه آورده بر ما عرضه میدارید و می‌خواهید

بدین دستاویز بر مملکت ما و نعمت ما دست یابید مثل شما مثل روباهی است که با انگورستانی رفت لختی
بخورد و لختی شاخ و برگ درختها را تباه کرد صاحب انگورستان او را بگذاشت تا برفت و رفقای خود
آگاه کرد و بهمان همه بسته شده با انگورستان در آمدند. آن وقت صاحب باغ هر ثلمه و سوراخی که در
دیوارها بود استوار کرد و بهمان همه را ببسته بکشت اگر من بخواهم همان توانم کرد که باغبان نمود لاکن
نکنم چه دانسته ام که شما از جهت غله و ضیق معیشت و هجوم بلیّت آهنگ این بلاد کردید من شما را
بنان و غله و نعمت و کسوت و جامه ها مخصوص دارم و از شما بر هر یک امیری نصب کنم تا بآسودگی
روزگار بگذرانید مغیره در جواب گفت سخن تمام کردی گفت آری گفت آنچه از قحط زدگی و ضیق معاش ما
گفتی سخن براستی گفتی. ما چنین بودیم موش و سوسمار میخوردیم و جامه از پشم گوسفند و شتر می پوشیدیم. و
حلال از حرام نمی دانستیم و پسر عم را برای یک سر شلغم میکشتیم و بدان فخر مینمودیم این بود حال ما تا خداوند
تبارک و تعالی پیغمبر خویش را بفرستاد و ما را از پرستش اوثان و اصنام باز داشت و بخدا پرستی بگماشت
و حلال و حرام بیاموخت و ما را فرمود تا با کافران جهاد کنیم و آن بلاد و امصار را که بدست مسلمین مفتوح
خواهد شد بر ما بنمود و این شهر که ترا است بدست ما خواهد آمد اکنون ترا از سه کار یکی باید اختیار نمود. اوّل
بدین اسلام در آئی تا این پادشاهی بر تو بپاید و هیچ کس را بی اجازت تو ورود درین مملکت ممکن
نباشد و گرنه جزیت بر ذلّت بنهی و هنگام ادای آن صاغر باشی سوم آنکه این را اگر نپذیری جنگ
را آماده باش یزدجرد گفت این جمله را دانستیم جز آنکه لفظ صاغر ندانستیم مغیره گفت صاغر آن باشد که

درقتی که جزیه گذاری برپای بایستی درحالتیکه تازیانه بر سر تو بدارند که در ادای او تعلل ننمائی و باین
کیفیت جزیه گذاری یزدجرد ازاین سخن برآشفت و گفت هرگز امیدوار نبودم که اینقدر زنده بمانم تا امثال
شما مردم را دیدار نمایم و اینگونه سخنان بی ادبانه بشنوم معلوم میشود شما را هیچ گونه اخلاق نیک آدمیت
نیست بین من و شما بغیر شمشیر نخواهد بود و آنها را از درگاه خود راند و کار بجنگ انجامید شد آنچه شد.

(۲۸۷) چون حضرت حسن بن علی ع بعد از زد و خوردهای زیاد بسبب خیانت امرای دنیا پرست لابد و
ناچار با معاویه صلح کرد و سلطنت ظاهری را باو واگذاشت و عازم مراجعت بمدینه شد عمرو بن عثمان
بن عفان و عمرو بن العاص و عتبه بن ابی سفیان برادر معاویه و ولید بن عقبة بن ابی معیط و مغیرة
بن شعبه بایکدیگر همراهی شده نزد معاویه آمده و باو گفتند که اگرچه بر حسن غالب آمدی ولی هنوز عظمت و
بزرگی حسن از دلها بیرون نرفته و او هم هنوز از خلافت مایوس نشده خوبست ای خلیفه اذن بده و باین
مجلس حاضرش نمائی تا او را حقیر و ذلیل سازیم تا بر علو منزلت تو گردن فرو گذارد معاویه گفت از آن میترسم
که چون حاضر شود و با شما مجادله و مناظره نماید گردنهای شما را بقلاده ننگ و عار چنان استوار مقلد کند که
تا شما را انجا که سالها زنده اید گردن نتوانید باز کرد چه من همواره از ملاقات و مقالات او در هول و هراسم و دانسته
باشید که اگر من او را طلب کنم در حق او انصاف خواهم کرد و بقوه سلطنت شما را نصرت نخواهم نمود
عمرو بن عاص گفت تا چند خوفناکی آیا بیم داری که باطل او بر حق ما و سقم او بر صحت ما غالب شود
فرمان کن تا او را حاضر کنند بالجمله معاویه کس بطلب حضرت حسن فرستاد حضرت از رسول سوال فرمودند که

در نزد معاویه کیانند؟ رسول یک یک از انام برد حضرت سر بجانب آسمان بلند نمود و این بیانات

نمود خدای پروردگار من بنیروی تو بر ایشان در می آیم و آنها را دفع میدهیم و از شر ایشان پناه از تو

میجوییم و استعانه از تو میخواهیم محفوظ دار مرا از ایشان بوجهی که خود میدانی چه من پناهنده ام بقوت و

قدرت تو آنگاه تبدیل لباس فرموده برای رفتن نزد معاویه حرکت نمود چون بمجلس در آمد معاویه بپای خاست

و آن حضرت را استقبال نمود و مصافحه کرده در جای خود جای داد بعد از ادای مراسم روی بآنجناب نموده

گفت این جماعت بی آنکه من طالب باشم ترا خواستند در این مجلس تا اقرار کنی بر اینکه عثمان مظلوم کشته شده

و پدر تو او را کشت بشنو تا چه گویند و جواب ایشان را بده و در احتجاج با ایشان نگران حشمت من مباش حضرت

فرمود سبحان الله خانه خانه تست و حاکم و قاید ایشان توئی سوگند بخدای از آنچه این جماعت باز

گویند از دو حال بیرون نیست یا آن سخنان پسند خاطر تست یا خلاف رای تست اگر برضای تو گویند

مردی فحش دوست باشی و اگر بی رضای تست ضعیف النفس و بی اراده خواهی بود و مرا شرم آید از نسبت

این دو صفت بتو. اکنون بگویند تا بشنوم اول عمرو بن عثمان بسخن آمد گفت مرا تعجب آید که چگونه فرزندان

عبد المطلب از قتل عثمان در روی زمین زنده باشند و حال آنکه عثمان خواهرزاده ایشان و فاضل ترین

اشخاص در اسلام بود و در نزد رسول خدا منزلتی بس عالی داشت پس از فرمان خدای بتافتند و خون او را

از در خصومت و فتنه انگیزی و حسد بریختند در طلب امر خلافت که اهل آن نبودند و منزلت عثمان را در نزد خدا

و رسول حق او را در اسلام نگران نشدند ای مردم آیا سزاوار است که حسن بن علی و دیگر فرزندان عبد المطلب

زنده باشند و عثمان در خون خویش غلطان و علاوه برین نوزده [١٩] نفر از بنی امیه را در جنگ بدر حواله تیغ و شمشیر
ساختند چون پسر عثمان سخن به بپایان رسانید عمرو بن العاص رو بحضرت حسن آورده گفت ای پسر ابوتراب
در خاطر تو میگذرد که پدر تو امیر المؤمنین هست و حال آنکه ترا لایق نیست بس سخیف و چگونه صاحب رای باشی
و حال آنکه تو نادان و رانده و مطرود قریشی و این کیفر کردار ناستوده پدر تو است و ما حاضر ساختیم که ترا
و پدرت را سب کنیم و ناسزا گوئیم و ترا آن استطاعت نیست که بر ما عیبی وارد آوری یا ما را تکذیب کنی و اگر
دروغ بر تو بستیم و سخنی بیجا گفتیم بگو تا بدانیم و گرنه تو و پدرت بدترین خلق خدائید و خداوند کفایت کرد ما را قتل او
اما تو ای حسن در دست ما گرفتاری و اسیری بخدا قسم اگر ترا با شمشیر درگذرانیم در نزد خدا گناهکار نباشیم
و در نزد خلق عیب و عاری بر ما وارد نیاید ابن العاص ساکت شد و عتبة بن ابی سفیان آغاز سخن
کرد و گفت ای حسن پدر تو شر قریش بود از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش بریخت و تو نیز
از کشندگان عثمانی و اگر ما ترا بکشیم بحق کشته باشیم چه قصاص خون عثمان بر تو فرو می آید اما پدر تو علی
را خداوند دفع کرد و از قتل او ما را کفایت فرمود اما امید تو از بهر خلافت نخواهید کار نیست زیرا که
تو در خور او نیستی آنوقت ولید بن عتبه بسخن آمد و لختی ترتیب اصحاب جمع و سخن نمود آنگاه گفت ای بنی هاشم
شما اول کس هستید که شروع بمعایب و مثالب عثمان کردید و مردم را بر او بشورانیدید تا گاهی که او را
عرضه هلاک ساختید و قطع رحم کردید و بسیار بهلاکت افگندید و خونهای مردم بناحق ریختید و این
در حرص پادشاهی طلب خلافت بود و حال آنکه عثمان خال شما بود و نیکو خالی بود اما شما بود و نیکو

دامادی بود و شما اول کسی بودید که براو حسد بردید و متصدی قتل وشدید اکنون صنع خدای را در کیفر
خویش چگونه دیدید. آنگاه مغیرة ابن شعبه آغاز سخن کرد و لختی کلمات ناهنجار و ناسزا بحضرت علی ع گفت و
روی بحضرت حسن نموده گفت همانا عثمان بی گناه و مظلوم کشته گشت و پدرت را هیچ وجه در قتل عثمان
برائت و مت و عذری بدست نیست اگر پدر تو بقتل عثمان راضی نبود کشندگان او را در حضرت خود راه
نمی داد و بحفظ و حمایت ایشان نمی پرداخت و حال آنکه صاحب شمشیر و زبان بود زندگان را بقتل می آورد و
مردگان را عیب و نسبت میکرد. بنی امیه بهتر بودند از برای بنی هاشم تا بنی هاشم از برای بنی امیه و معاویه
بهتر است از برای تو ای حسن تا تو از برای معاویه بعد از این خاموش شد و نوبت بحضرت حسن رسید
آنجناب بعد از سپاس خدا و درود بر محمد مصطفی ص فرمود گوش بر جانب من دارید فهم خود را من سپارید تا بدنید
چگویم نخست روی بمعاویه نموده فرمود ای معاویه این جماعت مرا سب و شتم نکردند بلکه تو کردی و سببی از برای او
نیست جز حقد و حسد و بغی و طغیان و آن خصومت و عداوتی که از قدیم تا اکنون بمحمد و خاندان او علیهم السلام
داری بخدای قسم که اگر در حضور مهاجر و انصار بود این اشخاص را قدرت این گونه تکلمات با من نبود و نتوانید
ای جماعتی که انجمن شده اید برای اهانت من یکدیگر را اعانت میکنید اگر سخن بحق گویم کتمان نکنید و اگر
باطل گویم تصدیق منمائید ای معاویه ابتدا بتو میکنم و بشرح حال تو می پردازم سوگند میدهم شما را بخدای
لایزال که این مردی را که ناسزا گفتید یعنی علی ع را بر دو قبله نماز گذاشته است و تو ای معاویه کافر بودی
و از ضلالت عبادت لات و عزی میکردی و او با رسول خدا دو بیعت کرد بیعت رضوان و دیگری بیعت فتح

و تو در بیعت اوّل مشرک و در بیعت ثانی ناکث بودی آنوقت که علی با رسول خدا بود و شما را در بدر ملاقات
کرد رایت رسول خدا بدست او بود و مؤمنان با او بودند و رایت مشرکین با تو بود و تو حرب با پیغمبر را واجب
میشمردی و هم چنین در روز احد علمدار پیغمبر بود و تو علمدار مشرکین و همچنین در روز احزاب با این اثرها
خداوند بدست علی حجت خود را ظاهر ساخت و دعوت خود را راست آورد و دین خود را قوی ساخت و در این
خود را فیروزی داد و رسول خدا از جمیع این وقایع از علی شاد و خوشنود بود و تو در آن وقت بت می پرستیدی
آنگاه بطرف عمرو بن عثمان بن عفان نگریست و فرمود امّا تو ای پسر عثمان با آن حمق و نادانی که در جبلت
تست نتوانی در کشف این گونه امور غور کرد تو بدان پشه مانی که بر نخل نشست و نخل را گفت خود را محکم گیر
میخواهم از تو بزیر آیم نخل در جواب گفت من کی دانستم که تو بر من نشیمن کردی که فرود شدنت بر من گران آید
من ترا جزو موجودات ندانم تا چه رسد که از دوستی و دشمنی تو نگران باشم و آنچه در سب علی گفتی ترا جواب دهم آیا
سب تو علی را از بهر نقصانیست که در حسب و نسب یا از بیگانگی او است از رسول خدا هر یک از اینها را تصدیق
نمائی سخن بکذب کرده باشی و اینکه گفتی خون نوزده نفر از بنی امیه که در بدر کشته شدند بر ذمّه ماست این
دروغ صرف است چه ایشان کافر بودند و خدا و رسول آنها را کشتند چون سخن بدینجا رسید و بجانب عمرو
بن عاص متوجه و فرمود امّا تو ای عمرو دشمن ناقص بکوهیده و همیشه چون سگ پی لقمه میدوی و ترا
از شرافت و اصالت هیچ بهره نیست چه مادر تو که از زانیه های مشهور عرب بود ترا در فراش مشترک زاد
و مردان قریش مانند ابوسفیان و ولید بن مغیره و عثمان بن حارث و نضر بن حارث و عاص بن وائل

هر یک خویش را پدر تو میدانستند و پست فطرت ترین ایشان ترا بفرزندی پذیرفت او عاص بن وائل بود
چون بحد رشد رسیدی بخصومت محمد صلعم کمر بستی و پدرت محمد را ابتر خواند و گفت چون از جهان برود کس نام او
نبرد زیرا که او را عقبی و فرزندی نیست خداوند برغم این آیت فرستاد إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ
و تو آن کس باشی که با پیغمبر از همه اعدا افزون خصومت کردی و از همه کس بیشتر تکذیب نمودی و بکشتی نشسته
بحبشه رفتی تا نجاشی را بر قتل جعفر ابن ابیطالب و دیگر مسلمانان که از ترس شر از قریش آنجا هجرت نموده
بودند برانگیزی و مکر و مکیدت تو موجب ضرر و زیان تو گشت و خداوند رایت کفر را برانداخت و رایت
توحید را برافراشت آن سخن تو در قتل عثمان که دیگران را آلوده خون او می خواهی جای عجب است از خیلی
پر روئی و بیحیائی زیرا که تو این فتنه برانگیختی و بفلسطین گریختی و بانتظار مرگ او نشستی چون خبر قتل
او بتو رسید بمعاویه پیوستی و آخرت را بدنیای او فروختی ترا ملامت نمی کنیم و عتاب نمیفرمائیم بر دشمنی خود
چه تو از نخست هم در جاهلیت و چه در اسلام دشمن بنی هاشم بودی و پیغمبر را بهفتاد شعر هجا گفتی و آن
حضرت فرمود الهی سزاوار نیست که من شعر گویم تو عمرو بن العاص را بهر بیتی لعنتی فرست آنگاه توجه بولید
بن عقبه نموده فرمود اما تو ای ولید ملامتی بر دشمنی تو نیست چه علی ترا بکیفر شرب خمر هفتاد تازیانه زد
و پدرت را در روز بدر دست بگردن بسته بکشت آیا چگونه سب نکنی علی را و حال آنکه خداوند عالم در ده آیه مبارکه
او را مومن نامید و ترا در قرآن فاسق خواند آنگاه روی بعتبه بن ابی سفیان کرده فرمود اما تو ای عتبه
پسر ابوسفیان سوگند بخدای که سخن از در دانش نتوانی کرد تا بجواب پردازم و خردمند نیستی تا با تو

عتاب کنم و مصیبه چیزی نتوانی بود تا منتظر آن روزی باشی و آیه شرّی نتوانی گشت تا موجب خشیت آیی
هر چند علی را سبّ کنی بر تو نیاشوبم و جوابت نگویم چه تو یا بنده‌ای از بندگان علی برابری نتوانی کرد
و خداوند از برای کیفر تو و پدرت و مادرت و برادرت نگران است و تو فرزند آن پدری که خداوند ایشان
را در قرآن یاد فرموده و با آتش جهنم بیم داده اینک مرا بقتل بیم میدهی نیکوتر آنست که آن مرد را مقتول
سازی که در فراش خود با زوجه خویش یافتی و با تو سازش مشارکت و مغالبت همی نواخت تا ضجیع تو فرزندی
آورد که از تو نبود و او را بر تو بست و ای مرد تو سزاوارتر آنست که در کین او کمر بندی و در قتل او کوشش
کنی و مرا بقتل بیم مدهی همچنان ملامت نمی‌کنم ترا در سبّ علی زیرا که علی برادرت را بکشت و در قتل
جدّت با حمزه مشارکت داشت و عمّ ترا با امر رسول خدا الفی بلاد نمود و اینکه گفتی در طلب خلافت بودم - من
خواستار خلافت نیستم الا آنکه اجابت ملتمسین نمودم تا بر من حجتی نباشد با این همه تو نظیر برادر خلیفه پدر نیستی
چه برادر تو در سفرمانی خداوند از هاق ارواح مسلمین و طلب خلافت که اهل آن نیست بکمال ولع و حرص است
و خدعه با مردم و مکر با خدای او را امیدوار مکافات و با خداوند است و اینکه گفتی علی شر قریش بود از برای
قریش سوگند بخدای هرگز تحقیر نکرد آنکس را که مرحوم می بایست و مقتول نساخت آنکس را که مظلوم نسبت دا
آنگاه از عتبه روی بگردانید و مغیرة ابن شعبه را مخاطب داشته فرمود ای مغیره دشمنی تو با خدا و رسول
از آن آشکارتر است و لازم هیچ بیانی نیست و تو آنکس هستی که بر ارتکاب زنا رجم بر تو واجب گشت
و بزنای تو عدول یا پارسایان گواهی دادند آنگاه رجم ترا بتأخیر افکندند و حق را بباطل و صدق را با غلوطه

دفع دادند و خدا ترا در دنیا و آخرت بعنا و خزی و خذلان کیفر خواهد کرد و سخن از بنی هاشم و بنی امیه مگیر
ترا هیچ قابلیت و لیاقتی نیست بهوای معاویه گامی میزنی و تو و اصحاب تو بامارت و سلطنت او مباهات
می نمایند نکوهیده فخریست چه فرعون چهارصد سال سلطنت مصر داشت و موسی و هارون که خداوند او را پیغمبر
ارجمند بودند همواره غمزده و بسختی میگذرانیدند ملک ملک خداست گاهی صالح را عطا کند و گاهی بدست فاجر
دهد این فتنه ایست از بهر ایشان تا آنگاه که قیامت فرا رسد و با فروختگی از مجلس برخاست و بخانه
خود تشریف برد معاویه روی باصحاب نموده گفت شنیدید آنچه بشما چشانید از آنوقت که شروع
بتکلم نمود تا وقتیکه برخاست دنیا را بچشم من سیاه کرد و من و شما را هیچگونه قدرت معارضه با او نبود۔

(۳۸۸) عبدالملک ابن عمیر که از بزرگان کوفه است گوید که در آنوقت که عمرو ابن هبیره حاکم و والی
کوفه بود مقرر کرده بود که هر شب ده کس را که از مشاهیر اهل کوفه نزد او آیند تا با آنها مصاحبت
و منادمت نماید یک شب نزد او جمع بودیم گفت امشب باید هر یک از شما حکایتی بگوید من گفتم خدا
امیر را عزت دارد حکایتی راست می باید یا دروغ - و سخن حق می باید یا باطل گفت
تا راست باشد دروغ فروغی ندهد تا حق بود باطل زر بود قبول عاطل ماند گفتم امرء القیس ابن حجر
الکندی سوگند خورده بود که هیچ زنی را در حبالۀ نکاح خویش نیارد تا از وی نپرسد که هشت و چهار
و دو چه چیز است و جواب نشنود هر کسی چیزی میگفت او نمی پسندید و عزیمت مواصلت فسخ می کرد
تا یک شب راهی میرفت مردی را دید که دختر کوچک خردسالی با خود دارد که در حسن و جمال و ملاحت بحدّ کمال است

امرء القیس را از جمال و ظرافت و نزاکت و ملاحت و خوش آمد از آن دختر پرسید که هشت و چهار و دو
چه باشد دختر گفت هشت پستانهای ماده سگان و چهار پستانهای اشتران و دو پستانهای زنان
امرء القیس چون جواب مطابق سوال شنید او را از پدرش خواستگاری کرد. پدر دختر امرء القیس را اجابت
کرد. و دختر را با او عقد بست دختر بوقت عقد چند شرط کرد اول آنکه برای مهر یکصد شتر و ده کنیز و ده
غلام و سه اسب بدهد دوم قفاف سه مسئله او را جواب گوید امرء القیس آن جمله را قبول کرد بعد از چندی
امرء القیس یک مشک روغن و یک مشک عسل و پارچه دوخته بغلام خود داده بنزد دختر فرستاد غلام
چون قدری طی مسافت کرد بسر چاهی رسید جمعی از اعراب بر سر چاه مجتمع دید آن پارچه را بپوشید و
سر مشکها باز نمود از هر یک قدری روغن و عسل گرفت و آن جماعت را دعوت نمود نقصانی فاحش در
مشکها پدید آمد عقب پارچه هم بشاخه درخت خاری گرفته درید بعد از آن کیفیات بقبیله دختر رفت آن
امانتهای دست خورده را با او سپرد و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادرت بکجا رفته اند گفت پدرم رفته است که دوری
را نزدیک گرداند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یکی را دو کند و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان
شما شکافته است و در چشمهای شما آب کم شده غلام بازگشت و بنزد امرء القیس آمد آن کلمات را چنانکه
شنیده بود باز حکایت کرد امرء القیس گفت اما آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را نزدیک گرداند و
نزدیکی را دور کند رفته است که با قومی عهد و پیمان کند تا با قبیله دیگر مخالفت کند و آنکه گفته مادرم یک را دو کند
مادرش برای زائیدن زنی رفته است تا مباشرت نماید آن زن بزاید یکی دو شود اما آنکه برادرش

آفتاب نگاه دارد آنست که برای چرانیدن گوسفند رفته است وقت غروب بجا نه مراجعت کند اما آنکه گفته آسمان
شما شکافته است مرادش این است که پارچه که آورده اند دریده است و آنکه گفته در چشمه های شما آب کم است
اشاره باین معنی است که در مشکها روغن و عسل نقصان پدید آمده است باز گو که موجب بدن پارچه و نقصان
مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی نزدیک قبیله از عرب فرود آمدم از نسبم پرسید گفتم عموزاده امرء القیس
چون این سخن بر زبان من رفت دانسته شتم که در من پستی ببینند اسباب ننگ و عار تو شوم باین سبب
جامه را پوشیدم و آنها را ضیافت نمودم از این جهت نقصان در مشکها وارد شد و آن جامه بشاخ درختی
گرفت و قدری درید امرء القیس گفت خوب کردی و عزیمت آن کرد که بقبیله دختر رود تا زفاف کند لوازم عروسی
فراهم نمود و صد شتر و یک غلام با دیگر اسباب داشت و روی براه آورد در بین راه بچاهی رسید فرود آمد غلام
برای آب دادن شترها مشغول باب کشی شد چون شترها بسیار بودند عاجز گشت امرء القیس برای اعانت او
برخاست و خود مشغول آب کشیدن شد غلام را خباثت باعث آمد که حالت غفلت او را غنیمت دانست و احسان
او را بطغیان مقابله کرد دستی به پشت او زد و بچاهش انداخت و شتر و اسبابها را برداشته بطرف قبیله دختر
روان شد چون نزدیک قبیله دختر رسید جامه هائی که امرء القیس برای خود مهیا کرده بود که در شب زفاف بپوشد
پوشید و نزدیک قبیله دختر فرود آمد خود را امرء القیس معرفی نمود و برای پدر دختر خبر فرستاد که برای زفاف آمده ام
دختر چون او را دید بشک افتاد که آیا امرء القیس است یا دیگری مع ضیافت نمود و شتری ذبح نموده از روده
و شکمبه او طعامی ترتیب دادند و نزد او بردند بخورد و هیچ اعتراض نکرد دختر قدری شیر ترش برای او فرستاد

بیا شامید و هیچ نگفت دختر گفت بهمان جائی که شتر ذبح نموده اند و خون و پلیدی او ریخته است سخت خواب
بکنند تا بخوابد چنان کردند او گفت غلام بخفت و هیچ نگفت چون روز دیگر شد دختر گفت شرط آن بود که
از شوهر خود سه سوال کنم اگر جواب درست گوید فبها والا آنچه لایق باشد بعد از آن بجای آرم غلام گفت
بپرس هر چه ترا می باید دختر گفت جستن لبهای زیرین و زبرین از جهت چیست غلام گفت از آنکه بر لب تو
بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوی راست و چپ اختلاج از بهر چیست غلام گفت از آنکه ترا در کنار خواهم
گرفت دختر گفت سبب اختلاج و طپیدن رانهایت از چه جهت است غلام گفت از آنکه ترا بر ران خواهم
نشانید آن دختر چون اینگونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید او را و ببندید که بنده است و امارت حریت و آزادگی
در قول و فعل و ظاهر نیست پس از آن غلام را بگرفتند و مقید گردانیدند و جمعی از کاروان بر آن چاه رسیدند
که امرء القیس در آن بود او را از چاه خلاص دادند و بقبیله خود رفت و صد شتر دیگر با لوازمات برداشته متوجه
قبیله دختر گردید چون بقبیله رسید برای دختر خبر فرستاد که شوهرت آمده است دختر یقین نکرد و گفت شتری
ذبح کردند و از روده و شکمبه او طعامی ساختند و نزد او فرستاد امرء القیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت
از کوهان و پشت و بازو و جگر آن طعامی بسازید و بیاورید دختر گفت نزدیک خون و پلیدی بسترش اندازید
تا بخسپد امرء القیس از نشستن در آن موضع امتناع نمود و گفت بر آن تپه ریگ سرخ که بلندترین مواضع است
خیمه بزنید که جایگاه من آنجاست دختر فرمود تا قدحی شیر پیش وی عرضه کردند امرء القیس از دست آورنده
نگرفت و گفت شیر تازه بدوشید و بیاورید بعد از آن دختر نزد او کسی فرستاد و گفت جواب مسائلی که در ضمن عقد

شرط شد بفرمای گفت تشریف سه سال زائی باید داشت تا خدمت جوانب بجا آورده شود او هم آن سؤالها
را که از آن غلام مؤمن بود اعاده کرده گفت اختلاج بهایت از چیست گفت از شرب مشعشعات گفت
جستن پهلوهایت از سبب چیست گفت پوشیدن بردیمانی و حلّه های رومی و اطلسهای مغربی - دختر
گفت اختلاج رانهایت از چه سبب است گفت از نشستن بر مرکبان راهوار و تازیان خوش رفتار دختر چون
این جوابها بشنید گفت الحق این شوهر من است در اعزاز و اکرام او مبالغه نمایید آن بندر را بفرمود که تا
بقتل رسانند و امر را تقیس بعروسی و زفاف مشتغل گشت ابن هبیره حاکم کوفه چون این حکایت بشنید گفت
امشب بر این حکایت اکتفا کنیم که هیچ حکایتی پس از آن لطف ندهد بفرمود تا مر او را صله و جائزه دادند.

(۳۸۹) بعد از آن که سهل ذوالریاستین و برادرش فضل بوزارت مأمون رسیدند کار آنها بالا گرفت
بدرجه که مأمون دختر فضل را خواستگاری نمود و آن دختری بود که در جمال بکمال بود و فضل نیز بمثال قرار
بر آن شد که مأمون بخانه عروس رود و یک ماه آنجا قیام کند و بعد از یک ماه با عروس بقصر خود مراجعت
نماید و روزیکه بنای رفتن بود بخانه عروس چنانچه رسم است خواست که بهترین لباسها پوشد و مأمون پیوسته
سیاه می پوشید و گمان مردم چنان بود که چون لباس سیاه شعار عباسیانست از این جهت مقید باست و
تا آنکه روزی یحیی ابن اکثم که قاضی القضاة بود از او سؤال نمود که سبب چیست که امیر المؤمنین بلباس
سیاه بیشتر رغبت دارند در جواب گفت که سیاه لباس مردان و زندگان است بجهت آنکه هیچ زنی را با جامه
سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با جامه سیاه بگور ننهند یحیی از این جواب متعجب شد و در آن روز که بخانه عروس

میرفت هزار قبای اطلس و دیبا و اقسام زربفتها براو عرضه نمودند هیچ یک را نه پسندید همان جامهٔ سیاه پوشید و بخانهٔ عروس رفت و درآن روز فضل چنان قصر و عمارت عروس را آراسته بود که عقل از جمع آن همه زینت و آرایش متحیر ماند و چندان از نفایس جمع آوری نموده بود که بتصور نمیرسید مامون چون بدر قصر رسید پردهٔ دید آویخته که مراتب از آنچه براو برای پوشیدن عرضه نمودند زیباتر بود گفت از آن هزار قبا هر کدام اختیار میکردم اینجا رسوا می شدم شکر خدای را که هم بر سیاه اختصار افتاد و از جملهٔ تکلف که فضل در آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون بمیان قصر رسید طبقی از گلولهای عنبر و مشک به هیئت سیب ترتیب نموده و در جوف هر یک قباله دهی یا مزرعهٔ تعبیه نموده بود بر مامون نثار نمود هر که از آنها یافت صاحب یا مالک دهی یا مزرعهٔ گردید- تا رسید با طاق خاص که در او عروس بود وصف آن طاق و زینت او از حد بیرون است منجمله حصیر زربفتی که مرصع بود با نواع جواهرات از قبیل الماس و یاقوت و زمرد و لعل و دیگر جواهرات در صدر اطاق گسترانیده و نگاری بر صدر آن نشسته از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر با قامتی که سرو آزاد بخط بندگی نوشته و با عارضی که شمس و انوار او را خداوندخواندی و موی که رشک مشک و عبیر بود و چشمی چون جزع و عبهر بپای خاست و بخرامید و پیش مامون دستها بسینه نهاده بخدمت بایستاد و اظهار مسرت و تبریک قدم او نمود و مامون ابیات ورد و بر صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد مامون ور انشستن فرمود و او بزانو درآمد و سر پیش افگند و چشم بر بساط انداخت مامون والهٔ و حیران گشت و دل باخته بود جان نیز بر سر دل نهاد دست دراز کرد و از جیب قبا بسیجده

دانهٔ مروارید که از تخم کنجشک بزرگتر و از کواکب آسمان روشن تر و از دندان خوبرویان آبدارتر بود - در آورد و
بر روی بساط ریخت بسبب استواری بساط و تدویر آنها حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و چنان
متلألأ بود که چشم را خیره می نمود - دختر بر آن جواهرات التفات نکرد و سر برنیاورد مامون از آن بی نیازی
او مشعوف تر گشت و در انبساط باز کرد و دست بازی شروع نمود تا نوبت بجای نازک رسید و چون نازنین
را عادت زنان دست درازی بود آثار انفعال و شرم و حیا بر صفحات وجنات او ظاهر گشت فوراً این آیه
آیه خواند «اتی امر الله فلا تستعجلوه» مامون دست باز کشید و نزدیک بود که از غایت فصاحت این
آیه بیخود شود مامون پای از حد مشعوف شد و سجده ریز از خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول نگشت ×

(۳۹۰) عمرو بن مسعده که از جمله مقربان و ارکان دولت مامون بود گوید که وقتی خلیفه بجهت مطالبه
مصادره حاکم مرا با اهواز فرستاد و در آن وقت گرما بشدت بود کشتی نشسته از بغداد بطرف بصره حرکت نمودم
که از آنجا بطرف اهواز روم یک روز که در غایت گرمی بود از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل کشتی برای خدا
مرا دریابید که هلاک خواهم شد من امر نمودم تا کشتی را بکنار بردند پیری را دیدم بی زاد و راحله سر و پا برهنه که
پیراهن کهنه پوشیده بود غلام را گفتم از وی بپرس که چه مطلب دارد گفت مردی پیر و ضعیفم چنین که می بینی
و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزاند و از گرمی هلاک شوم خدا تعالی شما را جزای خیر دهد رحمی بکنید بحالم و مرا
امروز تا شب در این کشتی بیارامید ملاح او را دشنام داد و بانگ برو زد و مرا بر وی رقت آمد گفتم او را بکشتی راه دهند
چون در کشتی بنشست گفتم تا پیراهنی و دستاری بوی دادند او دست و روی خود بشست و ساعتی آسایش نمود

گویا مُرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را جدا بنشانم و گفتم تا با من بر سر سفره
حاضر شد و طعامی بادب و تربیت بخورد مگر اثر آنکه مدتیست گرسنه بوده است ظاهر بود چون خوان بر داشتند
میل داشتم که برخیزد تا من تکیه کنم برنخاست با وی گفتم خواجه چه پیشه دانی گفت بافندگی بر من معلوم شد که
جولاهست پای دراز کردم و خود را بخواب انداختم و مترقب بودم که از نزد من برخیزد در این خیال بودم که او گفت
عمرت را زیاد تر چه پیشه است با خود گفتم این بلا خود بسر خود آورده ام این ابله این همه نعمت و تجمل و خدم و حشم مرا
می بیند آیا نفهمید که من از چه طبقه ام و چنین کسی را از پیشه نمی پرسند برای رفع کدورت خاطر بنای استهزاء
صحبت را با او گذاشتم و گفتم شغل من منشی گریست گفت انشا بر پنج قسم است تو از کدام یکی چون این حرف
بزرگ از ان شنیدم راست نشستم و گفتم آن پنج کدام است گفت یکی کاتب خراج است که بشروط محاسبات
و دفترداری و تنسیق عالم بود دوم کاتب احکام است که باید بحلال و حرام و اختلاف و اجماع اصول و فروع
بصیر بود سوم کاتب محاکم و قضا است که باید بقصاص و حدود و جراحات و مواهبات و سیاسات آگاه باشد
چهارم کاتب لشکر است که باید او احوالات رجال و شناخت دواب و تعداد لشکر و ترتیب دخل و خرج معلوم
باشد پنجم کاتب رسائل و توقعات است که باید ترتیب خطاب و درجات اشخاص و کیفیت صدور و مخاطبات بداند
و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو از این پنجگانه کدامی گفتم کاتب رسائل
گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند و خواهی که در این باب چیزی نویسی چگونه نویسی - آیا
تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی ندانم گفت پس تعزیت نویسی هر چه فکر کردم چیزی بخاطرم نیامد

گفتم مرا از این معاف دار گفت ندانستم که کاتب رسائل نیستی گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیر ترا عامل
ناحیه فرماید تا معامله رعایا را بعدل و انصاف فیصله کنی و یکی از اهل آن ناحیه پیش تو آید و تظلم از پیمایش
کن زمینها کند و گوید که در پیمایش و مساحت بر ما ظلم رفته و از تو خواهد که در حضور تو پیمایش شود تا در حقوق او تفریط نشود و ترا
بر سر زمین خود برد - و زمینها و قطعات متفرق و اشکال مختلف بوده باشد چگونه پیمایش کنی گفت طول و عرض
او را گیرم و با هم جمع کنم و دو مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قطعه سر دو سر او تیز بود در تیزی آن تقویسی باشد
پس در آن صورت ضربی که تو گوئی درست نیاید گفتم من کاتب قاضیم گفت چه گوئی در آنکه مردی را وفات شد و زن
حامله بگذارد و یکی پسر زاید و دیگری دختر و مادر دختر دختر را در گهواره پسر بگذارد و پسر را بردارد و برای خصومت
نزد تو آیند چگونه معلوم خواهی کرد که پسر از کیست و دختر از که است گفتم نمیدانم گفت پس کاتب قضا هم نیستی گفتم من
کاتب لشکرم گفت اگر در وقت عرض لشکر دو مرد که نام ایشان و پدران ایشان یکسان باشد و از یک شهر باشند
و هیچ علامتی مخصوص نداشته باشند چگونه نویسی نام ایشان را اگر یکی موی ابروش بیشتر و دیگری کمتر باشد و
آنکه موی ابروش کمتر ادعای افزون کنند چگونه تمیز دهی و حکم نمائی گفتم نمیدانم گفت پس کاتب لشکر هم نیستی عمرو
گوید از نادانی خود بسیار شرمنده شدم و با او گفتم گمان من این است که این سوالها را تو هم جواب نمیدانی
گفت بشنو تا بگویم یک یک را با استدلال برهان که من با آنها قانع شدم من با او گفتم که ای شیخ تو گفتی
که من بافنده ام گفت بافنده سخن نه بافنده پارچه گفتم پس ترا چرا باین حالت می بینم گفت من مردی نویسنده ام
مدتیست که بیکار مانده ام و از بی شغلی عزم سفر کردم در اثنای راه قطاع الطریق بر من دست یافتند و حال بیچا

رسید که مشاهده مسکینی ام نمودم تا خلعتی باو دادند و ماهی هزار و پانصد درهم برای او معین نمودم و پیشکاری
خود را باو واگذار کردم و از دست و کارهای بزرگ انجام داده شد (۳۹۱) زیاد ابن ابیه از آن
کین و کینه ای که از امیر المومنین علی ع و دوستان آنجناب در خاطر داشت چندان که توانست شیعیان
آن حضرت را بقتل و نهب و شکنجه زحمت رسانید و کوتاهی نکرد و سعید ابن ابی سرح که از مخلصین و
موالیان آنجناب بود در کوفه می زیست چون زیاد وارد کوفه شد در خاطر نهاد که او را گرفته بقتل رساند
سعید از این معنی مطلع شده از کوفه فرار کرده بمدینه رفت و صورت حال را بعرض حضرت حسن ع رسانید
از آن سوی چون زیاد فرار او را بدانست فرمان کرد تا خانه او را با خاک یکسان کردند و جمیع اموالش
را بغارت بردند و برادر و زن و فرزندانش را گرفتند و در حبس افگندند حضرت حسن بزیاد ابن ابیه مکتوب
کرد از حسن ابن علی بسوی زیاد ابن ابیه مکتوب میشود که قصد ضرر و زیان مردی از مسلمانان را
نمودی که حکم سود و زیان در باره او چون دیگر مسلمانان است تو خراب کردی خانه او را و ماخوذ داشتی
مال او را و محبوس نمودی اهل و عیال او را چون مکتوب من بتو رسد خانه او را بساز و عیال و مال او را باز ده
چه من او را در پناه خود گرفته ام چون این مکتوب بزیاد رسید بر او ناگوار آمد در جواب نوشت این مکتوبی
است از زیاد پسر ابوسفیان بحسن پسر فاطمه ع همانا مکتوب ترا مطالعه کردم ابتدا کردی بنام خود و بر
نام من مقدم نگاشتی و حال آنکه تو حاجت مند بودی و من حاکم و فرمانروا و تو فرمانبردار و از اهل سوقه
و مرا فرمان میدهی بدان سان که سلطان مطاع مسلط رعیت خود را فرمان مکتوب کند و شفاعت

میکنی نزد من امر فاسقی ناستوده در پناه خود می آوری او را سوگند بخدای که اگر در میان پوست و گوشت تو جای کند او را
بر آورم و بشر ایش رسانم و اکل هیچ گوشتی نزد من بهتر از اکل گوشت تو نیست هم اکنون او مجرم نزد من فرست
اگر گناه او را معفو دارم بشفاعت تو نیست اگر او را بقتل رسانم از بهر آنست که فاسق ترا دوست دارد چون این
مکتوب بحضرت حسن رسید بدینگونه جواب نوشت من حسن ابن فاطمه الی زیاد بن سمیه اما بعد فان رسول الله قال
الولد للفراش وللعاهر الحجر ملخص معنی اینکه تو بخود خود را نسبت با بوسفیان می کنی چه پیغمبر اکرم فرموده است
که فرزندیکه بطریق حلال بوجود آید تابع پدر است و آنچه از حرام بوجود آید او را پدری نیست نصیب او سنگ یعنی از
حرام زاده بیشتر از این متوقع نباید بود که تو کردی و نوشتی و کاغذ را برای او فرستاده و کاغذی را که زیاد بحضرت
حسن نوشته بود برای معاویه فرستاد چون معاویه مکتوب زیاد را مطالعه نمود دنیا بنظرش سیاه آمد و بر آشفت
و بسوی زیاد بدینگونه منشور کرد حسن بن علی علیه السلام جواب مکتوبی را که در حق سعید بن سرح بتو نگاشته
بودی بمن فرستاد مرا از تو سخت شگفت آمد دانستم که ترا دو خصلت است یکی بسوی ابوسفیان و دیگر بسوی سمیه
از جانب ابوسفیان صاحب حزم و عزمی و این سوره‌ای از جانب سمیه است که ترا وادار نمود که بسوی حسن
اینگونه مکتوب نمائی و پدر او را ناسزا گوئی و فاسق نخوانی قسم بجان من که تو اولی بفسقی از پدر او حسن
که نام خود را بر نام تو مقدم داشت سزاوار است اگر بدیده انصاف بنگری از تو نگاشته است و تسلط حسن بر تو
حق است و سلطنت مثل حسن کسی بر امثال تو بعید نیست ما شفاعت او در نزد تو بختی بزرگ و بهره عظیم بود
که بسوی تو اقبال کرد و تو قدر آن ندانستی و از خویش دور کردی تا آنکس از تو اولی بود بشیر برید هم اکنون

چون کتاب مرا مطالعه کردی بی تأنی رها کن هر که را از سعد ابن ابی سرح ماخوذ داشته و خانه اش را
که خراب کردی بنا کن همان سان که بود و اموالش را باز گردان و من بحسن نوشتم که او را مخیر سازد اگر بخواهد
در خدمت او باشد و اگر بخواهد بکوفه مراجعت نماید ترا بدست و زبان بهیچ وجه برا و حکومت و سلطنتی نیست اما
مکتوب تو بحسن او را منسوب بمادر نگاشتی وای بر تو هرگز حسن طرف اعتراض واقع نشود با مادریکه تراست و او را بالکلام
مادر منسوب داشته مگر نمیدانی فاطمه دختر رسول خدا است اگر با خرد مقرون باشی و دانی که فخری از این نسبت افزون نیست
(۳۹۲) مورخین می نویسند که چون اسکندر ذو القرنین ببلاد چین و نواحی او رسید نیمی از شب گذشته بود که حاجب
در آمد و گفت رسول خاقان چین آمده است و بار میخواهد اسکندر گفت بیاید چون در آمد سلام کرد و بایستاد و
گفت عرضی محرمانه از جانب خاقان آورده ام اسکندر گفت تا حاضرین بیرون رفتند و فقط حاجب ماند
اسکندر گفت بگو مطالب گفت بر پادشاه آشکار باد که من که بخدمت آمده ام خاقان و شاهنشاه چینم
و از تو سوال میکنم که از من چه خواهی و مقصد و مراد تو چیست و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا اگر ممکن باشد
در تحصیل آن کوشم هر چند بر من سخت آید و خود را از حرب مقاتله بی نیاز گردانم اسکندر گفت بچه ایمن شدی از
من که نفس خویش را عرضه تیغ تلف و هدف تیر بلا ساخته خود را بی اختیار در ورطه اسیری انداختی گفت بدانکه
دانستم که تو مردی عاقل و فرزانه و میان ما و تو عداوت دیرینه و حقد قدیمی نیست و هیچ خونی بر ذمه یکدیگر
نداریم که انتقام او واجب باشد و بر تو واضح است که کشتن من ملک چین بر تو مسلم نشود و بسبب قتل من
دیگری را پادشاه کنند و بر تخت مملکت نشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود و در صدد انتقام

برآید سکندر سر در پیش افگند و دانست که او مرد دانشمند و باخرد است گفت خراج سه ساله مملکت امین ده
خاقان قبول کرد سکندر گفت چون این مال بگذاری بعد ازان حال تو چگونه شود گفت چنانکه هر دشمن
قصد من کند بر من غالب آید هر دوست که بمن التجا کند محروم ماند سکندر گفت اگر بخراج دو سال اکتفا
کنیم چه فرمائی گفت اندکی آسان تر و قدری سهل تر ازان باشد که تقریر کرده ام گفت اگر بر یک سال اختصار
کردم چون باشد گفت در کار ملک و لشکر زیانی نباشد اما از ترقی باز مانم سکندر گفت که بخراج سه ماه
راضی شدم خاقان از او تشکر نمود و رفت چون بامداد شد مقارن طلوع آفتاب لشکر چین که از حد و حصر بیرون
بود در رسیدند و گرداگرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند فوج اسکندر بر خود از هلاکت بترسیدند حیران ماندند و بضرورت
برجای پایان خود سوار شدند و حرب را ساخته گشتند خاقان چین سکندر را ملاقات نمود سکندر با او گفت
غدر کردی ما را بصلح فریفتی و جنگ را مستعد گشتی خاقان گفت معاذ الله که از من مکر و غدر آید من همان
عهدم که با پادشاه نمودم و این لشکر برای آن آورده ام که تا بر پادشاه آشکار گردد که فرمانبرداری و طاعتگذاری
مرا بضعف و قلت لشکر حمل نفرماید و ثروت و شوکت من ببیند و آنچه در نظر پادشاه در آمد از لشکر من اندکیست از
بسیار و من نه از روی عجز و بیچارگی فرمانبردار شدم چون دیدم که حضرت حق عز اسمه ترا نصرت میکند و تائید و
قوت می دهد و بر بسیار کسان که بعدت و آلت از تو بیشتر اند مظفر و منصور می گرداند گفتم که با تقدیر آسمانی
مدافعه نمیتوان کرد و با تائید ربانی مقاومت نتوان داد ازین جهت مطالب ترا امتثال و انقیاد تلقی کردم سکندر
گفت دریغ باشد چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقل تر و کامل تر پادشاهی ندیده ام آنچه از تو

خواهش کردم همه اضعاف کردم و همین لحظه بفرمایم تا تمام لشکر من از بلاد تو بیرون روند پادشاه چین از
او تشکر نمود و ضعاف آنچه اسکندر قبل ازین از آن خواسته بود برای اسکندر فرستاد و از مملکت چین خارج شد

(۲۹۳) چون مامون از بغداد بخراسان رفت عم او ابراهیم ابن مهدی جمعی را دور خود جمع نمود و ادعای
خلافت کرد و بغداد را بتصرف خود در آورد مامون با فوج بقصد او مراجعت کرد و او را شکست داد و بعد از چندی
او را اسیر نمود و با احمد ابن ابی خالد که از رجال بزرگ و بود سپرد و گفت او را در حبس دار ابراهیم گوید که پنجاه و
پنجروز در نزد احمد ابن ابی خالد بودم ولی با من مدارا میکرد تا یک شب بعد ازین که نصفی از شب گذشته بود بنزد
من آمد مرا از موضعی که بودم بیرون آورد و زرهی بر من پوشانید و بر بالای او لباس گفت امیر المومنین ترا طلبیده
است رعشه باعضایم افتاد و فهمیدم که در حالت مستی است از اینجهت احمد زره بمن پوشانید که اگر در آن حالت
مامون حربه بمن زند کارگر نشود باری مرا سوار نمود و خود تا بدار الخلافه آمد مرا بیکی از افسران فوج که
در آنجا حاضر بود سپرد و خود بنزد مامون رفت و بعد از ساعتی مراجعت نمود و گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق
آنچه از تو سر زد از بغاوت و شقاوت و فساد در سابق ترا کفایت نکرد که اکنون هم شب هم بخیال فتنه انگیختن
و فساد بر پا کردن بر آمدی اگر حجتی داری بگو و الا بجهنم واصلت خواهم کرد ابراهیم گوید چون این سخنان شنیدم
فهمیدم که مستی بر وی غالب شده با خود گفتم اول ورا باید بخشم آورد تا بسبب غضب سکر او کم شود با احمد گفتم خون
و جان من بدست تست و همتی فرما که مرا از دست و نجات دهی احمد گفت وای بر تو از دست من چه آید گفتم
از تو خواهشمندم که آنچه بتو گویم بدون کم و زیاد باو برسانی گفت این کار کنم گفتم باو بگو که ابراهیم می گوید که

همچنان که امیر المؤمنین عقل دارد من هم دارم لابد از تو سوال خواهند کرد که مقصودش ازین حرف چیست
تو بگو که ابراهیم میگوید که در آنوقت که امیر المؤمنین صدها فرسخ از بغداد دور بود و غایب بزرگان و اعیان این
شهر با من بیعت نمودند و شهر تصرف من آمد نتوانستم با امیر المؤمنین مقاومت نمایم و باندک زمانی شکست
خوردم و بدست او گرفتار آمدم اکنون با حالت اسیری و گرفتاری چگونه ممکن است که بمخالفت امیر المؤمنین
قیام نمایم و کاری از پیش برم و حال اینکه هیچ دیوانه این کار نکند احمد گوید چون این پیغام بمامون
رسانیدم ساعتی سر در پیش انداخت و گفت راست میگوید او را باز گردان بمجلی که بود از این کلام مامون
امیدوار شدم چون مدتی بگذشت سینه ام تنگ شد تا آنکه شبی از غایت تنگدلی لباس زنانه بپوشیدم
و از انجای که بودم بیرون آمدم در کوچه های بغداد میگشتم ناگاه یکی از سپاهیان مرا بشناخت و مرا گرفت
و نزد داروغه شهر برد داروغه این خبر را بمامون رسانید مامون با و گفت که او را با همانحال و لباس
نگاهدار تا وقتیکه طلب نمایم صبح آنشب مجلسی عام ترتیب داد و جمیع اشراف و بزرگان بنی هاشم را
دران جمع نمود و خطیب خاست و ذکر فتح و ظفر او را بر من آغاز کرد و شرحی از فضل و بزرگواری او بیان
نمود دران اثنا مرا با همان لباس زنانه بان مجلس در آوردند بر او بخلافت سلام کردم و گفتم یا امیر المؤمنین
تو صاحب حق و سزاوار این مرتبه و بجرمی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و اگر خون من بریزی
بر تو جایز اما عفو تو ببزرگواری نزدیک است خداوند ترا بر جمله عفو کنندگان فایق گردانیده است
چنانچه مرا بر جمله گناهکاران اگر بدین گناه مواخذه فرمای عدل تا شد و اگر عفو کنی فضل و احسان مامون

را آفتی دست داده و به برادرش ابو اسحاق و پسرش عباس و سائر ارکان دولت و اعیان مملکت رو نموده
گفت در باب او چه میگوئید بعضی گفتند باید سرش ابریده جمعی گفتند او را بردار زنید بعضی گفتند در دجله باید
غرق نمود و همه بر قتلش متفق بودند الا آنکه در انواع کشتن اختلاف داشتند مامون روی با حمد ابن ابی خالد
کرده گفت تو چه میگوئی در این باب احمد گفت اگر او را بکشی در اینکار مثل خود بسیار یابی چه پادشاهان
ازین قسم گناهکار بسیار کشته اند و اگر از او عفو فرمائی در این کار ترا مثل و مانندی نباشد چه پادشاهان
از اینگونه گناهکاران نگذاشته اند و آنها را بانتقام رسانیده اند و میان پادشاهان ممتاز باشی حال
خود بنگر تا کدام اولاتر است اگر پیروی غلبیت نمائی ما را بر آن اعتراضی نیست و اگر خواهی که در این فضیلت
و منقبت متفرد مانی از بزرگواری تو بعید نیست مامون ساعتی سر پیش افکند پس سر برآورد و گفت ای
احمد آنچه گفتی اعاده کن احمد باز اعاده کرد مامون گفت آنخواهم که در فضیلت منفرد باشم و از شرکا ممتاز -
ابراهیم چون این بشنید مقنع از سر بیفکند و خود را بر قدمهای مامون انداخت و او از تقصیرش گذشت
و دلجوئیش نمود (۳۹۴) بعد از آنکه ابن زیاد بحکم یزید حضرت سید الشهدا حسین ابن علی را در کربلا بشهادت
رسانید امر نمود تا مخدرات عصمت و دختران حضرت ختمی مرتبت را بکوفه کوچ دهند چون اهلبیت رسالت
نزدیک کوفه رسیدند بیشتر مردمان کوفه برای نظاره در خارج شهر مجتمع شدند چون اسرا رسیدند اهل کوفه از
مشاهده آن منظر وحشتناک حالت رقت آور و اسرا بنای گریه و زاری گذاردند و اظهار پشیمانی و شرمندگی
نمودند عقیله بنی هاشم زینب کبری دختر امیر المؤمنین علی علیه السلام چون آنحالت را مشاهده فرمود مردم را

بخاموشی اشاره نمود چون همه ساکت شده و قرار گرفتند حمد و سپاس خدا و درود بر مصطفی بجای آورد و پدر بزرگوار
خود حیدر کرار را بمفاخر و مناقب بستود . و شمه از مشاهد نوره و مآثر محموده آنجناب در رفع دعائم دین و هدم قواعد
شرک و ابتلا و محن آنجناب تا هنگام شهادت برشمرد و شرحی از فضائل خاندان نبوت حدیث فرمود و گفت
ای مکار و غدار مردم این گریه را سکون و این ناله را سکوت مباد حال کردار شما بدان زن همی ماند که از
بامداد تا پسین رشته خویش نیک تاب همی داد و از پسین تا شبانگاه بافته ها میگشاد و بنای ایمان بر مکر و خدیعت
نهاده از شما جز دشمنی و لاف و لابه و دروغ دیگر چه امید توان داشت که چاپلوسی کنیزگان و حقد دشمنان جمع آورده اید
همانا سبزه بر سرگین رسته و سیم در گور نهاده را مانید وای بر شما مگر این گریستن برادر مظلوم من است آری بسی بگریید
که بدین گریه سخت شایسته و سزاوارید و اندک بخندید که عاری بزرگ و عیبی عظیم بر خویش داشتید هرگز این ننگ
از خود نتوانید شست چگونه توانید شستن که فرزند رسول و سید جوانان اهل بهشت و پناه سرگشتگی و ملجا حوادث
و مفزع نوائب و نور هدایت و طبیب خستگی خود را کشته اید بد ذخیره که در رستخیز از پیش فرستاده اید و زشت
باری که بر دوش خود نهاده اید هلاک و مرگتان باد که این کوشش بی فایده ماند و این سودا سود نداشت و بغضب
خداوند گرفتار شدید و خواری و مسکنت بر شما فرو ریخت وای بر شما آیا دانید که کدام جگر از رسول خدا شکافتید و
چه عهد و پیمان بشکستید و کرایم عترت و حرائر ذریت او را باسیری بردید و خون پاک و ناحق بریختید کاری سخت
ناخوش و قبیح نمودید چندانکه فضای زمین و وسعت آسمان است آیا در عجبید که چگونه از آسمان خون نبارید
بخدا که عذاب آن جهانی بسی سخت تر باشد که هیچ کس یاری شما نکند حال بدین مهلت فریفته نشوید که از

قبضه قدرت او نتوانید گریخت خداوند قهار البته طلب این خون بکند عقیله طاهره چون این خطبه ادا کرد
وی از ان لسان بگردانید وی گویند بخدا که هیچ زن چون او ندیدم که فضیلت حیا با کمال فصاحت آمیخته
چنان سخن میگفت که گوئی از زبان پدر بزرگوارش امیرالمومنین خطبه همی کند و مردم حیران و گریان بودند پیری
که جانب من ایستاده بود چندان بگریست که ریشش باشک چشمش تر شد و گفت بِاَبِی وَاُمّی کهولهم خیر
الکهول و شبانهم خیر شبان و نسلهم کریم و فضلهم فضل عظیم عبیدالله ابن زیاد
روزی بعد از ورود اسری در قصر الاماره بنشست و بار عام داد و آن سر مطهر که زینت آغوش پیغمبر بود بخواسته
مقابل روی خویش در طشتی زر بنهاد و در ان منظر نور الهی همی بنگریست و از روی فرح تبسم میکرد و می گفت
ابوعبدالله را دندانی بسیار نیکو بود و آثار پیری زود در وی پیدا گشت و بدان قضیبی که در دست داشت بر آن لب
که بوسه گاه خاتم النبیین بود بی ادبی میکرد زید ابن ارقم که از صحابه بود سخت بگریست و گفت یا ابن زیاد چوب از این
لب و دندان مبارک بر دار که بکرر دیده ام که پیغمبر خدا این لبها را می بوسید ابن زیاد برآشفت و گفت خدا این
چشمهایت پیوسته بگریاند اگر نه ترا آخر وقت پیری بود گردنت را میزدم زید گریان برخاست و گفت ایها الناس
پسر فاطمه زهرا را بکشتید و زاده مرجانه را بامارت بپذیرفتید بخدا از این پس نیکان شما را بکشد و بدان شما بغلامی گیرد
مرگ و هلاکت باد آنانرا که بننگ تن در دهند و بذلت خشنود باشند باری چون مخدرات عصمت بمجلس ابن زیاد
در آوردند زینب با لباسی کهنه کنیزانش گرداگرد او گرفته تنکر آسا بیامد و از میان جمع گذشته بکنار مجلس بنشست
ابن زیاد گفت این زن که بود که این چنین بگذشت و بنشست حضرت زینب سخن نگفت آن ملعون تا سه بار

سوال کرد و جوابی نشنید یکی از جواری گفت این زینب دختر فاطمهٔ زهرا و نبیرهٔ خاتم الانبیاست ابن زیاد
روی با آنحضرت نمود و گفت سپاس خدای را که شما را بکشت و رسوا ساخت و سخنان شما را دروغ گردانید. زینب
در جواب گفت ثنا و ستایش خداوندی را که ما را به پیغمبر خویش گرامی فرمود و از هر گونه آلایش منزه و پاکیزه داشت
این چنین نیست که تو گوئی همانا فاسقان مفتضح شوند و فاجران دروغ گویند و آن دیگرانند ابن زیاد گفت چگونه
دیدی صنع خدای را درباره برادر و اهلبیت خویش زینب گفت بجز نیکوئی چیزی ندیدم اهلبیت من جمعی بودند
که اراده ازلی بقتل ایشان تعلق پذیرفته بود و جد بزرگوار و پدر و مادر من برادرم از این حال خبر داده بودند و
ایشان انتظار حکم سبحانی و تقدیر ربانی می نمودند و بدان راضی گشته بمضاجع خود در دنیا و منازل خود در آخرت
تشریف فرمودند ای پسر زیاد عنقریب خدای تعالی ترا با ایشان در یک موضع جمع کنند تا با تو مخاصمه نمایند
بر اندیش ای پسر مرجانه که ترا در آن روز ظفر و نصرت با شد یا ایشان را ابن زیاد از این سخن در غضب شد و برافروخت
عمرو ابن حریث مخزومی گفت ایها الامیر زنان را بر گفته ایشان مواخذه نتمایند علی الخصوص زنان ماتم زده
مصیبت رسیده را ابن زیاد گفت ای خواهر حسین خدای تعالی درون مرا از دغدغهٔ طغیان و سرکشی برادرت
آسایش داد و بکشته شدن وی و متابعانش درد و رنج از خاطر من برگرفت زینب گفت نیکوکاری ساخته و
طرفه مهمی پرداخته که بسبب آن روح و راحت فرع بال توقع می کنی ای از خرد بی بهره و از دانش بی نصیب
از شراب غرور مست شده و بواسطه جاه ناپایدار از دست شده تو هیچ میدانی که چه کار کرده مهتر و بهتر خاندان نبوت
را کشتی و اصل و فرع بوستان رسالت را قطع کردی اگر این معنی شفای دل تست آری شفا یافتی پس از این

ابن زیاد روی شوم جانب حضرت سجاد نموده از نام مبارکش سؤال نمود فرمود علی ابن الحسین گفت مگر نه علی ابن الحسین را خدای کشت سجاد فرمود مرا برادری بود که او را نیز علی نام بود که کوفیانش بکشتند ابن زیاد گفت بلکه خدایش کشت آنجناب این آیه تلاوت فرمود اللّٰه یتوفی الانفس حین موتها

(۳۹۵) چون اهلبیت پیغمبر البشر را بشام در آوردند یزید دربار عالی ترتیب داد و جمیع اعیان و ارکان و بزرگان شام را بآن مجلس مشؤم دعوت نمود و خود بر تخت سلطنت جلوس کرد و سر بریده نبیره پیغمبر را در طشتی زرین در مقابل بنهاد و امر نمود تا طاهرات و مخدرات عصمت را بمجلس در آوردند و در پشت تخت جای دادند تا سر بریده را در مقابل نه بینند چون حضرت زینب چشمش بسر غرقه بخون برادر افتاد دست فرا برد و گریبان چاک زد و فریاد بر آورد یا حسیناه و احسیناه یا حبیب رسول اللّٰه یا ابن مکة و منا و چنان ناله آنحضرت لب سوز و جانگداز بود که هر که در مجلس بود بگریست و آن ملعون خجل و سر بزیر افکند ناگاه ناله زنی هاشمیه از خانه یزید بگوش حاضرین رسید که میگفت یا ابن محمد المصطفی یا سیداه یا ربیع الارامل والیتمی دیگر باره حاضرین بگریه در آمدند و آوازها بناله و زاری بلند شد یزید بجهت نگهداشتن مجلس و مرعوب نمودن حاضرین دست برد و چوبی که در پهلو داشت برداشت و بر لب و دندان آنحضرت اشاره نموده این ابیات کفر آمیز از روی جد و نشاط انشاد کرد ؎

لیت اشیاخی ببدر شهدوا — جزع الخزرج من وقع الاسل

لاهلّوا و استهلّوا فرحا — ثم قالوا یا یزید لا تشل

قد قتلنا القوم من ساداتهم — وعدلناه ببدر فاعتدل

لعبت هاشم بالملک فلا   خبر جاء ولا وحی نزل

لست من خندف ان لم انتقم   من بنی احمد ما کان فعل

ملخص مطلب و مقصود آن ملعون این است که اظهار فخریه و مباهات میکند با جداد و بزرگان کافر خود خطاب نموده میگوید ای کاش اجداد و نیاکان من که بدست بنی هاشم در جنگ بدر و دیگر غزوه‌ها کشته شدند امروز می‌دیدند انتقام گرفتن مرا می‌دیدند و مرا تحسین و تبریک میگفتند. براستی که بنی هاشم با ملک و سلطنت بازی کردند و باسم دین مقاصد خود را انجام دادند و حال آنکه نه پیغمبری بود و نه وحیی نازل شد اینها همه اسباب سلطنت و ریاست بوده و من در بهم زدن این اساس و انتقام از اینها فروگذاری نخواهم نمود و آنها را بکیفر اجداد خود سزا دادم و خواهم داد در آن هنگام حضرت زینب سلام الله علیها بپای خاست و این بیانات فرمود. در آغاز سخن خداوند را ستود و بر جد بزرگوار خود درود فرستاد و چند آیت که مناسب بود از کلام الهی تلاوت فرمود و گفت ای پسر معاویه! بگمان تو کار را بر ما سخت گرفتی و اقطار زمین و آفاق بر ما بستی تا آن حکومت و سلطنت که ما را بود بر تو مسلم گشت و امور این جهان ترا منظم و اسباب شادمانی آماده و ما را که ذریت طاهره و اهلبیت رسولیم باسیری مانند بندگان از شهری بشهری برانند خوشدل و مسرور بنشینی و از روی کبر و خیلاء همی خرامی و بنظر عجب و نخوت همی نگری و پنداری که خداوند ترا عزیز و گرامی داشته و ما را خوار و ذلیل خواسته حالیا آهسته باش و شتاب مکن مگر این آیت فراموش کرده که خداوند فرموده ولا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیرا لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین ای پسر آزاد شدهٔ ما مگر از انصاف

و دادگری ست که تو زنان و کنیزگان خود را در خانه پشت پرده ها مستور داری و دختران پیغمبر را از شهری بشهری از
کربلا تا بشام بی برادر و پسر بی یار و یاور از نظر دور و نزدیک و دون و شریف همی گذرانی آری از چون تو امید
که توان داشت که مادرت جگر پاکان بمکید و گوشتش از خون شهیدان رویید از کسی که پیوسته بچشم دشمنی
و عداوت ما را ملحوظ داشته هیچگونه رفتار مستبعد نباشد تو چوب به لب و دندان ابی عبدالله نی و باجداد کافر خویش
مباهات نمودی این گناه بزرگ را چیزی نشماری و خود را بدین جسارت بزهکار نپنداری و چگونه چنین نکنی و
نگویی که بیخ فرزندان رسول برآوردی و از خون اولاد عبدالمطلب روی زمین سیراب ساختی و پدران خود را همی خوانی
اندکی شکیب بباید که بسی برنگذرد که از همان شربت که آنان نوشیدند تو نیز بچشی و با آنان در یک جایگاه مجتمع
آیی آنگاه آرزو کنی که ای کاش نا گفته نگفتمی و نا کرده نکردمی ای بار خدایا حق ما بستان و انتقام ما تو خود
بجوی و بر این ستمکاران که خون ما بریختند غضب های و عذاب فرو فرست بخدای ای یزید تو پوست خود بدریدی
و گوشت خود ببریدی و آن روز که بار تعالی در مقام محمود میان رسول و عترت او جمع کند و حق ایشان از ظالمان
بستاند تو نیز حاضر آیی و خون فرزندان او بناحق ریخته و پرده حرمت او پاره کرده و ذریت او باسیری برده
در آن هنگام که خداوند داور باشد و محمد داوری کند و جبرئیل یاوری نماید زود باشد که بدانند آنان که ترا
دستیار شدند و برگردن مسلمانان سوار کردند چه نکوهیده از میان مسلمانان اختیار نمودند و روز رستاخیز کدام
یک از شما بدروزتر و بدفرجام تر خواهید بود و همانا مخاطبه و محاضره تو بر من گران می آید چه من قدر ترا خرد می پندارم
و سرزنشت را بزرگ می شمارم لیکن چشمها سرشک ریز است و سینه ها آتش انگیز چه امری شگفت و عظیم است

که لشکر خدا بدست طلقا که لشکر شیطانند کشته گردند اینک از دستهای شما خون ما میچکد و از دهانهای شما
گوشت ما میریزد و آن اجساد های پاک پاکیزه که بر خاک کربلا افتاده گذرگاه دام و ددان است ای یزید
اگر امروز بغلبه غنیمت انگاشتی زود باشد که ما خود غرامت باشیم و بدست نگیری جز آنچه از پیش فرستادی و نیست
خداوند بر بندگان ستم کننده و در حضرت او است شکایت و اعتماد ما اکنون از خدعت و کید دست باز مدار
و دقیقه از جهد و سعی فرو مگذار با این همه نتوانی ذکر ما را محو کنی و وحی ما را بمیرانی و بزرگواری ما را کم کنی
و خویشتن را از این عار برهانی چه عقل تو علیل است و ایام تو قلیل و جمع تو پراگنده و روز تو گذرنده گاهی که
ندای حق در رسد که لعنت خدای بر ظالمان است سپاس و ستایش خداوندی را که ختم کرد در ابتدا بر ما
سعادت را و در انتها رحمت و شهادت او در حضرت او خواستگاریم که ثواب شهدای ما را تکمیل فرماید و مزید
بر اجر ایشان بیفزاید ما را خلیفه های نیکو مخلف دارد که او ست پروردگار ودود و خداوند رحیم حسبنا الله
و نعم الوکیل یزید را موافق نمی افتاد که زینب را بدین سخنان درشت و کلمات شتم آمیز و غضب
و سخط دارد خواست که عذری تراشد که زنان داغ دیده بیباکانه سخن کنند لاجرم ادا بدین شعر جواب گفت ؎

یا صیحة تحمد من صوائح   ما اهون الموت علی النوائح

ملخص مطلب آنکه زنان داغ دیده ستم کشیده آنچه از گریه و زاری و بیقراری کنند حق دارند چه مرگ عزیزان بسیار
مشکل و ناگوار است (مؤلف) اگر بنظر منصفانه و دقت بیانات و نکات فلسفی الفاظ این یگانه مخدره بزرگ که
کمتر تاریخ عالم مثل آن را بما نشان میدهد مشاهده نمائیم اهمیت آن را بخوبی خواهیم تصدیق نمود ضعیفات البشر

در این دوره بهترین شاهد گواه است برای این مقاله که اساس پاکیزه صحیح پابرجای این انسان با حقیقت
که وجودش به یک لباس زینت در عالم شهود مشهود گشته اگر نظر حکیمانه در تاریخ زندگانی واحوال مصائب و
صبر و حلم و علم و بردباریش نمائیم مات و متحیر و مبهوت شویم اگر فکر خود را در بیانات غیب گوئی و منطقی وی
باریک نمائیم از پیشگوئیهایش بغایت متعجب خواهیم شد مطالب تاریخی ادبی فلسفی سیاسی و نظری کلماتش
موجب جلب نظر علما و اهل نظر است و اقعات آینده که پس از آن مجالس مشئوم در عرض سنین متطاوله در این
عالم ظاهر شد زبان تاریخ نیز بدان ناطق است بهترین شاهد گواه بر صدق مقال و علو مقامش میباشد
تأمل فرمائید بین مجلسی که مشحون پر از جمعی مردمان خلیط از اراذل اوباش میباشد در تحت سلطه یک سلطان
جابر قاهر مستبدی همه چیز غالب که سکر غلبه و فائحیت چنان او را مست و بیهوش نموده که هیچ چیز امکان جلوگیری
از اراده و خیالات آتش نداشته باشد آیا ممکن است در این گونه محضر کسی تکلم و تنطق بر خلاف این پادشاه مطلق
الاراده نماید بلکه بحسب میزان عادت و طبیعت از برای رجال غیر ممکن تا چه رسد به یک نفر زن مخدره که
همیشه در پرده حجاب مستور و عتبه خانه اش پناهگاه هر نزدیک و دور و در دامن حیا و عفت و عصمت و شرافت و
بزرگی تربیت شده و صدا و آوازش را خودی و بیگانه نشنیده آیا چگونه نتواند که در اینگونه محفل و محضر بیان
و یا نطقی نماید بلکه بمقتضای طبیعت بشری در این مواقع هائله همه این گونه مخدرات در گوشه کناری
مخفی و صدا و آواز خود را از خوف و رعب گرفته و دست بر دهان میگذارند بلکه تکلمات رسمیه یومیه خود را فراموش
می نمایند لاکن عقیله قریش زینب کبری صدیقه صغری که نبیره خاتم الانبیاء و دختر سید اوصیا

چون جوهر وجودش برخلاف مخدرات عادیه بود و تربیت شده من وحی و عصمت و طهارت و شجاعت
و علم بود نتیجه حرکات وحشیانه آنجا بر عبید ابر عکس مسیده اسارت و ذلت و مظلومیت امین عزت و اسباب
استقامت دین آمین و زنده بودن نام جد پدر و برادر و خانوادگی خود میدانست ابدا ضعیت مجلس او را
پریشان ننمود و بآن موقع در مجمع عظیم با کمال بی آهمیتی نظری فرمود و بیک لسان طلق زلق فصیح نطق
و تکلم فرموده و خطبه آغاز کرده با بیانات مهذبانه پاکیزه حرکات وحشیانه یزید ادر محضر آن جم غفیر مشهود
داد و او را تفسیق و تکفیر نازل و سخط دار حزب شیطان و از آزاد شدگان ایشان بیان نمود لذا است سفرماید
ای یزید آنچه خواهی در محو نابود نمودن ما کوشش و در پست نمودن نام ما سعی و جهد نما که هرگز نتوانی یاد
ما را از اذهان و اذکار در این روزگار محو و نابود کنی و وحی ما را بمیرانی و آمد ما را درک نخواهی نمود و عار این
واقعات بتو همیشه خواهد ماند چه ایت علیل و روزگار ات قلیل است و جمعیت تو بزودی پراگنده و عزت و راندک زمانی گذرنده
است عقیله القریش جناب زینب با خطبه بلیغ را میخواند و مطالب آنرا با کمال اعتقاد جازم بیان مینمود که گوئی آنچه میگوید
می بیند از این جهت است که البته مردمان بزرگ این مخدره را عالمه غیر معلمه گفتند و از نکات بیاناتش بهره و فائده بردند
هر زمان آینه صدق کلام و حقیقت بیانش را مشاهده نمودند چنانکه ان مخدره فرمود آثار رسوم و عظمت
و شوکت خانواده معاویه بزودی بباد فنا رفت و مظلومیت حسین ابن علی و خانواده اش رسوم وحی آسمانی
را زنده نمود چه قدرها مردم از دائره کفر بدائره دیانت داخل نمود و فوج فوج اقوام مشرک از برکت و یاد
مصائب این خانواده بدائره توحید داخل شدند چه قدر مردم عجم و عرب در این قرون عدیده شیفته

خانوادهٔ رسالت بواسطهٔ آن مظلومیت گشتند. بهترین شاهد گواه اوراق تاریخ و کتب سرگذشت گذشتگان
است. هندوستان که از جملهٔ قطعات مهمهٔ عالم است در عرض سنین قلیله چه قدرها نفوس از برکت مظلومیت آن
خانواده بشرف اسلام و مذهب تشیع داخل شدند. همان قسمیکه سیده جهان در مجلس شوم پسر معاویه فرمود
برایتی معلوم گردید پادشاهان روز بروز در ازدیاد و مخلصین آنان رو بتزاید کجاست یزید علیه ما علیه سر از خاک ذلت
دستی بردارد و فدائیان و شیعیان حسین بن علی را در قطعات عالم خاصه ایران و عربستان و هندوستان
وغیره مشاهده کند که برخلاف منحوس حرکات جابرانه وی اسباب بلند شدن نام سبط پیغمبر گردید باندازه که اجانب
و کسانیکه عقیده بدین اسلام ندارند و مسلمین را غاصب مملکتی و دیانت خود میدانند ولی عقیده کامل بحضرت سیدالشهدا
دارند بقسمی که او را وسیلهٔ حوائج در درگاه حضرت الهیه میدانند چه بسا این نحو مردم در اقطار عالم شیوع دارند
خاصه در هندوستان که اموال هنگفت صرف تعزیه داری و سوگواری حضرتش می نمایند و آن را بهترین قربت
و ثواب میدانند برای تصدیق و شاهد بیان یکی از آنها شخص بزرگ محترم هندوان هندوستان که از امراء
سلاطین درجهٔ اول و خودمختار هندوستان است و مهاراجه گوالیار است با کمال عقیده ثابته در
دیانت هندی خود و بودنش از حزب مشرکین چنان شیفتهٔ مظلومیت حسینی گشته و خلوص تامی
نسبت بآن وجود مقدس پیدا نموده که اسباب حیرت است. این شخص از مردمان خرافات پرست
متعارفی نیست و در هندوستان در عقل و تدبیر سیاست و اطلاعات و تمدن امروزه شخص اول شمرده میشود
و سالها در اروپا تحصیل نموده و سیاحت کرده و با مردمان بزرگ معاشرت و امرا و صاحبان ثروت مفرط

و سلطنت با استقلال و خلق را دارا است مع ذلک در ایام عاشوره با کمال محبت و خلوص شخصه ماتم میگرد
و بعزاداری مشغول میشود و از برای مصارف اطعام بخیرات آنحضرت نذری ده هزار روپیه که در این وقت صد هزار
روپیه میشود بمصرف میرساند و این مبلغ برای خیرات و صرف عزاداری نسلاً بعد نسل هر ساله معین است یکی
از بزرگان محترمین از او سوال نمود که با وجود اظهار این خلوصیت بحضرت حسینی چرا مذهب او را که دین اسلام
است اختیار نمی نمائی در جواب گفت من شیفته مذهب این مظلوم نیستم بلکه شیفته اخلاق حلم و صبر و
بردباری و بزرگواری و شجاعت و مروت و وفا و صداقت و مردانگی او هستم و چون دریافتم که خالصانه قدم
در جاده خداشناسی و ترویج قانون و ناموس الهی و دینی که او راه حق میدانسته گذارده او را محبوب حضرت پروردگار عالم
میدانم و دلیل بر اینکه او محبوب خداست خالصانه قدم در ترویج قانون الهی نهاده آنست که انسان ممکن نیست
همه چیز خود را از مال و جان و زن و فرزند و جان عزیزان فدای یک مقصد طلبی نماید و یا بجهت یکاری در صدد
آن مقصد برآید پس نیست این حرکات حسینی مگر از روی یک مقصد راست و درست از این جهت او راست
محبوب خدا باشد و در کلیه حوائج و مطالب او را وسیله و واسطه بین خود و خدای قرار داد و علاوه از این صفات مستحسن
این بزرگوار خود بالطبیعه قابل محبوبیت است دیگر آنکه فطرتاً من او را دوست میدارم و شیفته وی هستم که اگر زنها
دیگری مثل حسین از هر جهت در این عالم پیدا شد باز هم حسین را ترجیح میدادم و بیشتر دوست میداشتم این
راجه محترم کرامات چند از ذات مقدس حسینی نقل می نماید که خود دیده و جدش مشاهده نموده اند که بیان آن
در این موقع موجب تطویل خواهد شد و کیفیت عزاداری این جو محترم از این قرار است که از اول عاشورا

ترک لذائذ از ماکول و ملبوس می نماید و خود و جمیع متعلقین لباس عزا در بر می نمایند و تمام اهل حرمش از صغیر و کبیر
حلی و حلل و زیورات را از خود دور می نمایند حتی حلقه از طلا و هر شب تا شب دهم محرم برای خیرات حضرت حسین
اطعام مفصلی می نماید و تمام فقرای شهر از مسلمانان و بت پرست از آن طعام میخورند و خود نیز از آن طعام
تناول می نماید و خود اظهار ماتم آنحضرت می گوید و شبیه ضریح مقدس آنجناب را با یک ترتیب خاصی بنا نموده
در حسینیه میگذارند و هر روز بزیارت آن ضریح مقدس مشرف میشود بهمان ترتیبی که چاکرانش در دربار رسمی
بخدمتش میرسند باین کیفیت که دو نفر با لباسهای رسمی مخصوص که قابل ایستادن بحضور پادشاه باشند نزدیک
آن ضریح مقدس ایستاده و دو نفر بیرون آن حجره با لباس دربانی مخصوص ایستاده اند چون این پادشاه اراده
تشرف آن ضریح مقدس می نماید و نزدیک میرسد آن دو نفر دربان بحسب دستور المری هند از بیرون آواز
میدهند ای محبوب خدا فلان چاکرت (اسم راجه می برند لقب) برای مشرف شدن آستانه ات حاضر است آنوقت
آن دو نفر که بطرف ضریح ایستاده اند میگویند در آید پس راجه با حالت خضوع و خشوع و خلوص وارد حرم محترم میشود
و تعظیم می نماید و سر و رو را بان ضریح پاکیزه می مالد و ناله و اغاثه و استغاثه می کند همین کیفیت حال این شخص
بزرگ تا روز عاشورا چون صبح عاشورا دمد با یک حالت حزن انگیز رقت آوری خود و جمیع فوج و تمام بزرگان
و اعیان و اشراف مملکت با تشکیلات تمام آن ضریح مقدس را بطرف معینی نقل می کنند و وقت حرکت
ضریح تمام فوج با لباس رسمی بازوها را با پارچه سیاه بسته و تفنگها را وارگون نموده سلام نظامی میدهند و توپها
سلام شلیک می شود و بجهت احترام و چند دسته موزیک و طبول حزن نواخته میشود و خود راجه با جمیع امرا و ارکان

باین کیفیت بعقب ضریح حرکت مینمایند و بهمان قسم لوازم و احترامات و شئونات که از برای جنازه بزرگترین شاهنشاه لازم است بجامی آورند تا محل مخصوص که موقعه دفن ضریح است میرسانند انگاه آنرا با یک تجلیل شایانی پایین آورده در قبری آماده که جابجا گلهای آن ریخته و با گلهای خوشبو گلاب و بسیار عطریات آمیخته دفن میکنند و آن خاک پاکیزه معطر را آن میریزند و بر صورت قبر همه گونه عطریات و گل یاسمین می افشانند و بسیاری ازانها حزن و تالم آن مرد بزرگ سایر حاضرین می نمایند که گوئی عزیزترین و بزرگترین رئیس روحانی یا دنیوی آنها مفقود شده است پس ازان تا سه روز هر روزه با یک کبه جلال بر سر آن مزار می آیند و گل و یاسمین نثار می کنند و شمعها روشن می نمایند و یاد از مظلومیت آنجناب مینمایند و بر حضرتش میگریند و از دشمنانش تبری میجویند این احوال همه ساله این وجود محترم این نیست مگر از مظلومیت آنحضرت این نیست مگر از راستی و درستکاری آنجناب چه بی پی بحقیقت حقه حسینی برده و مظلومیتش را دانسته همه ساله و عزاداریش چنان که بیان شد بی اختیار است باری برای اطلاع قارئین کرام مختصری از احوالات ملک گوالیار بیان میکنیم گوالیار مملکتیست در وسط هندوستان مستقل باستقلال داخلی مرکب از چند قطعه منفصل مساحت تمام آنها بیست و پنج هزار و چهل و یک میل مربع عمده محصول او تریاک است جمعیتش دو سه ملیون و چند هزار تمام فوج او سی و چهار هزار و ایرادات ملکی بیست ملیون که دو بیست لاک روپیه شد علاوه از جواهرات و بیست بیست ملیون روپیه نقد در بانکها و کمپانیها دارد که منافع دوازده است آنها مبلغ زیادی میشود و احترامات سلطنتی او نوزده سلام توپ در ممالک انگلیس است ✕

(۳۹۶) فضل بن هاشمی که یکی از محترمین و مخلصین و مقربین عباسین است از پدر خود عباس نقل میکند که در سبب

دختر سلیمان ابن علی که از مخدرات بسیار بزرگ و محترم بنی عباس است درباره من شفقت و محبت زیاد میفرمود وقتی برای مطلبی نزد او رفتم برای من حکایت کرد که پریروز نزد خیزران زن محترم خلیفه مهدی عباسی بودم که حاجب خیزران در آمد و گفت زنی بر در سرا است که هرگز نیکوتر از او جمالی ندیده ام و بدتر از حال و حالی مشاهده نکرده ام جامه کهنه در بر دارد که از هر طرف که بخواهد تن خود را بپوشد جانب دیگر برهنه گردد و استدعای تشریف بحضور دارد خیزران بحاجبه گفت از نام و نسبش پرسش کن مرا خبر ده حاجبه گفت بسیار جد و جهد کردم نگفت من بخیزران گفتم هر که خواهد باشد بر این هیئت و صورت که اوست هر لطف احسانی که درحق او فرمائی موجب ثواب و مزید اجر باشد اجازت باید داد تا نا امید برنگردد خیزران بحاجبه گفت ورا اجازت ده تا درآید چون درآمد زنی دیدم در نهایت زیبائی و بنهایت دلربائی و دلبری چون ماه در صحن سرا از رم نرم برعونتی با ادب آمیخته میخرامید و مذلت فقر و ابتلا در اساسش ظاهر بود و عزت و حشمت خیلا از چهره اش هویدا چون نزدیک رسید من و خیزران هر یک بیالشی تکیه نموده با کمال متانت سلام کرد ما جواب او گفتیم خیزران از او پرسید کیستی گفت من مزنه زن مروان ابن محمد آخر ملوک بنی امیه که ابو مسلم خراسانی در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس منتقل شد و در ایام مروان ابن محمد از قصای روم تا اطراف سند و کنار ترکستان با عرضی مناسب طول در تحت حکومت و استیلای وی بود و بالجمله زینب گوید که چون نام مزنه و مروان بگوشش رسید از ظلمی که مروان با ابراهیم الامام که برادر بزرگ سفاح و مؤسس دولت بنی عباس است مرا بیاد آمد و آن واقعه از این قرار است که چون بنی عباس بن عبدالمطلب خون حضرت سید الشهداء دعوت برای علویین جمعیتی در خفیه جمع نمودند و با ابراهیم بیعت کردند و بطور خفیه دعات ببلاد فرستادند و ابراهیم خود را آشکار نمود و ابو مسلم خراسانی

درمرو خروج کرد و اضطراب در ملک بنی امیه پدید آمد آن وقت مروان بن محمد بر ابراهیم دست یافت و او را بداد زندان و برای
عبرت دیگران مرا بی او را بر دار بگذاشت جمعی از مخدرات آل عباس نزد همین مزنه رفتند که نزد شوهر خود مروان
شفاعت نماید تا ابراهیم را از دار فرود آرند او بسخن آنها التفات نکرد و تقاضای ایشان را رد نمود و گفت زنان را
در اینگونه امور چه کار که خود را در میان اندازند زینب گوید چون او را بدیدم آن بی التفاتی و حرفها و بیاد من آمد
راست بنشستم و گفتم مزنه توئی گفت آری گفتم خدا ترا لعنت کند و بخواری ترا ازین گرفتار آری بشکر و سپاس
خدای را که جاه و جلال و دولت و اقبال از تو بزوال آورد و ترا بدین سان مفتضح کرد و بنکال معاقب گردانید
و ثروت تو بقلت و عزت تو بذلت مبدل گشت هیچ یاد می آید ترا ای دشمن خدا از آن وقت که جمعی از مخدرات
آل عباس برای شفاعت نزد تو آمدند و تو بآنها التفات ننمودی و جواب درشت دادی و آنها را براندی الحمدلله
که ترا بکام خویش دیدم زینب گوید چون این سخنان را بگفتم بخندید و در میان خنده رشته دندان او چون در شاهوار
نمایان شد هرگز در عمر خود لب و دندانی شیرین تر از او ندیده بودم و گفت ای دختر عم از مکافاتها نیکه من دیدم
بر کردهای بد خویش در این مدت نزدیک تو کدام خوش آمده است که اقتدا من کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد
این بگفت و روی از ما بگردانید و بتعجیل تمام رفتن آغاز نمود من بکنیزان گفتم والله این رحمت و نعمتی است از جانب
خدا بر ما که دشمن بخانه ما آید ما نه باید که این موهبت از دست بهیچ من و لازم که بتدارک این کار و تلافی آن
ایذای که کردم بجای آورم و نگذارم که او دل شکسته و ناامید از نزد ما بیرون برود برخاستم و بسرعت تعقیبش در آن
شدم چون جامهای پای عمر المنقبت شد در رفتار تیزی نمود تا باو رسیدم من و هم در خانه خود را باو رساندم و دستش را

گرفتم و صورتش را بوسیدم و خیزران هم خود را رسانده و از او عذر خواسته گفتم ای خواهر از این حرکت زشت
ناشایسته که از من نسبت بتو سر زد خاطرت برنجید و دل رنجیده و بعد از تو معذرت میخواهم و امیدوارم که از این کردار
که سزاوار تو نبود درگذری و مرا عفو نمائی و دست بردم در گردنش با او معانقه نمایم دست بسینه‌ام نهاد و با یک زبان
مؤدبانه گفت از این لطف جان دوباره یافتم چه بی‌خجالت در این لباس که منم روا ندارم که بتو نزدیک شوم و ترا ببوسی
جامهٔ پوسیده و تن ناشایسته خود بر نخاستم القصه او را باز گردانیدیم و خیزران کنیزکان را فرمود تا بحمام خاصش برند
و مشاطگان را بفرستاد تا حد متناهی که بدیشان تعلق داشت از مشاطگی و تزیین و غیر آن بجای آورند و چندین
دست لباسهای فاخر که مخصوص ملوک و خواتین است از هر نوع بر سر حمام بفرستاد تا هر کدام خواهد بپوشد
و نیز از مشک و عنبر و عود و گلاب و اقسام عطریات برای او فرستاد و منتظر نشستیم که تا او از حمام فارغ شد و بیرون
آمد چون او را بدیدیم بپای خاستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام اینگونه شفقت
و لطف است و او را تعظیم و احترام تمام بجا آوردیم و در مقامی که خلیفه آنجا می‌نشست نشاندیم و خوان بیاوردند و بنهادند چون
از غذا فارغ شدیم خیزران با او گفت از متعلقان و خویشان و خدمتگاران و کسیکه دل تو با او مائل باشد آنچه داری
بگو گفت مرا بروی زمین هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را امین و مرا با او نسبتی و اختصاصی باشد
خیزران گفت پس مصلحت آن باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که نزدیک ما اقامت کنی و امید چنان است که اذن
فرمائی تا از این عمارتها عمارتی برای تو خالی کنیم و آنچه مایحتاج باشد در آن مرتب گردانیم و تو در آنجا مقام سازی
تا ما از صحبت یکدیگر متمتع باشیم و بدیدار یکدیگر شادمان باشیم و بقیهٔ عمر را باهم بگذرانیم گفت از وقت که من

نزد شما آمدم بخیالی که سرا از این راضی بودم چون خدای عزوجل بشفقت و مرحمت خود شما را توفیق داد و بر من منت
نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید اولاً شکر خدای تعالی بر من واجب شد و بعد از آن الطاف و شکر
شما آنچه دل شما میخواهد و بخاطر شما می آید بفرمایید چه من حاضرم ما برخاستیم و از او درخواستیم تا موافقت نموده چندین
عمارت و سرا بنا نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد خیزران بفرمود تا جمیع لوازم و اسباب آسایش و لوازم طبخ
و اقسام فروش و اسباب آرایش و آنچه اسباب آسایش است در آن عمارت فراهم آورند و یک دسته از کنیزان و مستخدمین
خوب با تهذیب لایق خدمت ملوک انتخاب و بخدمت او مقرر نمود و خیزران باو گفت که این عمارت و آنچه در او است از
تو است و هر قسم که دل تو خواست عمل نما و ما بازگشتیم و او را در آن سرای بگذاشتیم و چون بجای خود آمدیم خیزران
گفت این زن مهترزاده است از خاندان بزرگ و دودمان شریف و مدتی همسر پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده
و بعد از او چندین رنج و محنت و بلیت بوده دست او را گشاده باید داشت پس بفرمود تا سی هزار دینار طلا نزد او بردند و
گفتند این مبلغ از برای مخارج و صدقه و انعام و خیرات و بخشش است و در آن بهر نوع تصرفی که دل تو خواهد بفرمای
و آنچه لازم است برای زندگانی و آسایش از خور و خوراک و لباس و دیگر لوازم فلان وکیل معتمد ما در خدمت تست
بدون تأمل او امر ترا تا انجام دهد چون ما از این مهم فارغ شدیم مهدی در آمد من برای او آن واقعه را نقل کردم چون
باینجا رسیدم که من این کلمات سخت بطرزنه گفتم و او خشم نمود برگشت مهدی برآشفت و رنگش دگرگون شد و بطور
عتاب گفت ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف و موهبت که در حق تو و اهل بیت تو ارزانی داشته است. و بر
دشمنان ظفر داده و خصم منکوب و مقهور گردانید بنظر نیاوردی والله که اگر بر این کار کسی دیگر بجز تو اقدام کرده بود

هرگز ویرا ندیده بودم و تکلم با او نمیکردم و پرسید که آن زن کجا رفت من بقیه حکایت را تقریر کردم شگفت و خیزران
را بر آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که در حق او فرموده بود بستود و تحسین نمود و گفت پنجاه هزار دینار بردار
و از جانب من نزد او بر و سلام برسان و بگو خلیفه گوید اگر نه آن بود که بر تو زحمت وارد آید بنفس خود بسلام تو
می آمد و شکر نعمتی که بوجود تو حاصل شد شکریه ادا می نمود و نیز فرمود که با او بگو که من برادر توام و خانه خانه تست
و بر هر چه حکم تو روان است و امر من نافذ از آن تو نیز چنان است و بر آنچه فرمائی ترا اعتراضی نیست خیزران
برفت و سلام و پیغام خلیفه برسانید بهمراهی او نزد خلیفه آمد مهدی برخاست درباره او لطف فرمود و دلجوئی نمود و بحفظ نسبتش و تحمید نمود خوشدل
بازگشت (۳۹۷) محمد بن زید علوی معروف بداعی از پادشاهان طبرستان است و او را چنین رسم و دستور بود
که چون سال نو میشد روز بعد از نوروز آنچه از خراج و مصارف سلطنت باقی مانده بود می طلبید و جمیع طبقات
قریش و علما و فقها که در بلاد او بودند همه را جمع می نمود و بحسب حیثیت و شئونات و شرافت بهر کسی از آن مال
حصه میداد و ابتدا به بنی هاشم می نمود چون از آنها فارغ میشد به طبقات دیگر می پرداخت سالی حسب دستور
بعد از فراغت از بنی هاشم فرمود تا بنی عبد مناف بیایند و حصه خود دریافت نمایند مردی برخاست و گفت
من از بنی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آن مرد خاموش شد
گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند آنمرد باز ساکت شد گفت مگر از فرزندان
یزیدی گفت بلی داعی گفت بد اندیشه ایست ترا خطا و تدبیری نمودی که قصد این بلاد کردی چه این ملک در
حکومت آل ابیطالب است و ایشان را بر شما خونهای بسیار است خصوصاً خون حضرت سید الشهدا

حسین ابن علی و از تو عجب است که بچه رو در این بلا آمده اگر غرض تو امداد و استعانت بود در شام و عراق هنوز
محبین شما موجود اند چرا از انها ننمودی و اگر این کار از روی جهل و نادانی کرده از تو بعقل تر کسی نباشد
اگر دانسته متعمدا خود را در این گرداب بلا و محل خطر انداخته بپای خود بگورستان آمده باشی علویان چون این
سخن بشنیدند هر یک بنظر عداوت و انتقام در او نگریستند و خواستند که قصد وی کنند داعی بانگ بر ایشان زد
و گفت ساکن و آرام باشید مپندارید که کشتن او قصاص خون حسین ابن علی خواهد شد او را چه جرم است
و خدای تبارک و تعالی نهی فرموده که کسی را بجرم دیگری مواخذه کنند والله که اگر کسی متعرض او شود
او را قصاص کنم یکی از علویین بداعی التعرض نموده گفت اگر این موقع را از دست دهی و بگذاری از قصاص
کینه ظلم بزرگی با ما نموده باشی چه این جور گذشته هیچ کس نکرده است داعی گفت اشتباه نموده از این بزرگتر
گذشت نموده اند خاندان تو نشنیده باشی حکایت گویم بشرط آنکه او را سر مشق خود قرار دهی و پیروی از او نمائی
و گفت پدرم برای من از پدر خود روایت فرمود که چون منصور خلیفه عباسی بحج رفت جوهری قیمتی وی
عرضه نمودند که نظیر او ندیده بود از آن جواهر خیلی در شگفت آمد و گفت جوهری بمراقبت این اهتمام و بیش بها آر
نزد محمد ابن هشام ابن عبدالملک اموی موجود است و محمد در مکه بود منصور بربیع حاجب گفت که محمد ابن هشام
را طلب و آن جوهر را از او بگیر محمد ابن مطلب را شنید پنهان شد ربیع خبر مخفی شدن محمد را بمنصور رسانید خلیفه
گفت سهل است پس فردا که من در مسجد الحرام نماز جمعه گذارم تو بگو تا همه درها را ببندند و قفل زنند و دربانان معتمد
را بر آن درها موکل نما و بعد از آن یک در بگشا و خود بر آن در بنشین و هیچ کس را مگذار از آن در بیرون رود

تا او را نشناسی چون محمد ابن هشام در این مسجد باشد بدین طریقه ظاهر شود چون روز موعود رسید ربیع انچه
دستور یافته بود بجای آورد چون درهای مسجد را ببستند محمد ابن هشام در مسجد بود و ملتفت شد که این دام برای او
نهاده اند و مطلوب و مقصود اوست از خوف جان و بیم هلاکت حیران و مدهوش ماند و اثر دهشت و وحشت در وی
ظاهر گشت و در آن حال چشم محمد ابن زید بن علی بن حسین بن علی بر وی افتاد چون او را با آن حالت دید گفت
لابد این شخص را واقعه پیش آمده است اعانت و اغاثت او از لوازم کرم و شرافت باشد پس روی باو
آورد و گفت ای مرد چرا اینقدر پریشان و متفکری واقعه تو چیست و خوف و رعبت از کیست با من بگو و در امان
خدا و ضمان من باش و در کار تو آن قدری که امکان منست سعی خواهم نمود محمد گفت من محمد ابن هشام
ابن عبد الملکم اکنون تو بگو کیستی محمد گفت من محمد ابن زید ابن علی بن حسینم محمد ابن هشام بیشتر در دهشت
افتاد و گفت اِنّا لله و اِنّا الیه راجعون اگر مصیبت یک بود دو شد چه اگر تو خواهی مکافات انچه پدر من
باید تو کرد بجا آری هیچ کس ترا مانع نباید و ظالم نخواند بجهت آنکه زید بن علی را هشام ابن عبد الملک بدار زد
محمد ابن زید گفت ای پسر عم آسوده خاطر باش و هیچ فکری بخود راه مده چه کشنده زید تو نیستی و کشتن تو مکافات
و جبران آن خون نخواهد شد و امروز من بآن سزاوارم که دستت گیرم نه آنکه بدست دشمنت دهم اما معذور
دار اگر از برای مصلحت و خلاصی تو مکروهی رسانم و ناسزائی گویم باید حمل بخیری کنی محمد گفت [illegible] تست هیچ
توقف و تاخیر منما و آنچه مصلحت است بجای آر محمد ابن زید ردای خود را بر سر محمد ابن هشام انداخت و او را
بار دادهم پیچید و گریبانش بگرفت و بکشید تا نزدیک ربیع که رسید طپانچهای سخت بر سر و رویش میزد و او را

ناسزا می گفت بهمان حالت او را برد نزد ربیع و گفت یا ابو الفضل این خبیث جمالیست از شتربانان کوفه
شتران خود را بمن بکرایه داد بدان شرط که مرا باز بکوفه برد بعد از گرفتن تمام مبلغ بگریخت و شتران خود را ببعض از
سپه سالاران خراسان بکرایه داده است چند موکل با من بفرست تا این خبیث را با من نزد قاضی برند و اگر
خراسانیان در راه بر من تعدی کنند مانع شوند ربیع گفت سمعاً و طاعتاً یابن رسول الله دو نفر با او فرستاد
چون قدری راه پیمودند و از نظر ربیع غائب شدند باز چند سیلی بسر و صورت او زد و گفت حالا بوفای خود وعده
خواهی کرد گفت بلی یابن رسول الله و قسمها خورد بایفای وعده آوردن شترها محمد افسران را گفت چون این
ملعون اقرار کرد و قسم خورد بایفای وعده شما بازگردید افسرها بازگشتند محمد ابن زید دارا از گردن او برداشت و گفت
اکنون بهر کجا که خواهی برو محمد بن هشام دست محمد بن زید ابوسید گفت پدر و مادرم فدای تو بادای پسر پیغمبر
بدرستیکه خداوند بهتر میداند که زیور نبوت اکدام تن میشاید و محیط وحی اکدام دل میباید پس آن گوهر نفیس و در گرانبها
را برآورد و گفت چه میشمند و امیدوارم که بقبول این منت بر من نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف گردانی محمد
ابن زید قبول نکرد و گفت ما از خانواده ایم که اگر نیکوئی بکسی نمائیم از او عوض نخواهیم و من بزرگتر از این را از تو
گذشت نمودم و آن خون پدرم است برو بعافیت و سلامت هر چه از این شهر زودتر روی بهتر است چون ربیع
در صدد تست محمد بن هشام برآمد و مختفی شد بواسطه محمد ابن زید از آن بلا بجست و از آن ورطه برست چون داعی
این حکایت را باخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چندان که بدیگران از بنی عبد مناف داده بود باو هم دادند
و چند نفر از غلامان خود را با او همراه نمودند تا او را بری برسانیدند و از او رسید گرفته معاودت نمودند

(۳۹۸) عبدالله بن لان التیمی گوید که فرزدق که از شعرای بسیار شریف مشهور عرب گفت وقتی در حوالی بصره
در بیابان قریب صبح مرا بارشی شدید فرو گرفت و من به هر سو شتابان بودم و هنوز تاریکی باقی بود ناگاه در میان
تاریکی اثر آبی نگران شدم که از یکطرف بیابان نمایان هست بگمانم رسید که جمعی برای تفرج و نزهت بینجا آمده
باشند و بسیار گرسنه بودم با خود گفتم خوب است نزد آنها روم بجهت آنکه لابد با خود از جنس خوردنی چیزی آورده اند و بآنطرف
حرکت نمودم چون نزدیک شدم دیدم چند شتر با اسباب سواری قریب آن آبگاه ایستاده اند از آنها گذشته تا بدریاچه رسیدم
جمعی از زنها را دیدم در آب مشغول بازی شناوری اند چون آن کیفیت را دیدم گفتم امروز این واقعه خیلی شبیه و
مانند هست بدارة الجلجل و برگشتم زنها آواز دادند که ای قاطر سوار ترا بخدا قسم میدهیم که برگردی من برگشتم و نزد
آنها آمدم دیدم همه تا به گردن در آب ایستاده اند گفتند ترا بخدا که واقعهٔ دارة الجلجل را بگوئی که چیست گفتم آن داستان
از این قرار است امرؤ القیس که از امرا و بزرگان عرب است عاشق و فریفته دختر عمش "عنیزه" بود و عنیزه در زمان خود
در حسن و جمال و فصاحت ممتاز بود پدر عنیزه بجهت اطلاع بر عاشق بودن امرؤ القیس بدخترش آنچه امرؤ القیس سعی
و کوشش نمود برای گرفتن عنیزه مفید نیفتاد و پدر و برادران عنیزه راضی نشدند چه در عرب قبیح بود که دختر را بعاشق
او دهند امرؤ القیس همیشه در صدد و کمین بود تا یوم الغدیر رسید و این همان دارة الجلجل است و آن قضیه از این قرار است
که عنیزه با جمعی از زنان و دوشیزگان قبیله اش برای سیر و تفرج از قبیله بر آمدند و جمعی از برادران و اقربا و خدام برای
محافظت آنها همراه بودند امرؤ القیس از این قضیه اطلاع یافت و معلوم کرد که دختر عمش و سایرین بلب دریاچه که او را
غدیر میگویند میروند لذا قبل از وقت خود را به بیشه زاری که قریب بدریاچه بود رسانده در درختها و بوته های خار پنهان شد

تا عنیزه و همراهیان رسیدند چون نگران شد دید جمعی دختران سیمتن و گلرخان نازک بدن اند و عنیزه چون سرو
سیمین و ماه نسرین در میان ایشان چون آفتاب در میان ستارگان میگذشت چون به آن آبگاه رسیدند گفتند نیکوتر
آنست که برهنه شویم و در این آب رویم تا از رنج راه بیاساییم پس دختران غلامان خود گفتند که دور شوند چون
دور شدند هر یک چون شاخه بلور و چشمه نور عریان گردیده خود را در آب انداختند و مشغول بازی و شناوری شدند
همچنان که شما را مشغول دید امرء القیس که در کمین ایشان بود نخل مقصود را بار و میوه امید بکار دید آن دختران
ماه پیکر از همه جهت بیخبر بودند که ناگاه امرء القیس بتاخت و جامهای ایشان را فراهم ساخته بجایی بگذاشت
فرزدق گوید چنین حکایت با این جا رساندم خود را از استر بزیر افگندم و جامهای آنها را جمع نموده بسینه خود
چسپانیده نشستم و گفتم امرء القیس با ایشان گفت سوگند بخدای که هیچ یک از شما را جامه اش ندهم و لو تا شب
در آب بمانید مگر اینکه برهنه از آب برآید و جامه خود ستاند فرزدق گوید یکی از آن زنها که در آب بودند و شوخی
و ظرافت امتیازی داشت گفت امرء القیس که آن کار کرد عاشق دختر عمش عنیزه بود آیا تو نیز عاشق
یکی از ما هستی گفتم نه عاشق هیچ یک از شما نیستم بلکه مایل و خواهان شمایم فرزدق گوید چون این سخن
بشنیدند همگی کف بر کف زدند و نعره بر آوردند و گفتند داستان خود با آخر رسان و دانسته باش که تا بمقصودی
که داری نایل نگردی باز نخواهی گشت فرزدق گوید از این مژده بسیار خوش وقت شدم و گفتم آن بود که
آنگاهی از قبول سؤال امرء القیس امتناع ورزیدند و باوی بجنگ و جدال و عشوه و دلال بگذرانیدند تا
آفتاب قریب بغروب رسید و ایشان بیمناک شدند که بمنزل نرسند پس از میان ایشان یکی بیرون آمد

امرء القیس جامهای او را باو داد و او پوشید چون دیگران بدیدند تن به تن چون نهال نسترن بیرون
آمد و امرء القیس یک یک را عریان نگران شد جامه اش باز داد تا پوشید و از میانه عنیزه در آب چون آفتاب
بماند امرء القیس را همی سوگند مداد که جامه اش را بدو باز دهد امرء القیس گفت ای دوشیزه گرام اقوام و نورسیده
بهارستان ایام این سخنان فرو گذار که بر من حرام است که جز بدست لطیفت جامه شریفت باز دهم عنیزه
ناچار چون گوهر غلطان از آب بیرون شد و امرء القیس بطور دلخواه در پای دلجوی نگران شد و از پیش و پس
بچشم شوق و طمع و عشق و طلب در وی نظاره کرد و آن اندام گلفام را ببوئید و ببوسید پس از ان جامه اش
را بداد تا به تن بیاراست آن وقت دوشیزگان مه جبین بملامت امرء القیس زبان کشودند و با غنچه خاص و دلالی
مخصوص او را سرزنش نمودند و گفتند ما را برهنه گذاشتی و در این چشمه محبوس داشتی و گرسنه گردانیدی امرء القیس را
از ان سرزنش و سرخاش بیشتر دل از دست رفت گفت اگر این شتر خود را برای شما نحر نمایم آیا تناول میکنید
گفتند آری پس شمشیر کشید و شتر را نحر کرد و پوست کند و هیزم زیادی فراهم نمود و آتش زیادی برافروخت
و از گوشت و کبد و اعضای مطبوعه اش بر آتش کباب کرده با ایشان داد تا بجمله سیر شدند و خود نیز با ایشان
بخورد و از مشکی که با خود داشت شراب خوشگوار بآن مهرخان گل اندام بخوراند و جملگی در طرب و سرور و شغب و سرود
درآمدند و چون خاستند سوار شوند و سر براه آورند امرء القیس گفت من شتر خویش از بهر شما بکشتم و اینک بار من
بر زمین بماند یکی از ایشان گفت من بستر تو بر بیارم دیگری گفت من آبخوری تو میگیرم بالجمله متاع و راحله
او را میان خود قسمت کردند و هر کسی چیزی برگرفت مگر عنیزه که هیچ چیز بر نداشت امرء القیس با وی توجه نمود

گفت ای دختر عم بایست تو مرا تحمل کنی و برداری چه مرا توانائی پیاده روی نیست و هرگز باین کار عادت نداشته ام عنیزه ناچار او را درمیان کوهان و گردن شتر خویش بنشاند و وی براه آورند امرء القیس وقت را غنیمت شمرده بی مانع و دافع سر خود را بری گرداند و بینی و پستان و صورت او را می بوسید و می بوسید او برای مدافعه عقب می رفت و از حرکت جهاز شتر پس و پیش میشد و خوف افتادن بود و عنیزه می گفت ای امرء القیس شترم را کشتی آخر فرود آی امرء القیس ازین سخنان نمکین بوجد می آمد چنانچه در این شعر خود که از جمله قصیدهٔ لامیهٔ مشهور معروف وی ست باین حال اشاره می کند

تقول وقد مال الغبیط بنا معا　　عقرت بعیری یا امرء القیس فانزل

فرزدق گوید چون از داستان خویش فراغت یافتم آن زن شوخ گفت خدا انصاف دهاد ای جوان چه نیکو داستانی بیان نمودی باز گوی که کیستی؟ که بظرافت و شیرینی تو کسی ندیدم گفتم از مردم مضرم گفت از کدام طائفهٔ مضر گفتم از تمیم گفت از کدام قبیل تمیم گفتم از اینجا تعدی نخواهم کرد گفت سوگند بخدای که گمان من اینست که فرزدقی گفتم فرزدق مردی شاعر است و من راویت اشعار کنم گفت این توریه که در نسب خویش می کنی فروگذار ترا بخدا قسم که فرزدق نیستی گفتم آری من فرزدقم گفت اگر تو فرزدق باشی گمان نکنم که جامهای ما را بما باز دهی مگر اینکه بکام دل ما رسی گفتم آری چنین است گفت ساعتی از ما بگردان آنگاه وی بدیگر دختران آورده آهسته چیزی گفت که من نفهمیدم و همه بزیر آب رفتند و سر آورده و دسته جمیع از آب بیرون آمدند و هر یک را مشتی از گل در کف بود و بسوی من شتافتند و از آن گل و لای بر چهره ام بیفشاندند چنان که

چشم دو هم پر از گل و لای شد جامه‌ام بیالود ناچار به زیر زمین آمدم و بیچاره چشم مشغول شدم آنگاه جامه‌های
خویش را به سختی و دشواری از من باز ربودند و آن شوخ زن بر بستر من بنشست و مرا در بدترین حال و رسواترین
روزگار بگذاشتند و به راه آوردند و آن شوخ زن همی گفت که این جوان چنان خیال کرده بود که البته باید در آورد
و کام خویش را اندوزد من همچنان در آن مقام بودم تا چهره خویش بشستم و لباس خود بخشکانیدم و هنگام ظلمت شب
به منزل خود برگشتم و بیمار و خسته و خجل و افسرده بر بستر افتادم دیدم رسولی قاطر را آورد و گفت خواهران تو سلام
می‌رسانند و میگویند از ما خواستار چیز نفیسی بودی که برادر ای و ما را امکان نبود بنابراین ارزانی قاطر را
فرستادیم تا از اول شب تا الصبح با او مشغول شوی و تعهد بنگذار و این چند درهم را نیز برای مخارج حمام صبح تو
تقدیم می‌نمائیم و چند درهم با قاطر نزد من گذاشت و رفت (۲۹۹) مورخین گویند که نزار ابن معد بن
عدنان را که یکی از اجداد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است سه پسر الاگهر بود مضر و ربیعه و ایاد و آن سه یگانه
هر یک به جودت طبع و حدت ذکا و تفرس بی‌نظیر ممتاز بودند پدر بزرگوارشان خواست برای تکمیل آنها به سیاحت
روند تا بر مدارج عزت و کمال و تجربه و اطلاع بر احوال بلاد و عباد مطلع گردند لذا از روی مهر و عطوفت به ایشان
گفت تا مهیای سفر شوند و به راه آورند او امر پدر را اطاعت نمودند وطن عزیز را وداع گفته روی به راه آوردند و
حسب دستور پدر مشغول سیاحت و سیر آفاق گردیدند تا آنکه در اثنای سفر ساربانی به آنها برخورد از شتر گم شده خود
از آنها سوال نمود مضر که از همه بزرگتر بود گفت آیا شتر تو را یک چشم کور بود گفت بلی برادر دوم ربیعه گفت آیا
دندانهای جلو او شکسته است گفت آری برادر سوم ایاد گفت یک پای او لنگ است گفت بلی. باو گفتند

قدری جلوتر برو شاید بدست آید ساربان رفت و بعد از تجسس زیاد چیزی ندید و نزد برادران مراجعت کرد گفت ندیدم
مضر دوباره از او سوال نمود که آیا بر شتر تو روغن و عسل بار بود گفت آری بعد گفت بر سر آن بار زنی سوار بود
گفت آری آیا دیگر گفت آن زن حامله بود گفت آری هر سه را گفتند ما ندیدیم و اطلاع هم نداریم ساربان بعد
از این نشانیها یقین کرد که اینها بیخبر نیستند ولی چون تنها بود از عهده آنها بر نمی آمد چیزی نگفت و خود را
بحاکم آن بلاد بحر ابن افعی جرهمی که از امرای بسیار بزرگ جزیرة العرب و خیلی بخرد و دانش ممتاز و مشهور بود
رسانید و قضیه شتر و سه برادر را برای او نقل کرد و گفت شتر من نزد آنها است امیر امر نمود که چون آنها بشهر
در آیند دستگیرشان نمایند حسب الامر چون بشهر وارد شدند آنها را گرفته نزد امیر بردند امیر گفت شتر این مرد را
بدهید و الا بمجازات سخت گرفتار خواهید آمد آنها هر چه سوگند خوردند و انکار نمودند مفید نیفتاد و امر بحبس شان
نمود بعد از دو سه روز شتر ساربان پیدا شد ساربان نزد امیر آمد و خبر پیدا شدن شتر خود رسانید و برادران
از این تهمت مبرا شدند امیر امر نمود تا آنها را از حبس بیرون آورده نزد او آوردند امیر از آنها معذرت خواست و چون
آثار نجابت و بزرگواری از جبین ایشان هویدا بود از حسب و نسبشان سوال نمود نگفتند اصرار و مبالغه
زیاد نمود ناچار شده گفتند که ما از اولاد نزار هستیم امیر بسیار خجل و شرمنده گردید از آنها معذرت زیاد خواست و
دلجوئی نمود و در احترام و رعایت ایشان کوشید و در حریم حرم خود جهت ایشان منزلی تعیین نموده همواره با ایشان
معاشرت و صحبت میداشت روزی بتقریبی سخن شتر بمیان آمد امیر از ایشان استفسار نمود شما که شتر را ندیده
بودید چگونه تمام نشانیها و بار او را بیان نمودید گفتند از روی حدس و قرینه گفت چه طور مضر گفت اما من که

گفتم یک چشم او کورست باین قرینه که در آن قطعهٔ زمینی که چریده بود یکطرف آنکه چشم او ندیده بود دست نزده بود
وطرفی را که دیده بود خورده بود باین قرینه فهمیدم که یک چشم او کورست ربیعه گفت اما منکه گفتم که دندانهای
جلو او شکسته است باین قرینه که اثر نقصان دندان او در علف که خورده بود ظاهر بود ایاد گفت لنگیش را
باین قرینه فهمیدم که دو دست و یک پای او درست نقش بر زمین گرفته بود و آن پای که لنگ بود کشیده
شده بود امیر براین حسن فراست آنها تحسین و آفرین گفت و باز سوال نمود که بار شتر او را چه طور فهمید
مضر گفت که درجاییکه شتر را خوابانیده بود یکطرف هجوم مور بود و طرفی دیگر مگس از هجوم مور تفرس عسل نمودم
و از ازدحام مگس استدلال عسل کردم دیگری گفت از اثر پا شناختم که زن سوار اوست سومی گفت در زمین
اثر دو پا و دو دست دیدم باین استدلال نمودم که حامله است از این جهت باستعانت دست از زمین برخاسته
چون دانایی ایشان معقول سنجیده بود امیر را مقبول افتاده در تعظیم و تکریم ایشان فروگذاشت ننمود و هر دفعه برای
ایشان تحف و هدایا میفرستاد از جمله روزی ظرفی شراب و بره کباب نزد ایشان فرستاد و خود برای آنکه
بفهمد آیا از احسانات و راضی اند یا هنوز کدورتی در دل از مهمیت در آمد بمراقبت ایشان نشست و گوش
فرا داشت تا چه میگویند برادرها از این معنی غافل بودند مضر قدحی شراب نوشید بدیگران داد و گفت انگور این
شراب از گورستان حاصل شده دومی گفت این بره که کباب است پرورده از شیر سگ است سومی گفت مهماندار
ما شاهزاده نیست بلکه مطبخی زاده است امیر چون از این ماجرا آگاه گشت بغایت متالم و متاثر گردید زیرا که
نقد ادراک ایشان بر محک امتحان تمام عیار یافته بود فی الفور باغبان را طلبید از کیفیت شراب انگور او

استفسار نمود همچنان بود که ایشان گفته بودند و چوپان را طلبیده از حقیقت بره پرسید او گفت که مادر
این بره را گرگ خورد و هم دران اوقات سگ گله زاییده بود بنابرین بره مذکور بشیر آن سگ پرورده
چون صحت این دو حکم بر او واضح شد در اضطراب افتاد و جانب مادر شتافت و سر آن قضیه را استکشاف نمود
مادر انکار نمود میر تهدید بقتلش کرد و قسم خورد که اگر راست گویی متعرض نخواهم شد والا ترا خواهم کشت مادر
ناچار شده گفت در فلان سال پدر ترا با فلان میر از عرب جنگ در میان واقع شد و شش ماه آن جنگ طول
کشید و پدر تو در شهر نبود و من تنها بودم جوانی در مطبخ بود فریفته او شدم و با او همبستر گشتم و تو بوجود آمدی امیر
بعد از شنیدن این واقعه نزد آن سه برادر آمد و تمام آن روز با ایشان مشغول صحبت و ظرافت بود تا خوب رفع
حجاب و تکلف شد بتقریبی ماجرای مذکور را بیان آورد و برادران بوحشت افتادند و منفعل گردیدند میر با ایشان
گفت که هیچ وحشت نکنید و اندیشه بخود راه مدهید چون این مطلب را غیر از من و شما کسی نمیداند لیکن خواهش دارم
که بفهمم از کجا ملتفت شدید برادر اول گفت تا اینکه گفتم تاک انگور این شراب در گورستان تربیت شده باید دلیل
که از خوردن شراب بهجت و سرور رود و من بعد از خوردن این شراب مغموم و مهموم شدم ازین معلوم شد
که تاکش از خاک ارباب هلاکت تربیت شده دومی گفت چون قطعه ازین گوشت بدهان گذاشتم لعاب در او دیدم
معلوم شد که بشیر سگ پرورش شده است چه این خاصیت گوشت سگ است و نیز استخوان پهلویش با استخوان
سگ شبیه بود چون نوبت بسیمی رسید سر بزیر انداخت امیر اصرار نمود که تو هم بگو با انفعال و شرمندگی گفت
درین چند روز که در خدمت بودم بغیر از صحبت نان آش و قورمه پلو چیزی دیگر از شما مسموع نشد ازین قیاس

نمودم که این بیشه از جای دیگر آب خورده است و شهریار زادۀ مستی بلکه مطبخی زادی است اینها را تصدیق نموده گفت
که این مطلب را مخفی دارند اینها هم با اطمینان از نزد میر احسان و اکرام زیاده با اینها نموده مرخص شان نمود۔

(۴۰۰ع) بعد از آنکه سکندر مقدونی اغلب بلاد هند را بحیطۀ تصرف در آورد یکی از راجگان بسیار معتبر هندوستان
برای اظهار اطاعت و انقیاد مقدار زیادی از تحف و هدایا و جواهرات بیش بها و یکی از فلاسفه بسیار
عاقل و دانا که در تمام هندوستان نظیر و مانند نداشت و مشهور آفاق بود بهمراهی یکی از وزرای خود با کتابت
سکندر ارسال داشت و عریضه در اظهار اطاعت و انقیاد با سکندر نوشت و در تعریف فیلسوف مبالغه بسیار کرد
و اظهار نموده بود که نظیر او تا بحال در این بلاد دیده و شنیده نشده است بعد از رسیدن وزیر با تحف و هدایا به بارگاه سکندر
عریضه و هدایا را بنظر اسکندر رسانیدند سکندر برای امتحان و میزان آوردن خرد و دانش فیلسوف قبل از آنکه بمواجهه درآید
قدحی پر از روغن بنوعی سحری مملو گردانید که جای آن باقی نماند و نزد او فرستاد فیلسوف سوزن چندی در
روغن فرو برده باز پس فرستاد سکندر قطعۀ آهنی نزد او فرستاد حکیم آن آهن را آئینه مانند صیقلی کرده و نمود
سکندر آن را در طشتی پر از آب افگند نزد حکیم فرستاد حکیم از آن آهن ظرف بسیار نازک ساخته در طشت بروی
آب انداخته نزد سکندر فرستاد سکندر آن را مملو از خاک کرده برای وی فرستاد حکیم را از مشاهدۀ آن حالتی عجیب
دست داد و لرزه بر اندامش افتاد و اشک از چشمش جاری شد سپس آن پیاله را با خاک نزد سکندر فرستاد سکندر بوقوع
این حالات بفضل و دانش او یقین کرده او را نزد خود طلب نمود از دور که چشمش بر حکیم افتاد مردی بلند بالا و قوی
هیکل دید خیالی در خاطرش گذشت که این قد و قامت و جثه با این عظمت منافی با دانش و حکمت است و اگر دانا باشد

بدرجه اعلی است که نظیر او یافت نشود حکیم مافی الضمیر او را بفراست دریافت انگشت سبابه خود را راست نموده
بکیفیت مخصوصی اشاره به بینی خود نمود اسکندر سبب این حرکت را پرسید عرض کرد آنچه بخاطر شاهنشاهی
خطور کرده بود دریافتم و بدان حرکت جواب گفتم که بدینگونه که در تمام صورت یک بینی است من نیز در تمامی این
اقلیم ممتازم در علم و فضل و حکمت و قامت اسکندر از بیانات او خوش آمد باعزاز و احترام او کوشید از آنچه فی ما بین
گذشته بود پرسید او در جواب بعرض رسانید که در فرستادن کاسه مملو از روغن چنین استنباط شد که دل پادشاه
دهر از بیان مملو از علم و دانش است که جای دیگر باقی نیست من از فرو بردن سوزن در آن کاسه مملو از روغن
عرض کردم که صاحب کمال را هر چند دل از فضل و حکمت و دانش مملو باشد باز جای کمال در آن میشود چنانچه سوزن
را در آن روغن جای شد قطعه آهنی که ارسال فرموده بود دیدم اشاره بود بر قساوت قلب پادشاه و اینکه
دلی که چنین زنگ دنیاداری فرو گرفته باشد چه جای حکمت است جواب عرض کردم که هر قدر زنگ گرفته
باشد بصیقل میتوان آنرا گرفت که نقوش در آن منطبع گردد چنانچه آن قطعه آهن زنگ زده را صیقلی نمودم و
از انداختن آن آهن در آب سوال از این بود که با این جسم کثیف و ثقیل که در آدمیان است چگونه حصول حکمت
که جای دور و دراز است توان نمود آن آهن را پیاله ساخته عرض کردم بنحویکه این پیاله با آنکه همان جسم ثقیلی
است که در قعر آب بود بسبب تغییر وضع مسافت در طشت ابر روی آب طی مینماید همچنان آدمی بسعی و کوشش
میتواند باعلی مرتبه فضل و دانش برسد از پر نمودن پیاله از خاک اشاره بمرگ بود آن اجازه می نمود این
بود که حالتم متغیر گردید بهمان هیئت باز فرستادم اسکندر را جوابهای دلپسندیده افتاد تحسین و تصدیق نمود

و او را نوازش کرد و مال بسیار باو بخشید او از گرفتن ابا نمود و عرض کرد که اگر مال میخواستم اختیار حکمت نمیکردم اسکندر او را با یمن در رکاب و عود بوطن خود مختار ساخت او رخصت مراجعت گرفته بمقر خویش بر گشت

(۱۰۴) ابن میثم بحرینی از بزرگان فقها و فلاسفه شیعه است و مقامات او مستغنی از بیان است با وجود آن فضل و دانش همیشه در گوشه انزوا و عزلت بسر می برد و با مردم و ابنای جنس مراودت و مخالطت نمی نمود علمای عراق که از مقام دانشوری و مراتب هنراندوزی او باخبر بودند نامه باو نوشتند که بسیار جای اسف و عجبست که حضرت شیخ اجل و فیلسوف اعظم را با آن همه فضل و دانش و اطلاع بر جمله علوم و کمالات هیچ نام و شهرتی نیست و حال آنکه بسا اشخاص که مرتبه تلمذ نزد آن حضرت ادا را نیستند مع ذلک نام و شهرت آنها عالم را پر نموده چون نامه عراقیان بابن میثم رسید این دو بیت در جواب آنها نوشته ارسال داشت

طلبت فنون العلم ابغی بها العلی　　فقصر بی عما سموت به القل

تبین لی ان المحاسن کلها　　فروع وان المال منها هو الاصل

یعنی انواع علوم بیاندوختم تا مقامی ارجمند گیرم و نامی بلند یابم لیکن تهی دستی و فقر از نیل بمامول و رسیدن بمقصود مانع آمد پس من را نتیجه آشکار گشت که هنر بیمال ثمری نبخشد چه تمام محاسن فرع اند و مال اصل چون این کاغذ بفضلای عراق رسید بیانات او را نپسندیده برو نکته گرفتند و کاغذی دیگر نوشتند که بر حضرت علامه اشتباه شده است و این چنین نیست که گمان فرموده اند کمال را بمال چه حاجت است و آموخته را باندوخته چه ضرورت چون مکتوب ایشان بنظر شیخ رسید این شعر را انشاد نموده برای علمای عراق فرستاد.

قد قال قوم بغیر فهم ... ما المرء الا باصغریه

فقلت قول امرء حکیم ... ما المرء الا بدرهمیه

من لم یکن درهم لدیه ... لم تلتفت عرسه الیه

یعنی جمعی چنین دانسته و گفته اند که مردی و مردانگی بزبان و دل است که کوچکترین اعضا است من از روی خرد دانش و تجربه میگویم که مردی و مردانگی بمال و منال است آنرا که درهم همراه نیست هیچ خواهش بر او التفات نیست

کمال اهل جهان کسب زر بود ... علامه آن بود که زرش بیشتر بود

بعد از فرستادن این خط عزیمت راه نمود چون بعراق رسید از برای اثبات مدعای خود تبدیل جامه کرده لباسهای بسیار کهنه و پوسیده پوشید با هیئتی موهون و لباسهای زبون بیکی از مجالس درس که مجمع فضلا و دانشمندان عراق بود در آمد و سلام کرده در آخر مجلس نشست حاضرین جواب سلامی بتکلف باو باز دادند و التفات باو ننمودند در اثنای مباحثه علمی مسئله مشکلی پیش آمد صدر نشینان مدرس از گشودن آن عقده فرو ماندند ابن هیثم از صف نعال بزبان آمد و حل آن مسئله بیانات شافی و کافی نمود و دلایل بر جای درستی آورد و هیچ التفات باو ننمودند و او را شایسته مکالمه ندانستند یکی از روی استهزا باو گفت تو هم مگر از اهل علمی بالجمله بحث خلاص شد وقت طعام رسید خوان گستردند با یکدیگر مشغول تناول غذا شدند برای شیخ جداگانه قدری غذا در ظرف سفال نهاده برایش فرستادند چون مجلس بهم خورد شیخ نیز از مدرس بیرون آمد و بمنزل خود رفت روز دیگر تبدیل لباس نموده خود را بالبسه فاخره و پوشاکهای نفیس بیاراست و عمامه بزرگی بر سر نهاد و عصای

بلندی برکت گرفت و با چندین تکلف به آن محفل عزیمت نمود و همین که حاضرین هیبت و شکوه او بدیدند
قبل از وقت برپای خاستند و باستقبال او دویدند و به هر گونه پذیرائی بجای آوردند و زیر بغلش را گرفته بصدرش
نشاندند چون گفتگوی علمی بمیان آمد شیخ عمداً بنای نامربوط گفتن و سخنان فاسد و اقوال کاسد آغاز کرد
و مستمعان از هر سو ببیانات بیجا و مزخرفات او آفرین می گفتند و تعریف میکردند چون هنگام غذا خوردن شد سفره
بگستردند طعامهای نفیس خوب را اول بحضر او نهادند و برای شروع در خوردن استدعا نمودند شیخ آستین
خود بگرفت و در یکی از ظروف غذا فرو برد و گفت "کلی یا کمی" یعنی بخور ای آستین حاضرین از این کیفیت در
حیرت شدند و بیکدیگر اشاره کردند که گویا از شوری ادبین حشمت علتی در دماغ است یا خفتی در عقل ابن میثم
چون منتظر همین مطلب بود دری بآنها نمود و گفت شما را چرا تعجب و حیرت دست داده است و بر این کار چرا انکار
می نمائید چه این اکرام و احترام و طعام حق این آستین و جامه های قیمتی من است نه حق وجود من چه دیروز من
در کسوت فقر و هیئت زهد بشما وارد شدم و از خضوع در پایان مجلس نشستم و تحقیقات بس عالی و دقیق و متحکم آوردم
به هیچ التفات ننمودید جز استهزا و توهین چیزی ندیدم و امروز با هیئت متکبران زی دنیا پرستان آمدم و
سخنان سست گفتم همه را درست انگاشتید جهل را بر فقر و علم ترجیح دادید منم ابن میثم بحرانی که گفتم مال بر علم
مزیت دارد و در این خصوص اشعاری گفته نزد شما فرستادم و شما مرا تخطئه نموده و انکار نمودید برای همین مدعا
آمدم چون آن جماعت با وجود آن کیفیات مجال انکار نیافتند اقرار نمودند و معذرت خواستند شیخ آنها را
نصیحت کرد و بر آن حالات تأسف خورد و بوطن خود مراجعت نمود (۲ ج ۴) در سیرت کلاه نباد بسیار معتبر تمام است

مابین دو نفر تاجر که همسایه بودند الفت و رفاقت تامی بود یکی نصرانی بود دیگری یهودی از روی عیسائی بر رفیق
یهودیش از روی واقعیت نصیحت گفت که برادر تو خود میدانی که محبت و اخلاص من با تو بچه اندازه است
میخواهم مطلبی خیرخواهانه بتو بگویم امیدوارم که مرا مغرض نپنداری و آن این است که امر عظمت و شرافت و
بزرگواری منحصر در ملت مسیحی است بر عکس ذلت و خواری و پستی در ملت یهود و این هم که بر تو واضح است که موسی
شریعت نصاری امر بمنکر و نهی از معروف نه کرده است خوب است بجهت تحصیل شرافت و نجات از خواری و ذلت
مذهب یهود را ترک کنی و داخل در مذهب نصاری شوی تا عزیز و محترم و صاحب حقوق گردی و از این ذلت و خواری نجات یابی
نصرانی گفت آنچه گفتی بر من واضح و آشکار است که از روی صداقت و خیرخواهی من گفتی اما تو خود
میدانی که مسئله دین امری اعتقادی و قلبی است تا بطلان مذهب یهود و حقانیت نصرانیت بر من واضح و آشکار
نشود ممکن نیست این امور دنیوی است از آخرت چه خبر دارم نصرانی چون از امور دینی خوب واقف نبود نتوانست
از روی ادله و برهان بطلان مذهب یهود و حقانیت مذهب نصاری را برای او ثابت کند ولی دست از او نمیکشید
و اصرار مینمود که بمذهب نصاری داخل شو آخر یهودی ناچار شد برای اسکات و اقناع او گفت پس خوب است
برای تحقیق این مطلب بشهر رم که پای تخت پاپ بزرگ و مرکز روحانیین نصاری است رفته تحقیق نمایم نصرانی چون
از کیفیات آنجا مطلع بود و میدانست که علما و روحانیین آنها در میان رجال صفت دنیاپرست و متقلبی اند فهمید
که اگر رفیق یهودیش بآنجا رود و اخلاق و عادات آنها را ببیند یهودی تر خواهد شد لذا او را مانع شد و ممنوع
نشد و رفت و رفیق نصرانیش از مسیحی شدن او مایوس شد یهودی بعد از آنکه بشهر رم رسید مدتی معاشرت

و تحقیق و تجسس را گذاشت با اندک زمانی بر وی واضح و منکشف شد که علما و روحانیین نصاری که در آنجا جمع اند
غیر از عوام فریبی و دنیا پرستی و خودپسندی و شقاوت و بیرحمی هیچ چیز دارا نیستند و از جمیع صفات حسنه و
اخلاق پسندیده عاری اند پس از چندی بعد از مشاهده و اطلاع بر آن کیفیات بمذهب نصاری در آمد و بشهر خود برگشت
چون به بیت و اهل خود وارد شد رفیق نصرانی برای دیدنش آمد گفت از این مسافرت چه حاصل نمودی گفت بهمانکه خواهش
تو بود عیسائی شدم. رفیقش بسیار خوشحال شد و سوال نمود که چگونه بر تو واضح شد حقانیت این دین گفت
چون بروم رسیدیم بنای تحقیق و تجسس را نهاده و با اغلب علما و روحانیین نصاری معاشرت نمودم دیدم علما
و پیشوایان این مذهب که زمام امور این دین اند از جمیع صفات خوب عاری و دارای جمیع رذائل اند
و همه سالوس و ریاکار و شکم پرور و هوا پرست و بغیر از استفاده و مقاصد شخصی هیچ خیالی ندارند بعد
از اطلاع بر این کیفیات پیش خود خیال نمودم که مذهبی که اینش رؤسا و مروجین اند تا بحال چگونه با این عظمت
و استقامت دوام نموده پس نیست مگر از حقانیت و روحانیت و کرامت او از این جهت این دین را اختیار کردم
(مؤلف) اگر بنظر دقت دیده شود مذهب اسلام هم دارای این معجزه و کرامت هست و حفظ و استقامتش فقط بروحانیت
و حقانیت خود او است و بس (۳۰۴) جوانی از قریش جاریه داشت بسیار نمکین و شیرین و حسین زیبا و دلش
گرفتار او بود ولی از بدبختی روزگار از او برگشت و کارش باستخوان رسید و چیزی نزد او نماند بجز آن جاریه که
محبوبه اش بود و از روی ناچاری و اضطرار تن بفروختن او در داد و او را برداشته بعراق آمد بر حجاج بن یوسف ثقفی
که والی عراق بود عرضه نمود و او پسندید و بخرید دل او داد و در نفقه او گشت اتفاقاً جوانی شکیل و زیبا و خوش قد و قامت

از اقربای حجاج بر او وارد شد و مهمان او گردید روزی بر حجاج در آمد در حالتی که جاریه در حضور بخدمتی مشغول بود
چون جاریه آن جوان ثقفی را دید بپسندید و دلش بجانب او میل کرد و بنظر رغبت در او می نگریست حجاج بفطانت
دریافت جاریه را بآن جوان بخشید آن جوان خوشوقت شد و تشکر نمود و جاریه را برداشت و با خود برد و آن شب
بخفت و در تاریکی شب جاریه فرار کرد چون صبح شد آن جوان منزل را از آن خورشید تابان تهی دید و ندانست بکجا رفته
این خبر بحجاج رسید جمعی را برگماشت برای تجسس و تفتیش در شهر و اطراف منتشر ساخت بعد از اندک زمانی جاریه را
آوردند حجاج از روی عتاب با و خطاب کرد که ای بدبخت پست فطرت تو در نزد من از همه کس محبوب تر بودی چون
دیدم پسر عمم که جوانی شکیل و ظریف است میل نمودی و راغب شدی بر عشق تو رحمت آوردم و ترا باو بخشیدم چرا او را
همان شب فرار کردی جاریه گفت ای سید و مولای من داستان من گوش کن بعد بهر چه خواهی فرمان ده
گفت بگو و هیچ چیز مخفی مدار گفت من از آن قریشی بودم و او بفروختن من حاجتمند شد مرا بطرف کوفه حرکت
داد چون بکوفه نزدیک شدیم با من نزدیکی نمود در آن حال که مشغول مجامعت بود فریاد شیری بشنید از جای
برجست و شمشیر کشید و بر شیر حمله آورد و آن را بکشت و سرش را بیاورد و همچنان با من نزدیک شد در حالتی که در آلتش و
هیچ سستی و فتوری و نرمی ایجاد نشده بود و با من کام براند و حاجت خود بپرداخت و این پسر عم تو که مرا باو دادی چون شب
شد برخاست و از بهر من برپایی کرد و چون بر شکمم برآمد موشی از سقف بزیر افتاد و این جوان بگوزید و از بیم بیهوش
شد و مدتی بر این حال بماند و من همی آب بچهره اش می افشاندم او را افاقت نمی شد لاجرم بیمناک شدم
که بمیرد و من بخون او متهم شوم ناچار فرار کردم چون حجاج این داستان بشنید از کثرت خنده نتوانست خویشتن را

نگاه بدارد و گفت ای بر تو مباد این داستان را کسی بگوئی جاریه گفت بآن شرط که مرا دیگر بار باز گردانی گفت میل تو است (۱۰۴۰ ع) ملکهٔ هندوستان نورجهان دختر میرزا محمد غیاث پسر خواجه محمد شریف طهرانی که از خانواده‌های بسیار شریف ایران است بفضل و هنر ممتاز و سالها وزیر حاکم خراسان خان تکلو که از امرای ترکتاز است بود و بعد از وزارت چند سال از جانب شاه طهماسب صفوی حاکم یزد شد بعد از وفات خواجه محمد شریف حاسدین و مغرضین در باره میرزا محمد غیاث نزد شاه سعایت نموده از دربار سلطنت حکم بقبض و ضبط املاک و اساسیه و ذخیره‌اش ضبط نمودند میرزا غیاث چندی با کمال عسرت و فلاکت گذرانید و قرض زیاد براو فراهم آمد از هر جهت مأیوس شد دیگر مجال ماندن در وطن برای خود ندید ناچار و ناعلاج وطن عزیز را وداع گفت و با زوجه‌اش که دختری از محترمین خانواده بود با وجود حمل از ایران خارج شدند و از راه افغانستان قصد هندوستان نمودند در بیابان قندهار زن میرزا غیاث را درد زه گرفت خود را بزیر درختی رسانده با کمال کلفت و بیچارگی و بی‌همه‌چیزی دختری متولد شد که همین نورجهان باشد میرزا غیاث متحیر ماند که در آن بیابان خشک و خالی چه کند و چه چاره سازد آخر رایش بر این قرار گرفت که دست از آن نوزاد بشوید و او را زیر سایهٔ درخت نهاده خود و زوجه‌اش را بجائی رساند این خیال را بزوجه‌اش اظهار نمود محبت مادری ورا از قبول این امر مانع آمد انکار کرد میرزا غیاث گفت اگر بمانیم این طفل شیرین جان هر سه را در معرض خطر و خوف و هلاکت است زوجه‌اش با اصرار تمام او را راضی کرد که یک شب را بهر قسمیکه باشد در این صحرا بسر کنیم میرزا غیاث ناچار قبول کرد آن شب را هر چه بود در آن بیابان بسر کردند روز بعد قافله رسید بحالت ایشان رقت نمودند یکی از

تجار معتبر ایرانی میرزا مسعود نام امر نمود که آن زن و شوهر بچه را ابراز نمود و پرستاری نمایند چون بمنزل رسیدند میرزا مسعود
میرزا غیاث را طلبید از او استفسار نمود که کیستی و باینجا چگونه رسیدی و قصد کجا داری میرزا غیاث داستان خود را
از اول تا آخر برای او بیان کرد مسعود پدر و خانواده او را شناخت و بسیار بحال او رقت آورد و از او دلداری
و دلجوئی نمود و گفت انشاء الله این آخر ابتلا و گرفتاری شماست و باو وعده نمود که از همه جهت با او همراهی نماید
گفت من هر سال اموال و تحف و هدایای زیادی برای اکبر شاهنشاه هندوستان میبرم و پادشاه را درباره
من لطف و محبتی بسیار هست نزد او برای شما سفارش خواهم نمود و عهده خوبی بشما داده خواهد شد میرزا غیاث
از او تشکر نمود و گفت آن وقت که همایون شاه پدر اکبر شاه از شیر شاه افغان شکست خورد و بشاهنشاه
ایران شاه طهماسب صفوی پناهنده شد شاه منجمله از مهمانداران که برای او معین کرده بود پدر من بود پدرم خدمتهای
شایان تقدیم ساخت همایون شاه در هرات کاغذی در حسن خدمت و رضا نامه به پدر من داد و آن کاغذ نزد
من موجود هست کاغذ را برآورده بمیرزا مسعود نشان داد میرزا مسعود بسیار خوش وقت شد و گفت از این بهتر
وسیله نیست و احتیاج بهیچگونه سفارشی نیست باری طی منازل نمودند تا آگره که پایتخت اکبر شاه بود رسیدند
بعد از چندی که خبر رسیدن میرزا مسعود بشاه رسید او را طلب نمود چون بحضور رسید تحف و هدایا را گذرانید قضیه
میرزا غیاث را از اول تا آخر بعرض رسانید و قضیه کاغذ همایون شاه را هم بیان کرد اکبر شاه گفت فلان روز
او را بحضور بیاور در روز معین میرزا غیاث بهمراهی میرزا مسعود بحضور شاه رسیدند میرزا غیاث بعد از ادای
رسوم کاغذ همایون شاه را تقدیم نمود اکبر شاه بسیار خوش وقت شد درباره او لطف و دلجوئی نمود در همان مجلس

عهده مهندسی عمارات شخصی و بعض امورات ذاتی را باو واگذار نمود و امر کرد که او را در یکی از عمارتهای دولتی
جای دهند و جمیع لوازمات و اسباب آسایش او را فراهم نمایند میرزا غیاث از آن مجلس که بیرون آمد یکی
از امرای محترم صاحب همه چیز بود چندی بر این منوال گذشت زن میرزا غیاث بسبب لیاقت شخصی و هنرهای
مختلف و فضل و سلیقه که داشت در اندرون و محلسرای سلطنتی رسوخ پیدا کرد و محل توجه مخدرات شاهی گردید
و عهده تربیت و سرپرستی دخترهای شاه باو واگذار شد دختر او نورجهان که موسوم به مهرالنسا بود با مادر خود
بمحلات شاهی میآمد و با دخترهای شاه در تعلیم و تربیت شریک شد بااندک زمانی همه چیز او بروز کرد در حسن و جمال
و زیبائی و ملاحت و فصاحت از همه سر بود علاوه از حسن و زیبائی مفرط خیلی دلچسپ و سلیم الذهن و خوش ذوق
و طبعی موزون و سرشار داشت گفته هایش پسندیده و گیرنده بود توجه تمام خانمها و دخترهای شاه را بجانب خود
منعطف ساخت و علاوه از هنرهای گوناگون و خواندن و نوشتن و تقریر بهره کافی و توانائی حاصل نمود در سن
شانزده سالگی سواری و تیراندازی را خوب آموخت بقسمیکه از بسیاری مردها ممتاز بود و همیشه با شاهزاده
خانمها معاشر و مصاحب بود روزی در یکی از باغهای سلطنتی مشغول گردش و تفرج بود که ناگاه ولیعهد
شاهزاده سلیم که بعد از سلطنت لقب شاهجهانی برخود گذاشت بباغ وارد شد در حالتیکه دو مرغ بسیار تکیل که در راه
بعضی از خواصش زنده صید نموده بودند باو تقدیم کرده در دست داشت چون بوسط باغ رسید نظرش بنورجهان
افتاد و شاهزاده مدتی بود که دلداده گرفتار نورجهان بود چون او را دید بی اختیار بطرف او روان شد و
آن دو مرغ را باو سپرد و گفت این دو را نگاهدار تا من برگردم و تاکید زیادی در حفظ آنها نمود و برای گردش و

تفرج رفت بعد از ساعتی مراجعت نمود یکی از آن دو مرغ را ندید سبب پرسید نورجهان گفت پرید شاهزاده بطور عتاب باو گفت چه طور پرید نورجهان مرغ دیگر را از دست رها نمود و گفت این طور شاهزاده را از آن حسن ادا و جواب ظریف دلربا بسیار خوش آمد بر شیفتگی و فریفتگی اش بیافزود و ریشه عشق و محبت او از آن روز در دلش متمکن گردید ولی از خوف پدر مجبور بود بر کتمان شعر

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین فتنه از گفتار خیزد

بارے این راز پوشیده نماند و گرفتاری بعشق شاهزاده آشکار شد و این خبر بپدرش اکبر شاه رسید اکبر شاه خلاف مصلحت و سیاست خود میدانست که دختر میرزا غیاث را برای ولیعهد و جانشین خود اختیار نماید روزی در خلوت شاهزاده سلیم را بطلبید و بعد از گفتگو و مقدمات پادشاه باین مطلب نمود که در حرم سرای اندرون زن و دختر های محترمین و اشراف بسیار آمد و شد دارند اگر بنا شود شاهزادگان که راه اندرون را دارند بنظرهای مخصوص در آنها بنگرند این کار خلاف ناموس و شرافت و بزرگواری است و هرگز نباید این ننگ را بر خود گذارند و زن و دختر مردمان شریف بنظر طمع و طلب نگرند و بسیار او را سرزنش و توبیخ نمود شاهزاده سلیم از روی مجبوری سر تسلیم خم نمود و این آتش را در دل خود پنهان داشت بعد از آن اکبر شاه میرزا غیاث را طلبید و گفت دختر شما بسن رشد رسیده است بر تو لازم است او را عروسی نمائی میرزا غیاث گفت هر گاه اعلیحضرت مصلحت بدانند و را دادن حاضرم اکبر شاه علی قلی خان ترک که جوان جنگجو و سلحشور بود و سابق سفره چین شاه طهماسب صفوی بوده است و از ایران بهندوستان آمده در فوج شاهی داخل شد و بسبب جوانمردی و شجاعتهای بسیار فتوحات بیشمار که از دست او ظهور نمود یکی از

سپاه سالاران بزرگ شد و موضعی را در بنگال موسوم به بردوان اکبر بطور خالصه و جاگیر باو واگذار نمود و بکمال
عزت و آسودگی میگذراند اکبر او را نامزد کرد میرزا غیاث نور جهان را بعلی قلی خان داد و سالها از این واقعه گذشت
تا اکبر وفات نمود و چون جهانگیر پای بر تخت سلطنت نهاد اول کاری که کرد بدسیسه و اسباب چینی رقیب خود علی قلی خان
را کشت و بعد از چندی نور جهان را بزنی گرفت و او را ملکه رسمی قرار داد و عشق و محبت او بجائی رسید که نام او را
در سکه و فرمانها داخل کرد و هیچ حکم و فرمانی بدون نظر او اجرا نمی شد مضامین دو فرمانها اینست

بحکم عالیه مهد علیا نور جهان پادشاه

و امر زد در هندوستان سکه و فرامین که مشترک نام جهانگیر و نور جهان است یادیده بشود و این ملکه ایرانی نژاد
خدمتهای شایان و نمایان در ترویج مذهب اثنا عشری نمود و صدها از ایرانیها بسبب او بعهده بزرگ رسیدند
(۵۰۴) حطیه از فحول زبردستان شعرای عرب و کنیه او ابو ملیکه است در فنون شاعری از مدح و هجا و فخر
و نسیب توانا بود و او مردی بود بسیار شر انگیز و مفسد بی تهذیب اخلاق و فحاش و همه طبقات از زبان او
عاجز بودند و هر روز خود به قبیله ای میرفت و قبیله دیگر را هجو میکرد و هیچ قبیله و خانواده شریفی نماند که حطیه
هجو نکرد و علاوه از پستی اخلاق بدی کردار حرام زاده هم بود چون او را مرگ فرا رسید در سکرات موت افتاد
اهل و عشیره او بر سرش حاضر شدند باو گفتند ای حطیه این روز واپسین است که هیچ آفریده را از این روز گزیر نیست
و ترا از این جهان دیگر بهره ای و نصیبی نخواهد بود اکنون وصیتی کن که در آنجهان ترا بکار آید گفت میراث و آنچه
از من بماند خاص از برای پسران من است و دختران مرا حظی و نصیبی در آن نیست گفت شاعر غیر از من فرموده

گفت من چنین امر میکنم گفتند از برای فقرا و مساکین وصیتی کن تا از مال تو ایشان را بهره دهند گفت من
ایشان را وصیت میکنم که چندان که زنده اند دست از گدائی باز ندارند چه این حرفه و تجارتیست که هرگز خسارت
نیاورد و مردمان را وصیت میکنم که هرگز ایشان را حبه ندهند گفتند یسار غلام تست سالها است که در حضرت تو
تقدیم خدمت کرده است او را آزاد کن گفت شما گواه باشید چندانکه یک تن از قبیله من بنی عبس زنده باشند
او غلام است گفتند فلان یتیم را از هیچ رو نیروی معاش نیست در باب او وصیتی کن و عطیه فرما گفت در حق او
وصیت میکنم که مالش را بخورند و مادرش را بگایند گفتند جز این چیزی بفرمای گفت جز این چیزی ندانم باری گویند
مر ابن حمامه که مردی مشهور بود بر حطیه در آمد او در آستانه خویش نشسته بود ابن حمامه بر او سلام کرد حطیه در جواب
گفت سخن بستود و بیت ابن حمامه گفت من از قبیله خود بی توشه و خوردنی بیرون آمده ام گفت من با قبیله تو
قرار و عهد نبستم که ترا مهماندار باشم ابن حمامه گفت آخر من پسر حمامه ام که بر تو وارد شده ام گفت باز شو و راه خویش
گیر و پسر هر مرغ و کبوتر که خواهی باش (در عربی کبوتر را حمامه گویند) ابن حمامه گفت رخصت میدهی در سایه خانه
تو ساعتی بیاسایم گفت برو در سایه این کوه بیاسای که سایه او ترا کافی است وقتی حطیه زبرقان را که از اشراف
و بزرگان عرب بود بقصیده ئی هجو کرد چون آن هجویات بزبرقان رسید بر آشفت و در غضب شد و نزد عمر بن خطاب
رفت و از او شکایت کرد عمر امر نمود تا حطیه را حاضر ساختند چون حاضر شد امر کرد تا آن اشعار انشاد نمود چون
انشاد کرد عمر در غضب شد و امر بحبس او نمود چندی در حبس ماند اشعاری بمدح عمر و زبرقان گفت و عمرو ابن عاص در
خدمت عمر از وی شفاعت کرد عمر بفرمود تا او را از محبس بمجلس آوردند با وی خطاب کرده گفت که ای حطیه آیا دیگر هم

هجو میگوئی و دامن عفاف مردم را باشعار دروغ و نکوهیده خود آلایش میدهی گفت یا امیر المؤمنین تو میخواهی
که عیال و اطفال من از گرسنگی بمیرند چه شعر من تخم جو و گندم و بجای من بمنزله چارپای من است و میخواهی که
دست از کسب خویش بردارم و سر بر بالش مرگ نهم از این کلمات خشم عمر بافزود و بانگ بر وی زد و بحاضرین نموده
گفت سزای این شاعر چیست چه روزگار به هذیان میگذارند مدح می گوید مردم را بجائی که هرگز از آن بهره
نداشته اند و هجو میکند جمعی را بقبایحی که هرگز آلوده نگشته اند و زنان مسلمانان را بعیب و بهتان نسبت میکند
بهتر آنست که زبان او را قطع کنم و مردم را از زبان او برهانم حاضرین گفتند یا امیر المؤمنین حطیه را عفو فرمائید
که از این پس عهد نماید که دست از حرکات ناشایسته بردارد و مردم را از زبان خود آسوده گذارد و باو اشاره نمودند
که تضرع نماید و خواهان عفو شود حطیه اشعاری بدیهه انشاد نمود و در عرض حال خود و گرسنگی و برهنگی اطفال و عیالات
خود عمر از کلمات حطیه متأثر شد و او را رها ساخت و برای آنکه زبان او را از مسلمانان باز دارد اعراض مسلمین
را از او به سه هزار درهم خرید و از او عهد نمود که دیگر مردم را هجو نگوید (۴۰۶) شخصی بحج رفت در مراجعت از کاروان
دور افتاد و راه گم کرد حیران و سرگردان در بیابان میگشت ناگاه چشمش بسیاه چادری افتاد بدان سو شتافت
پیره زالی را دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی به پیره زال سلام کرد او جواب گفته او را بچادر خود دعوت نمود
و بنشاند حاجی گفت از قافله دور مانده ام و مدتیست که گرسنه ام اگر مرا طعام دهی کمال عنایت است پیره زن
گفت در این بیابان مار بسیار است برو چند تا بگیر نزد من بیار تا برایت کباب کنم حاجی گفت من مار نتوانم
گرفت پیره زن گفت من با تو آیم آنگاه سگ را گشود و متوجه آن وادی شد و چند مار را گرفته سر و دم ببرید

و آتش برافروخت و آنها را کباب ساخته پیش حاجی آورد حاجی از شدت گرسنگی قدری از آن کبابها بخورد بعد
از لحظه‌ای بسبب حرارت آن گوشت التهاب و تشنگی بر او غالب شد از پیره زال آب خواست پیره زن گفت صد قدم
دور از چادر در سفلان منبع چشمه‌ایست برو و آب بیاشام حاجی چون بچشمه رسید و قدری آب در دهان نمود دید بسیار
بدمزه و شور و کثیف است ناچار جرعه‌ای بیاشامید و مراجعت نمود به پیرزن گفت این موقع موحش و بی همه چیز چگونه توطن
اختیار کرده طعامش آن و آبش این پیره زال گفت مگر جای به از این هست حاجی بخندید و گفت در بلاد ما چشمه‌های
آب زلال و اطعمه گوناگون اقسام فواکه برنگهای مختلف و باغهای لطیف و قصرهای زیبای که ببینید از حسن و
نیکوئی آنها در حیرت افتد هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که انسان مار تواند خورد پیره زال گفت با وجود
این نعمتها و آسایشها که ذکر کردی آیا کسی هم بر شما حکومت دارد و در اطاعت آن مجبور هستید گفت "بلی"
پادشاه و حکام همه با حاکم اند و خراج میگیرند و ما را اطاعت آنها واجب و لازم است گفت تعدی هم بر شما
می کنند گفت بلی تعدی هم میکنند گفت شما چه میکنید در آن وقت گفت صبر میکنیم پیره زال گفت این
صبر هزار مرتبه از این آب و گوشت مار بدتر و ناگوارتر و تلخ‌تر است این آب و گوشت مار با آزادی و خودمختاری
هزار بار از آن فواکه و نعم شما نیکوتر و خوشگوارتر است (۲۰۷) حکیم غراب از جمله حکمای یونان است در علوم
ادبی مهارت تامی داشت خصوصاً در علم مناظره و مجادله و خطابه گوئی و مقاله نویسی عجیبه دهر و شهره آفاق بود
و کسی اقتدار مقابله او در این فنون نبود از اطراف و اکناف بلاد دسته دسته برای تلمذ و تحصیل فن نزد
اوی رفتند منجمله از قاصدین شخصی "ایتاس" نام از اهالی روم بود بعد از طی مراحل رسیدن بخدمت استاد

اظهار اشتیاق در تحصیل این فن نمود استاد هم تعهد نمود که با حسن وجوه او را تعلیم دهد لیکن بشرط آنکه بعد از فراغ
و تکمیل آن فن مبلغی معین باستاد دهد بعد از قبول قرارداد استاد هم بکمال توجه او را در بارهٔ او مرعی داشت تا
باندک زمانی در آن فن ماهر شد وقتی که خود را فارغ و بی نیاز از استاد دید بنای عذر و خیانت گذاشت و
طمع او را واداشت که در دادن اجرت با استاد خود مجادله و مناظره کند پس باستاد خود گفت ای حضرت استاد
از شما مستدعی ام که تعریف و ماهیت و فائدهٔ علم مناظره را برای من بیان فرمائید استاد گفت تعریف و فائده
این علم از حد بیرون است ولی عمده فائده او این است که بسبب این علم در انسان ملکه و قوه پیدا شود که مدعای
خود را چنان بر خصم ثابت کند که او را قدرت رد کردن نباشد و اگر خواسته باشد با دلائل و براهین منطقی و فلسفی حق
را باطل و شب را بجای روز و روز را بجای شب قرار دهد و او را ممکن شود شاگرد بعد از شنیدن این کلمات از
استاد حجتی برای ندادن مبلغ معهود پیدا نمود و خطاب باستاد نموده گفت جناب استاد من هم در ندادن مبلغ
معین با شما مناظره میکنم اگر مطلب خود را که ندادن وجه است ثابت نمودم پس شما را بر من حقی نخواهد بود و اگر
قادر بر اثبات او نشدم ایضاً شما را بر من حقی نخواهد بود. بجهت آنکه قرارداد من با شما این بود که مرا در این فن
کامل و ماهر نمائید در حینیکه نتوانستم مدعای خود را بر شما ثابت کنم معلوم می شود که مرا در این فن ماهر ننموده اید.
پس علی ای حال شما را بر من حقی نخواهد بود و استاد بعد از شنیدن این مقدمات و بیانات در جواب گفت من هم
در اثبات حق خود با تو مناظره خواهم نمود. اگر اثبات حق خود نمودم پس اجرت خود را بقانون
ادله و براهین از تو خواهم گرفت و اگر بهر آئینه قادر بر اثبات نشدم باز اجرت خود را از تو خواهم گرفت بجهت آنکه

عدم قدرت بر مغلوب نمودن تو بزرگترین دلیلی است بر مهارت تو در این علم و چنان معلوم می شود که ترا قسمی تعلیم
داده ام که از استاد خود ماهرتر شدی پس علی ای حال حقوق مرا که بر ذمه تست باید ادا نمائی ایستاس بعد
از شنیدن این جواب استاد مجاب و شرمنده شد ناچار معذرت خواسته اجرت شاگرد را بپرداخت

(۸۰۵) مشهورست وقتیکه ایوان کسری انوشیروان تمام شد و جمیع لوازمش سمت اتمام یافت انوشیروان جمعی
از حکما و ندما را گفت نظر کنید که آیا در این عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک وی پردازم ایشان بعد از نظر
در اطراف و جوانب و تجسس بعرض رسانیدند که در او هیچ نقص و قصوری ندیدیم الا آنکه در گوشه ایوان خانه ایست
مختصر و کلبه ایست بس محقر و دودی از روزن آن ویرانه برمی آید دیوارها را سیاه می کند اگر این عیب برطرف شود
بغایت مناسبست و چنین چشم زخمی از ایوان دفع کردن لازم و واجبست کسری گفت این خانه ملک پیرزنی
است که عمری گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسرحد غروب رسیده من در وقتی که اساس این ایوان می نهادم و
معماران طرح او می ریختند این مانع و نقص ملتفت شدم کسی نزد پیره زن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که
تو خواهی بفروش تا قیمت دهیم یا آنکه منزلی خوبتر از این برای تو مهیا سازم پیره زن پیغام فرستاد که من در این
خانه متولد شده ام و بدین کلبه انس گرفته ام همه عالم ملک تو می توانم دید و این آشیانه محقر و ویرانه مختصر با این
گدای بینوائی توانی دیدن من از این سخن بسیار منفعل شدم و دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان تمام شد هر زمان دودی
از روزن و منزل او می آید دیوارها را سیاه می ساخت پیغام دادم که دود چراست گفت برای خود چیزی
می پزم خانی از اقسام غذا برای وی فرستادم و گفتم که روزی ما در هر شب خانی با انواع اطعمه برای تو فرستاده خواهد شد

تو دیگر زحمت مکش و درین کلبهٔ تنگ آتش میفروز او جواب فرستاد که در این شهر چندین گرسنه و فاقه زده با چشم
گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا باشد مرا از خدا شرم می آید که بعد از هفتاد سال
که جوینه شکمینه حلال خورده با شم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عالیست
اهل جهان ببینند که تو با کمال عظمت و قدرت ریزه امیدی که کلبهٔ تاریک مرا از من نتانی دست تصرف بر املاک رعایا
دراز نکنی دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من تنها بر صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور
خواهد بود من این سخن از وی پسندیدم همسایگی او را راضی شدم (۴۰۹) یکی از ملوک بغرفهٔ از قصر خود نشسته بود
ناگاه نظرش بر زن زیبای صاحب جمالی افتاد دلش مایل و شد چون تفتیش نمود معلوم شد که زن «فیروز» نامی است
از غلامان خود پادشاه پس بفکر افتاد که چگونه معشوق را بدست آرد و تدبیر وصال وی کوشید تا فکرش باینجا
رسید نامهٔ نوشت و فیروز را طلبید باو سپرد و او را بیکی از نواحی فرستاد فیروز نامه را گرفت و در براه آورد پادشاه بعد
از اطلاع بر رفتن فیروز تغییر لباس داده بخانهٔ فیروز در آمد زن فیروز او را بدید تعرض او گفت کیستی گفت ولی نعمت شما
و پادشاهم برای دیدار زیارت تو آمده ام زن از مقصدش آگاه شد به شاه خطاب نموده گفت خلاف آیین شهریاری
و بزرگواری است که چشم طمع بسپانده مستعمل غلامان خود دوزی شاه را ازین جواب عرق غیرت و حمیت بجنبید
و با حالت پشت و اضطراب بر نزد او مراجعت کرد و کیتای کفش را بجای بماند اما فیروز چون قدری از راه رفت
بیادش آمد که نامهٔ پادشاه را فراموش کرده در خانه بجای گذاشته است برگشت تا نامه را بردارد و داخل شدن او
بخانه بعد از آمدن پادشاه مصادف شد چون بخانه آمد کفش شاه را دید ملتفت شد که فرستادن نامه

بهانه بوده است نامه را گرفت و رفت بعد از رساندن مراجعت نمود طبیعتش از زن انفرت نمود و از جهت رقابت
پادشاه نیز بیمناک بود چند دست لباس برای زن گرفت و او را خوشنود و مسرور بخانه پدرش فرستاد و مدتی را که او
نرفت و سراغ او نگرفت پدر دختر فیروز را ملاقات نمود و گفت سبب رنجش و بی اتفاقی تو بخواهر من چیست چرا او را
بخانه خود نمی طلبی فیروز بهانه های غیر موجهی آورد و امروز فردا میکرد تا کار بمحکمه و قاضی کشید و فیروز را نزد قاضی
بردند اتفاقا شاه در آن محضر حاضر بود برادر زن برای اینکه شاه بر مطلب اطلاع نیابد گفت ایها القاضی
باغی باین مرد اجاره دادم که دارای چشمه و نهر جاری و درختهای سبز مثمر و دیوار محکم بود و میوه آن باغ را خورد
و دیوار او را خراب کرد و چشمه اش را ویران نمود و بعد از خرابی بمن رد کرده است حکم بفرمائید فیروز گفت
باغی در کمال خرمی و شادابی و معموری چنانکه میگوید بمن داده بود و من باغ را بهتر از روز اول باو تسلیم کردم
و سبب رد کردن آن این است که مرا کراهتی از آن پیدا شد بلکه روزی داخل باغ شدم و جای پای شیری
در آن ملاحظه نمودم لذا بر خود ترسیدم که مبادا آسیبی از آن شیر بمن رسد و طعمه او گردم ازین جهت باغ را باو رد کردم
شاه گفت ای فیروز باغ خود برو و بخاطر جمع از او برخوردار شو بخدا قسم که شیر داخل باغ تو شد اما بهیچ وجه
متعرض آن نشد و بثمر و برگ و ضرری نرسانید و بغیر از یک لحظه در آنجا درنگ نکرد و دیگر بآن باغ نخواهد آمد
قدر این باغ را بدان و در تعمیر او بکوش که باغی بهتر از آن دیگر نخواهی آورد پس فیروز زن را بخانه برد و شکایت دعوی
مرتفع شد و قاضی و اهل مجلس مطلب را ملتفت نشدند (۴۱۰) از شخص اصفهانی شنیدم که در اصفهان مکتب
داری بود و شاگردان بسیاری داشت و هر وقت که در خانه یکی از شاگردها شادی یا غمی روی می داد یک خوان طعام

برای معلم فرستاده میشد اتفاقاً بتقریبی از خانهٔ یکی از شاگردان یک مجمعهٔ غذا برای معلم آوردند و مجمعه مرکب بود
از یک ظرف پلو و یک مرغ و یک افشره معلم دو تا از شاگردان کمسن که از هفت سال سن شان بیش نبود طلبیده
مجمعهٔ غذا را با آنها سپرد که بخانهٔ او برسانند در محافظت آن با ایشان تاکید بلیغ نمود و روپوش را از روی مجمعه برداشت
و دست چوبی مرغ گذارده گفت فرزندان کمال احتیاط را بجای آورید چه این مرغ می پرد و مبادا دست بآن
پلو و افشره زنید که مرغ روی آنها زهر ریخته در احتراز و پرهیز آنها مبالغه نمود آن دو بچه اطمینان کامل بمعلم
داده و پی مأموریت خود رفتند ولی کمی از مکتب دور شدند یکی از آن دو بچه بدیگری گفت بیا رفیق این غذای
مفت چرب را بمصرف رسانیم بجهت آنکه یقیناً ما از این گردن کلفت سزاوارتریم بچهٔ دیگر گفت برادر چه میگوئی
خوابی یا بیدار میخواهی برای یک لقمه پلو خون دو نفر بیگناه را بریزی از این خیال خام بگذر خود و مرا در مهلکه
میفکن رفیقش بنای تشجیع و تشویق را گذارد و گفت تو همین قدر با من مخالفت مکن جواب او با خودت معلم
با من آخر بهر نحو بود رفیق را راضی نموده در خرابه که بر سر راه بود رفته غذا را بمصرف رسانند و ظرف را در دکان
بقالی امانت گذارده هر یک بخانهٔ خود رفت معلم هم آن روز بعشق مرغ پلو بچهها را زودتر مرخص نموده بخانه رفت
و غذا طلبید زنش هم بطور هر روز قدری نان و آبگوشت و پنیر نزد او آورد معلم از زن سوال کرد که غذائی که
از خانهٔ فلان آوردند چه شد زن گفت امروز از هیچ جا غذا نیاوردند معلم ملتفت مطلب شده با کمال اوقات تلخی چند
لقمه خورده دست از غذا کشید و باز بمکتب خانه مراجعت کرد هر دو بچه را دید که حاضرند با حدت تمام هر دو را نزد خود
طلبید و از رسانیدن غذا باز خواست و سوال نمود هر دو بنای گریه و زاری را گذاردند هر چه معلم خواست که از

که از آنها مطلبی نفهمید ممکن نشد آخر اطمینان کامل بآنها داد که اگر واقعه را بدون کم و زیاد بیان کردید از تقصیر شما خواهم گذشت اگر در مرغ گفتید سخت ترین مجازات خواهید رسید بچه که محرک آن کار بود جلو آمد با یک حالت رقت آوری بنای بیان واقعه را گذارده گفت ما که از مکتب بیرون رفتیم رسیدیم بفلان کوچه آنجا یک باد تندی برخواست پره روی مجمعه پس رفت مجمعه را برداشته که دو باره روی او را بپوشیم دیدیم که مرغ نیست معلوم شد که وقتی که باد پره را از روی مجمعه پس زد مرغ هم پرید از مشاهده این کیفیت یک وحشت فوق العاده بما دست داد با آن پریشانی حواس بنای تجسس را گذاشتیم تا رسیدیم بخرابه دیدیم که مرغ بر لب دیوار خرابه نشسته است بهر کیفیت که خواستیم اورا بربگیریم ممکن نشد بنا بر این قدری از پلو جلو دیواری که بر او نشسته بود ریختیم فوراً بر آمد و مشغول برچیدن دانه شد ما هم در صدد گرفتاری او بر آمدیم از هر طرف که ما رو باو میرفتیم فرار کرده بطرف دیگر میرفت ما برای اینکه نیز متصل باو دانه میدادیم برای بدست آوردن او کوشش میکردیم مرغ بعد از آنکه خوب سیر شد یکمرتبه پرید از نظر ما غائب شد از آن کیفیت نزدیک بود که روح از بدن ما پرواز کند چه متحیر ماندیم که چه باید کرد مرغ که پرید از پلو هم چیزی باقی نماند بجهت آنکه برای بدست آوردن او همه را باو خوراندیم در این موقع چاره غیر از مرگ ندیدیم بنا بر این عازم شدیم که خود را نابود کنیم و با این واقعه شرم آور شما را ملاقات ننمائیم برای انجام مقصد ناچار از آن افشره آمیخته بزهر هر دو آشامیدیم و منتظر مرگ نشستیم معلم بعد از شنیدن این بیانات متحیر ماند که بچه عنوان از آنها مواخذه نماید چه خود بآنها گفته بود که مرغ کباب نیست پرو و در فشره زهر است ناچار هر دو را تصدیق نموده از سر تقصیرشان درگذشت

(۸۱۴۰) در بغداد جوانی را از پدر مال و ثروت زیادی بمیراث رسید جمعی از اول مفت خوار دورش

را گرفتند و بکارهای ناشایسته مشغولش نمودند باندک زمانی ازان ثروت و دولت چیزی باقی نماند
و بفقر و فاقه مبتلا شد روزی از کمال دلتنگی و پریشانی خواست که خود را بدجله اندازد چون بلب دجله
رسید ازان خیال برگشت کشتی بانی را آواز داد - آمد در کشتی او نشست ملاح گفت بکجا روم گفت نمیدانم
گفت از کجا می آئی گفت نمیدانم ملاح ملتفت شد که آدم مضطر و گرفتار یست او را بطرف دجله عبور
داد و برد در مسجدی پیاده نمود جوان بمسجد رفت دید مجمعی در انجا جمع اند آن هم نزد آنها بنشست معلوم شد
که قاضی شهر جمعی از محترمین اند دراین بین خادمی بیامد گفت خلیفه شمارا می طلبد قاضی با جماعت متوجه
دربار خلیفه شدند جوان هم خود را دران جمع داخل نمود چون بعمارت خلیفه رسیدند در محلی که تعیین شده بود نشستند
از جانب خلیفه شخصی آمد که فلان را بفلان می باید داد قاضی خطبه خواند و عقد جاری نمود و بقیه گواه شدند
بعد خادمی مجمعه آورد که در او ده ظرف بود در هر ظرفی هزار دینار طلا در پیش هر یک ظرفی نهادند یکی باقی
ماند بخلیفه خبر دادند خلیفه گفت من ده نفر بیشتر نخوانده بودم یازده چرا شد چون تحقیق نمودند معلوم شد خود
آمده است بخلیفه خبر دادند خلیفه او را بخواند چون بحضور رسید خلیفه عتاب نموده گفت ای جوان چرا ناخوانده در حرم ما
آمدی گفت ناخوانده نیامدم گفت ترا که خواند جوان گفت ایشان را که خواند گفت ایشان را خدم ما خواندند
جوان گفت ایشان را اگر خدم شما خواندند مرا کرم شما خواند خلیفه را جواب او خوش آمد امر نمود تا ده مقابل دیگران
باو دادند (۱۲ ـ ۱۴ع م) قاضی القضاة احمد ابن خلکان که از مورخین بسیار مشهور است در ترجمه محمود ابن سبکتگین گوید
امام الحرمین در کتاب مغیث الخلق چنین آورده که سلطان محمود در بدایت حال مذهب ابوحنیفه داشت و چون

علم حدیث از یاده مائل بود و همواره نزد آن سلطان احادیث میخواندند و خود بتفسیر آنها اشتغال می جست
پس اکثر آنها را با مذهب شافعی موافق یافت فقهای طرفین را بخواند تا هر یک حقیقت مذهب خویش بیان کنند
و حقیقت هر کدام معلوم شود پیروی از او نماید طرفین براین معنی اتفاق کردند که مردی بقانون مذهب حنفی
و هم بطریق مذهب شافعی دو رکعت نماز گذارد طریقه هر یک پسند خاطر سلطان آید آن را مسلوک دارد قفال
مروزی یکی از ارکان سلطنت بود برخاست با طهارت کامل و رعایت ستر و استقبال قبله و ملاحظه سائر
ارکان و سنن و آداب مقرره دو رکعت نماز بجای آورد و گفت این نمازیست که از طریقه امام شافعی بایسته
است آنگاه پوست سگی دباغی نشده بپوشید و تن خود بنجاست آلوده کرد و با نبیذ که قسمی از شرابست وضو
ساخت و در شستن دو دست از بندگاه شروع کرده بمرفق منتهی ساخت چون تابستان بود در آن صحرا
مگسان بسیار بجهت کثافت نبیذ و دیگر پلیدی ها بر او جمع شدند پس روی بقبله نموده بایستاد و بجای
تکبیرة الاحرام گفت خدای بزرگتر است پس سوره حمد بخواند و بعد از آن ترجمه آیه مدهامتان بزبان آورد و
گفت دو برگ سبز آنگاه مانند خروس که دانه چیند دو دفعه پیشانی بر زمین بکوفت و رکوع و تشهد را اتفاقی نکرد
و بجای سلام گوزی بداد آنگاه روی بسلطان محمود آورده گفت این است صورت نماز که ابوحنیفه فتوی داده است
سلطان محمود گفت هرگز چنین نمازی از ابوحنیفه نرسیده است چه در هیچ کیش اینگونه ستایش یزدان نکنند و
تو چون شافعی مذهبی از پیش خود ساخته و این تهمت بر او نهاده اگر صدق دعوی خویش باثبات نرسانی
هر آینه عرضه شمشیر شوی علمای مذهب حنفی بتائید قول سلطان برخاسته بر قفال انکار کردند و گفتند دروغ

میگویند افترامی بندد قفال درخواست نمود تا از کتب فتاوی ابوحنیفه حاضر کردند سلطان محمود مردی نصرانی را معین کرد که طریق حنفی و شافعی را از کتب ایشان معلوم کند و چون نصرانی دران کتب تتبع نمود فتاوی بدست آورد که شاهد مدعای قفال بود و چنین نمازی از او ترتیب داده شد سلطان محمود مذهب حنفی از دست بداد و طریقه شافعی پیش گرفت (۴۱۳) ترازسکوی قریه بسیار بزرگ معموریست در نواحی پطرگراد پایتخت دولت روس و در واقع این قریه ییلاق محترمین و اشراف روسیه است چه موقعیت این قطعه بسیار جالب نظر و دلپذیر است کاترینای دوم که یکی از ملکه های بزرگ پادشاهان روس است در این قریه قصری بنا نهاد که چشم روزگار مانند و نظیر او ندیده و عظمت و اهمیت و اشتهار آفاق برای دیدن او از اروپا و امریکا با مصارف زیاد شدرحال نموده دسته دسته می آمدند ساعتها انگشت بدندان حیرت فرو برده غرق تماشای صنعت سحرآمیز معماری و زیبائی او می شدند در اهمیت او همین قدر بس که برای تمام نمودن حصار این عمارت دوازده ملیون فرانک صرف شد از این جمله می توان باهمیت این بنا پی برد علاوه از اطاقها و تالارهای بزرگ مختلف متعدد پانزده دست عمارت که هر یک بوضعی خاص و جنبی مخصوص در قصر موجود و یکی بعد دیگری مرتب شده در میان آنها یک دست عمارتیست که تمام از کهربا ساخته شده است و جمیع لوازم مبله و تجملات و هم از کهرباست وقتیکه عمارت این قصر تمام شد صدها ملیون پول با اثاثیه و اسباب آرایش را جمع و موجود آمد کاترینا، از سفیر فرانسه که در دربار او بود بآن قصر دعوت نمود چون سفیر حاضر شد برای دیدن نمودن با سفیر مشغول گردش شد سفیر با وجود اینکه از پایتخت و دربلاد معظم تربیت شده و بسی قصور و عمارات با شکوه دیده از دیدن آن عمارت بحیرت افتاد و مات و مبهوت ماند و

از مشاهدهٔ آن منظرهٔ باشکوه فرح بخش آثار وجد و بشاشت از قیافه‌اش نمودار شد و بهمان طور که با ملکه در اطراف قصر گردش میکرد مثل کسی که چیز لازمی گم کرده جویا است چشم خود را با اطراف قصر دوخته بود ملکه از او پرسید چه میجوئی که باطراف نگرانی گفت سرپوش بلوری میجویم که بر سر این قصر گذارم تا گرد و غبار در او راه نیابد زیرا سزاوار است ملکه بیحد ازین جواب خوشوقت شد و از او تشکر و تحسین نمود - (۴۱۴) روزی مامون بحرم سرا در آمد و دوازده نفر از زنان و کنیزان حسین و جمیل را دور خود جمع نمود و از یک یک آنها سوال می نمود که اگر گفتید که در دل من چیست هر چه بخواهی بتو خواهم داد هر یک از آنها چیزی میگفت و مامون میگفت این نیست و با آنها مزاح میکرد آخر کار بوران خانم دختر فضل بن سهل را طلبید و گفت هر چند شان تو اجل و ارفع است که هم قطار دیگران شوی اما میدانم که هیچ کس بغیر از تو بر اندیشهٔ من اطلاع نتواند یافت بگو که در خاطر من چیست - بوران خانم گفت لعنت خدا باد بر بختیشوع طبیب که این دستور بتو داده است مامون گفت چه دستور العمل بمن داده است گفت ترا منع از مجامعت زنان و امر بمعاشرت آنها نموده است و گفته است با پسران مباشرت نما و اگر خلاف این شود ضرری بصحت تو وارد آید اگرچه اختلاط امیر المومنین راحت ما ست اما مطلوب کلی سلامت ذات اعلی حضرت است مامون متحیر مانده گفت این سخن بین من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده را بران اطلاع نیست تو از کجا ملتفت شدی گفت بجهت اینکه این زنها که دور خلیفه جمع اند هر یک در حسن و جمال و ملاحت آیتی اند و میدانم خلیفه هم همه را دوست دارد و هم بستری آنها رغبت با وجود این کیفیت و این مزاح و صحبت میل بستر شدن نماید نیست مگر از منع طبیب و هیچ طبیبی را این قدرت و نفوذ نیست مگر بختیشوع طبیب - مامون بخندید

ویک بند جواهرهای بیش بها طلبیده باو داد و گفت بخدا که قیمت آتش و ذکاوت تو بیش ازین است

(۴۱۵) تاجری عراقی برای سوداگری بچین رفت بوسیله بخدمت فغفور چین رسید و نزد او عزتی تمام پیدا کرد و طرف توجه شد روزی بتقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق عرب مرغی است ببزرگی گوسفند و خوراک آن آتش است و اگر کسی قصد او نماید با پای خود چنان سنگ می اندازد که اگر باستخوان سر خورد کند و فغفور گفت این محال است و در خدمت پادشاهان دروغ گفتن نهایت بی ادبی است و دیگر باو التفات ننمود و از نظرش افتاد تاجر بعراق رفت و شش عدد از آن مرغها گرفته در قفسهای آهنی نموده بچین برد چون خبر ورود او را بپادشاه رسانیدند اعتنائی نکرد آخر تاجر خود عریضه بخدمت شاه نوشت که برای اینکه اعلی حضرت مرا دروغگو نپندارند بعراق رفته شش عدد از آن مرغها که بعرض رسانده بودم با خود آورده خواهشمندم که امر صادر شود تا آنها را بملاحظه اعلی حضرت رسانم و رفع آن شبهه نمایم فغفور گفت تا تاجر را با مرغهایش حاضر ساختند تاجر گفت تا آتش زیادی افروختند قطعه های آهن کوچک در آن آتش بگداختند بقسمی که مانند آتش سرخ شد آنوقت یک یک را بجانب آن مرغها می انداخت آنها دهن گشوده آن قطعات آهن سرخ را فرو می بردند شاه از مشاهده آن کیفیت متعجب شد و امر نمود آنچه تاجر صرف نموده است در رفتن و آوردن این مرغها دو مقابل باو دهند چون حساب نمودند بیست هزار درهم خرج کرده بود شاه باو گفت هیچ وقت راستی مگو که برای اثبات او چند ماه مدت و بیست هزار درهم صرف شود

(۴۱۶) در بلخ محتسبی مستی را بسرای امیر حاضر ساخت تا بروی حد شرعی جاری سازد امیر بآن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی

دکسوت معصیت پوشیدی و عقل شریف را مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت «سبحانک هذا
بهتان عظیم» چو امیر زبان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سوال مینمایم تو قرآن میخوانی مست جواب داد
که سزاوار است که امیر بهتر ازین تفحص حال رعایا نماید منی را که در عقل و فضل ممتازم بیهوش و لاالعقل نخواند
امیر گفت ترا بجهت مباحثه و مناظره نیاورده اند چرا پریشانگوئی مست گفت اگر خاموش شوم تازیانه خورم ازین جهت
حجت آوردم تا رفع تهمت از خود نمایم امیر گفت این قال و قیل را بگذار از سوره های کوچک قرآن چیزی
حفظ داری گفت آری گفت سوره «قل یا ایها الکافرون» را بخوان تا معلوم شود که مستی یا هشیار
چه بعضی علماء حد مستی را تا این غایت تعیین کرده اند اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو رانم مست گفت امیر سوره
فاتحه بخواند تا من سوره «قل یا ایها الکافرون» بخوانم امیر شروع کرد و خواند «الحمد لله رب العالمین»
مست گفت توقف نمای گفت در اول سوره دو غلط کردی گفت بنما من دو لفظ بیشتر نخوانده ام آن غلط
کدام است گفت یکی بسم الله و دیگری اعوذ بالله امیر در بحث آورده گفت من گمان کردم تو مست آورده
ندانستم که قاری بلخ آورده و او را رها ساخت (۱۶۷) چون منصور عباسی بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد
که ایوان کسری که قریب بغداد بود خراب نموده خشتهای او را بمصرف رساند با وزراء در این خصوص مشورت کرد
همه رای او را صواب نمودند مگر خالد برمکی که گفت خلاف صرفه جوئیست چه اجرت خراب نمودن و حمل کردن
از انجا ببغداد بیش از قیمت آجرهاست و دیگر آنکه این خود آثاریست بر عظمت و شوکت اسلام که فتوحات آنها
اینقدر وسعت نموده است منصور متحیر ماند که چه کند وزرای دیگر بمنصور گفتند چون خالد خود ایرانیست اندارد که

که این کار شود و می خواهد که آثار عظمت شهریاران قوم او همیشه مد نظر باشد و فراموش نشود. لذا رای نمی دهد این گفته در منصور اثر کرد امر نمود تا خراب کنند و خشتهای ورا ببغداد آورند و مصرف سازند بعد از این که شروع کردند در خراب کردن منصور دید که همان ختمی است که خالد برمکی گفته است چه اجرت کندن و حمل نقل چندین مقابله خشتها میشود چون آدم صرفه جو و مقتصد بود رأیش برگشت و امر نمود که دست از انکار بدارند این خبر بخالد رسید و نزد منصور آمد و گفت شنیده ام که امر فرموده اید که دست از خراب کردن طاق بدارند گفت چنین است بجهت آنکه صحت قول تو معلوم شد این کار صرفه ندارد خالد گفت چون خلیفه امر بخراب کردن نموده است بنایست دست از کار کشید بجهت آنکه در صفحات تاریخ ثبت و ضبط خواهند نمود. که پادشاهی عمارتی بنا نمود که خلیفه را قدرت و مکنت خراب نمودن او نبود (١٨١) وزیری شقیق بن ابراهیم بلخی که از زهاد معروف بود بر هارون الرشید عباسی در آمد هارون احترام او بجای آورد و گفت شقیق بن ابراهیم زاهد توئی. جواب داد شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی. هارون گفت با این دنیاداری چگونه مرا زاهد خوانده شقیق گفت چگونه زاهد نباشی و حال آنکه بچیزی مختصر کم مدتی قناعت نموده و به آن نعم گوناگون ابدی پشت پا زده هارون گفت مرا پندی ده شقیق گفت خداوند تبارک تعالی جائی ترتیب داده که آن را دوزخ گویند ترا دربان او گردانیده و سه چیز بتو مرحمت فرموده مال و شمشیر و تازیانه و این سه برای آن داده است که خلایق را از دوزخ باز داری باین ترتیب که هر که خلاف فرمان حق کند او را با تازیانه تادیب نمائی و هر که بناحق خون کسی بریزد بشمشیر قصاص نمائی. و هر که محتاج و درمانده گردد بمال رفع احتیاج و درماندگی او کنی و اگر خلاف این کنی خود از دوزخیان باشی

هارون گفت باز چیزی بفرما گفت ای هارون تو بچشمه مانندی وعمال تو بجوهائی که از آن چشمه جدا شود. اگر
آب چشمه تیره وآلوده است همه جوها تیره وآلوده اند واگر آب چشمه صاف وشفاف است همه جوها صاف و
شفاف اند یعنی هرچه تو پیشه خود کنی عمال تو نیز آن کنند (۱۴۱۹) دو شخص بمحکمه حضرت داود پیغمبر درآمدند
یکی صاحب گوسفند بود ودیگری صاحب زراعت زارع ادعا نمود که این شخص شب گذشته گوسفندان خود بباغ من
رها نمود ودرختهای انگور که تازه بار آورده بود همه را ضایع کردند وامسال امید هیچ گونه استفاده از آنها نیست
حضرت داود بعد از اطلاع بر صدق مدعی او حکم نمود که صاحب گوسفند گوسفندها را بصاحب باغ واگذار نماید
عوض خسارتی که باو وارد آورده است حضرت سلیمان در آن محضر حضور داشت ایراد نمود که این حکم درست نیست حضرت
داود از فرزند سوال نمود که چگونه بایست سلیمان گفت گوسفندان را بصاحب باغ بسپارند وباغ را بصاحب
گوسفندان تا سال آینده در این مدت صاحب باغ از شیر وپشم وبچه گوسفندها جبران نقصانات خود نماید وصاحب
گوسفند در این مدت خدمت باغ نماید تا همان فصل که باغ ببرگ وبار وحالت اصلی خود برگردد آن وقت باغ
را بصاحبش رد نماید گوسفندان خود گیرد داود رای وی پسندید همان دستور حکم داد.

(۱۴۲۰) شافعی از ابن شبرمه نقل کند که با ابوحنیفه بحج رفتیم ودر مدینه بصحبت ابوحنیفه بخدمت امام صادق
رسیدیم من بحضرت عرض نمودم که رفیق من از فضلای عصر وفقهای عراق است حضرت فرمود چنان دانم که
این همان شخص است که در احکام خدا برای خویش اعتماد کند ودر نوامیس قوانین الهیه قیاس بکار برد مگر این مرد
نعمان بن ثابت است ابن شبرمه گوید تا آن زمان نمی دانستم که نام او نعمان است ابوحنیفه تصدیق آن حضرت

نمود گفت یا بن رسول الله من آنم که شناخته اید حضرت فرمود ای نعمان امر دین بسیار مشکل است و خیلی
ملتفت باید بود که خلاف گفته شارع مقدس بعمل نیاید بایست خدا را بنظر داشت در شرایع و احکام او بعقل
ناتمام خود تکیه ننمود و درین خصوص قیاس را مستند نبایست دانست چه اول کسی که طریق قیاس پیش گرفت ابلیس بود
هنگامیکه پروردگار عز اسمه وی را بسجود آدم علیه السلام امر فرمود گفت أَنَا خَيْرٌ مِّنْهُ یعنی من از آدم نیکوترم
زیرا که ماده مرا از آتش که عنصری لطیف و جوهری درخشنده است بیافریدی و خمیره آدم را از گل که اصلی تاریک
تیره است ایجاد فرمودی ای ابوحنیفه ابلیس رجیم در حکم سجود بدانش و رای خود قیاس کرده نافرمانی جست و در ورطه
ضلالت بماند و بعذاب ابدی گرفتار خواهد بود پس فرمود ای ابوحنیفه حال که تو قیاس را حجت میدانی پس
بگو آیا قتل نفس و زنا که هر دو را خدا حرام کرده است گناه کدام اعظم است ابوحنیفه گفت یقین گناه قتل اعظم
است حضرت گفت بنابر قیاس بایست طریق اثبات او نیز اعظم باشد حال آنکه بر عکس است چه خداوند تبارک
و تعالی بشهادت دو شاهد عادل اثبات قتل نفس مقرر فرموده و در زنا شهادت چهار شاهد اعتبار کرده است
پس چگونه حکم الهی بقیاس بدست آید باز فرمود بنظر تو نماز و روزه کدام یک نزد حق تعالی با اهمیت تر و بزرگتر
است ابوحنیفه گفت نماز حضرت فرمود پس چرا بر حایض قضای روزه واجب و قضای نماز واجب نشد پس
معلوم میشود که در احکام الهی قیاس و رای بندگان را دخلی نیست از خدا بپرهیز و غیر آنچه خدای گفته است مگوی
۲۱۳۴ نصر ابن احمد که از سلاطین سامانی است علی ابن محمد محتاج را که مردی بسیار دلیر و شجاع بود تربیت کرد
و بواسطه لیاقتش امیر الامرای خراسان گردانید و او در رکاب نصر ابن احمد جنگهای نمایان و فتوحات شایان نمود

و بلاد زیاد بدست او فتح شد و بمملکت آل سامان ملحق گردید و زبیری بوعلی در خدمت نصر ایستاده بود و شاه با او بعض
مذاکرات و گفتگوها می نمود و دستور العلما میلد و ابوعلی بخود می پیچید و رنگ رنگ میشد چون بیانات شاه تمام شد
بخیمه خود مراجعت نمود و لباس از تن بر آورد عقربی از پیراهنش بیرون افتاد که هفده جای بدن بوعلی را نیش
زده بود این خبر بشاه رسید او را طلبید و باو گفت چرا دفعه اولی که نیش زد دفع او ننمودی و تحمل اینقدر مشقت کردی گفت
هر گاه بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذارده دست و پای خود گم کنم چگونه تحمل تیر و سنان و شمشیر خونریز نمایم شاه از تحمل و
بردباری و خوش آمد و بحاضرین نموده گفت بوعلی مردی بسیار نیک و شجاع و قوی القلب است و تا حیات باشم از وی خلافی و جفائی نگردد
زیرا که ما قدر او را خوب میدانیم در رعایت او بجا می آوریم اما چون نوبت با نگذرد و کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند
و او را بیازارند و بدان سبب عاصی شود و اول خللی که در ملک ما افتد از او باشد و چنان شد که بر زبان نصر گذشته بود
(۲۲۴) و در وقتیکه اسکندر بجهت فتح ممالک قطع منازل و مسالک میکرد در فضای مغرب بشهری رسید که در آب و هوا
و صفا و نعمت نظیر او ندیده بود و از هر جهت ممتاز و پاکیزه بود و بفرمود تا در آنحوالی سراپرده او برپا نمودند و با جمعی
از خواص در نواحی و اطراف آن طواف میکرد و از آن مناظر فرحت بخش و باغهای با صفا تعجب مینمود ناگاه بقبرستان
ایشان رسید دید بر قبر یکی نوشته است عمر او یکسال و بر دیگری سه سال و بر دیگری پنج سال همین قسم هیچ یک را
عمر از پانزده و بیست بیش نبود در حیرت شد و گفت مرا گمان چنین رسید که در این آب و هوا تغیر و فنا راه نباشد
و حال اینکه هیچ کس از اینها کم عمر تر نباشد و بفرستاد تا جمعی از اعیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند چون نزد او
حاضر شدند همه را معمر یافت از ایشان سوال نمود که چه جهت دارد که شما همه معمر و کهن سال شده اید و اموات شما عمر چندان

نیافته‌اند این چگونه شود ایشان در جواب گفتند که اموات ما نیز مثل ما زندگانی کردند اما طریقهٔ ما آنست که از ایام زندگانی خود آنچه بعد از تحصیل علم و دانش و تکمیل نفس گذرانیم عمر شماریم و بقیه را فضول و باطل دانیم پس هر که از ما درگذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر قبر او نویسند که با علم و دانش بوده سکندر را این جواب و عادت و حالت بسیار پسندیده آمد و آنها را تحسین نمود (۳۲۳) حجاج ابن یوسف ثقفی شعبی عامر شعبی را طلبید او ترسید چه از او بیمناک بود و ناچار اجابت نمود و با اهل و عیال خود وصیت نمود و رفت چون نزد حجاج رسید او را در حالت غضب و برافروختگی دید سلام کرد حجاج جواب او را داد و گفت بیمناک مباش و او را اذن جلوس داد تا بنشست آنگاه فرمان کرد تا مردی را حاضر کردند که در بند و زنجیر بود و او را نیز در پیش روی خویش جای داد آنوقت حجاج روی بعامر کرده و گفت که این شیخ میگوید که حسن و حسین پسران پیغمبرند و حال آنکه آنها پسران علی‌اند مادر آنها دختر پیغمبر است و فرزند تابع پدر است اکنون باید از قرآن در اثبات این معنی برهانی محکم آرد و اگر نه بفرمایم تا سرش را از تن دور کنند عامر گوید با خود گفتم مناسب اینست که اول امر فرمائی تا این علی را از بند آزاد و برآرند چه حجت اگر تمام کند او را معفو خواهی داشت و رها خواهی ساخت و اگر در اقامت برهان فرو ماند با این بند و زنجیر گران حاجت نباشد و هیچ چیز جلو شمشیر برانش نگیرد حجاج گفت تا قید و بند را از او برداشتند عامر چون خوب نگریست دید او سعید بن جبیر از زهاد و عباد و مخلصین خاندان رسالت است بسیار مهموم و مغموم شد و در فکر فرو رفت آیا چه گونه از قرآن دلیل آورد پس حجاج با سعید ابن جبیر گفت اکنون دلیلی از قرآن بیاور بر مدعای خود سعید گفت لحظهٔ صابر باش حجاج زمانی سر به پیش انداخت پس دیگر بار روی بسعید کرد و آن سخن را اعاده نمود سعید باز از او مهلت خواست مرتبه سوم حجاج گفت دلیل خود بیار و الا امر بگردن زدنت خواهم نمود

سعید گفت بسم الله الرحمن الرحیم بعد از آن آیه ووهبنا له اسحٰق ... المحسنین قراءت
نمود وری بحجاج کرده گفت نیم دیگر از این آیه مبارکه را قرائت کن حجاج گفت وذکریا و یحیی و عیسی
والیاس کل من الصالحین سعید گفت ای حجاج عیسی بحجاج که خداوند عیسی را از جمله این جماعت
بحساب آورد گفت از بهر آنکه عیسی نیز از ذریت ابراهیم است سعید گفت عیسی که پدر نداشت حجاج گفت از طرف
مادر سعید گفت از ولادت عیسی تا ابراهیم دو هزار و دویست و شصت و دو سال گذشته بود و از ذریه ابراهیم است
معهذا اگر عیسی از ذریه ابراهیم شمار پس چگونه سزاوار نباشد که حسن و حسین با قرب زمان و فاصله یک جد
پسران پیغمبر باشند حجاج ملزم شد او را ساخت (۹۴) سلیمان بن ربیع باهلی که از افسران بزرگ
مسلمین عرب است هنگامیکه در ارمینیه پیادگان و سواران سپاه خویش را نشان میداد هر یک از لشکریان که اسبی
نانجیب در زیر ران داشت می ایستاد و میگرفت چون نوبت بعمرو ابن معدیکرب که از مشاهیر شجاعان عرب است
رسید اسبی پهلی بیکر و درشت اندام از نشان میکرد گذشت سلیمان بن ربیع گفت هرگز ندانم که این اسب
نانجیب میباشد عمر گفت ایها الامیر اگرچه اسب من از غربیان نباشد ولی در شمار اسبان نانجیب نباشد پس
ربیع گفت من بنظر اول آنرا نانجیب یافتم تو نیز یقین دان که اسب چنان نانجیب است عمر گفت چنان است
دکار گفتار بامتحان و کردار کشید سلیمان بعمرو گفت که اسب اجنبی آنست تا خوب تشنه شود امر نمود چند
اسب نجیب دیگر را هم آوردند چون تشنگی ایشان بانتها رسید سلیمان طشتی طلبید و امر نمود پر از آب کردند آنگاه
اسبان نجیب را طلبید اسبان بدون درنگ باچابکی و بحالت تشنگی آب خوردند پس اسب عمرو را آوردند

چون آب بسیار بعجلهٔ اضطراب بسرهای خود ریخته کرد و لب و دهان آب خورد و برد و این دلالت کند بر عدم اصالت است چه این بسیار شد و سر برداشت سلیمان از وی توبیخ و سرزنش بعمرو گفت اکنون دانستی که مرا شناسایی اسبان تا چه مقدار معرفت است عمرو گفت اینگونه معرفت جاهلانه است که بر قامت تو دوخته اند چه نا نجیب نا نجیب را نیکو شناسد سلیمان ازین جواب بخود بپیچید هیچ نگفت و آن داستان را بخلیفه عمر ابن الخطاب نوشت چون نامه بخلیفه رسید بسیار برآشفت و خشمگین شد و نامهٔ بسلیمان ابن ربیعه نوشت که انیقدر حلم و بردباری ندانم بچه سبب نمودی بایست امیر و بزرگان اکه مهر و قهر را هر یک در جای خود بکار برند و کلمهٔ بعمرو ابن معدیکرب نوشت که یارا ازان کردار زشت و گفتار ناهنجار که با مهتر و امیر خویش بکار بردی آگاهی حاصل گشت گویا شمشیر خویش که صمصامه مینامی ترا هوائی در سر و غروری در خاطر پیدا شده اینک بگوش هوش بشنو از وی انش بدان ها را تیغ ابدا ایست که مصمم نام نهاده ایم قسم بخدای غالب قادر که اگر آن تیغ بفرق تو فرود آید تا گاه فقدان استخوانهای سینه ات او اگر طالب آن هستی بدان گفتار ناهنجار معاودت کن تا صدق قول مشاهده کنی۔

(۴۲۵) عبدالسلام بصری از بزرگان صوفیه و مرشد بود و مریدین را درباره او اعتقادهای عجیب و غریب بود و خود شیخ هم در حیله و تزویر دجال عهد بود و برای بدام آوردن خرها از هیچ چیز فروگذار نمی نمود۔ و بهمه ادعائی میکرد و آن حشرات الارض قبول میکردند۔ و عبدالسلام مبتلا به سلسلة البول بود و مرض خود را از مریدها پنهان میداشت و روزی در مجلس او را بول گرفت و از شدت بول بخود می پیچید و رنگ رنگ میشد۔ آخر قادر بر ضبط نشد و در لباس خود بول کرد مریدها از سبب پیچ و تاب و تغیر حالت او سوال نمودند گفت و در دریای

مغرب کشتی نزدیک بغرق شدن بود اهل کشتی مرا خواندند من برای نجات آنها رفتم و آنها را از غرق نجات
دادن برگشتم و این تری آب دریاست لباس را با نها نشان داد مریدها ریختند و آن رطوبت را بریش و
سبیل خود مالیدند آن جامه را قطعه قطعه برای تیمن و تبرک بردند روزی شیخ عبدالسلام در جامع بصره بنماز جماعت
مشغول بود ناگاه در میان نماز گفت بخ بخ نامومنین بعد از نماز از او پرسیدند که در میان نماز چه می گفتی
گفت در حالت نماز سگی را دیدم که بخانهٔ کعبه رفت با این آواز او را از مسجد الحرام بیرون کردم مریدان از این
قضیه بسیار تعجب نمودند و بدست و پای او افتادند و مرید بر اعتقاد و ارادت ایشان شد و این کرامت را در
مجالس و محافل نقل میکردند یکی از مریدها برای زن خود که خیلی عاقل و دانا بود این واقعه را نقل کرد زن
گفت خواهشمندم که شیخ را بخانه خود دعوت نما تا در اینجا طعام صرف نماید و من بزیارت او مشرف شوم مرد
نزد شیخ رفت استدعای زن را رسانید شیخ قبول کرد و روزی را مقرر داشت روز موعود با جمعی از مریدان بخانهٔ مرید آمد
زن چون طعام فرستاد نزد هر کسی یک خوان بگذاشتند و در آن خوان یک ظرف چلو و یک مرغ بریان بالای او چیده
ظرف دیگر که یکی در او سبزی و یکی را خورش دیگر و یکی شربت بود نهادند مگر در خوانی که نزد شیخ گذارده اند
مرغ را زیر چلو کرده بود شیخ را گمان این شد که برای او مرغ نگذارده اند از این جهت بغضب در آمد و دست بطعام دراز
نکرد صاحبخانه گفت چرا غذا میل نمی فرمائید شیخ گفت بجهت آنکه مرا اهل این خانه اهانت و خفت کردن با ینجا طلبیده گفت
حاشا و کلا چه خلافی سر زده است گفت در هر خوان همه مرغ گذارده مگر در خوانی که نزد من است زن از پشت پرده
بمجلس وارد شد و دست برد از زیر چلو مرغ را بیرون آورد گفت کسی که در مسجد بصره در وسط نماز سگ را می بیند که

کرد خانهٔ کعبه خجل شد چگونه مرغ را در حریم بند گشت حلال می‌نمائید شیخ از این کیفیت بسیار خجل و منفعل شد
و اغلب بیانی که در آن مجلس بودند از او برگشتند (۲۴۳) آقا جمال خوانساری از علما و حکما معروف و مشهور
عهد سلاطین صفویه است خیلی ظریف الطبع و خوش ذوق و لطیفه گوی بود حاضر جوابی شمشیری قاطع بود
چنانچه مشهور است که جمعی از اوباش اصفهان که از آقا جمال کدورتی در خاطر داشتند بجهت تفضیح و رسوائی
او یکی از پسران اصفهان را که مشهور و معروف بود بکردار ناشایسته و عمل قبیح تحریک نمودند و مبلغی هم باو دادند که
آقا جمال را در حضور مجمع مفتضح و رسوا نماید آن بی‌شرم هم قبول نمود و در صدد برآمد تا موقعی بدست آرد و مقصود خود را انجام
دهد تا وقتیکه آقا برای درس گفتن بمدرسه رفت حالیکه متجاوز از پانصد نفر طلاب و فضلا در پای منبر آقا حاضر
بودند آن بی‌ادب با کمال جسارت بمیان و اندر مجلس درس شده و آغاز هرزه سرائی نهاد و در خطاب آقا جمال نمود
گفت ای آنکه خود را جانشین پیغمبر آخر الزمان و مقتدای مسلمانان میدانی آیا فراموش کرده که فلان شب مرا
در منزل خود طلبیدی و در فلان اطاق بردی بر روی تخت با من در یک بستر خوابیدی بعد از بوس و کنار زیاد
دست درازی کرده خواستی که بند شلوار مرا باز کرده مرتکب امر ناجایز شوی من ملتفت شده داد و فریاد نمودم آقا جمال
هم بعد از شنیدن این مزخرفات بدون آنکه تغییری بحالش رخ دهد با کمال نرمی و آرامی در جواب او گفت
ای پسر آنچه در خصوص طلبیدن تو در منزل و بردن در اطاق و خوابیدن با تو در یک بستر و بوس و کنار تمام در خاطر
دارم و دست درازی کردن به بند شلوارت هم نظرم می‌آید اما فرار کردن ترا در خاطر ندارم از این مقامات مزاح
و بذله گوئی و حاضر جوابی آقا جمال تمام حاضرین مجلس متحیر و مبهوت شدند و بر حسن مقامات طبع و حدت ذهن و حسن استعداد او

آفرینها گفتند و آن مرد دوم را با جمیع کمین و لشکری کامل برسانیدند (۴۲۷) خسرو پرویز را سپهسالاری بود بسیار
عاقل و دانا و شجاع و دلیر و سلحشور و خسرو اغلب امورات ملکی را بکف کفایت وی سپرده بود او هم با کمال متانت و صداقت
انجام مهم میداد بعضی از خواص و خیرخواهان بخسرو رسانیدند که سپهسالار را خیال سرکشی و طغیان است و در تهیه
و فراهم نمودن اسباب این کار است خسرو از این خبر بوحشت و دهشت افتاد با آنها گفت اگر هر آینه او انکار کند
خرابی زیادی بر مملکت ما وارد خواهد آمد چه او در جمیع اقطار و اطراف مملکت قدرت و نفوذ داشت و یاران و یاور زیاد
دارد بایست قبل از وقوعه فکری اندیشید و علاجی نمود شما را چه بفکر میرسد هر کسی چیزی میگفت آخر رای همه
بر این قرار گرفت که او را ببند نهاده در یکی از قلاع محکم محبوس دارند خسرو رای آنها پسندید و گفت همین خواهم کرد
و فرستاد سپهسالار را طلبید چون بدربار حاضر شد بموضعی بالاتر از مقام که جای او بود او را جای داد و بسیار
نوازش و محبت با او نمود و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و فضیلتهای پسندیده او بر زبان آند و خلعتهای
بیش بها با انعام زیاد باو عطا نمود مشیران نیکورای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در مجلس حضور
بشاه عرض کردند سبب تعجب از این رای قرار چه شد شاه تبسم نمود و گفت من خلاف رای شما کردم و از عزم
خود انحراف ورزیدم شما گفته بودید که او را ببند باید کرد من خواستم که او را بمحکمترین بندی مقید سازم هیچ قیدی
قوی تر از بند احسان ندیدم این بند بعضوی گذاشتم که جمیع اعضا و جوارح تابع و محکوم اوست و آن
قلب است هر بندی بسوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد مرغ وحشی را
بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام (۴۲۸) از زنی بهلول ابو رخا نه یکی از علمای حیری

مذهب گذر افتاد و او مشغول درس گفتن بود و میگفت من بر سه چیز ایراد دارم چه خلاف عقل است اول آنکه
میگویند شیطان با آتش معذب خواهد شد حال آنکه ماده شیطان از آتش است چگونه آتش آتش را بسوزد دیگر
آنکه گویند خدای تعالی را نمی توان دید این چگونه ممکن است که شیئی وجود داشته باشد و دیده نشود دیگر اینکه میگویند
خالق همه چیز خداست همه چیز از جانب اوست با وجود این بنده مختار است و این خلاف عقل است چون سخن
باینجا رسید بهلول سنگی از زمین برداشت حواله او نمود سنگ به پیشانیش رسید و بشکست و خون جاری شد
شاگردان آن عالم بهلول را تعاقب نموده گرفتند چون او را بشناختند بسبب قربش با خلیفه جرأت نکردند که باو
جسارتی کنند آن عالم از این واقعه نزد خلیفه شکایت نمود خلیفه بهلول را طلبید چون حاضر شد خلیفه باو عتاب
نمود و گفت چرا سر فلان کس را شکستی و باو تعدی نمودی بهلول گفت من نشکسته ام خلیفه امر نمود تا آن
عالم را حاضر کردند عالم با پیشانی بسته وارد شد بهلول باو رو نموده گفت از من چه تعدی بتو شده است عالم گفت
کدام تعدی از این بیشتر که سر من شکستی تمام شب بسبب درد سر آرام و قرار برای من نبود بهلول گفت که درد را بعالم نشان بده گفت نمیشود بهلول گفت
پس هیچ درد نداری و دروغ میگوئی چه تو خود میگفتی که ممکن نیست که شیئی موجود و دیده نشود دیگر آنکه کلوخ ممکن نیست صدمه
زند چه تو از خاکی و آدم هم از خاک است همچنان که آتش آتش را نسوزاند خاک هم بخاک اثر ننماید دیگر آنکه من نبودم
که زدم عالم گفت پس که بود گفت همان خدائی را که همه کارها را از او میدانی و بنده را مجبور مطلق از من باجرات
ورا بسینه آن عالم شرمنده از آن مجلس برفت (۴۲۵) یکی از پادشاهان ژاپن بیست پارچه ظروف چینی
خیلی قدیم بخرید و بسیار آنها را دوست میداشت اتفاقا روزی ظرفی از دست یکی از غلامانش بر زمین افتاد

و بشکست شاه بهم برآمد و بکشتن غلام فرمان داد یکی از بزرگان دولت که مردی نیک نفس و دانشمند بود چون
این بدید پیش آمد و گفت اعلیحضرتا دست از خون این بیچاره باز دار که مرا دانائی باشد که چون بر
ظرف شکسته بمالند چنان شود که کسی از روز اول فرق نکند ولی باید اول بقیهٔ ظروف را ببینم. آن گاه بدین کار
پردازم شاه بسیار خوشوقت شد و بفرمود تا بقیهٔ ظروف را حاضر کردند آن بزرگ پیش آمد و بیک ضرب با جمله
خورد ساخت پادشاه خشمگین شده موجب این حرکت پرسید گفت چون بیقین میدانستم که این ظروف سبب
هلاکت بیست نفر بی تقصیر خواهد شد بدین جهت این حرکت کردم تا اگر کشتنی مرا تنها کشته باشی و بی سبب جان
جمعی بیگناهان را نگیری پادشاه لختی باندیشه فرو رفت و دانست که حق با اوست غلام را آزاد کرد و آن
بزرگ را تحسین و نوازش نمود و جیره اش را از آنچه بود برتر گردانید (۱۰۳۴) چون دولت اسپانیه بسبب کولمبس
کشف دنیای جدید (امریکا) نمود و تمتع از آن اراضی را بحیطهٔ تصرف در آورد مهاجران متمدن نوع پرست بشر دوست
بنای ظلم و ستم و جور را در بارهٔ سکان اصلی آن دیار سلوک داشتند و بیرحمی را بجائی رسانند که در مدت دوازده سال
پانصد هزار نفس از آنها معدوم شد چه اهالی اسپانیه از آنها تلف نمودند چه خود از شدت ظلم و عدم تحمل مشقتهای
فوق طاقت خود را هلاک نمودند حتی آنکه مادرها اطفال خود را بدست خود خفه و نابود میکردند که در قید بندگان
اسپانیه نیفتند و مکرر از روی ناچاری با اهالی اسپانیه جنگهای سخت نمودند ولی بجهت فقدان اسباب و اسلحه
و لوازم جنگ در ورطهٔ هلاکت افتادند در اثنای یکی از جنگها افسر اعلای محاربین بدست عساکر اسپانیه گرفتار
شد بعد از آنکه اقسام بیرحمی و شکنجهای سخت بر او وارد آوردند هیزم زیاد جمع نموده آن بیچاره را دست و پا

بسته در وسط آن هیزم ها انداختند تا آتش زنند در این بین یکی از یادریهای نصاری آمد مقابل او و
بنای دعوت را گذاشت - و دیانت نصرانیت را باو القا نمود و گفت اگر بهر آئینه متدین باین
دین مقدس شوی بمجرد آنکه روح از بدنت مفارقت کند فرشتگان رحمت روح ترا بهشت جاودان خواهند
داد آن جا دار امن و امان است اسباب عیش و آسایش از هر جهت مهیا و بنای وصف حور و قصور و اشجار و نهرها
را گذاشت بعد از آن که آن گرفتار مظلوم خوب این کلمات را گوش داد گفت ای حضرت یادری این بهشتی
که تو اینقدر وصف او نمودی آیا از ملت اسپانی هم کسی در او سکونت دارد یادری چون خود از آن ملت بود
بکمال تندی گفت البته سکونت دارند بجهت آنکه این ملت تمام متدین باین دین شریف اند آن بیچاره
بعد از شنیدن این مطلب با کمال صداقت و بیساختگی گفت آن بهشتی که این درندگان را و جای اند هرگز
مرا پسند خاطر نیست و مجاورت و معاشرت اینها بمراتب از دوزخ بدتر است دیانت نصرانیت قبول نکرد و تن
بگرداد و یادری از جواب شرمنده و منفعل برگشت - (۱۳۱ع) بعد از آنکه کولمبس کشف امریکا نمود و خبر او
در آفاق منتشر شد زیاده از حد عظمت و بزرگی او در دلها جای گرفت و بلند آوازه گشت بزرگان اسپانیه خیلی
ناگوار آمد که یک نفر ملاح ایطالی باین سعادت عظمی فائز گردد و این کامیابی و موفقیت را دارا شده و
این کشفیات عظیمه را باسم او دانند بعوض اینکه از او قدردانی و تشکر نمایند در صدد ایذا و اهانت او بر آمدند
و بسبب غلیان حسد بر آن کردار شدند تا اینکه یکی از بزرگان اسپانیه مجلس دعوتی فراهم نمود و مقصود از آن دعوت
خفت و توهین کولمبس بود تا بخود بنازد - و در انظار او کاهش یابد از جمیع اشراف و اعیان و بزرگان

اسپین و کلمبس دعوت نمود چون همه بسر میز غذا جمع آمدند در بین غذا خوردن یکی از محترمین اسپین رو به کلمبس
نموده بطور تعرض و تحقیر گفت آیا تو گمان داری که در اسپانیه کسی نبود که قادر باشد بر کشف امریکا و این
کار را خرق عادتی و معجزه تصور نموده دیگران هم بهمین شیوه باو تعرض نمودند و او ساکت بود تا همه آنچه در دل
داشتند گفتند کلمبس هیچ نگفت و دست دراز نموده یک عدد تخم مرغ پخته از میان سفره برداشت و گفت آیا
در میان شما شخصی هست که این تخم را از سر پای وی از یک پا اهل مجلس آن تخم را گرفته آنچه سعی نمودند مقصد
بعمل نیامد آخر خود کلمبس آن تخم را گرفته قدری از پوست سر او شکست چون آن دوران که مانع از ایستادن
بود برطرف شد تخم را روی میز برپای داشت حاضرین گفتند این که کاری نیست ما هم می توانیم گفت پس
چرا نکردید و گفت کشف امریکا هم مانند همین است من نگویم که امریکا در عالم وجود نداشت یا اگر کسی با نظرف حرکت
میکرد نمیرسید بلکه میگویم این فکر عالی در خیال کسی خطور نکرده و آن همت و عزم و اراده و دانش موجود نبود و در من
بود و کردم معما چو حل گشت آسان شود حاضرین از جواب دندان شکن او ملزم و خجل شدند دم فرو بستند
(مؤلف) الحق آن حکیم بزرگ جواب درست و بجا گفته چه ما می بینیم چه بسا چیزهای پیش پا افتاده که هیچ کس
بآنها اهمیتی نمیدهد چون درو غور کنند و بفوائد او ملتفت شوند پی او گیرند و همت گمارند چه فوائد عظیمه از او مترتب
میشود چنانچه می بینیم همین قوت کهربا که یکی از معجزات و خارق عادات این عصر است و عالم را منور کرده
است و چه کارها که از او بر نیاید از فوائد او تلگراف بی سیم و با سیم و تلیفون و جمیع چیزهائی که لوازم بشریت
بسبب او فراهم میشود و چون در ماده او نظر کنیم هیچ نیست فقط قوتی است که از آب گرفته می شود پس

انسان بایست هیچ چیز را محال نداند و فکر کند و بعد از آنکه فکر را عالی و مفید دانست پی او گیرد و همت گمارد تا بمقصد نائل آید و هیچ چیز را نشدنی پندارد (۴۴۳) هند دختر نعمان بحسن و زیبائی یگانه آفاق بود حجاج ابن یوسف او را تزویج نمود و شرط کرده بود که دویست هزار درهم علاوه از مهریه باو دهد چون مدتی باهم معاشرت نمودند روزی حجاج براو وارد شد هند ملتفت نبود و آئینه در جلو خود گذارده مشغول آرایش بود و این ابیات می خواند ؎

وما هند الا مهرة عربية　　سليلة افراس تحللها بغل
فان ولدت فحلا فلله درها　　وان ولدت بغلا فجاء به بغل

(یعنی نیست هند مگر مادیان عربی نجیب که قاطری نانجیب جفت او باشد پس اگر از او (یعنی هند) اسب نجیب متولد شود انتهای آرزو و سعادت است و اگر استر از او بهم رسد از طرف پدر خواهد بود (یعنی حجاج) چون حجاج این کلمات را از او شنید رنجیده خاطر گردید بنوعی که هند ملتفت نشود از همانجا برگشت و عبدالله ابن طاهر را که از مقربان بود طلبید و دویست هزار درهم باو داد و گفت از جانب من وکیلی که این مبلغ را بهند بدهی و او را طلاق گوئی عبدالله نزد هند آمد آنچه از حجاج شنیده بود باو گفت هند گفت ای پسر طاهر بشارت مژده بزرگی برای من آوردی چه برمن معاشرت با حجاج خیلی ناگوار بود و همیشه در عذاب بودم عوض این مژده بشارت که از دست این پست فطرت بداخلاق نجات یافتم دویست هزار درهم بتو بخشیدم پس خبر طلاق هند مشهور گشت و بعبدالملک ابن مروان اموی رسید عبدالملک کسی برای خواستگاری او فرستاده زیاد اظهار شوق بوصلت او نمود

حجاج چون ملتفت شد بعبدالملک نوشت که ظرفی را که سگ در او دم زده باشد مناسب خلیفه نیست که استعمال فرماید عبدالملک در جواب وی نوشت علاج او سهل است بعد از سه مرتبه خاکمال و شستن پاک میشود. باری پس از رسیدن اشخاص بخدمت هند خواستگار شدن او گفت این مطلب را قبول میکنم بیک شرط و آن اینست که آن روز که از کوفه بطرف شام حرکت میکنیم بایست حجاج با وجود عهده و منصبش پیاده افسار شتری که محمل من بر او حمل است بر دوش بگیرد و تا سه منزل خارج کوفه بهمین ترتیب راه بسپارد و بعد بهمراه من بیاید تا بشام و دو منزل بشام مانده باز چنین کند که در کوفه کرد چون این پیغام بعبدالملک رسید قبول کرد و کاغذی نوشت بحجاج که آنچه هند گوید بر تو لازم است اطاعت کردن و آن دستور العملی که داده است بایست مجرا داری چون روز حرکت هند از کوفه برای شام رسید این خبر در شهر منتشر شد بزرگ و کوچک زن و مرد ازدحام و اجتماع نمودند بر سر راهی که سواری هند از آنجا می گذشت چون وقت رسید حجاج بیامد بقصر هند و تمام کنیزکان و خدم او را در کجاوه ها بنشاند و بر شترها سوار کرد و افسار شتر هند را بر دوش انداخته از قصر بیرون آمد و از وسط مردم عبور می کرد و در آن حال هند و دایه اش هیفاء انواع استهزاء و سخریه با او میکردند و بر مذلت او می خندیدند و او سر بزیر انداخته دم نمیزد چون بدو منزلی شام رسیدند باز ساربانی را باو واداد و امر نمود که افسار شتر را بر دوش گیر و راه بپیماید حجاج اطاعت نمود چون نزدیک شهر رسید و عمارات شام نمایان شد و تمام اهالی شهر اشراف بنی امیه و بزرگان قبائل عرب برای استقبال بیرون آمده بودند آنوقت هند یک دینار طلا بر زمین انداخت و بحجاج گفت ای شتربان یک درهم نقره از من افتاد بجوی و بده حجاج چون نگاه کرد

دید دینار طلا است آن را برداشت و بهند گفت درهم نیست بلکه دینار است هند باو گفت الحمد لله
الذی بدّل درهمنا بالدینار یعنی حمد و سپاس خدای را که درهم ما دینار نمود یعنی عوض تو خلیفه عبدالملک
را نصیب ما نمود حجاج از گفتگوی او بسیار سوخت و خجل و شرمنده گردید (۳۴۳ع) در زمان استیلای سلاطین
اهلسنت بر ایران یکی از سنیان متعصب را حاکم سبزوار نمودند اهل سبزوار در تشیع بسیار متعصب بودند و حاکم شنیده
بود که اهالی سبزوار بسبب تعصب کسیکه موسوم بابی بکر و عمر و عثمان باشد در آنها یافت نمیشود حاکم باحضار جمعی
از اشراف و اعیان و بزرگان آن شهر امر نمود چون حاضر شدند بآنها عتاب نموده گفت شنیده ام که شما صحابه
سه گانه را دشمن میدارید و بنابرآن بر اولاد خود نام ایشان نمیگذارید بخدا سوگند که اگر از مردم خود کسی پیش من
نیارید که ابوبکر یا عمر یا عثمان نام داشته باشد شما را مواخذه و عقوبت بلیغ خواهم نمود. انگاه آن جماعت سه روز
مهلت طلبیدند و از روی اهتمام و سعی بنای تفتیش و تجسس را گذاردند کسی را نیافتند از اهالی شهر که موسوم باین نام
باشد بغیر از مردی مفلوک و منکوب و سر و پا برهنه و زشت ناشسته روئی که موسوم بنام ابوبکر بود و آنهم در اصل داخل از
اهل سبزوار نبود بلکه پدر او مردی بود که در کناره از شهر رحل اقامت انداخته و پسر خود را باین نام نام نهاده بود
القصه ابوبکر مذکور را به هیئتی که نموده شد در حضور حاکم سبزوار بجلوه در آوردند چون نظر حاکم بر آن ابوبکر کریه منظر
افتاد بر آشفت و آن جماعت را دشنام داد و گفت بعد از چند روز که ابوبکر نام جسته آورده اید چنین
شخصی است که از او کریه منظر تر و بدشکل تر در تمام عالم یافت نشود در اثنای عتاب و خطاب او یکی از ظرفای سبزوار
عرض نمود که ای امیر هر چه خواهی بکن که در آب و هوای سبزوار ابوبکر نام بهتر از این پرورش نمی یابد چنین

امیر خالی از لطافت طبع نبود بی اختیار خندید و ایشان را بخشید و حضرت مولوی ملای روم در مثنوی این
حکایت اشاره نموده فرموده ع سبزوار است این جهان بی مدار * ما چو بوبکریم در وی خار و زار
(۹۰۳ھ) چون کمال الواعظین ملا حسین کاشفی سبزواری که از اجله علما و فضلا و وعاظ است بجهت
نظم بعضی امور دنیوی بهرات رفت و مدتی ندیم و مصاحب امیر علی شیر بهم و داماد ملا جامی بابی شد
مردم سبزوار با او بدگمان شدند بعضی او را شیعه می گفتند و بعضی او را سنی می گفتند چون بعد از مدتی بوطن
مألوف مراجعت نمود اهالی آنجا در مقام امتحان او بودند تا آنکه در روزی که ملا حسین در جامع سبزوار بمرام وعظ
و تذکیر اشتغال داشت پیر مردی از اهالی سبزوار برپای منبر ملا حسین ایستاده می خواست که از وی سؤالی
نماید که کاشف حال اعتقاد او باشد اتفاقاً در اثنای بیانات بر زبان ملا حسین جاری شد که جبرئیل دوازده
هزار مرتبه بحضرت پیغمبر نزول نموده پیر سبزواری چون این سخن را شنید موقع بدست آورده بملا حسین گفت بگو
که جبرئیل چند مرتبه بر حضرت امیر نزول نموده ملا حسین چون بدگمانی اهل شهر را در حق خود فهمیده بود می دانست
که آن پیر با او در مقام نکته گیری و امتحان است متحیر ماند که اگر گوید که جبرئیل بر آنحضرت نازل شد دروغ گفته باشد و
اگر گوید نازل نشد عوام سبزوار نسبت تسنن بر او خواهند بست در جواب گفت که جبرئیل بیست و چهار هزار بار
بر حضرت امیر نازل شد دیگر بار پیر گفت که جهت خوشامد من این سخن بر زبان می آری یا دلیلی بر این ادعا
داری ملا حسین گفت دلیل من آن است که حضرت پیغمبر فرموده اند که انا مدینة العلم و علی بابها
پس هرگاه جبرئیل دوازده هزار بار در مدینه آمده باشد بایست که بیست و چهار هزار بار در رفتن و بیرون آمدن آنحضرت

کتاب مدینه است و از رشد باشد (۵۳۴) هارون الرشید عباسی روزی نظرش بکنیزکی جمیله افتاد و دلش مایل او شد نزد خود طلبیدش و با او مشغول ملاطفت شد چون خواست بکنارش گیرد ناگاه بخاطرش رسید که وی از کنیزان زبیده است همانا دم کناره گرفت اتفاقا زبیده که بانوی حرم بود از آن صورت ماجرا اطلاع یافته زیاده برنجید و چون رشید را دیدار کرد درشتی و خشونت آغاز نمود و در طعن و بدگوئی زبان دراز کرد و او را دوزخی گفت هارون از این کیفیت برآشفت و گفت هرگاه من دوزخی باشم تو از من بطلاقی همان ساعت هر دو از گفته پشیمان و از کرده در افسوس شدند زبیده گریه آغاز و خلیفه مضطرب و پریشان ماند که چگونه بر منشور یگانگی طغرای بیگانگی کشید و عهدنامه دوستی در نورد و از جاده و از منهج اتحاد خود را یکسو کشاند امر نمود تا علمای بغداد را حاضر کردند و در این مسئله استفتا نمود هیچکس جوابی که تسلی خاطر دهد نداد خلیفه از عجب حیرت در فکر فرو برده ملول و غمگین بنشست از آن جمع پرسید که آیا کسی از فقها باقی مانده است گفتند مردی ابو یوسف نام از شاگردان ابوحنیفه نشان داریم که با فرط پریشانی میگذراند هارون گفت مرا با علم او سر و کار است نه با نکبت و نگارش فی الحال ابو یوسف را حاضر کردند و به بزم خلافت بار یافته وارد شد علمائی که صدر مجلس را از فرط ازدحام تنگ کرده بودند اصلا بتعظیم و تکریمش رعایت نکردند و در صف نعالش جای دادند پس هارون مسئله خود را اعاده نمود و بعرض جواب اجازت بخشید ابو یوسف گفت مرا در این مسئله جواب شافی و کافی در خاطر حاضر است ولی در این محفل که جای من شد نگویم نه باین سبب که جمعی نامناسب بر من تقدم جسته اند و آزرده خاطر هستم زیرا که نشستن در ذیل از من نکاهد و رفتن در صدر بر قدرم نیفزاید ولی پاس حرمت علم جای لائق و مکان مستحق اقتضا کند پس هارون رتبت تقدم بر وی

ارزانی داشت و گفت تا در صدر مجلس جای گیر و چون بجائی که معین شد نشست روی بخلیفه آورده گفت ای امیر المؤمنین
هرگز اراده گناهی کرده که در آن اثنا خوف و خشیت حضرت قهار و منتقم جبار ترا از آن معصیت مانع گردیده باشد گفت
بلی همین واقعه حال بر صدق دعوات شاهد عادل است چه قصد مملوکه زبیده کردم و چون دانستم از غیرت
عنان توسن شهوت بقوت توفیق باز کشیدم ابو یوسف گفت از این جهت یقین دارم که تو از اهل بهشتی لهذا طلاق
واقع نشده است زیرا که طلاق زبیده مشروط باین شرط بود که تو اهل جهنم باشی و چون از فضل الهی مستحق
بهشت شده او نیز مطلقه نباشد حاضرین بروی حمله ور گشتند و گفتند که این دعوی از چه روی کنی و این فتوی از
کجا گوئی و چگونه بر تو ثابت شد که خلیفه بهشتی است گفت بموجب نص قرآن که فرموده اما من خاف
مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هر کس از خوف و خشیت الهی
نفس را از وساوس شیطانی باز داشت بهشت جاودان آرامگاهش خواهد بود هارون را این سخن پسند افتاد و
بعواطف بی پایانش بنواخت و قضاوت بغداد بوی تفویض نمود و تشریف فاخره پوشانید

(۳۶۳ع) طاوس یمانی که از عباد بصره است گوید که مردی یمنی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود و با و مناظره میکرد
و سؤالهای او را جواب میداد میگفت حجاج حال برادر خود که در یمن حاکم بود پرسید گفت امیر چون گذاشتی محمد بن
یوسف که حاکم شما است گفت بسیار فربه بزرگ جثه و تر و تازه شده است گفت از بدن او نمیپرسم بلکه از عدل
و انصاف او می پرسم گفت بیرحمی و ظالمی و فاجری و سفاکی میباشد گفت حجاج چرا شکایت او را نزد بزرگتر از او
نبردی تا ظلم او را از شما رفع کند گفت آن کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالمتر است گفت مرا می شناسی

گفت بلی تو حجاج ابن یوسفی و او برادر تست گفت از من نترسی که این گونه سخن درشت بروی من میگوئی گفت
هر که از خدا ترسد از غیر او نمی ترسد هر که پیروی حق کند از باطل نیندیشد حجاج گفت از قبائل عرب کدام
قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که تو و برادرت از آن قبیله نیستید حجاج وی را بطاوس نمود گفت سخنی که
از طمع پاک و از غرض خالی است اگر بسنگ بگوئی در او اثر کند (۴۳۷) مشهور است که خسرو بسیار سخی و کریم بود
و برعکس محبوبه اش شیرین بسیار بخیل و لئیم بود خسرو بماهی بسیار میل داشت و گوشت او را می پسندید روزی
خسرو با شیرین بشکار رفته زیر درختی فرود آمدند عربی ماهی تازه تشکیل بزرگی صید نموده نزد خسرو آورد و تقدیم کرد
خسرو چهار هزار درهم باو انعام داد شیرین باو تعرض نموده گفت این اصراف است نه کرم اگر بنا شود بجهت یک
ماهی چهار هزار درهم دهی پس اگر چیزی بالاتر از این برای تو آرند چه دهی اگر همین مقدار دهی بر بی دلی
تو حمل کنند اگر بیشتر دهی خزانه کفایت نکند و اصرار نمود که آن مبلغ را از عرب باز گیرد و خید مقابل قیمت ماهی
باو دهد خسرو گفت چگونه شود چیزی که یکبار داده ام باز ستانم این خلاف آئین شهریاری و بزرگی است شیرین گفت
باین حیله از او خواهیم گرفت که از او پرسیم که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوئیم ماده خواهیم و اگر
گوید ماده است گوئیم نر خواهیم و باین بهانه ماهی اباو کنیم خسرو ناچار قبول نموده عرب را طلبید و از او سوال نمود
که ماهی تو نر بود یا ماده عرب بفراست دریافت که مقصود از این سوال چیست گفت ماهی من خنثی بود که هر دو آلت
دارد خسرو را این سخن او خوش آمد امر نمود که چهار هزار درهم دیگر باو دادند عرب چون درهم ها را برداشت که بیرون
رود یک درهم از او بیفتاد در برابر خسرو خم شد و آن درهم را برداشت شیرین این موقع بدست آمد بخسرو گفت بنگر

چه قدر این مرد خسیس و پست فطرت است که روا نداشت از آن یک درهم بگذرد تا بدیگران بدهد خسرو بار دیگر عرب را طلب کرد و گفت با چندین هزار درهم که بتو داده ام شرمت نیامد که برای یک درهم در حضور من خم شدی و برداشتی عرب گفت عمر پادشاه دراز باد اینکار نه از روی چشم تنگی کردم بلکه سبب آن بود که چون دیدم که صورت پادشاه بر او نقش است نخواستم اهانتی بر او وارد آید و زیر دست و پا افتد خسرو را سخن او پسند آمد و چهار هزار درهم دیگر باو داد

(۳۴۸) گویند عادت ابوزرجمهر چنان بود که هر روز مدتی قبل از آفتاب بدربار حاضر میشد و کسری را وادار مینمود که بکارهای سلطنتی رسیدگی نماید و باو میگفت شب خیز باش تا کامروا باشی کسری چون شبها را بعیش و عشرت میگذرانید بیدار شدن صبح برای او سخت و ناگوار بود و در آنوقت حاضر شدن ابوزرجمهر او را آزار داشت و این کلام او را سرزنش میدانست بنابراین یکروز کسری چاکران را امر نمود که قریب صبح در راهیکه ابوزرجمهر عبور مینمود انتظار او کشند چون رسید بدون آنکه صدمه باو وارد آورند لباسهایش بستانند چاکران حسب دستور رفتند و در کمین نشستند تا هنگامی که او رسید و آن بازی در پرده تاریکی شب با بوزرجمهر نمودند او بازگشت و لباس دیگر بپوشید چون بدربار حاضر شد برخلاف اوقات گذشته دیر شده بود کسری پرسید که موجب تاخیر و دیر آمدن چیست گفت می آمدم در راه دزدان بر من ریختند لباسم بردند بترتیب لباس مشغول شدم لذا دیر شد کسری گفت نه تو هر روز مرا نصیحت میکردی که شب خیز باش تا کامروا باشی این آفت تو از شب خیزی رسید بوزرجمهر در جواب گفت شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند و کام شان روا شد کسری از جواب او ملزم و منفعل گردید

(۳۴۹) یکی از شیادان و گدایان زبردست مشهور نیشابور در آمد جمعی از همکاران خویش را

گرفتند و قدومش را مغتنم شمردند و هر روز در خانه یکی از او ضیافت نمودند روزی در ضمن صحبت گفتگوی عباس
دوس که از مشاهیر شیادان و گدایان بود بمیان آمد و از لطائف گدائیهای وی هر کسی بیانی نمود آن شخص
تازه وارد گفت فردا گدائی روم و بحیله از مردم مبلغی وصول نمایم که هرگز بخاطر عباس دوس خطور نکرده باشد
گدایان گفتند فردا در فلان محل مجمع عظیمی برپا است خوب است بانجا روی قرار بر آن شد که در همان موضع حاضر شوند
روز بعد آنجا حاضر شدند آن شخص در میان مردم بایستاد و با یک نطق و بیان فصیح و بلیغی آغاز پند و موعظه نمود
و تمام جمعیت را بطرف خود جلب کرده همه مات و حیران بیانات او بودند در ضمن بیانات گفت ای مردم این دنیا
دار اعتبار و تغییرات است و هیچ چیز از انسان بجز نیکوکاری بر صفحهٔ روزگار نخواهد ماند و بر عکس بدی علاوه از
سزای اخروی در دنیا هم مجازات و مکافات خواهد رسید و بزرگترین شاهد این مدعا منم که در حضور شما ایستاده‌ام
بدبختی که بسبب بدکرداری آبا و اجداد خود که طائفه‌ای از بنی اسرائیل بودند و خلاف عهد و میثاق کردند خدا آنها را
بصورت بوزینه و خوک مسخ فرمود و هنوز اثر آن غضب در نسل آنها باقیست و منکه از آنها هستم نیز بآن عیب و عار مبتلا هم
و از آنها نشانی بطور ارث بمن رسیده حاضرین گفتند او چیست گفت مانند بوزینه دم درازی دارم و تا بحال
کسی را بر این امر آگاهی نبوده امروز چون فلاکت و تنگدستی بانتها رسید ناچار شدم که بسبب کشف این سر جبیره
بدست آورم و ضروریات معیشت سازم و موقعی از برای این امر بهتر از این جا ندیدم آنگاه بمیان مردم گشت
و از هر کسی چیزی گرفت تا مبلغ کافی بدست آمد آنگاه بطور حیرت مبهوتی ایستاده در فکر فرو رفت و مدتی
باین حالت بود حاضرین باو گفتند چرا نشان نمیدهی و بوعدهٔ خود وفا نمیکنی گفت چون عازم شدم بر کشف

این سر حالتی من رخ داد که در اعضا و جوارحم بند لائی دست داد حالا که ملتفت شدم می بینم که آن دمی که
درپس بود به پیش آمد اگر بخواهید نشان دهم حاضرین بخندیدند و از او گذشتند (اعلم عمل) کسرای نوشیروان
را از ابوزرجمهر شبهه دست داد امر بحبسش نمود دستور داد که در جای تنگ و تاریکی او را جای دهند و روزی دو قرص
نان جوی و قدری نمک و یک جام آب باو رسانند و موکلان بر او گمارند که هر چه از زبان وی بر آید بدون کم و زیاد خبر دهند
ابوزرجمهر چندین ماه بر آن حال بماند و اصلا شکایتی از زبانش بر نیامد کسری جمعی را فرستاد تا با او گفتگو کنند و
از احوالش استفسار نمایند هر چه گوید بکسری رسانند ایشان نزد ابوزرجمهر رفتند و با او گفتگو نمودند و از حالش پرسیدند
یکی از ایشان از او سوال کرد با وجود اینکه مدتی است که در بلا و محنتی ولی بشره و حالت تو بر قرار است و هیچ
صفت سستی از تو نمودار نیست سبب این حالت چیست ابوزرجمهر در جواب گفت من نوشداروی از شش جزء
ساخته ام و بدان مداومت مینمایم و بسبب قوت آن بر قرار اول مانده ام پرسید که اجزای آن ترکیب چیست گفت
یک جزء آن اعتماد است بر کرم خدای عز و جل دوم رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم دانستن اینکه از
من گرفتارتر بسیار است ششم امید خلاصی از این محنت گفتهای او را بکسری رسانند او را رها ساخت
(اعلم عمل) پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بدلخواه من بسازد هر نقدی که در خزانه دارم
بر فقرا و مساکین بذل نمایم حق سبحانه مهم او را بر وفق خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند
خازن را طلبید فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغ کلی بر آمد امرا و ارکان دولت بعرض رسانیدند
که این مقدار از مال بمساکین و درویشان نشاید داد بجهت آنکه امور لشکر مختل خواهد شد شاه گفت من عهد

کرده ام که آنچه در خزانه موجود است باهل استحقاق برسانم ارکان دولت گفتند که علما نیز برآنند که سپاه و لشکر نیز اهل
استحقاق اند شاه در این قضیه متحیر شد بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانهٔ در گذر آمد گفت آن دیوانه را آرید تا در این
باب مشورت کنم چون دیوانه را حاضر کردند شاه گفت که ای دیوانه من عهد و میثاقی با خدا بسته بودم که چون
مهم مرا بسازد هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم خدا مهم مرا کفایت فرمود مال و نقدینه بسیار است امرا باتفاق
آن را حق خویش و علما سپاهیان را از اهل استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت
که این عهد کردی که مال درویشان دهی سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین مساکین و محتاجین را نظر
آوردم گفت پس با آنها ده که در خاطر گذرانیدی امیر گفت ای دیوانه مال بسیار است و سپاه بی برگ و نوا دیوانه
روی از آن کس برتافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس که با او عهد و میثاق کردهٔ کاری داری یا نه اگر دیگر بار
با او کارت خواهد بود بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن شاه از کلام
او بسیار متاثر شد و بعهد خود وفا نمود (۲۴۴ع) بعد از آن که کار عمرو ابن لیث صفار بالا گرفت خیال دست
اندازی و تصرف مملکت آل سامان که از امرای قدیم و محترم بودند نمود. و با هشتاد هزار فوج قصد آن مملکت
کرد. امیر اسمعیل سامانی پیغام نزد او فرستاد که خداوند مملکتی وسیع و رتبهٔ منیع و رفیع تر ارزانی داشته امید که این
زمین کوچک را نادیده انگاشته بمن واگذاری عمرو بسخنان او التفاتی ننمود در حوالی جیحون صف آرائی و خودنمائی
نمود. امیر اسمعیل نیز با دوازده هزار سوار که بیشتر زین و برگ در دستی نداشتند در مقابل خصم ایستاد چون گیر و دار و بانگ
کوس کارزار بلند شد اسپ عمرو سرکشی نمود و عنان از دستش ربوده او را در میان گروه دشمن برد. امیر اسمعیل

بی رنج کارزار و شکنجه گیر و دار بر وی دست یافت و امر نمود او را غل و زنجیر نهادند و او را بدست یکی از افسران فوج
سپرد که نگاه دارد آن افسر عمرو را بخیمه برد و حبس نمود و موکلین بر اطراف خیمه او واداشت عمرو بسیار گرسنه بود
و مدتی بود که غذا نخورده بود یکی از موکلین را نزد خود طلبید از او خواهش خوراکی نمود آن سپاهی مطلب را با افسر خود گفت
آن افسر برای اهانت عمرو بسپاهی گفت که یک قطعه گوشت و قدری آب و نمک در سطلی کرده با اسباب آتش بدهند
و باو داده تا خود طبخ نماید و بخورد سپاهی حسب دستور قدری گوشت و آب و نمک و هیزم نزد عمرو آورده باو سپرد
گفت خود طبخ کن و بخور عمرو در میان خیمه قدری زمین را کنده و آتش بر افروخت و آب و نمک و گوشت در سطل
ریخته بر روی آتش نهاد و منتظر پخته شدن نشست چون بوی گوشت بلند شد سگی بهوای بو داخل خیمه شد و عمرو در
فکر فرو رفته ملتفت نبود سگ آمد برای بودن گوشت سر را بدرون سطل کرد و دهنش بسوخت سر عقب برد و دسته
آن سطل بگردنش افتاد با سطل به بیرون خیمه دوید عمرو ملتفت شد قاه قاه بخندید یکی از موکلین صدای خنده
او را شنیده بدرون خیمه آمد چون عمرو را در آن حالت دید باو سرزنش نمود و گفت جای آن دارد که از غم و غصه
بمیری نه آنکه بخندی نه تو ادعای پادشاهی میکردی و خود را شهریار میدانستی امروز مانند دزدان بند و غل
بر گردن و در این گوشه گرفتاری چگونه ترا خنده آید با این حالت عمرو در جواب گفت ای برادر خنده من نه
از روی بیحسی و لاابالیگری است بلکه خنده من به بی اعتباری روزگار است چه دیروز همین وقت خوان سالار
من بعرض رسانید که هزار و پانصد شتر برای حمل آشپزخانه کم است مطبخ را نتواند حمل نمود من و بیست شتر دیگر
امر نمودم که برای حمل لوازمات مطبخ باو بسپارند از این خندیدم که دیروز هزار و پانصد شتر برای حمل مطبخ من کفایت

چنین باشد گاهی چنان گاهی جهان این چه الابصار یا اولی فاعتبروا نمود حمل بسهولت بزرگی وامور نمیکرد

(۲۳۶۶) فضل بن مروان گوید بعد از آنکه ابراهیم بن مهدی مغلوب شد و او را گرفته نزد مامون آوردند ابراهیم برای معذرت و استرحام و طلب عفو کلماتی را که سعید بن عاص بعد از مغلوبیت و اسیری خود بمعاویه گفته بود بر زبان جاری نمود مامون گفت ای ابراهیم این سخنان تو همان بیاناتیست که سعید بن العاص در موقعی که معاویه در معرض عتاب و سیاستش واداشته بود بیان نمود ابراهیم گفت معاویه پس از شنیدن آن سخنان از سعید چه کرد مامون گفت آزادش کرد ابراهیم گفت شرافت و بزرگواری امیر طرف نسبت نیست با معاویه من با امیرالمومنین نزدیکترم تا سعید با معاویه بلا امیرالمومنین واندارد که در فضیلت بنی امیه برادر سبقت جویند و این کرامت مخصوص بنی امیه شود و این عار بر بنی هاشم وارد آید مامون گفت راست گفتی و او را عفو نمود و انعام با او داد و مرخصش کرد (۲۳۶۷) وزری گل سرسبد باغ ولایت نوباوه بوستان هدایت جگرگوشه علی مرتضی جناب حسین شهید کربلا علیه التحیة والثنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد چرا ندارم که تو نور دیده و سرور سینه فرزند شایسته و دلبند بایسته پرسید که برادرم حسن مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هر دو گل یک گلشن هستید لاله یک چمن شجره اقبال بدی را هر یک از شما شعبه ایست نامی نهال دولت سرمدی را هر یک ثمره گرامی باز استفسار فرمود که مادرم را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندارم که او جگرپاره رسول خدا و جزوی از اجزای احمد مجتبی یگانه گوهر دریای عصمت است و شافع عاصیان امت باز سوال کرد که ای پدر جد بزرگوارم را دوست میداری فرمود ای قرة العین جدت سید کونین صاحب مسند قاب قوسین است چگونه او را دوست ندارم که انوار چشم بصیرت

من از دیدن وی او ست و تیغ در روی دشمن کشیدم بقوت بازوی او. باز دیگر سوال نمود که ای پدر!
حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لا فتی سمند عتاب را بجولان در آورده گفت ای پسر!
هیچ کس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی او ست و این همه گرمی بازار محبت از دوست امام
حسین علیه السلام فرمود که ای بابا یکدل چند کس را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود که ای پسر!
دوستی تو و برادر تو بر وجه شفقت است و دوستی مادرت از راه رحمت است و دوستی جد بزرگوارت بحکم شریعت ا
ست و دوستی خدا از روی حقیقت است (۵ع۴ع) شخصی ادعای شعر و شاعری مینمود و حال آنکه بر گفتگوی متعارفی
هم قادر نبود و طائفه او بر او انکار مینمودند از ان ادعائیکه میکرد و او حمل بر غرض مینمود و میگفت شما را بر این هنری
که مراست حسد است آخر قرار بر این شد که یکی از شعرای معروف احکم قرار دهند آنچه او گوید گردن نهند
در آن وقت شاعری عقیلی نام مشهور و معروف بود بنا شد او را حکم قرار دهند نزد او رفتند مدعا را بعرض او رسانید
و از او انصاف خواستند او هم قبول کرده و بشاعر مذکور نمود و گفت چیزی از اشعاری که گفته بخوان آن هم چند
شعر مزخرف که هم بافته بود خواند مطلب بر شاعر معلوم شد نخواست صریحاً باو بگوید که ترا از این کمال بهره
نیست لهذا بطور استفسار از او سوال نمود که گمان من این است شما از خانواده نبوت باشید شاعر گفت بچه دلیل
مرا از خاندان نبوت پنداری گفت بجهت آنکه خداوند تبارک و تعالی در کتاب خود می فرماید وَمَا عَلَّمْنَاهُ
الشِّعْرَ وَمَا يَنبَغِي لَهُ یعنی با پیغمبر خود را شعر و شاعری نیاموختیم و مناسب منصب او هم شاعری نیست از این
جواب لطیف حاضرین بخندیدند و آن مدعی منفعل شده دم فرو بست.

(۶۴۶) خسرو پرویز بسیار فریفته و شیفتهٔ ساز و آواز باربد که از مطربان معروف است بود و بدین سبب او را مقرب و عزیز و محترم میداشت تا آنکه یکی از شاگردان باربد که غلامی بود در این فن بمرتبه رسید که باربد را قدرت نبود و آواز طبیعی و بسیار با آهنگ و شیرین و دلکش بود باربد او را بطریق تحفه نزد پرویز برد. پرویز را آواز ساز و نوای او بسیار خوش آمد رفته رفته بدان سبب در مجلس وی قرب تمام یافت و بازار باربد کسادی پذیرفت حسد وی نهاد او پدید آمد و او را بدان واداشت که آن غلام را بکشت چون پرویز را آن خبر معلوم شد برآشفت و عازم بر قتل باربد گردید و او را طلبید و معرض سیاست انتقام واداشت و از روی عتاب او را خطاب نمود که ای سگ شقی چرا چنین ظلم و خیانتی نمودی با اینکه آگاه بودی که مرا از غنا و خنیا تمام است و لطف و خوشی من در غنا و قسمت بود قسمتی بسبب تو و قسم دیگر بسبب آن غلام از کشتن او یک قسمت خوشی و سرور مرا در غنا نابود نمودی بجلاد امر نمود که در حضورش گردنش زنند چون جلاد خواست مشغول کار شود باربد گفت شاهنشاها از این بنده یک کلمه استماع فرما و بعد از آن هر چه خواهی اجرا فرما خسرو گفت بگو گفت چون سرور و لذت پادشاه از دو شعبه بود و من بسهو و غفلت و جهل و ضلالت یک شعبه از آن را نابود ساختم اگر تو به پیروی غضب آن شعبهٔ دیگر را نابود فرمائی ظلم تو بر نفس خود بزرگتر از ظلم و خیانت من باشد زیرا که من یک نیمه لذت ترا باقی گذاشتم و تو میخواهی که تمام آن را معدوم گردانی پرویز گفت این جنس سخن در چنین مقامی بر زبان تو رفت مگر آنکه در اجل تو تاخیر است و سعادت من در التذاذ بغنای تو باقی پس در امن عفو بر جریمهٔ او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجهٔ اول رسانید

(۶۴۷) یکی از علمای مرو دختری داشت که بسیار صاحب جمال و کمال بود و

غلب اعیان و اشراف شهر قصد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام کس دهد گبری همسایگی او بود عالم او را
طلبید و گفت مرا دختریست که جمعی از اهالی این شهر او را خواستگاری می نمایند و من متحیرم که بکدام یک از انها
دهم تو درین چه ای سیدی گبر گفت من مردیم از اسلام بیگانه آیا شما چگونه در این امر با من مشورت میکنی
عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه ولی امانت و نجابت از تو ظاهر و هویداست بایست باین گونه مردم مشورت
نمود گبر گفت حال که مرا لایق مشورت خود دانستی عرض میکنم در تزویج کفو بودن شرط است و کفو در مذهب مسلمانان
بدین و ملت می باشد در ما باصل و نسب و نزد اهل روزگار بمال و جاه اکنون تامل فرما اگر پیروی از دین خود نمائی
دین اختیار کن و اگر بسنت اسلاف ما عمل نمائی نسب اعتبار نما. و اگر بعادت اهل زمان مال و جاه طلب کن
عالم را این سخن بسیار خوش آمد و گفت دین بر همه مقدم است و او غلامی بود مبارک نام بسیار عالم و متدین
گفت هیچکس را از او دیندارتر نمی بینم دختر را بدو داد پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله بن
مبارک که از زهاد عالم اهل زمان بود و پیشوای جمیع مسلمانان گردید (۸۴۲۴) معتصم عباسی بعد از تولیت خلافت
روزی با جمعی از اشراف بنی عباس و ارکان دولت در جایی نشسته بود در حالیکه برادرزاده او عباس پسر
مامون سمت راست او بود و عمش ابراهیم پسر مهدی سمت چپ او و در دست ابراهیم انگشتری بود که با او بازی نموده
و حرکت میداد عباس از او سوال کرد که ای عم چه در دست داری چون مامون بجهت مخالفت و یاغیگری مدتی
ابراهیم را حبس نموده بود و بعد عفو تقصیرش کرده رهائیش ساخت ابراهیم از روی تعرض و توبیخ بعباس گفت که
این همان انگشتری است که در زمان پدر تو گرو بود و از او رهائی نشد تا آنکه امیرالمومنین المعتصم بالله بر کرسی

خلافت و غرضش این بود که در زمان مامون خیلی بسختی گذران نموده است و او حقوق قرابت را متروک داشته
است عباس در جواب گفت ای عم با اینکه برادر من که خلیفه عهد بود شورش و بغاوت ها نمود و آخر مغلوب
کشتی شد او بکرم و بزرگواری خود پاس قرابت از خون تو درگذشت و بجان و مال تو تعرض ننمود معذالک شکر او بجا
نیاوردی آیا چگونه ممکن است بر بهای انگشتری شکر امیرالمومنین بجای آوری ابراهیم ازاین جواب شرمنده
و منفعل گردید و دیگر دم نزد (۹۴۳ع) نصر ابن احمد که از سلاطین آل سامان است در ایام طفولیت معلمی داشت
بسیار فاضل و عاقل ولی قدری زحمت بود و از هیچ خطای جزئی هم گذشت نمی نمود و احمد را تادیب میکرد و
چوب میزد وقتی بسبب خطائی معلم چوب زیاد با احمد زد احمد با خود عهد نمود چون بمسند حکومت نشیند انتقام خود از معلم
بگیرد بعد از چند سال پدر او وفات نمود و در سن جوانی بمسند حکمرانی نشست حرکات معلم بخاطرش آمد اراده انتقام
کرد خادمی را باحضار معلم فرستاد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که باحضار من امر کرد دیگر چه فرمود خادم
گفت کسی را فرستاد که بباغ رود و دو ترکه چوب از درخت چیده بیاورد معلم چون از رنجش امیر سابقه داشت و
میدانست که از او کدورت خاطر دارد بسبب تادیبهای زمانه طفولیت بر او واضح شد که خیال انتقام
دارد و این چوبها هم برای او است معلم با خادم روانه شد در راه از دکان میوه فروشی یکدانه به درشت شاداب
معطر خرید و در جیب نهاد چون بخدمت امیر رسید امیر یکی از آن چوبها را برداشته و بطور عتاب بمعلم گفت چه میگوئی
در باب این چوب معلم دست در جیب برده آن به را برآورد و گفت میوه باین پاکیزگی عمل می آید از او امیر نصر را
آن جواب خوش آمد و رفع کدورت خاطرش شد از او دلجوئی و نوازش نمود و انعام وافر باو داد ؞

(۴۵۰) ربیع حاجب گوید که شبی منصور خلیفهٔ عباسی مرا گفت که نمیدانم چه سبب است که امشب هیچ قسم
خواب بچشم من آشنا نمیگردد ربیع گوید گفتم شخصی عباس نام بسیار خوش بیان و لطیفه گو است و از قصص و حکایات
متقدمین بسیار یاد دارد اگر اجازت شود حاضرش سازم منصور گفت است میگویی اما بسیار طماع است اول او را
سوگند ده که از من چیزی نطلبد مگر آنچه من بدهم عباس هم بر آن موجب سوگند خورد و بمجلس منصور حاضر شد
و مشغول بگفتن داستان و حکایتی عجیب و غریب شد منصور را حالت فرح و نشاط در آورد و در اثنای کلام منصور
گفت ای عباس آیا مشاهده می کنی که کرخ بغداد چگونه موقعی دلکشا و محلی فرح افزا است عباس جواب داد که
بیانات خلیفه درست و بجا است ولی چه فائده باوجودیکه از زمات پروردگان امیرالمؤمنین ام مرا در آن محل جای
قدمی نیست ربیع گوید برادر آشفتم و گفتم که نه تو سوگند خوردی که امشب از خلیفه چیزی نطلبی عباس گفت
من که چیزی نخواسته ام بلکه حال خود عرض میکنم که خداوند تعالی مرا عزیزترین بندگان دولت امیرالمؤمنین
آفریده است چه هر یک از ملازمان خلافت را در آنجا سرا و باغیست و مرا هیچگونه محل و منزلی نیست منصور را از
مناظرهٔ ایشان خنده گرفت و امر نمود که سی هزار درهم بعباس دهند تا بجهت خود در آنجا منزلی بسازد

(۴۵۱) در بخارا پسر یکی از مریدان بکر ابن فضل که از مشائخ کبار بود در ماه رمضان ازالهٔ بکارت دختری نمود
حاکم بر آن قضیه مطلع شده آن پسر را حبس کرد پدر پسر نزد شیخ رفته التماس نمود که برای پسر او نزد حاکم شفاعت
کند شیخ در جواب گفت روز ماه رمضان زنا و ازالهٔ بکر نمودن جرمی بس عظیم است و هیچ موقع و مناسب شفاعت
نمودن نیست آن شخص بعد از شنیدن این جواب صفحهٔ کاغذی سفید بشیخ داده گفت پس دو کلمه بالاک درخ

نویسید مرا اذیت و عذاب نماید و تعرض کند شیخ گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد و مرا آنجا مجال شفاعت نیست مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیوی نباشد سبب نجات آخرت هم نگردد پس انصاف بده که ثمرهٔ خدمت تو چیست شیخ لحظهٔ تامل نمود گفت راست گفتی حقوق خدمت مقتضی است که بالآخر بقضاء حاجت تو پردازم سوار شده بخانهٔ حاکم رفت و صورت قضیه را بیان نمود و سخن مرید را تقریر کرد امیر بسیار خندید و امر نمود که پسر مرید او را رها کردند (۴۵۲) حاکم ماوراء النهر مردی را بند زنجیر نهاده بدرگاه هارون الرشید فرستاد و بخلیفه نوشت که این شخص خبر فوت امیر المومنین اشاعه نمود و مملکت را بهم زد هارون بر آشفت و در احضارش نمود از او پرسید که چه چیز ترا برین کردار زشت وادار نمود آن مرد جواب داد که از عمال تو نسبت به رعایا انواع جور و ستم بظهور می رسید و هیچ کس بفریاد رعیت نمی رسید من باخود گفتم لابد خلیفه زنده نیست که این طائفه اینگونه دست تعدی گشوده اند و ابواب عدل را بی محابا بر بسته اند و بجان رعیت افتاده اند هارون سر به پیش انداخت و غضبش فرو نشست و آن شخص را دلجوئی نمود و انعامش نمود و حاکم ماوراء النهر را معزول ساخت و حاکمی منصف بجایش نصب نمود. (۴۵۳) دو رفیق باتفاق یکدیگر از دهی بشهر مجاور می رفتند و سبدی پر از میوه بر سر داشتند یکی پربار بود و دیگری بی حوصله این پیوسته زیر بار سنگین خود ناله می کرد و شکوه مینمود و آن خندان و خرامان راه می پیمود و شوخی میکرد رفیق بی حوصله گفت ای برادر با اینکه میدانم بار تو سنگینتر از بار من نیست و قوت تو از قوت من بیشتر نه سبب خنده و خوش حالی چیست گفت ای برادر من روی سبد خود گیاهی نهاده ام که بار را سبک کند و مرا در بردن آن قوت و قدرت دهد رفیق که این سخن شنید بسیار

تعجب کرد و گفت چه شود اگر بر من منّت نهی و قدری از این بمن دهی گفت ای برادر این گیاه که بار را سبک
کند و بر بنده را قوت دهد نامش بردباری و صبر است (۴۶۴) وقتی عدی بن حاتم طائی و احنف ابن
قیس و صعصعة بن صوحان باتفاق جماعتی از اهل بصره و کوفه بشام رفتند عمرو بن العاص بمعاویه گفت اینان
مردان بزرگ و از شیعیان و خاصان علی بن ابیطالب اند که در رکاب او در جنگ جمل و صفین مبارزتها نمودند
و داد مردانگی بدادند از این گروه در حذر باش معاویه امر نمود تا آنها را بار دادند چون بمجلس او درآمدند خیلی با آنها
لطف و محبت کرد و از روی فخر و مباهات گفت بزمین مقدس درآمدید که خاصه پیغمبران و موقف حشر و نشر
است صعصعه چون حاضر جواب تر از دیگران بود گفت ای معاویه این که اراضی شام را ارض مقدسه خواندی
ارض مردم را مقدس نمیکند بلکه عمل صالح باید اینکه زمین انبیا و رسل خواندی این نیز درست نیست چه اهل نفاق
و شرک و فراعنه و جبابره افزون اند از انبیا و پیغمبران و اینکه گفتی ارض حشر و نشر است مؤمن را دوری از
محشر زیانی نمیرساند و منافق را نزدیکی محشر سودی نکند معاویه گفت اگر همه مردم فرزند ابوسفیان بودند
در میان ایشان یافت نمیشد مگر خداوند دانش و صاحب رای صعصعه گفت همانا فرزند آدم که از ابوسفیان
بهتر بود و در میان فرزندان او است فاسق و فاجر و احمق و منافق و کم خرد و دیوانه و آدم ابوالبشر است
معاویه از بیانات او منفعل و ساکت گردید (۴۶۵) سلطان محمود غزنوی در سن کودکی روزی برای سیر و
تفرج در باغستان غزنین گردش مینمود تا رسید بکنار چشمه پیاده شد احمد بن حسن میمندی ملازم رکاب بود
ناگاه نظر سلطان بشخصی افتاد که در آنجا میگشت سلطان از احمد سوال کرد که این شخص کیست احمد گفت نجار

دنامش احمد است سلطان پرسید مگر او را می شناسی گفت هرگز او را ندیده‌ام گفت پس چگونه نام و شغل او گفتی
گفت چون سلطان مرا آواز داد او ملتفت شد باین سبب فهمیدیم که نامش احمد است و چون همواره بگرد این درخت
خشک میگردید و بلندی و کلفتی او را بنظر دقت میدید ملتفت شدیم که نجار است سلطان گفت اگر گفتی که چه خورده
است انتهای حسن و ذکاوت باشد احمد گفت عسل خورده است سلطان آن شخص را طلبیده اولا از او استفسار نمود
که تو این کودک را می شناسی گفت هرگز او را ندیده‌ام پرسید چه نام داری و چه کاره و چه خورده گفت احمد نام
دارم و نجارم و امروز عسل خورده‌ام سلطان را حیرت افزوده از احمد یمینی پرسید که چگونه دانستی که عسل خورده است
وی عرض کرد همواره دهن او را یک مگس دو مگس از حوالی خود میراند باین قرینه دانستم که عسل خورده است

(۵۶ع) سیده زن فخر الدوله دیلمی از جمله زنان دانشمند بر مشهور عالم است و در عهد شوهر حاکم مطلق عنان
و بعد از او در عهد پسرش مجد الدوله که آنوقت سیزده ساله بود بیکبارگی به لوازم سلطنت قیام نموده و در دیوان
در پس پرده می نشست و بجمیع جزئیات ملکی میرسید سفرا و رسولان ملوک اطراف را بسخنان دلپذیر خوشنود میکرد
از جمله سلطان محمود غزنوی لشکری بجانب او کشید و رسولی نزد او فرستاد که خطبه و سکه بنام من کن و باج و خراج
را بر عهده گیر والا جنگ را آماده باش وی در جواب نوشت که تا شوهرم در حیات بود همواره تو هم آن داشتم که مبادا
سلطان بدین محقر مملکت طمع کند اما چون شوهر از سرم رفت از این دغدغه رستم و دیگر آنکه بر سلطان واضح و
آشکار است که کار جنگ در مشیت حق جل و علاست و حقیقت حالش معلوم نیست اگر غالب شوی بر بیوه زنی
غالب شده باشی و اگر مغلوب شوی این ننگ تا قیامت بر صفحه دولت باقی ماند چون این جواب بسلطان محمود

رسید از سخنان او متاثر گشته از سر آن عزیمت برخاست (۴۵۷) در یکی از بلاد ایران شخصی بود که در علم
رمل مهارت تام داشت بقسمی که اگر کسی چیزی در دست میگرفت بقواعد رملی معین میکرد که چه چیز در دست اوست روزی
جمعی از اعیان زادگان برای امتحان نزد او رفته هر یک چیزی در دست گرفته گفتند بگو تا چه در دست داریم
آن شخص هم بعد از حساب و تامل از روی قواعد رمل یک یک را می گفت تا نوبت رسید بیکی از آن بزرگزادگان
آن هم برای مسخره نمودن رمال دست زیر لباس نموده عضو تناسل خود را بدست گرفت و رفقا را هم خفیةً از آنچه
در دست داشت خبر نموده پس رو برمال کرده گفت بگو که چه در دست دارم رمال هم بعد از حساب و تامل زیاد سر بر
آورده گفت جناب مخدوم زاده چیزی در دست دارید که در آن چیز سوراخی است که از همین جنس که در دست دارید آن
سوراخ زیاد آمد و رفت نموده چون قبل از این رفقای خود را مطلع ساخته بود و میدانستند که چه در دست دارد لذا
زیاده منفعل و شرمنده شد و همه او بخندیدند و آلت مضحکه گردیده از مجلس بیرون رفت و تمام حاضرین بشنیدن جواب
رمال آفرین گفتند (۴۵۸) ربیع بن یونس از عقلا و دانشمندان عرب است که مدتها وزارت منصور عباسی
نمود روزی خلیفه بطور گله با او گفت در این مدت چاکری خود هیچ وقت از ما خواهشی نکردی مگر از عطای ما
استنکاف میکنی در جواب گفت حاشا و کلا آنچه دارم از امیر المومنین است و سبب عدم خواهش این است که از برکت
توجه خلیفه در هیچ چیز از امور زندگانی من کمی نیست منصور گفت خواهش من این است که از من چیزی طلبی ربیع
گفت حاجت من این است که فرزند مرا دوست داری خلیفه گفت دوستی بلا وجه ممکن نیست گفت یا امیر المومنین اسباب
او سهل است گفت چیست گفت چیزی باو مرحمت کن تا قهراً محبت تو در دل او جاگیر شود وقتی که محبت تو در دل او

جاگیر شد از روی صداقت و صمیمیت خدمات وی کارهایی از او سر زند که قهراً او را امیرالمومنین دوست دارد منصوب خواهند نمود جواب او را پسندیده امر نمود تا پنج قریه به پسر ربیع دهند (۴۵۹) بین شاه و وزیری بحث و مناظره درگرفت که آیا طبیعت غالب است یا تربیت شاه میگفت که تربیت بر طبیعت غالب است وزیر میگفت بر عکس است شاه بوزیر گفت فردا شب بصرف طعام نزد ما حاضر شو حسب الامر وزیر در وقت معین حاضر شد چون برای صرف غذا رفتند وزیر دید گربه های زیادی هر یک شمعی بدست گرفته اطراف سفره ایستاده اند شاه رو بوزیر کرده گفت ببین این حیوانها بسبب تربیت کردارشان با انسان هیچ فرقی ندارد پس معلوم شد که تربیت بر طبیعت غالب است وزیر گفت مستدعیم که امشب مرا مهلت دهید فردا همین وقت در همین محل جواب عرض خواهم نمود وزیر مرخص شد رفت شب بعد موشی در جیب نهاده با خود برد چون بحضور شاه رسید شاه گفت جواب که دادی وزیر دست در جیب نموده موش را بیرون آورد و رها کرد گربها که در اطراف با شمعها ایستاده بودند یکمرتبه شمعها را انداخته و عقب موش دویدند و مجلس را بهم زدند وزیر رو بشاه کرده گفت پادشاها عرض نکردم که تربیت بر طبیعت غالب نخواهد شد این همان گربهای دیشب بودند شاه او را تصدیق نمود و متعجب شد.

(۴۶۰) بعد از آنکه یزید نبیره پیغمبر حسین ابن علی را شهید نمود اسرای خانواده رسالت بشام رسیدند روزی جمعی از درباریان متملق یزید برای خوشامد او هر یک چیزی میگفت یکی میگفت من نذر کرده ام که اگر خدا خلیفه را بر دشمن او حسین ابن علی غلبه دهد بشکرانه این نعمت مسجدی بنا کنم دیگری گفت من عهد کرده ام که اگر حسین مغلوب شود به حج روم یحیی بن الحکم برادر مروان در آن مجلس حاضر بود گفت یا امیر من با خدا عهد و

میثاق نموده ام که اگر خدا ترا بر حسین ظفر و غلبه دهد مبلغ معیّنی نزدیکترین فرزندان پیغمبر آخرالزمان دهم حالا
چون خدا ترا غلبه داد برای بجا آوردن عهد و میثاق متحیرم که این مبلغ را بکه دهم یزید گفت بعلی بن الحسین ع
زیرا که او نبیرهٔ پیغمبر است یحیی گفت علی بن الحسین که پدرش را کشتی و خود و اهل و عیالش را اسیر نمودی یزید
ملتفت شد که غرضش طعن با وست بسیار منفعل و شرمنده گردید ساکت شد (۶۱ع) شخصی نزد ایاس قاضی بصره
که از اذکیای عرب است رفته از او پرسید که اگر کسی خرما خورد اشکالی دارد ایاس گفت نه گفت بعد از خوردن
خرما قدری آب بالای او خورد چه طور است گفت هیچ اشکالی ندارد گفت اگر بعد از آن قدری در آفتاب نشیند
گفت ضرر ندارد گفت پس چرا همین آب و خرما که در آفتاب گذارند و بعد خورند حرام است ایاس گفت اگر قدری
آب بتو ریزند بر تو صدمه وارد آید گفت نه گفت اگر قدری خاک بر تو پاشند آیا اعضای تو کوفته و درد گیرد
گفت نه ایاس گفت اگر آب و خاک را با هم ضم کنند و خشتی سازند و بر سرت زنند چه شود گفت بشکند و صدمه وارد
آید قاضی گفت همچنان که ترکیب آن دو چیز سر تو بشکند نیز از ترکیب این سه چیز قانون شرع بشکند و حد بر
تو لازم آید (۶۲ع) چون در اثنای حرب صفین عمار یاسر که از بزرگان صحابه بود شهادت یافت عبدالله
ابن عمرو عاص با معاویه گفت امروز بر من ظاهر شد و گمانم بسر حد یقین رسید که علی مرتضی برحق است و تو بر
باطل معاویه پرسید که بچه دلیل گوئی عبدالله گفت که از رسول خدا شنیده ام و دیگران نیز شنیده اند و این
حدیث بسیار مشهور است که روزی در حضور مهاجر و انصار حضرت ختمی مرتبت بعمار خطاب نموده فرمود یا عمّار
یقتلک الفئة الباغیة یعنی ای عمار گروه باغی ترا خواهند کشت و چون لشکر تو او را کشتند معلوم شد

که باغی اند تو رئیس و پیشوای آنهائی معاویه گفت نه چنین است بلکه کشنده او کسی است که او را بجنگ ما آورد و او علی مرتضی است عبدالله گفت پس از این تاویل چنین معلوم می شود که روز احد حمزه را حضرت پیغمبر ص کشته باشد نه وحشی چه آن حضرت عم خود را بجنگ آورده بود معاویه از این جواب منفعل و شرمنده شد.

(۳۶۳ع) روزی هارون الرشید از روی تعرض با امام موسی کاظم ع گفت ای موسی چگونه جائز داشته آید که عامه و خاصه شما را بسوی رسول خدا منسوب دارند و فرزندان پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم خوانند و دانند و حال آنکه شما فرزندان علی مرتضی اید و مرد را به پدر نسبت کنند نه بمادر و پیغمبر پدر مادر شماست حضرت موسی ع فرمود ای هارون اگر فرضاً رسول خدا زنده شود و دختر ترا خواستگار گردد او را با رسول خدا تزویج می کنی یا اجابت نخواهی کرد. هارون گفت چگونه اجابت ننمایم بلکه بدین نسبت فخر می کنم بر عرب و عجم و قریش حضرت موسی فرمود اما پیغمبر ص خواستگار دختر من نمیشود تا خطبه کند من هم دختر خود را با او تزویج نمیکنم هارون گفت مانع چیست فرمود از بهر آنکه دختر من دختر فرزند اوست و خود هم فرزند اویم لذا بر پیغمبر حرام است اما تو فرزند پیغمبر نیستی و دختر تو هم دختر او نیست لذا بر پیغمبر حلال است هارون آنحضرت تصدیق نمود (۳۶۴ع) شخصی از روی تعرض کسی را گفت اینکه می گویند فلان چیز برکت کرد یا برکت دارد این چه معنی دارد آیا چگونه میشود که پنج اشرفی مثلاً فائده اش از ده اشرفی بیشتر باشد یا از یک من گندم بیشتر از پنج من گندم انسان استفاده کند آیا از برای این مطلب دلیل محسوسی هست که از روی او قیاس شود گفت بلی مدعی گفت آن چیست گفت این را قبول داری که گوسفند سالی بیشتر از دو یا سه نمی زاید و از برای او خطر و آفات زیاد است و باندک مرضی در ظرفیت یکروز هزارها معدوم و نابود میشود

علاوه از اینکه روزی بلیونها ذبح میشود بمصرف میرسد معذلک بیابانها و صحراها و کوهسارها پر از گوسفند است
و این بزرگترین دلیل است بر وجود برکت و برعکس سگها با آنکه از همه حیوانات جان سخت‌تر و کم آفت‌ترند و در سال
هم سه یا چهار بلکه اغلب هم هفت میزایند اقل سه تا و هیچ کس هم باو تعرض نمیکند با وجود این کیفیات هزار یک گوسفند وجود
ندارد در عالم پس معلوم میشود که خدا در گوسفند برکت گذارده و در سگ نگذارده است از همین قیاس میتوان کرد
بر وجود برکت (۶۵ ع) جمعی از روسا و قبائل عرب بر معاویه در آمدند منجمله آنها احنف بن قیس که از حکما
و بزرگان عرب است چون هر کس بجای خود قرار گرفت شخصی از اهالی شام برای خوشامد معاویه برپای خاست
و بعد از مدح و ثنای معاویه و آل ابی سفیان ناسزا بحضرت علی گفت این واقعه بر احنف بسیار ناگوار آمد
و معاویه را از این کردار زشت منع و تبلیغ نمود معاویه گفت آنچه گفتی قبول نخواهد شد بر تو لازم است که بر منبر روی
و علی را لعن کنی و اگر امتناع نمودی جبراً ترا وادار خواهم نمود احنف بر منبر رفت و بعد از حمد و ثنا گفت ایها الناس
امیر معاویه مرا امر نموده است که علی بن ابیطالب را ناسزا گویم و لعن نمایم بدانید که بین علی و معاویه جنگها واقع
شد و هر یک خود را حق و دیگری را باغی میگفت خدا لعنت کند باغی و متعدی و باطل را از آن دو فرقه را تمام
مردم آمین گفتند معاویه ملتفت شد که غرض احنف کیست لی بروی خود نیاورد (۶۶ ع) چون معاویه بعد
از خلافت بمدینه رفت جمیع مهاجرین و انصار را در مسجد تجمیع نمود بر منبر رفت و خطبه خواند و بیانات نمود در
ضمن بذکر حضرت امیر علی علیه السلام منجر شد آنحضرت را به بدی یاد کرد و زبان بنکوهش اسد الله الغالب دراز
کرد حضرت حسن در آن مجلس موجود بود برپای خاست و بعد از حمد و ثنا باهل مدینه نموده فرمود ایها الناس

من پسر علی بن ابی طالبم و این شخص که بر منبر است پسر ابو سفیان و مادر من فاطمه و مادر او هند و جد من محمد و جد او حرب لعنت خدا باد بر پست ترین از ما در حسب و نسب و اخلاق و بزرگواری تمام اهل مسجد صدا بآمین بلند کردند کلام بر معاویه قطع شد و با انفعال از منبر فرود آمد بمنزل رفت

(۴۶۷) روزی اعرابی نزد مامون آمده گفت مردی فقیر و تنگدستم مامون گفت راست میگوئی چه غالب مردم بدین صفت موصوف اند گفت اراده سفر مکه و زیارت حرم پیغمبر دارم گفت مبارک باد چه نیکو نیتی کرده البته هر چه زودتر قدم در راه گذار و توقف روا مدار گفت استطاعت رفتن ندارم گفت در این صورت حج از تو ساقط است چه وجوب آن بشرط استطاعت و قدرت است همان به که در خانه خود بفراغت بسر بری و از این اندیشه در گذری اعرابی از این سخنان بجان آمده گفت ای خلیفه این جا که آمدم برای چیز خواستن آمدم نه وعظ شنیدن مامون از سخن او بخندید و باو چیزی داد.

(۴۶۸) در مجلس یکی از ملوک در وقتی که خوان گستردند و طعام آوردند خادمی کاسه شوربائی بدست گرفته در آمد چون نزدیک شاه رسید دهشت بروی غلبه کرده دستش لرزید قدری از آن شوربا بر جامه شاه چکید شاه از آن غضبناک گشته فرمان بقتلش نمود خادم چون حال بدان منوال دید پا پیش نهاد و آن کاسه شوربا را بتمام بر پادشاه ریخت شاه از آن حرکت بغایت متعجب گردیده وی را پیش طلبید و سبب اقدام بآن عمل ناشایسته پرسید خادم گفت اگر مرا بسبب همین خطای اول که ندانسته از من صادر گشت میکشتی مردمان ترا ظالم میخواندند و از روی تشنیع و ملامت سخن تو بر زبان میراندند این بدنامی بر شاه نپسندیدم و مرتکب گناه عظیمی گردیدم که بآن مستوجب قتل گردم تا اگر مرا سیاست نمائی و بقتلم حکم فرمائی مردمان ترا معذور دارند و ظالم بخود نه شمارند شاه را آن سخن

خوش آمد و او را بخشید و انعام داد (۹۶۹ع) نرگسی هلالی که از شعرای بسیار ظریف و مشهور است در مجلس میرزا
کامران نشسته بود که در این اثنا نرگسی که ایضاً از شعرای لطیف الطبع است بمجلس در آمد خود را بالا دست هلالی جا کرد
و نشست هلالی از نرگسی تعجب کرد و توبیخ پرسید که تو کیستی که از من بالاتر نشینی نرگسی گفت من شاعرم و نامم
نرگسی است و نرگس را شباهت بچشم است و چشم بالای همه اعضا است ازین سبب بالاتر نشستم هلالی گفت من هم
شاعرم و نامم هلالی است و هلال بر آسمان است و نیز هلال را نسبت با بروست و میدهند ابرو بالای چشم جا دارد ازین سبب
مرا از تو باید بالاتر نشست نرگسی گفت هلال نام غلام است هلالی گفت نرگس هم نام کنیز است نرگسی گفت در
نام من نر هست و نر بالا باشد هلالی گفت در نام تو کس است و کس زیر باشد میرزا کامران و اهل مجلس بسیار خندیدند
و هر دو را تحسین نمودند (۹۷۰ع) بعد از آنکه یعقوب لیث غلبه و ملک خراسان بتصرف آورد و قصد نیشاپور نمود
حاکم نیشاپور محمد طاهر او را شهزاده بود و یعقوب شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه پنهانی نوشتها
به یعقوب لیث فرستادند و در اظهار خلوص هواداری مبالغه ها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابی نکرد و کسی
نفرستاد چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط خود آورد ابراهیم حاجب را طلبید و باو گفت چه سبب
بود که همه یاران تو اظهار اطاعت و انقیاد نمودند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت پادشاها مرا
با تو سابقه و معرفتی نبود که با تو تجدید آن عهد کنم و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او ورزم و
از خود نیز سزاوار ندیدم که بعد از سالها که نمک او خوردم حق انعام پرورش او را در شکنم یعقوب را جواب او خوش آمد
و او را تحسین و تصدیق نمود و از جمله مقربانش گردانید و آن کسانی را که با ولی نعمت خود خیانت کرده بودند

از چشم عنایت بیفگنید (۴۷۱) در زمانهٔ خلافت مأمون شخصی خلافی کرد امر بگرفتاریش شد فرار نمود برادرش
را گرفتند نزد مأمون آوردند مأمون باو گفت برادرت را حاضر ساز والا ترا بعوض او بقتل خواهم رسانید
آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکمی فرستی که فلان را رها ساز آیا آن عامل مرا
رها سازد یا نه گفت بلی گفت من نیز حکم آورده ام از پادشاهی که اطاعتش بر تو لازم است که مرا رها سازی
گفت آن کیست و آن حکم چیست گفت آن خدای تعالی و حکم این آیه است وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ
یعنی هیچ کس را بگناه دیگری نگیرید مأمون متاثر شد و گفت او را بگذارید که حکمی محکم و نشانی مسلم آورده است
(۴۷۲) شخصی عزیمت حج نمود چون فرزندان خرد داشت هزار دینار طلا نزد قاضی برده و در حضور عدول
دار القضا تسلیم او کرد و گفت اگر در این سفر مرا اجل در رسید شما قاضی هر آنچه شما خود خواهید بفرزندان من دهید
آن شخص بقضای الهی در راه حج درگذشت چون فرزندان او بحد رشد و بلوغ رسیدند امانتی را که از پدر آنها نزد قاضی
بود طلبیدند قاضی گفت بیشتر از صد دینار بشما نخواهم داد ایشان بنای داد و فریاد و تظلم را گذاردند قاضی
کسانی را که در آن محضر حاضر بودند که پدر این بچها زر بقاضی سپرد طلبید چون حاضر شدند بایشان گفت آیا
پدر این بچها وقتی بمن هزار دینار طلا را تسلیم کرد آیا نه گفت هر چه من خود بخواهم بآنها دهم همه تصدیق
نمودند و گواهی دادند که چنین گفت قاضی گفت من بیشتر از صد دینار نخواهم که بشما دهم بحسب وصیت
پدر شما از من حقی نیست جز آنچه که من خواهم دهم آن بیچارها متحیر ماندند و چاره جز داد و بیداد نداشتند
و بهر کس التجا می نمودند آنرا هیچ از برای این حیلهٔ شرعی بدست نمی آوردند تا این خبر به بهلول رسید بهلول

آنها را برداشته و نزد قاضی رفت و گفت چرا حق این ایتام را نمیدهی قاضی گفت پدر ایشان وصیت کرده بود آنچه من خرج دهم و بخواهم با ایشان دهم و از صد دینار بیش نمیدهیم بهلول گفت ای قاضی آنچه تو میخواهی صد دینار است حسب گفته خود باید به آنها بدهی یعنی تو میخواهی که صد دینار آنها را خود صرف نمائی همان مقدار از این مال که برای خود میخواهی با اینکه مال تو نیست به آنها بده که حق آنهاست قاضی از این جواب بهلول ملزم شد ناچار مبلغ را بایتام پرداخت (۷۳ع م) یکی از فضلای خراسان برای حاجتی عریضه بعمرو ابن لیث داد و در صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال ممتد باد عمرو بر پشت رقعه او نوشت که نزد بزرگان باید که محال نگویند تو نوشته که هزار سال زندگانی امیر دراز باد این محال است ما باقی کلمات ترا برین قیاس کردیم چون آن فاضل بر نوشته عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب توقیع خود بشنود برای امیر مخفی نماند که حیات آدمی بقای بدن نیست بلکه حیات بقای نام است شعر

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل   گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

عمرو را بیانات او خوش آمد حاجت ورا برآورد (۷۴ع م) عمرو ابن ثعلبی که از شعراست عبدالملک بن مروان را هجوی بلیغ گفت ولید بن عبدالملک بگرفتنش فرمان داد عمرو بعد از مدتی که در زاویه های اختفا بسر برد روزی در وقتی که خوان گسترده بودند بر سفره او حاضر گشت چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخته گفت حمد خداوندی را که ترا بی امان بدست من گرفتار کرد بخوان آنچه درباره پدرم گفته عمرو آن هجویات را خواند ولید گفت از من درباره خود چه گمان میبری عمرو گفت گمان من آنست که شخصی که بر سفره تو نشست و نان تو خورد

اگرچه گناه او بسیار بزرگ باشد او را از رنجانی و عقوبت نمائی ولید گفت گمان تو بجا و مطابق واقع است و او را
عفو نمود - (۷۵ع) عیسی بن موسی عباسی وزیر با زن خود نزد معاشرت می داشت بین بزبان آورد که
اگر تو از ماه بهتر نباشی از من بسه طلاقه زن وزیر خود را پوشانید گفت من بر تو حرامم زیرا که یقینی است که
آدمی حسین تر از ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت خلیفه منصور رفت و صورت قضیه را بیان نمود و گفت اگر این
زن مطلقه شود خانه من خراب شده و کار من بدشواری انجامد خلیفه از جمیع علما استفتا نمود و همه گفتند طلاق
واقع شده مگر یکی از علما که گفت واقع نشده است دیگران باو تعرض کردند که از کجا می گوئی گفت از نص قرآن
در آنجا که میفرماید وَالتِّينِ وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سِينِينَ وَهَٰذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي
أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ یعنی بتحقیق که آدمی را بهترین تقویم و ترکیبی خلق کردیم و چون چنین است یقینی است که آدمی
از ماه نیکوتر است خلیفه این جواب را پسندید و او را تحسین نمود و انعام داد (۷۶ع) یکی از سادات علوی بشرارت
و بد اخلاقی موصوف بود روزی چشمش بزن جمیله افتاد و او را بخانه خود دعوت نمود زن باو امتناع نمود علوی دست
بر چادر زن کشید زن با او مدافعه نمود و کار بجائی رسید که علوی کارد کشید و گفت اگر اطاعت من ننمائی ترا بقتل
رسانم زن گفت ای سید اگر تو بحرام زنا با من خلوت نمائی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی نسب از کدام
طائفه باشد گفت علوی باشد زن گفت گمان من این است که تو هم از همین قسم علوی و سادات باشی بجهت
آنکه حلال زاده خصوصاً منتسب بخانواده رسالت هرگز این کردار ناشایسته و عمل زشت از او سر نزند
علوی از این جواب بسیار شرمنده و منفعل شد و از او معذرت خواست و از اعمال ناشایسته توبه کرد *

(۴۷۷) ذوالنون مصری که از بزرگان اهل سلوک است گوید که در ایام مسافرت بشهری رسیدم بیرون شهر
قصری بسیار عالی مشاهده نمودم که جوی آبی در زیر آن جاری بود بآنجا رفتم وضو ساختم چون فارغ شدم چشمم
بر بام آن عمارت افتاد دیدم کنیزکی ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای مرد چون ترا از دور دیدم
پنداشتم که دیوانه چون از طهارت فارغ شدی دانستم که عالمی و چون وضو ساختی پنداشتم که عارفی اکنون که
بحقیقت در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی نه عارف و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا که گر دیوانه
بودی طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر بسمت عرفان متصف میبودی دل
تو بغیر او میل نمی کرد این گفت و پنهان شد من از بیانات او در حیرت ماندم (۴۷۸) یکی از رفقای من
نقل کرد از یکی از اقربای خود که در اصفهان طالب علم بودم که روزی ببازار رفتم برای خریدن خربوزه اتفاقاً
اول صبح بود تمام دکانها بسته بود مگر یک دکان که تازه دکان خود را گشاده بود و خربوزه زیاد در دکان
داشت نزد او آمدم و مشغول سوا کردن خربوزه شدم هیچ یک بپسند خاطرم نه افتاد تا آنکه خربوزه که سبز و قدری نرم رفته
بود بدست آمد بنظرم خوب آمد برای امتحان انگشت در ته خربوزه نمودم قدری از آن چشیدم این حرکت بر
دکاندار خیلی ناگوار آمد باکمال تندی بمن نمود و گفت آخوند اگر اول صبح کسی انگشت بکون تو کند آیا خوشت
می آید که تو انگشت بته خربوزه من میکنی گوید من هم بدون تامل در جواب گفتم اگر برای چشیدن باشد چه ضرر دارد
دکاندار از این جواب متحیر شده خندید و معذرت خواست (۴۷۹) شبی در مجلس صاحب ابن عباد که از امرای فاضل
روزگار است سخن از شعر و شاعری بمیان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر فضیلتی عالی و حیثیتی

ار چند است دبرحتی بر زبان آورند که شعر داخل فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طائفه بر مدعای خود
براهین و ادله می آورند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس ترین فضائل انسان است گفتند بچه دلیل جواب داد باین دلیل
که دروغ را فروغی نیست و کلام دروغ بیمزه و بیفائده است و شعر خیالی کلام مرغوبیست که با وجود کذب جذب خاطر
میکند و عیب دروغ را می پوشاند بلکه هر چند شعر اکذب باشد حسن نماید و خاطر بشتر بآن توجه کند.

(۸۰ع) شخصی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج ابن یوسف در دوزخ است بعد متفکر شد که حال این سوگند منجر
بچه شود آیا زن او حلال است یا حرام چه متحیر ماند که ممکن است خدا او را بخشیده باشد برای استفتا نزد ایوب
سجستانی که از علمای عهد بود رفته واقعه را بیان کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب در باره قادر مختار است و آنچه در
مشیت پروردگار باشد ما را بر آن علمی نیست آن شخص نزد خلیفه عمر ابن عبد العزیز رفت و آن مطلب را بیان نمود-
عمر ابن عبد العزیز گفت برو زن خود را نگاهدار چه اگر خداتعالی حجاج را با آن همه ظلم و جور بدکرداری بدوزخ نبرد ترا
نیز بسبب این نکاح حرام مواخذه نسازد (۸۱ع) چون مصعب ابن زبیر بر مختار ظفر یافت و جمعی از متابعان
مختار را اسیر نموده نزد او آوردند مصعب امر بقتل همه آنها نمود یکی از آن جماعت گفت ای امیر مستدعیم که آئینه برداشته
و حلاوت جمال و لطافت چهره نظر فرمائی و امداری که در حضور حکم عدل در دامنت آویزم حیف باشد که چنان رخسار
زیبا و طلعت دلربا را بجهت چون من گدای بی نوا معذب گردانی مصعب از این سخن متاثر شد گفت از خون تو گذشتم
آن شخص گفت حیات بی مال از مرگ بدتر است مصعب امر کرد تا هر چه از او گرفته بودند بوی دادند (۸۲ع) وقتی
سفیر چند پادشاه در دربار نوشیروان جمع آمدند کسری خواست که فضیلت و دانش و حکمت وزیر خود بوزرجمهر را بآنها بنماید

در حضور سفرا از ابوزرجمهر سؤال نمود که چه چیز است در دنیا که از همه چیز بهتر است بوزرجمهر گفت سه چیز زن و مرگ
و احتیاج کسری از این جواب بمعنی در هم شد و منفعل گشت بعد پیش خود فکر کرد که حکیم بی سبب چیزی نمیگوید باز از او
پرسید که چگونه حکیم گفت اگر زن نبود مثل تو پادشاهی چگونه بوجود می آمد اگر مرگ نبود در این مملکت نوبه چگونه بتو میرسید
و اگر احتیاج نبود مثل من حکیمی چگونه بخدمت تو قیام می نمود (۴۸۳) وقتی ابوحنیفه بدرس گفتن مشغول بود زنی
بمسجد در آمد و سیبی که نصف او سرخ و نصف سفید با بویوسف که از همه تلامذه کمسن تر داده گفت این را باستاد خود
ده ابویوسف آنرا با بوحنیفه داد ابوحنیفه آن سیب را شکسته باو داد گفت بزن باز ده شاگردان مطلب را ملتفت نشدند
از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که این زن پرسید که وقتی عادت زنانه دست میدهد آن پارچه را بعضی سفید و بعضی
سرخ می بینیم در این حال نماز می توانم کرد یا نه سیب را اشاره بحالت پارچه بود که این قسم میشود به شکستن سیب جواب دادم که
تا پارچه مانند درون این سیب سفید نگردد نماز جائز نباشد (۴۸۴) کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته نزد
تمغاج خان بردند امر بقطع دست او نمود ارکان دولت را بر آن پسر رحم آمده همه یکزبان ابای و نزد خان شفاعت
نمودن گفتند حیف باشد که چنین دست نازنین قطع گردد خان در جواب گفت در نیکوئی دست دزد نباید نگریست بلکه به
دل صاحبان نظر باید کرد (۴۸۵) بین عالمی و زندیقی مناظره شد زندیق گفت آنچه در عالم وجود دارد از اثر طبیعت
و ماده است عالم گفت برگ توت همه یک طبیعت و یک خاصیت دارد سبب چیست که اگر کرم پیله خورد ابریشم از او متولد
شود و اگر زنبور از آن تغذی نماید عسل میدهد و اگر آهوی تاتاری خورد در ناف او مشک گردد و اگر گوسفند خورد پشکلی
دیگر افگند پس معلوم میشود اثر از دیگریست شعر:

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره زار خس

(۴۸۶ع) یکی از عمال نوشیروان باو نوشت که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند و خیال دارند که بر خلاف من سخنان ناصواب بعرض رسانند اگر پادشاه صواب بیند بگفته ایشان وقعی ننهد در باره چاکر قدیمی خود بگمان نشود کسری بر پشت رقعه او نوشت ستم کردن برعیت شیوه ما نیست و شنیدن مظلمه رعایا از عادات پسندیده ملوک است و تحقیق سخن ایشان نمودن بر ما واجب است اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن (۴۸۷ع) مردی از اولاد انصار نزد احمد ابن ابو خالد وزیر مامون آمد سخنی در باب مهم خود بعرض رسانید احمد التفاتی بعبارات او ننموده بسختی او را جواب گفت انصاری بزبان آورد که ای وزیر خداوند تبارک و تعالی ترا چیزی داده است که حضرت مصطفی را نداده بود. احمد متعجب شده گفت ای مرد چه میگوئی این کفر است مرا چه داده است که آنحضرت را نداده انصاری گفت ترا خوی بد و پستی فطرت و بخل داده است و آنجناب را هیچ یک از اینها نداده احمد بسیار رنجید و حاجت او را بر آورد (۴۸۸ع) هشام ابن عبدالملک مردی را زندانی را در معرض خطاب و عتاب آورده بود آن شخص از برای تبرئه و مدافعه از خود سخنان دلپذیر بیان مینمود هشام بانگ بر وی زد که با وجود آنکه در معرض سیاست و مواخذه من ایستاده باز فصاحت و بلاغت عرضه میداری آن مرد گفت ای خلیفه خداوند جل ذکره با وجود عظمت و کبریائیش و کمال نقصان و جرائم عباد میفرماید که در روز قیامت گناهکاران را باید که سخن خود را مستوفی عرضه داشت نمایند و آنچه از حجت و برهان توانند ادا نمایند چون حال به این منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت هشام از بیان او متاثر شده از جریمه اش در گذشت ؛

(۴۸۹ع) چون حجامه ملحد را گرفته نزد هارون الرشید بردند هارون گفت ای دشمن خدا آواز بزرگان نادیده حجامه

گفت چگونه زندیق باشم و حال آنکه جمیع فرایض و سنن را بجای می آورم هارون گفت ای بدبخت بشمشیر ترا باقرار
خواهم آورد حجاج گفت اگر چنین کنی خلاف رسول خدا کرده باشی هارون پرسید چگونه گفت آنحضرت تیغ میزد که مسلمانی
اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون از جواب او ملزم شد رهایش ساخت (۴۹۰) حجاج ابن یوسف
با یکی از دوستان خود در حجره نشسته مشغول صحبت بود حاجب در آمد و گفت فلان دبیر بار می طلبد مرد بزبان آورد که
دبیران بدترین خلق خدایند حجاج دبیر را اجازت دخول داد چون در آمد او را تعظیم نموده در پهلوی خود جای داد چون
دبیر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج بمرد گفت چرا اهانت دبیرها نمودی و گفتی بدترین مردمان اند اگر غیر تو بود او را
سیاست میکردم مگر نشنیدی که خداوند تبارک و تعالی میفرماید کراماً کاتبین مرد گفت ای امیر منشیان و دیوان را
گفتم نه ملائک آسمان را حجاج بخندید و او را انعام داد (۴۹۱) از ابوزرجمهر پرسیدند که کدام عطیه است که از جانب
خدا بهترین عطیات است گفت خرد طبعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادب که سپر تمامی نکوهیده و
اخلاق و عادات ناپسندیده او را بپوشانند گفتند گر آن نباشد گفت همجنسی خوش که با خلایق مدارا
و مواسات نماید گفتند اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت هیچ چیز برای او بهتر از مرگ نیست چه از وجود او
هیچ فائده نه برای خود نه برای دیگران مترتب است (۴۹۲) صداق بوران خانم دختر فضل بن سهل وزیر مامون
آن بود که چون نزد خلیفه آید برای قیام ننماید بعد از گذشته شدن پدرش در حالتیکه مطلع نبود بر مامون آمد مامون
از برای او قیام نکرد فوراً مقنعه از سر برداشت و فریاد واویلاه بلند نموده مامون گفت از کجا بر تو معلوم شد که پدرت
فوت نموده گفت از اینکه برای من قیام ننمودی فهمیدم که سایه عزت پدری از سر من کوتاه گردیده ❊

(۴۹۳) شخصی از محمد ابن حنفیه سؤال نمود که سبب چیست که پدر بزرگوارت حضرت علیؑ در جنگها ترا بمیدان میفرستد و در مخاطره و مهالک می اندازد و برادرانت حسن و حسین را از این تکلیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله دو دست آنجنابم و ایشان بمنزله دو چشم آنحضرت اند لهذا بدو دست خود دو چشم خود را نگاه میدارد (۴۹۴) بعد از آنکه خانوادهٔ برامکه سالها وزارت هارون عباسی راجع بآنها بود نیست و نابود شدند و از هر جهت نکبت آنها را فرا گرفت زنی یکی از آنها در مصر بحمام میرود در حمام تشنه شد قدری آب طلبید حمامی او را شناخت که از آل برمک است از روی اهانت در کاسه‌ئی نوره خمیر کرده باو آب داد برمکی غرض حمامی را فهمید و خطاب کرد که ای برادر ما در ظرفهای طلا و نقره بمردم آب و پلو داده‌ایم و این است رفتار روزگار با ما تو باین رفتار و کردار برای خود فکری کن چه دنیا دار مکافات است

(۴۹۵) حکیم ارسطو در سن هفتاد سالگی آغاز تعلیم بربط نواختن نمود شاگردان او بر او انکار و اعتراض کردند که مناسب حکیم نیست که در این سن بربط آموزد حکیم در جواب گفت بلکه بر عکس است مناسب حکیم نیست که در این سن بربط نواختن نداند (۴۹۶) ملا لطف الله نیشابوری مردی فاضل و شاعری زبردست و در بذله گوئی و انجمن آرائی ممتاز بوده است و معاصر با امیر تیمور گورکانی بود روزی بهمراهی میرزا میرانشاه پسر امیر تیمور بطویله اسبهای میرزا رفت در میان اسبها یکی از همه ممتاز بود در رعنائی و رنگ و تناسب اعضا میرزا به ملا گفت در تعریف این اسب چیزی بگو چند بیت بدیهه گفت میرزا را بسیار خوش آمد و تعریف کرد جمعی از ندما که با ملا کدورت و حسد داشتند بمیرزا گفتند که این اشعار بدیهه نیست بلکه پیش از این فکر کرده است اگر راست میگوید بهمین قافیه فی الحال بگوید ملا بدیهه گفت

از نعل تو خیزد ای شه با فرهنگ   فیروزه نگار در صدف لعل زرنگ»

وز هیبت تو بریزد اندر صف جنگ   تیزی ز سنان زه ز کمان پر ز خدنگ

میر زیاده از حد شگفته شد و او را بسیار تحسین نمود و صله معقولی باو بخشید (۴۹۷) امیر نظام نصیر الدین استرآبادی از جانب سلطان تکش که از پادشاهان ترک است حکومت فیروز کوه و کبود جامه که ما بین استرآباد و خوارزم است داشت و فتوحات بسیار داد از دست و بازوی او بعرصه ظهور آمد حسّاد او از نزد شاه سعایت نمودند و کار را بجایی رسانیدند که شاه بر قتلش مصمم شد و جمعی را فرستاد که سر او را ببرند و نزد او آرند میر نصیر الدین ملتفت شد و مال زیادی صرف کرد تا آن جماعت راضی شدند که او را زنده بحضور برند آخر زر که در دار السلطنه وارد شدند شاه جشن بزرگی داشت چون چشم شاه براو افتاد خواست که موکلان او را سیاست کنند که چرا در تنفید حکم تاخیر کردند میر نصیر الدین فی البدیهه این رباعی بعرض رسانید

من خاک تو در چشم خود می آرم   عذرت نه یکی نه که صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد   می آیم و بر گردن خود می آرم

شاه را بسیار خوش آمد و برخاسته چشم او را بوسید و تمام اسباب مجلس را باو داد و باز او را بحکومتش فرستاد (۴۹۸) سلطان تکش خان خوارزم شاه در حالت غضب دندان یکی از غلامان خود را که محبوبیت داشت بلطمه شکست و بعد نادم شد چون غلام پشیمانی شاه از آن عمل فهمید بنای گله گی را گذاشت شاه برای تسکین خاطر خود و دلجوئی او بدیهه این رباعی منظوم نمود

گر شد گهری ز درج نوشینت کم   در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد   گر باشد شماره ز پروینت کم

(۴۹۹) روزی سلطان محمود غزنوی امتحاناً دو بیت در حسن خط ایاز از یاران التماس کرد ایشان اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهةً بعرض رسانید

مست است همی چشم تو و تیر بدست — بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست

گر پوشد عارضت زره عذرش هست — کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

(۵۰۰) مهدی بیگ قمی یکی از شعرای خوش طبع بذله سنج و لطیفه گوی دورهٔ فتح علی شاه قاجار بود وقتی فتح علی شاه خلعتی فاخر باو داد او آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی آشفت و باو عتاب نمود وی فی البدیهه در جواب گفت

خلعت تو شده در باده دیرینه گرو — کو باده دیرینه به از خلعت تو

شاه خندید و خلعتی دیگر باو بخشید (۵۰۱) عماد لر از معاریف ممتازان عهد خود بود روزی با وزیر خواجه شمس الدین شطرنج میباخت خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر میگفت ای کون زنت فرخ عماد تحمل نموده بدیهةً این رباعی را گفت

هرچند سخنهای چو در می گوئی — پیوسته که با عماد لر می گوئی

عیب تو همین است که اندر شطرنج — ای کون زنت فرخ پر می گوئی

(۵۰۲) فیضی که از علما و فضلای رجال بزرگ دربار سلاطین مغلیه هندوستان است روزی با عرفی شیرازی که از شعرای مشهور است برای گردش در باغی خارج از شهر قدم میزدند در این اثنا نظرشان بماه پاره افتاد که نسیم زلفهای او را بحرکت در آورده بود فیضی بدیهةً این مصرع را گفت ع ای صبا آن زلف را بر چهرهٔ زیباش نه * عرفی فی البدیهه تکمیل بیت نموده گفت ع آنچه بی رخصت ز جا برداشتی بر جاش نه * (۵۰۳) جامی در مجلسی غزلی شروع نمود

که مطلعش این بود:

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی　　هر که پیدا می‌شود از دور پندارم توئی

همهٔ حاضرین و تحسین و آفرین گفتند مگر شخصی که از روی حقد و حسد او را استهزا نمود گفت "در خری پیدا شود" جامی گفت "باز پندارم توئی" همهٔ اهل مجلس بخنده افتادند و معترض بسیار خجل و منفعل گردید (۵۰۴) نعمت خان عالی شیرازی از شعرای بسیار ظریف و از ندمای خاص عالمگیر پادشاه هندوستان بود روزی برای کاری نزد بهره‌مند خان افسر فوج شاهی رفت بهره‌مند خان بسیار جوان شکیل خوشگلی بود بعد از آنکه نعمت خان با او ملاقات کرد بهره‌مند خان با دیگری مشغول صحبت شد و پشت بنعمت خان نمود و از او غافل گردید نعمت خان از این حرکت بسیار متأثر و افسرده گردید بدون اطلاع از نزد او بیرون رفت بعد از چند دقیقه بهره‌مند خان چون ملتفت شد نعمت خان را نیافت نوکر خود را به عقبش فرستاد که او را برگرداند نعمت خان امتناع نمود بهمین این رباعی را انشاد نموده بدست نوکر داده برای او فرستاد

عالی ز غمت اشک نریزد چه کند　　ور هیچو تو شوخی نگریزد چه کند
پیراست تو پشت کردی جانب او　　انصاف بده که برنخیزد چه کند

(۵۰۵) بعد از آنکه عبدالله خان اوزبک خراسان را تاخت و تاز نمود و آن بلاد را در تحت حکومت خود آورد در سیستان روزی عبورش بقبر رستم افتاد بطور شماتت این شعر را خواند

سر از خاک بردار و ایران ببین　　بکام دلیران توران ببین

و گفت اینم که رستم اگر قادر بر گفتن بود چه میگفت یکی از وزرای وی که ایرانی نژاد بود گفت اگر سر آئینه خشم نگیری جواب خواهم گفت گفت بگو گفت اگر قادر بر گفتن بود می گفت :۔

چو بیشه تهی ماند از نره شیر
شغالان به بیشه درآیند دلیر

عبدالله از شنیدن این شعر بسیار منفعل و شرمنده گردید (۵۰۶) حیدر کولوچ شخصی عامی و بازاری بود ولی شعرهای ظریف پاکیزه می گفت و در زمان شاه اسمعیل صفوی بعرصهٔ ظهور آمده و در اوائل شاه طهماسب شهرت کرد از او پرسیدند هیچ نخوانده ولی سوادی چگونه شعر میگوئی به بدیهه در جواب گفت :۔

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم
که میگویم سخن اما نمی دانم چه می گویم

(۵۰۷) شاگرد میرزا صائب تبریزی که راقم تخلص او بود مصرعی نزد استاد خود میرزا صائب آورد و گفت ثانیش را بگوئید ع از شیشهٔ بی می می بی شیشه طلب کن :۔ صائب به تتمیم بیت نمود گفت ع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن

(۵۰۸) قوسی سلمان ساوجی که از شعرای معروف است از ممدوح خود اتابک امیر حسن که فرمانفرمای آذربایجان بود بذریعهٔ این قطعه درخواست لباس نمود :۔

ای ز ما مستغنی و از امثال ما
بر شما احوال ما پوشیده نیست

بر تنم پوشیدنی این است و بس
بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

اتابک لباس خود را با این جواب برای او فرستاد :۔

هر چند ترا جامهٔ ما پوشیدن
عیب است ولیکن این عیب بپوش

(۵۰۹) روزی شخصی چند دسته گل و نرگس بجهت شهاب الدین غزنوی که از شعرای معروفست آورد جمعی که در آنجا بودند خواهش کردند که در خصوص آن چیزی بگوید شهاب الدین بدیهةً این رباعی گفت ::

شاخی چند نرگس رعنا — گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیدهای بی چهره — وین همه چهره‌های بی دیده

(۵۱۰) ملا شرف الدین از اهل قصبه بافق که از توابع کرمانست بود از شعرای خیلی معروف و بصفت کمالات مشهور و شاه طهماسب صفوی باو خیلی التفات میفرمود روزی در مجلس شاه با او گفتگو مینمود بسبب گران گوشی ملتفت نشد چون او را ملتفت نمودند بدیهةً این قطعه را در معذرت انشاد نمود

از گرانی صدف نشد گوشم — قول شه را که بود دُرّ ثمین
جای آن بود کز گرانی گوش — پای تا سر فرو روم بزمین

(۵۱۱) فتحعلی شاه قاجار در شب اول ماه استهلال مینمود در بین یکی از خانمهای حرم دریچه را گشود که استهلال نماید همه بفتحعلیخان ملک الشعراء که حضور داشت توجه نموده گفت ع در شب نو آن پری رخ بی نقاب آمد برون :: ملک الشعراء بدیهةً تتمیم بیت نموده گفت ع ماه میجستند مردم آفتاب آمد برون :: (۵۱۲) توتی زنی از مخدرات ایران است در حسن صورت و شیرینی زبان و خوش طبعی لطیفه گوئی بدرجه کمال و شوهر او با امردی بسر می برد و باو التفات نمی نمود و توتی همیشه ازین مطلب رنجیده خاطر و در عذاب بود روزی شوهر را با آن امرد هم بستر دید برای سرزنش و توبیخ او فوراً این رباعی را انشاد نمود ::

آن شوخ که هست حسن عالمگیرش — یارب چه شود شبی بخوابم زیرش

ای خواجه بیا تا من و تو صلح کنیم — تو با کونش بساز و من با کیرش

شوهر توئی" ازین گفته بسیار خجل و منفعل گردید و متنبه شده مرا وداع کرد و از آن عمل ناشایسته توبه نمود و از در توئی"
معذرت خواست و با او الفت گرفت (۵۱۳) روزی فیلسوف نامی شیخ ابوعلی سینا بمجلس ابوسعید ابوالخیر که
از بزرگان اهل سلوک است در آمد و درین صحبت بر زبان آن عارف کامل سخنی از طاعت و معصیت گذشت و از کار
و درمان اهل عصیان عفو و غفران خداوند حرفی بمیان آمد شیخ الرئیس این رباعی انشاد نمود:

ماییم بعفو تو تولا کرده — و ز طاعت و معصیت تبرا کرده — آنجا که عنایت تو باشد باشد — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ابوسعید رباعی بدیهه در جواب او گفت

ای نیک نکرده و بدیها کرده — وانگاه بخلاص خود تمنا کرده — بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود — ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

(۵۱۴) وقتی جهانگیر پادشاه هندوستان بزن محبوبه اش ملکه نورجهان وارد شد در حالتیکه بر تختی دراز کشیده بود جهانگیر اشاره بچشمان کرده این
بیت را بخواند: تو مست باده چشمی بفرما این دو نرگس را — که برخیزند از خواب و نگه دارند مجلس را

نورجهان فوراً در جواب گفت:

مکن بیدار ای ساقی ز خواب این نرگس‌ها را — که بدمستند و برهم میزنند الحال مجلس را

(۵۱۵) روزی در ضمن مسامره و صحبت این بیت از زبان جهانگیر برآمد:

بلبل نیم که نعره کنم درد سر دهم — پروانه ام که سوزم و دم بر نیاورم

نورجهان فی البدیه در جواب گفت ٭

پروانه من نیم که بیک شعله جان دهم
شمعم تمام سوزم و دم بر نیاورم

(۵۱۶) روزی نورجهان با زینت و آرایش تمام در باغ جلوه عارض و خرامان خرامان قدم میزد ناگاه جهانگیر وارد شد چون او را دید از روی ظرافت اشاره بمحل مخصوص او نموده گفت ع بزیر ناف تو پنهان چه چیز است ٭ نورجهان به بدیهه در جواب گفت ع شگاف گندم آدم فریب است (۵۱۷) روزی آخر ماه رمضان جهانگیر استهلال مینمود چون ماه را دید و بنورجهان کرده گفت ع هلال عید بر اوج فلک هویدا شد ٭ نورجهان بدیهه گفت ع کلید میکده گم گشته بود پیدا شد ٭ (۵۱۸) روزی جهانگیر بر نورجهان وارد شد در حالیکه لباس حریر سفیدی که دگمه های لعل سرخ در او بود در بر داشت. نورجهان مناسب حال این بیت خواند ٭

ترا نه دگمه لعل است بر قبای حریر
شده است قطره خون منت گریبان گیر

(۵۱۹) روزی جهانگیر از او رنجیده. نورجهان نیز چون نورجهان را عادت ناز و منت آن بود این بیت

از او معذرت خواست

بخون من اگر شبها دلت خوشنود میگردد
بجان منت کی تیغ تو خون آلود میگردد

(۵۲۰) نورجهان را بملک الشعرا ابوطالب کلیم اعتقادی نبود همیشه می گفت شعرهای او سست بی مزه است کلیم

هم این مطلب را ملتفت بود وقتی از روی گله اظهار نمود این بیت را گفته نزد نورجهان فرستاد

ز شرم آب شدم آب را شکستی نیست
بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست

نورجهان این عبارت را زیر بیت نوشته باو فرستاد پنج بیت پس شکست (۵۲۱) سلطان میرزا حسن با جمعی از شعرا نشسته بود و از هر جا سخنی میگذشت ملا بنائی که یکی از شعرا بود گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجز است در این اثنا جامی رسید و دریافت که از سخن بنائی بود میرزا حسن بحضار مجلس گفت امروز بدیههٔ شعر بایت گفت و بسوی جامی ملتفت شده گفت من اسم چهار چیز می برم شما در سلک نظم آرید پس گفت چراغ غربال نردبان ترنج، جامی بعد از شنیدن گفت

ای گشته چراغ دولتت بدر منیر　　غربال شده سینهٔ اعدات ز تیر

بر پلهٔ نردبان همت بنه پای　　از اوج فلک ترنج دولت برگیر

بعد از آن رو بسوی بنائی نموده گفت از تو نیز شعر بدیهه را بهم چهار چیز دیگری خواهم منقل طاس شرح شمسیه کلاه نمد بنائی بدیههٔ گفت

چون منقل اگرچه سرد و آهی داریم　　بر طاس فلک کار گاهی داریم

با ما سخنی ز شرح شمسیه مگو　　ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

میرزا مسرور گردید و تحسین و آفرین گفت و انعام وافر به آنها داد (۵۲۲) رشید الدین وطواط اصلش از بلخ است از شعرای زبردست و سخن آفرین بوده است چون خیلی حقیر الجثه بود او را وطواط میگفتند که نام مرغ کوچکی است و در عهد اتسز محمد خوارزمشاه شهرت نمود و عمر زیادی کرد و تا عهد سلطان نوادهٔ اتسز بوده است سلطان قصد دمار او نمود رشید را در محفه گذارده بخدمت سلطان آوردند چون چشمش بر سلطان افتاد بدیههٔ این رباعی برخواند

جدت شده رفیق زمانه از ظلم شکست — عدل همه رفت شاهت تنها کرد درست

ای بر تو قبای سلطنت آمده چست — هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

(۵۲۳) میرزا حسن شاه از شعرای بسیار ظریف بود و در بدیهه گوئی و حاضر جوابی ید طولائی داشت روزی در هرات در راهی بمیرزا منوچهر که از شاهزادگان بسیار خوش طبع ادیب صاحب جمال تیموریه بود برخورد میرزا منوچهر از روی ظرافت و مزاح چون حسن شاه را دید چشمهای خود را بست یعنی ترا ندیدم حسن شاه چون نزدیک شاهزاده رسید این بیت را خواند

ازان چشم پوشید شاه از گدا — که پوشیدنی چشم داریم ما

شاهزاده ازین بیت بسیار خوشنود شد و او را تحسین نمود و انعامش داد (۵۲۴) حسنی از شعرای خوش طبع است شبی در هرات برف بارید شاه قبل از آن خیال رفتن بشکار داشت برف باری مانع از مقصد آمد متحیر بود در رفتن حسنی بدیهتاً این رباعی را انشاد نمود و خواند

شاها چو فلک اسب سعادت زین کرد — از جمله خسروان ترا تحسین کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت — بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

شاه را بسیار خوش آمد و او را انعام زیادی بداد و بشکار رفت (۵۲۵) امیر معزی از شعرای مشهور فاضل زبردست و از مقربین و ملک الشعرای سلطان جلال الدین سلجوقی بود سبب ترقیش این شد در آخر ماه رمضان شاه استهلال می نمود اول همه ماه را شاه دید خوشوقت شد به معزی فرمود گفت چیزی بگو معزی بدیهة

این رباعی را انشاد نمود

ای ماه کمان شهریاری گوئی — در گوش سپهر گوشواری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی — یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی

(۵۲۶) بین سلاطین ایران و هند گفتگوهای ادبی و علمی رد و بدل میشد چنانچه وقتی شاه عباس صفوی این رباعی را بطور فخریه برای اکبر پادشاه هند فرستاد

زنگی به سپاه و خیل و لشکر نازد — رومی به سنان و تیغ و خنجر نازد
اکبر به خزینه پر از زر نازد — عباس بذوالفقار حیدر نازد

چون این شعر باکبر رسید از شعرای دربار خود جواب خواست فیضی که از امرا و فضلای شعرا بود بدیهةً این رباعی را گفته بعرض رسانید

فردوس به سلسبیل و کوثر نازد — دریا به گهر فلک به اختر نازد
عباس بذوالفقار حیدر نازد — کونین بذات پاک اکبر نازد

اکبر بسیار از این جواب خوشوقت شده و در همان مجلس منصب هزاری که از مناصب بسیار بزرگ هندوستان بود با خلعت زیاد بفیضی داد و جواب با ایران فرستاد (۵۲۷) رکن صائن از شعرای فاضل عهد امیر تیمور گورگانی بود. کاری خلاف طبیعت پادشاه از او سرزد شاه امر کرد که زنجیرش نمایند و در همان قلعه که منزل امیر تیمور بود حبسش کنند روزی نظر شاه بصائن افتاد و بهمان حالت غل و زنجیر بنای عجز و زاری گذاشت شاه گفت چیزی بگو

چنانچه بدیهه خواند

در حضرت شاه چون قوی پشت درآیم — گفتم که کتاب را ز زر پشت نمایم

آهن چو شنید این سخن از دهشتم — در تاب فتاد و حلقه شد و بر پایم

امیر تیمور را خوش آمد و او را خلعت و ادم بها ساخت (۵۲۸) ظهیر فاریابی از شعرای فضلا است و از مداحین قزل ارسلان که از سلاطین ترک است و ری در دربار شاه صحبت ریش سیاه و سفید به میان آمد که کدام بهتر و موقر تر است و ریش ظهیر سرخ رنگ بود شاه با و ملتفت شد گفت تو درین خصوص چیزی بگو وی بدیهه این شعرها انشا نمود

واعظی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سفید

ریشهای سفید را از گناه — بخشد ایزد به ریشهای سیاه

مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست در ریش زد چو این بشنود

گفت ما خود درین شماره نه‌ایم — در دو گیتی به هیچ کار نه‌ایم

بنده آن سرخ ریش مظلوم است — که ز انعام شاه محروم است

شاه بخندید و او را انعام داد (۵۲۹) شاپور نیشاپوری یکی از شاگردان ظهیر فاریابی است شاعری ملیح بود چند مرتبه برای ملاقات خواجه نورالدین که وزیر سلطان خوارزم شاه بود رفت خواجه چون اوقات فرصت را بشراب خواری عیش و عشرت می گذارند موقع باریابی شاه پور دست نداد وی در مجلس انس و شرب

یکی از ندما بخواجه گفت شاهپور از شعرای ادیب کامل است و چندین مرتبه برای شرفیابی حاضر شده ولیکن موقع نیافت خواجه گفت چیزی بگوید تا طبع او آزموده شود اگر لایق است بار خواهیم داد آن شخص نزد شاهپور آمد و

قضیه را باو گفت شاهپور بدیهه این رباعی را گفته نزد خواجه فرستاد

فضل تو و هم با دم پیوستی باهم — مانند بلندی است و پستی باهم

چال تو و چشم ماهرویان ماند — کان جایست مدام نور و مستی باهم

خواجه از شنیدن این رباعی خوشوقت شده و او را طلبید و از ندمای خاص او شد (۵۳۰) سلمان ساوجی از شعرای مشهور و زبردست و مداح و از مقربین درگاه امیر حسن اتابک آذربایجان است و سبب تقرب او این شد که روزی اتابک با جمعی از خواص بشکار رفت سلمان هم خود را بشکارگاه رسانید تا بخدمت اتابک برسد جمعی از خواص که او را دیدند تعریف زیادی از او نزد اتابک نمودند او را طلبید چون حاضر شد اتابک مشغول تیراندازی بود در این کیفیت که موقعی را نشان قرار داده و تیر به آن جانب می انداخت و جوانی «سعادت» نام که خیلی شکیل و زیبا بود و دید تیرها را می کند و می آورد اتابک چشمش که به سلمان افتاد گفت چیزی مناسب این موقع بگو «سلمان» بدیهه گفت:

چو در بار چاچی کمان رفت شاه — تو گفتی که در برج قوس است ماه

دو زاغ کمان با عقاب سپیر — بدیدم به یک گوشه آورده سر

نهادند سر بر سر دوش شاه — ندانم چه گفتند در گوش شاه

چو از شست بگشاد خسرو گره — برآمد ز هر گوشه آواز زه

شها تیر در بند بد بشر نیست | بسعادت دوان ازلی تیر نیست

امیر خوش آمد او را از مقربان خویش گردانید (۵۳۱) روزی در مجلس جمعی از فضلا سلمان ساوجی و سراج قزوینی که هر دو از شعرای ممتاز بودند در آمدند حاضرین برای گذراندن وقت و طبع آزمائی این دو شاعر از آنها خواهش کردند که یک بیت با موضوع قرار دهند برشل و بدیهه گویند این مصرع را موضوع قرار دادند

ای باد صبا این همه آورده تست سلمان بدیهه گفت

ای آب روان سبزه برآورده تست | ای سبزه و ریحان چمن پرورده تست

ای غنچه عروس باغ پرورده تست | ای باد صبا این همه آورده تست

سراج بدیهه این رباعی را گفت

ای ابر بهار خار پرورده تست | ای خار درون غنچه خون خورده تست

گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور | ای باد صبا این همه آورده تست

(۵۳۲) شاهجهان که یکی از پادشاهان هندوستان است روزی با یکی از شاهزادگان ایران شطرنج می باخت قرار این بود که هر کس باخت یکی از کنیزان خود را بدیگری دهد بعد از حرکتی چند شاهجهان ملتفت شد که موقع را باخته و عنقریب شکست فاحش خواهد خورد بنابراین انجا دست نگاه داشته بشاهزاده ایرانی گفت الان اندرون می روم و می آیم و برخاست و داخل حرمسرای شد برای اینکه یکی از کنیزان را انتخاب نموده بعد از باختن تسلیم خصم نماید کنیزکان خود را جمع نموده واقعه را برای آنها بیان کرد بعد از رد و بدل زیاد رایش براین قرار گرفت که یکی از کنیزکان خود را که نامش جهان بود

او را دها این مطلب را برای اظهار داشت که اگر شکست خورده ام مال المصالحه تو واقع خواهی شد جهان خانم از این خبر بسیار متاثر شده بدیهتاً این شعر را انشاد نمود:

تو پادشاه جهانی جهان ز دست مده　　که پادشاه جهان را جهان بکار آید

پادشاه به "حیات" که یکی از کنیزکان خاص بود گفت پس ترا خواهم داد "حیات" این بیت بدیهتاً در جواب گفت

جهان خوش است ولیکن حیات می باید　　اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

شاه گفت پس "دل آرام" را که یکی از کنیزان است خواهم داد "دل آرام" دیگر مجال رو نمودن شاه را ندید چون در شطرنج مهارت تامی داشت گفت آنچه رای شاه است باید بجا آورد ولی خواهشمندم که صفحه بازی را من بچینم شاه درخواست او را قبول نمود و "دل آرام" صفحه را آباد نمود ولیکن بعد از دقت تمام ملتفت شد که ممکن است شاه غالب شود بذریعه این بیت شاه را ملتفت نمود دستور العمل داد

شاها دو رخ بده و "دل آرام" را مده　　فیل و پیاده پیش کن و اسپ کشت مات

شاه پیروی نموده غالب شد بسیار خوشوقت گردیده صله و انعام زیادی او داد (۵۳۳) "امیر شاهی" سبزواری از فضلای شعرا است و از مصاحبین و ندمای خاص بایسنغر که از پادشاهان ترک بود شاه از او بسیار احترام مینمود در یکی مجلس شاه در آمد چون نشست یکی از امیرزادگان بکمال آمد برو خود را مقدم و بالا دست امیر شاهی جای نمود این حرکت بر شاه ناگوار آمد به امیر شاهی توجه نموده گفت در این خصوص چیزی بگو. امیر شاهی بدیهتاً این قطعه انشاد نمود:

شاها مدار چشم فلک در هزار سال　　چون من یگانه نماید بصد هنر

گر زیر دست هر کس و ناکس نشسته ایم　　اینجا لطیفه ایست بدانیم این قدر

بحر است مجلس تو و در بحر بی خلاف　　گوهر بزیر باشد و خاشاک بر زبر

(۵۳۴) زیب النساء دختر عالمگیر پادشاه هندوستان است در هندوستان کمتر زنی مانند او دارای کمالات فضل و علوم متنوعه و طبع سرشار بوده است و صوفی مسلک و شعر پاکیزه میگفت و مخفی تخلص مینمود دیوان او مشهور و متداول است یکی پیش عالمگیر او را خیلی دوست میداشت و غالب با او صحبت علمی ادبی مینمود و از گفته های او خوشوقت و مسرور می شد روزی در حضور پدر بود ناگاه آئینه بسیار بزرگ قدنمائی از طاق بیفتاد و بشکست بی اختیار این مصرع از زبان عالمگیر برآمد ع از قضا آئینهٔ چینی شکست » زیب النساء بداهة تتمیم بیت نموده گفت ع خوب شد اسباب خودبینی شکست

(۵۳۵) در خاندان سلاطین مغلیه هندوستان رسم بود که دختران شاه و خانواده وقتیکه قابل تزویج میشدند و خواهش داشتند گل نرگس بسر میزدند چنانچه روزی زیب النساء در باغ جلو عمارت خود گردش میکرد چشمش بنرگس رسید او را خوش آمد بخیال چند عدد نرگس چیده بسر زد در این ضمن پدر او بباغ در آمد زیب النساء ملتفت شد که پدر او گمان دیگر خواهد کرد و او در خیال ازدواج نبود برای رفع شبهه از پدر بداهة این بیت را انشاد نمود

نیست نرگس که برون کرده سر از افسر من　　بتماشای تو بیرون شده چشم از سر من

عالمگیر بخندید و او را در بر گرفت و نوازش نمود (۵۳۶) سید جلال عضدی یزدی بوزارت آل مظفر اشتغال داشت و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بود روزی محمد مظفر بمکتب در آمده دید طفلی مشغول نوشتن است و از ناصیه اش آثار فراست و کیاست پیداست پرسید این کودک از کیست گفتند پسر سید عضد است از معلم پرسید کدام یک از این کودکان بهتر می نویسد

معلم گفت آنکه قلم تراشش تیز تراست شاه گفت قلمتراش کدام تیزتر است معلم گفت هر کدام را پدر متمول تر است شاه گفت پدر کدام متمول تر است معلم گفت آنکه وزیر شاه است شاه معلم را تحسین کرد و سید جلال الطبیب گفت چیزی بنویس تا خطت تماشا کنم سید جلال بدیهةً این قطعه را گفته و نوشته بدست او داد

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی می‌باید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه از حسن خط و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده عضد را سفارش نمود که این پسر قابلیت زیاد دارد در تربیت او تقصیر مکن و ده هزار دینار با و داد که صرف تعلیم و تربیت او نماید سید بعد از آن بجمیع کمالات آراسته شد و بعهده وزارت رسید (۵۳۷) طغرل خان که آخرین سلاطین آل سلجوق است بر عم خود برآشفت و بگرفتاری و قید او امر نمود بعد از چندی رها شد ولی بر خود خائف بود لذا فرار نمود بخراسان نزد تکش خان که از امرای و فرمانفرمای خراسان بود رفت و او را بر تسخیر عراق تحریص و ترغیب نمود لاجرم تکش خان صورت خیالی که سید را در آئینه ضمیر منقش گردانیده بود بتحریک او بظهور آورد و با فوجی جرار بصوب عراق توجه نمود چون این خبر بطغرل خان رسید با جمعی از فوج خود در ظاهر ری با او ملاقات نمود و بصلاح دار خود رو کرد و بدیهةً این رباعی را انشا نمود

رو جوشن من بیاید تا زر پوشیدم — یکچند کار من ز باده تا خود کوشیدم
تا هست کف گرز و سپر بر دوشم — من ملک عراق را بنجان بفروشم

و پای از جادهٔ حزم و مآل اندیشی بیرون گذارده یکتنه بر خصم حمله نمود و داد مردی و مردانگی بداد و لشکر خصم را درهم پیچید لیکن بدبختی گریبان گیرش شده زمین گیر و دار گرزش شکست اسپش خم رو سنب در آمد و طغرل از خانه زین بر زمین افتاد فوج خصم او را مهلت نداد سر از بدنش جدا نموده نزد تکش بردند و تنش را بردار کردند یکی از شعرا

این رباعی را در آن موقع گفته

امروز به شها ملک جهان دل تنگی است | فیروزه چرخ بر زبانی رنگی است
دی از سر تو تا به فلک یک گز بود | امروز ز سر تا به تنت فرسنگی است

(۵۳۸) سعید خان قریشی از شعرای بسیار ظریف ادیب ممتاز دور شاهجهان پادشاه هندوستان است و از مصاحبین و ندمای خاص شاهزاده مراد بخش بود و بسبب تقرب او نزد شاهزاده این شد که شاهزاده مراد بخش از جانب شاهجهان حاکم احمد آباد گجرات شد و سعید خان از همراهیان بود روز عید رمضان در دربار سلام شاهزاده متوجه او شد گفت چیزی گفته ای سعید خان غافل از این مطلب بود در آن موقع ملتفت شد که شاهزاده متوقع است که چیزی بخواند عرض نمود که غزلی گفته بعرض خواهم رسانید شاهزاده را گمان رسید که او از پیش گفته است گفت بخوان سعید خان ناچار کاغذ سفیدی

از جیب در آورده بجلو گرفت و شروع بخواندن کرد

روز عید است لب خشک بمی آلوده کنید | چاره کار خود ای تشنه لبان زود کنید
شربتی چیست نبات لب جان بخش ایاز | نوش از وی دل خسته چو محمود کنید
دیرگاه است که از دیر مغان دور ترم | زود باشید کف جام می آمود کنید

حرف بی صرفهٔ واعظ نتوان کرد بگوش　　گوش بر زمزمهٔ چنگ و نی و عود کنید
هست بهبود شما بندگی شاه مراد　　بهتر آنست که اندیشهٔ بهبود کنید
بدرستی یافته از طالع مسعود سعید　　سعی در یافتن طالع مسعود کنید

چون غزل را به اتمام رسانید شاه از سواد اشعار او را زر خواست سعید خان کاغذ سفید را تقدیم نمود شاهزاده بحیرت افتاد و به حاضرین نمود گفت به همه گوی این امی گویند و انعام افزا بود و او را از جمله مقربانش ساخت ۔

(۵۳۹) وقتی سلطان محمود غزنوی برای سیر و تفرج بباغیکه در خارج شهر داشت رفت چون بباغ رسید سؤال نمود که از شعرا که همراه است جمعی انام برد تا نهار احضار نمود گفت از این عمارت که در وسط باغ است میخواهم بالا روم و در پله اول که پا گذارم یک مصرع گفته شود که هجو باشد و مستوجب قتل شود و در پله دوم که پا نهم مصرع دیگر گفته آید که مدح باشد و بقسمی باشد که مصرع اول هم مدح کند و اگر هر آینه در جائیکه باید هجو را مدح کند نتوانست و ماند حکم به قتل و خواهم نمود همه شعرا ازین امر انکار کردند و اظهار عجز نمودند مگر اسدی طوسی که قبول کرد۔ از زمین تا سطح قصر دوازده پله بود شاه پا در پله اول نهاد اسدی طوسی گفت

پلهٔ اول　　پلهٔ دوم

خواهم اندر تو کنم ای بت پاکیزه خصال　　نظر از منظر خوبی شب و روز و مه و سال

پلهٔ سوم　　پلهٔ چهارم

خفته باشی تو و من نیز دو باشم همه شب　　بوسه ها بر کف پای تو ولیکن بخیال

پلهٔ پنجم — پلهٔ ششم

غرق شد تا به پر لفظ که پیکان بکشید   تیر مژگان که زدی بر دل شیم فی الحال

پلهٔ هفتم — پلهٔ هشتم

وه که بر پشت تو افتاد ز جنبش چه نشست   کاکل مشک فشان از طرف باد شمال

پلهٔ نهم — پلهٔ دهم

یاد داری که ترا شب به سحر می کردم   صد دعا از دل مجروح پریشان احوال

پلهٔ یازدهم — پلهٔ دوازدهم

طوسی خسته اگر درد تو بنهد منع مکن   نام معشوق و عاشق کشی و حسن و دلال

شاه از بدیهه گوئی و قوت طبع او بحیرت افتاد و تحسین و آفرین گفت و خلعت و انعام یاد باو داد (۵۴۰) حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی از غایت شهرت مستغنی از تعریف است بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم همواره بمطالعه کتب مانوس بود و در کنار جوی مسکن داشت که آب از آنجا بطوس میرفت و از دیدن آسیاب آن بسیار خوشوقت دستر سگشت سالی سیل بسیار سختی آمد و آن بند را خراب نمود و آن جوی خشک شدی بسیار ملول و دلتنگ گشتی پیوسته ذکر و تمنای این بود که اسبابی فراهم آورد که بندی از سنگ و ساروج از روی اساس و محکم ساخته شود تا آب جوی منقطع نگردد بهمین خیال به آستان سلطان محمود غزنوی شتافت چون بغزنین رسید در باغی که کنار شهر بود فرود آمد اتفاقاً ملک الشعراء عنصری با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی بدست آورده در آن باغ مشغول صحبت بودند

فرصتی بدست آورده دران باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع براین مطلب در کمال شوق بمجلس ایشان حاضر شد چون وضع او طریق دهقانان بود آن سه نفر از بدشکلی او استنباط کرده گفتند باید بتدبیر دفع این دهاتی را کرد که رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما را منغص خواهد نمود عنصری بصفای طینت ایشان را منع کرده گفت هر کس نشاید بنظر حقارت دید اما باید امتحان وی بشعر کرد اگر از اهل حال ما شد ندمتی نخواهیم دید الا عذر او را خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شعرائیم در مجلس شعرا غیر شاعر را مدخلی نیست ما هر یک مصرعی میگوئیم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم خواهیم صحبت داشت الا برخود بر ما مجلس را تنگ مگردان

پس هر یک مصرعی گفتند

عنصری — عسجدی

چون عارض تو ماه نباشد روشن — مانند رخت گل نبود در گلشن

فرخی — فردوسی

مژگانت همی گذر کند از جوشن — مانند سنان گیو در جنگ پشن

همه از حسن مقال او متعجب گشتند و او را تحسین نمودند عنصری گفت مگر تو از تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت "بلی" و تاریخ ایشان همراه دارم عنصری ازو بعضی از ابیات مشکله و اشعار معلقه آزمود. قادر و توانا یافت گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا ندانسته بودیم و او را مصاحب خود ساختند چون سلطان محمود عنصری را بنظم تاریخ ملوک عجم مامور نموده بود و این معنی بر او مشکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم تاریخ عجم قادری گفت بلی انشاءالله

عنصری بسیار خوش‌وقت و خرم شد فی‌الحال بخدمت شاه رسید و مطلب را عرض کرد شاه فردوسی را طلبید و با لطف و صحبت نمود بعد آن کار را موقوف ساخت (۱۴۵) "اهلی" خراسانی اصلاً از اهالی تبریز بود در بوستان سخن‌وری طوطی شکرریز و در فضل و کمال طاق و در عاشقی و بدنامی شهرهٔ آفاق بود سیاهی استقامت در کوچهٔ عشق و محبت مرحله پیمای ندیم ملامت بود و بر عمری که نه در آرزوی خطاکاری بگذرد اظهار حسرت ندامت می‌نمود در وقتیکه بعشق شاهزاده فریدون حسین میرزا زمام اصطبار از دست داده موی ژولیده بر سر گذاشت و غزلی گفته

که مطلعش این است

موی ژولیده که من بر سر اشتر دارم   سایهٔ دولت عشق است که بر سر دارم

شهزادهٔ عالی تبار بر حال زار آن عاشق بیقرار اطلاع یافته در حضور خود طلب نمود مرهم مهربانی بر جراحتهای پنهانی او گذاشت گویند روزی آن سرو جویبار سلطنت میل گلگشت چمن نمود بسیر باغی رفت و غلامی حبشی را که بخت نام داشت بر در باغ گذاشته تا بی اجازت کسی را در راه ندهد ناگاه آن عاشق گرفتار امید دیدار بسوی باغ شتافت اما از بی‌مددی بخت سیاه بار نیافت بدیهةً غزلی گفت که دو بیت او این است

دو چشم فرش آن منزل که شاه ری جلوه‌گاه انجا   بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه انجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما   چه نتوان شد طفیلی از شومی بخت سیاه انجا

این غزل را بر تختهٔ پاره نوشته بقاصد صافی ضمیر آب جوی که از بیرون بدرون باغ میرفت حواله نمود اتفاقاً شاهزاده در پای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته نظارهٔ روانی آب و سبزی شاداب مینمود قاصد امانت گذار رقعه

آن تشنهٔ دیدار از نظر آن منظور اولی الابصار گذرانید شاهزاده بعد از آگاهی بر مضمون غزل آن از خود رفته را دران محفل بار داد و در لطف و کرم بر روی او کشاد و الهی تا مدتی به نعمت وصال فائز و از دولت دیدار بهره مند بود

(۲۶۵) خواجه همام تبریزی که در لطافت طبع و علو جاه از جملهٔ اکفا و اشباه گوی سبقت ربودن با شیخ سعدی شیرازی غائبانه معارضه داشت چنانکه ازین مطلع و غزل او واضح است

بیک کرشمه توانی که کار ما سازی — ولی بچاره بیچارگان نپردازی
همام را سخن دلفریب و شیرین است — ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

وقتی شیخ مصلح الدین شیرازی بتبریز رفت براو معلوم شد که خواجه همام تبریزی را پسریست چون مه چهارده در حسن تمام و زبان مادر وصف آن یگانه دوران بدین بیت مترنم

گر بدید خورشید و یا در ماه یا شنیدی المثل — بر زمین باید بخوبی چون تو فرزند دگر

در عرصه تبریز از وجود آن شهر آشوب شور انگیز بود خواجه آن غیرت مهر و ماه را از معاشرت و آمد شد ممنوع میداشت مگر گاه گاهی با خود بحمامش میبرد و آن را اوقاتی بود که حمام خلوت باشد و شیخ سعدی منتظر وقت بود تا خواجه همچنانکه مذکور شد آن ماه پاره را بحمام برد شیخ بدانجا شتافت خرقه مرقع خود را در گوشه نهاد و خود در خلوتی نشست تا آنهنگام که خواجه با آن سیم اندام بحمام درآمد

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش — هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت — فروغ صبح گرفت از صفای اندامش

شیخ از آن خلوت بر آمد بر ایشان سلام کرد خواجه برآشفت و فی الحال پسر را در پس پشت خود نشاند و از روی
تعرض شیخ گفت از کجائی؟ شیخ گفت از شیرازم خواجه گفت عجب حالتی است که در شهر ما شیرازی از سگ بیشتر
است شیخ تبسمی نمود خواجه پرسید سبب خنده چیست شیخ گفت در شهر ما عکس این است تبریزی از سگ کمتر است و یکسر
طاسی زد خواجه نهان بود گفت سر شیرازیان همچون کون این طاس است شیخ گفت لیکن کون تبریزیان چون
سر این طاس است خواجه دروی چون آثار فهم و ادراک و ظرافت مشاهده نمود سوال کرد که چه کاره گفت مردی درویش
و شاعر پیشه ام خواجه گفت در شیراز هیچ از اشعار همام میخوانند شیخ گفت آری خواجه گفت هیچ بخاطر داری شیخ
این مقطع را بنا بر مقتضای حال خواند:

در میان من و محبوب همام است حجاب   وقت آن است که این هم ز میان برخیزد

خواجه از حسن مقال آن عدیم المثال استدلال کرد که او شیخ سعدی است وی را در آغوش کشید و از وی معذرت خواست
و لد الحبیب را بدست وی سپانید (۵۴۳) شبی سلطان محمود غزنوی در خلوت با ایاز نشسته و غیر از ایاز در آن
مجلس هیچ کس را بار نبود ناگاه چشم سلطان بر زلف ایاز افتاد و عشق و محبت در جنبش آمد و عنان اختیار از
دست رفت و نزدیک بود که پیراهن شکیبائی چاک کند و با معشوق چون شیر و شکر در آمیزد عنایت صمدی دستگیرش
فرمود و از آن غفلت بهوش آورد پس ایاز را گفت تا هر دو زلف را که مایه صد هزار فتنه و آشوب بود از نصف قطع نماید
ایاز بنا بر امتثال امر کارد کشید و زلف را دو تاه کرد و از میان ببرید و در پیش سلطان نهاد و این فرمانبرداری باعث
ازدیاد عشق گردید سلطان محمود بخواب استراحت رفت بعد از آنکه از خواب برخاست حکایت گذشته بیادش آمد

چون بران زلفین بریده نگاه کرد پشیمان شد و چنان اندوه و حسرت بحالش راه یافت که از غصه و غم او را قراری نبود و از باریافتگان هیچ کس را یارائی آن نبود که حرفی تواند معروض داشت تا آنکه صاحب علی که از حجاب عالیمقدار بود و به استاد عنصری بنوده گفت درین محل که سلطان آزردگی یافته است اگر توانی چیزی بعرض رسان که موجب نشاط و انبساط گردد عنصری پیش رفت بدیهه این دو بیت انشا نمود

کی عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خواستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کاراستن سرو ز پیراستن است

از شنیدن این ابیات سلطان را خوش آمد که در وقت بر طرف شد و امر نمود تا بجواهر دهن عنصری را پر ساختند و قوالان را پیش خواند و آن روز تا به شب این بیت بعیش و عشرت گذرانید (۵۴۲ھ) سلطان خوارزم شاه پسر ایل ارسلان از ملوک ترک است بعد از وفات پدر بحکم ولایت عهدی تکیه به مسند خوارزم شاهی کرد برادر بزرگش تکش خان در امر پادشاهی با وی مخالفت نمود فیما بین غبار نزاع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبع عالی بود این رباعی را گفته برای تکش فرستاد

هر گه که سمند عزم من پویه کند | دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار | شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

چون رباعی تکش خان سید فرزندی را نادو خوش قریحه شاعر ملک شاه نام داشت او را بخواند و جواب رباعی از خواست وی این جواب گفت

صد گنج ترا صنجر بر آن پا دارا — کاو شاه ترا مرکب و میدان پا دارا

خواهی که خصومت از میان برخیزد — خوارزم ترا ملک خراسان ما را

چون این جواب سلطان سنید این جواب گفته ای فرستاد

ای خان عجب این عزم ره سیر اگیرد — این قصه در شمانه ذرما گیرد

تا قبضه شمشیر که بالا ید خون — تا آتش اقبال که بالا گیرد

(۵۶۵) شاه شجاع از سلاطین آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت عراق و فارس و کرمان لوای سلطنت برافراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه و منازعه داشت بین مخاصمه شاه محمود وفات یافت و مانع از بین برداشته شد شاه مظفر این رباعی در این خصوص گفت

محمود برادرم شه شیر کمین — می کرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو بخش تا بیاساید ملک — او زیر زمین گرفت و من روی زمین

باری شاه شجاع را با سلطان اویس که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات بین بود وقتی این قطعه را شاه شجاع انشاد کرد و برای سلطان اویس فرستاد

ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان — که لعل مرکب من تاج قیصرست و قباد

منم که نوبت آوازه صلابت من — چو صیت همت من در بسیط خاک فتاد

چو مهر تیغ گذارد چو صبح عالم گیر — چو عقل راه نما و چو شرع نیک نهاد

بر روی عجز ننهد گاه هیچ مخلوقی | که در بنای توکل نهاده ام بنیاد

بهیچ کار جهان وی دل نیاوردم | که آسمان در دولت وی من بگشاد

بزر تو جان مده همچو من بمردی کوش | که چرخ کام ترا بر مراد خویش دهاد

سلطان اویس این قطعه انشاد کرده در جواب قطعه شاه شجاع ارسال داشت

ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی | شهنشهی که چو تو مادر زمانه نزاد

بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان | کسی بگنج و بزرگی خود زبان نگشاد

بخوانده ایم فراوان درین مختصر عمر | کتاب نظم و تواریخ نیز از استاد

نخوانده و نه شنیده ندیده ام ز شهان | کسی که چشم پدر کور کرد و مادر گاد

(۶۴۵) در عهد سلطان محمود سبکتکین بغرا بن طغان شاه پادشاه قبا که قطعه از ترکستان است وفات کرد و آن مملکت مین پنج پسر او تقسیم شد هر یک در حصه خود باستقلال حکومت مینمود چون سلطان محمود سمرقند را فتح نمود با قبا محدود شد آن برادران پیغام داد که باید در تحت حمایت من باشید تا شاهنشاهی مرا بپذیرید آنها این جواب را

برای او فرستادند:

ما پنج برادر از قضاییم | دریا دل و آفتاب راییم

ما ملک زمین همه گرفتیم | اکنون به تفکر سماییم

گر چرخ بکام ما نگردد | چنبر ز همش فرو کشاییم

این جواب که به سلطان محمود رسید بسیار متغیر شد فوجی برای تادیب ایشان فرستاد و بتوسط این شعر عنصری آنها را

---(جواب او)---

نمرود بعهد پور آذر ... می گفت خدای خلق ماییم

جبار به نیم پشه او را ... خوش داد سزا و ما گواهیم

بعد از رسیدن فوج بحدود مملکت آنها از مخالفت پشیمان شدند بتوسط این چند شعر اظهار ندامت نموده استرحام خواستند

ما پنج برادر از قضاییم ... در قحط و نیاز مبتلاییم

شاها تو عزیز مصر جودی ... و اخوان گناهگار ماییم

ما را که بضاعتی است مزجات ... شرمنده حضرت شماییم

بر حالت زار ما ببخشای ... از فضل و کرم که بی نواییم

بعد از شنیدن این اشعار سلطان محمود از آنها عفو نمود و افواج خود را طلبید

(۵۴۷) رشید الدین وطواط از شعرای معروف است و مداح علاء الدین اتسز خوارزم شاه بود و رتبه ملک الشعرا داشته معاصرین وی انوری و ادیب صابر است وقتی میان سلطان سنجر سلجوقی و اتسز نزاع افتاد و اتسز در قلعه هزار اسب محصور گشت انوری که در موکب سنجر بن ملکشاه بود این رباعی را گفته لشکریان بر تیری بستند بحصار افگند

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست ... وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیرم فردا خوارزم و هزار اسب ترا است

چون التوز آن شعر را دید به رشید که در خدمت او بود گفت جواب ده رشید این جواب نوشته به تیر بسته به اردوی سنجر انداختند

ای شه که بجامت می صافیست نه درد اعدای ترا از غصه خون باید خورد

گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان سنجر چون این شعر بدید با خود عهد کرد هرگاه بر رشید دست یابد وی را هفت پاره کند اتفاقا بعد از فرار و شکست التوز وطواط گرفتار گردید بیرکا رشید دوستی داشت عرض نمود پادشاه وطواط مرغ کوچکی است او را چگونه هفت پاره توان کرد همان به که امروز فرمائی او را دو پاره کنند سلطان بخندید به شفاعت دبیر از خونش درگذشت" (۸۶۵) شاه طهماسپ صفوی بر شاعری خواجه میر بیگ نام عتاب کرد و امر نمود که او را در یکی از قلاع خراسان حبس نمایند بعد از مدتی که عبدالله خان ازبک خراسان را تاخت و تاز نمود و بعضی از آن بلاد را تحت تصرف خود در آورد از شاه عهد که رنجشی در خاطر داشت بجهت قصیده که در هجو او گفته بود بتوسط این شعر او را تهدید نمود

ای خواجه بعد ازین طمع از زندگی ببر زان رو که گشته مسند خانی مقام ما

خواجه در جواب این قطعه افرستاد

ای باد اگر به ملک خراسان گذر کنی زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما

وانگه بگو ز راه وفا آن گروه را کی کشته کین خواه شما خاص و عام ما

کلک غرور حسن شما ثبت کرده بود — در رقعه که بود در آن رقعه نام ما

کی خواجه بعد ازین طمع از زندگی برد — زان زد که گشته مسند خالی بمقام ما

ای مدعی مگر نشنیدی که می رسد — شاه ستاره خیل و سپهر احتشام ما

باشد جواب دعوه خالی که کرده — بیتی که گفته حافظ شیرین کلام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

(۵۴۹) ملا حسن علی خراسانی متخلص برجائی از فضلا و دانشمندان شعراست در سفر حج بقزوین رسیده آن وقت میرزا اشرف جهان که از وزرای بسیار باکمال و فاضل و دانای شاه طهماسب صفوی بود از اهل جهان کناره گرفته و منزوی بود رجائی برای ملاقات او این قطعه گفته نزد او فرستاد

حکایتی است غریب ای شه بدانش و فضل — که عرض آن نتوان کرد جز بچون تو کسی

گذشته از وطن آواره ایم رو به سفر — گسسته ایم دل از مهر هوا و هر هوسی

بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر — نگشته در دل ما هیچ گونه ملتمسی

همای اوج کمالی چه نقص میدهی اگر — ز فر سایه تو بهره ور شدی مگسی

حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما — نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی

بروی خسته دلان بسته در اقبال — ز حسن خلق کرمیت عجب بود بسی

بصدق خاک درت غائبانه می بوسم — بپای بوس سگانت چو نیست دسترسی

چون این اشعار بمیرزا اشرف جهان رسید این قطعه را در جواب او فرستاد۔

ایا شنوده خصالی که بیالها دل را — هوای صحبت جان پرور تو بود بسی
حکایتی ست نهانی ز خلق با تو مرا — خدای را بشنو از من و مگو به کسی
از ان ز گلشن دهرم گرفته دل که نماند — ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود ز انست — کسی نمانده که با او بر آورم نفسی
وصال همچو تو یاری نمیدهد دستم — وگرنه در دل من نیست غیر این هوسی

(۵۵۰) بین زیب النساء دختر عالمگیر و عاقل خان رازی حاکم لاهور محرمانه تعلقه و علاقه و مراسلت بود
وقتی عاقل خان این رباعی اظهار اشتیاق نمود

بلبل رویت شوم گر در چمن بینم ترا — می شوم پروانه گر در انجمن بینم ترا
خود نمائی میکنی ای شمع محفل خوب نیست — من همی خواهم که در رنگ پیرهن بینم ترا

زیب النساء این رباعی در جواب او فرستاد

بلبل از گل بگذرد چون در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل — میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

(۵۵۱) وقتی زیب النساء اراده زیارت مزار یکی از اولیا نمود خبر بمتولی آن مزار دادند متولی لوازم تشریف آوری او را فراهم نمود و مدتی منتظر بود و نیامد این بیت برای او نوشته ارسال داشت

ای که میگوئی که می آیم نمی آئی چرا   پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

زیب النساء در جواب او نوشت

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون در نواست   سر بصحرا میزدم لیکن حیا زنجیر پاست

متولی در جواب او نوشت

عشق تا خام است باشد بستهٔ ناموس و ننگ   پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

باز زیب النساء در جواب او نوشت

عاشقان مردی ز ایشان بیشتر باشد حیا   چون تو مرغ بی حیا را کی حیا زنجیر پاست

(۵۵۲) سید ظهیر الدین حسنی در مراتب فضل و کمال رتبهٔ عالی داشت وقتی بسیاحت هندوستان رفت. ملک تاج الدین طهران شاه از او احترام و تجلیل نمود وقتی در خاطرش غدغهٔ مزاحمت بهم رسید این قطعه را در خواهش کنیزی برای او فرستاد.

شاها بذات پاک خداوند انس و جان   کز جان و دل ثنا و مدیح تو گفته ام
از بحر طبع خویش گهرهای آبدار   بهر ثنات در صدف دل نهفته ام
دانی بزرگوار اگر چه ز روزگار   شبها چو بخت تو نفسی می نخفته ام
تا در پناه جاه و جلالت نرفته ام   گرد محن ز ساحت خاطر نرفته ام
دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری   زیرا که بس گهر بمدیح تو سفته ام

تاج الدین شاه کنیزکی جمیله با یک رشته مروارید این دو بیت برای او فرستاد

چون با لمانی طبع دُر سُفتی — دُر نا سُفته ات فرستادم
دهدت توفیق خدای جهان — من زبی توفیق بفرستادم

گویند از معاشرت و مباشرت اتفاقاً آن کنیزک بمرد چون ملک تاج الدین فهمید این دو بیت نظم کرده برای جمشید فرستاد

جلوی کافران هندی را — زود ز اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزو کردی از شمشیر — تو غزا را به کبیر خواهی کرد

چون این ابیات سید سید این جواب را گفته برای شاه فرستاد:

وعده ها کرده مرا شاها — سخن ورد و دیر نتوان کرد
به یقین عنبر کافر باده — جز به شمشیر کبیر نتوان کرد

(۵۵۳) بین جمعی ز شعرای کاشان مناظره درگرفت که آیا شعرهای ظهیر فاریابی بهتر است یا انوری۔ این قطعه را برای حل این سوال انشا کرده برای مجد الدین همگر که از شعرای مشهور و ممتاز عهد خود است فرستادند

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل — ماه خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر — بهتر همی نهند ز اشعار انوری
جمعی دگر برین سخن انکار می کنند — بالجمله در محل نزاع اند و داوری

ترجیح یکطرف تو بدیشان نماکرهست — زیرنگین کلک تو ملک سخنوری

مجدالدین این قطعه را در جواب گفته بکاشان فرستاد

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده اند — ز ارباب فضل فطنت گوی سخنوری

تفضیل می نهاد یکی شمس بر قمر — ترجیح می نهاد یکی حور بر پری

شعر ظهیر اگرچه برآمد ز حسن نظم — با طرز انوری نزند لاف همسری

طعم رطب اگرچه لذیذ است در مذاق — کی به بود بجا صیت از قند عسکری

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه — کی همچو حور باشد در نیکوئی پری

۵۵۶) شیخ رکن الدین کاشی از افاضل ادبا و افاخم حکما است در نظم سخن طبعی ماهر و خاطری قادر داشته و اشعار او از حسن ترکیب عذب و بی تصیبی افرو در علوم ادبیه فنون حکمیه در عصر خود ممتاز و شاه عباس صفوی زیاده از حد او را احترام مینمود و آخر بسبب تقصیری از شاه رنجیده این مطلع گفت نزد شاه فرستاد و از ایران خارج شد بهندوستان رفت

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش — شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

باری وزیر شاه عباس برای سیر و تفریح یکی از باغهای سلطنتی رفت در ضمن گردش به رخت گلی رسید که گلهای پاکیزه تازه شکفته داشت او را خوش آمد چند عدد از آن گلها چید یک عدد از گلها را بدست یکی از غلام بچه های خاص که در تناسب اعضا و صباحت منظر آفت روزگار بود برای حکیم فرستاد وقتیکه هدیهٔ سلطان باو رسید این

رباعی را بدیهه گفته نزد شاه فرستاد

گلی بدست گلی پیش ما فرستادی — دو گل به تهنیت یک گیاه فرستادی
بهای خون من از رنگری یکی خس نیست — تو خود به لطف دو گل خون بها فرستادی

(۵۵۵) ملک مظفر از ملوک شبانکاره فارس بود و از داراب جرد تا کرمان تصرف او بود ملکی فاضل و دانشمند بود و در نظم سخن طبعی ماهر و خاطری قادر داشت اعتقاد زیادی بخلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی که از شعرای زبردست معروف است داشت برای طلبیدن او این رباعی را نوشته باو فرستاد

چون نیست مرا بخدمتت راه وصال — سر بر خط دیوان تو دارم همه سال
گفتم فلکا در تو چه نقصان آید — گر زانکه رسانیم زبانی به کمال

او در جواب نوشت

ای آنکه تو خورشید سر افکنده تست — هر کو بجز خداوند هنر بنده تست
جویای کمال اند بجان اهل هنر — وانگاه بجان کمال جوینده تست

(۵۵۶) یکی از فضلا این رباعی را بطور سوال نوشته نزد شاه نعمت الله کرمانی که از علما و بزرگان اهل سلوک است فرستاد

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست — باز از چه سبب فگندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور عیب کراست — ور خوب آمد شکستن بهر چراست

او در جواب این رباعی نوشت

ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست
صورت بستی که طبع صورت گر ماست

پژمرده و بیکار است تا بدان کشان
کین عالم را بصورتی کام رواست

(۵۵۷) صدرالدین اعور کرماج از اماجد شعراست "اثیر" که یکی از شعرای هم عصر اوست این رباعی را در هجو او گفته بجهت وی فرستاد

قالب تو ز نور معرفت عور چراست
بینی تو بر روی تو چون گور چراست

ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت
پس راست بگو چشم چپت کور چراست

صدید در جواب او نوشت

گفتی تو مرا کور و همه خلق شنید
گفت تو چه حاجت است چون هست پدید

چشم دگرار کور بدی شایستی
تا روی تو زن جلب بایستی دید

(۵۵۸) خواجه علی شهاب ترشیزی که از شعرای شیرین کلام و مداح و مصاحب شاهزاده محمد جوکی ابن شاهرخ مرزا بود فیما بین خواجه و شیخ بزرگوار آذری اسفراینی مناظرات و مکابرات دائر بود یکبار آذری که اسمش حمزه بود این رباعی نظم کرده و بمعاصر خود خواجه علی فرستاد

سر دفتر ارباب هنر خواجه علی است
ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است

تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند
واند همه کس که حمزه استاد علی است

او این رباعی را گفته در جواب فرستاد

ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی است بر دوش رسول ز شرف پای علی است
استاد علی است حمزه در جنگ ولی صد حمزه به علم و فضل لالای علی است

(۵۵۹) وقتیکه شاهجهان پادشاه هندستان لقب شاهجهانی بر خود نهاد شاهنشاه ایران از روی تعرض بوی نوشت که نام بزرگی بر خود نهادی یک قطعه هندستان را تمام جهان فرض نمودی حال آنکه این قطعه که برای پادشاهی صد یک جهان هم نیست جهانگیر از این اعتراض متحیر ماند و با حاضرین مجلس در این خصوص گفتگو نمود. ملک الشعرا ابوطالب کلیم گفت جواب این بر ذمه من است و بدیهة این بیت را انشاد نمود

هند و جهان ز روی عدد چون برابر است بر شه خطاب شاهجهان زان مسلم است

شاه ازین جواب بسیار خوشوقت شد و صله وافر باو داد و شعر او را در جواب فرستاد (۵۶۰) طغا تیمور خان که از امرای ترک است بر بعضی از بلاد ایران دست اندازی نمود و بخواجه یحیی کرمانی که فرمانفرمای کرمان بود خبر داد که باردوی او حاضر شود و اظهار انقیاد نماید خواجه یحیی از ذکر خان درین قطعه نوشت

گردن بنه جفای زمان را و سر مکش کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
سیمرغ وار چون نتوان کرد قصد قاف چون صعوه خورد باش فرو گیر بال و پر
بیرون کن از دماغ خیال محال را تا در سرت نرود صد هزار شر

خواجه یحیی این قطعه در جواب او نوشت

گردون چه شد ار نهیم جفای زمانه را ‌‌ ‌ ‌ ‌ راضی چرا شویم بهر کار مختصر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم ‌ ‌ ‌ ‌ سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر
یا با مراد بر سر گردون نهیم پای ‌ ‌ ‌ ‌ یا مردوار بر سر همت نهیم سر

(٥٦٠) سیف باخرزی از فضلای شعراست شخصی این رباعی بطور ظرافت بوی فرستاد

ای خردمند سیف باخرزی ‌ ‌ ‌ ‌ با البته از تو یار زنی ارزی
کی تو با آدمی توانی زیست ‌ ‌ ‌ ‌ چون ترا گفته اند باخرزی

او در جواب نوشت

ای جگر بند طاعت من کن ‌ ‌ ‌ ‌ تا کی آخر تو معصیت ورزی
زین سپس با تو عشق بر نکنم ‌ ‌ ‌ ‌ چون مرا گفته اند باخرزی

(٥٦١) بدر جاجرمی که از شعرای مشهور و شاگرد مجد همگر است در عهد دولت خواجه بهاء الدین صاحب دیوان اصفهان رفت بوسیله مداحی و مراتب عالیه رسید روزی این رباعی گفته نزد صاحب دیوان فرستاد

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط ‌ ‌ ‌ ‌ پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پرورده تو که و مه بدون وسط ‌ ‌ ‌ ‌ دولت بدهد خدای کس را بغلط

خواجه این رباعی را بدیهه بر پشت رقعه او نوشته برای وی فرستاد

سپید صد بره سپید چون بیضهٔ بط   کان را ز سیاهی نبود هیچ نقط

از گله خاص ما نه از جای غلط   چوپان بدهد بدست وی از بره چخط

(۵۶۳) ملک ضیاء الدین امیر کابل تهدیداً این رباعی را گفته برای شمس الدین امیر غور فرستاد

غوری بچه بگیر کابل برخاست   باهم چو منی سخن بخواهد آراست

تو شمسی و من ضیاء و داند همه کس   کاوردن شمس بر فلک کار ضیاست

ملک شمس الدین این جواب را برای او فرستاد

ای بیخبر از خویش نگه کن چپ و راست   باهمچو منی خصومت از بهر چه خواست

من شمسم و تو ضیاء و داند همه کس   کز شمس بود هر چه در آفاق ضیاست

(۵۶۴) طبیبی ملقب بسیف الحکما از شومی قدم وی اطلاعی بر سر بیماری که میرفت دیگر جان نمی برد میر سید محمد جامه باف فکری تخلص که از شعرای بسیار ظریف است بیمار شد و سیف الحکما مباشرت میکرد این قطعه را فکری بجهت او گفته ارسال داشت

سیف قاطع بندگان مولوی سیف الملک   آنکه طرح نو بحکمت در عمل آورده بود

دی اجل میگفت بهر بردن جان مریض   هر کجا رفتیم پیش از ما علاجی کرده بود

چون این قطعه بطبیب رسید این جواب را گفته ارسال داشت

ای میر برای دل بیمار شما   ما و اجلیم هر دو در کار شما

نه بنده علاج تو تواند نه اجل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حیران شده‌ایم هر دو در کار شما

(۵۶۵) امیر خسرو دهلوی که از شعرای مشهور است برای ملاقات خواجه نظام الدین اولیا که از مشائخ کبار صوفیه اهل هند است رفت و بتوسط این قطعه اجازه طلبید

تو آن شاهی که بر ایوان قصرت ‌‌‌‌‌‌‌‌ کبوتر گر نشیند باز گردد
غریبی مستمندی بر در آمد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بیاید اندرون یا باز گردد

جواب از جانب خواجه نظام الدین اولیا

بیاید اندرون مرد حقیقت ‌‌‌‌‌‌‌‌ که با ما یک نفس همراز گردد
وگر ابله بود آن مرد نادان ‌‌‌‌‌‌‌‌ از آن راهی که آمد باز گردد

(۵۶۶) یکی از شعرا گلدسته گل برای محبوب خود برد. محبوب این شعر را برای او خواند:

بگو ای عاشق صادق چرا گلدسته آوردی ‌‌‌‌‌‌‌‌ دل بلبل شکستی غنچه را دل خسته آوردی

او در جواب گفت

نه بهر زینت دست شما من گلدسته آوردم ‌‌‌‌‌‌‌‌ بخوبی لاف سنبل و گل به هیئت بسته آوردم

(۵۶۷) فاضلی این سؤال از عالمی نمود

ای رهبر خلق مرا راه نما ‌‌‌‌‌‌‌‌ وز حرف جواب مشکل بگشا
گویند خدا بود و دگر هیچ نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌ گر هیچ نبود پس خدا بود کجا

جوابش از عالم

از مذهب و ملت خبری نیست ترا — میدان تو یقین که لامکان است خدا

کیفیت حق ز من چه میپرسی تو — جان در تن تو هست بگو کجا ادرجا

(۵۶۸) مجیر الدین خیاط از شعراست عاشق و گرفتار پسر نیکوروی بود شبی بجهت کثرت شراب مست و بیخود در راهی افتاده بود اتفاقاً معشوق شمعی بدست از راهی میگذشت چون مجیر الدین را بآن حالت دید نشست شمع را نزدیک صورت او برد که ببیند کیست چند قطره از شمع بروی او چکید مجیر چشم کشود معشوق او را در کنار دید

بدیهةً این اشعار انشاد نمود

یا محرقاً بالنار وجه محبه — مهلاً فان مدامعی تطفیه

احرق بها جسدی وکل جوارحی — واحذر علی قلبی فانک فیه

یعنی ای آنکسیکه میسوزانی بآتش روی عاشق خود را امهال کن و آگاه باش بدرستیکه اشکهای من خاموش کند آتش را ای محبوب من بسوزان بآتش اعضا و جوارح مرا و به پرهیز از قلب من زیرا تو در اوئی (۵۶۹) یکی از شعراء افریقیه بمحبت یکی از امیرزادگان بسیار جمیل زیبا گرفتار و مبتلا بود و آن امیرزاده بآن دلداده التفاتی نمی نمود شبی شاعر مذکور در مجلس شراب بغلبه مستی سخن از معشوق او بمیان آمد محبت و عشق بهیجان آمده بی التفاتی محبوب را بخاطر آورد قدری آتش برداشته بدر خانه معشوق رفت و در خانه را آتش زد چون آتش مشتعل شد همسایگان جمع شده آتش را خاموش نموده شاعر را گرفتار نمودند چون صبح شد او را برای محاکمه نزد قاضی

برند قاضی زاد پرسید چه ترا بر این وا داشت شاعر بدیهة این اشعار انشاد کرد

لَمّا تَمادى عَلى بِعادي — وَأَضرَمَ النّارَ في فُؤادي
وَلَم أَجِد مِن هَواهُ بُدّاً — وَلا مُعيناً عَلى سُهادي
فَطارَ مِن بَعضِ نارِ قَلبي — أَقَلُّ في الوَصفِ مِن زِنادي
فَاحتَرَقَ البابُ مِن عَلَيَّ — وَلَم يَكُن ذاكَ مِن مُرادي

یعنی چون بطول انجامید محرومی من از وصال و آتش در دل فروخت از هر جهت ناامید گردیدم از وصال و ملجاء و پناهی نیافتم و ایستادم بر آستان و نیافتم کسی که عازم بر هلاک است پس شعله از آتش قلب من پرید و در را بسوخت من مطلع و قاصد نبودم (۵۷۰) ابو العلای معری از فلاسفه و بزرگان شعرای نامدار عرب است گوید هیچ کس مرا مجاب و ملزم نکرد مگر بچه که از من پرسید که ترا چه نام است گفتم ابو العلاء المعری گفت معنای ابو العلا که در وصف خویش میگوید

فَإِنّي وَإِن كُنتُ الأَخيرَ زَمانُهُ — لَآتٍ بِما لَم تَستَطِعهُ الأَوائِلُ

ملخص معنای این بیت است که اگر چه زمانه مرا در صف متأخرین قرار داد لکن جوهر و قوه در من است که بسبب آن از من چیزهائی بوجود می آید که متقدمین اقدرت بر ایجاد آنها نیست گفتم بلی این شعر از من است گفت ای عم متقدمین برای تکلم بیست و چهار حرف وضع کردند آیا قادری که یک حرف بر ایشان بیفزائی گوید از این ایراد مبهوت شده و متحیر ماندم (۵۷۱) شخصی گوید شبی نزد داروغه بغداد نشسته بودم و تا وقت بود که بعد از ثلث شب کسیکه

معروف نباشد بیرون آید این سه نفر را گرفته آوردند داروغه از یکی از ایشان سؤال کرد تو کیستی گفت

أنا ابن الذي لا ينزل الدهر قدره — وإن نزلت يوماً فسوف تعود

ترى الناس أفواجاً على باب داره — فمنهم قياماً حولها وقعود

یعنی من پسر کسی هستم که زمانه فرود نمی آرد قدر او را اگر روزی پایین آید باز بر می گردد بمرتبه خود برگردد پدر من کسی است که فوج فوج مردم بدر خانه او می شتابند و دور او ازدحام است از نشستن و برخاستن مردم داروغه گفت یقیناً پدر او مرد کریم و صاحب سفره است پس روی بدیگری کرده گفت تو کیستی گفت

أنا ابن من دانت الرقاب له — ما بين مخزومها وهاشمها

خاضعة أذعنت لطاعته — يأخذ من مالها ومن دمها

یعنی من پسر کسی هستم که گردنها برای او فرو نهند حتی گردن بنی هاشم و بنی مخزوم که از اشراف عرب اند همه خاضع و مطیع او بودند او می گیرد از مال و خون آنها داروغه گفت نیست پدر او مگر امیر شجاعی هر دو را از قتل منع و چون رفتند باو گفتند پدر اولین باقلا فروش است پدر دومی دلاک است داروغه از فصاحت و ادب آنها در حیرت افتاد و گفت ‡

كن ابن من شئت واكتسب أدباً — يغنيك محموده عن النسب

یعنی پسر هر که خواهی باش و کسب ادب کن که ادب ترا مستغنی میسازد از نسب

إن الفتى من يقول ها أنا ذا — ليس الفتى من يقول كان أبي

یعنی مرد آنست که گوید منم نه آنکه گوید بود پدرم (٥٧٢) ابو عبیده که از اشراف بصره است غلام و کنیزی داشت که

در باطن محبتی بهم رسانید غلام این اشعار را بکنیز نوشت

ولقد رأيتك في المنام كأنما عاطيتني من ريق فيك البارد
وكأن كفك في يدي وكأننا بتنا جميعا في فراش واحد

یعنی بدرستیکه دیدم ترا در خواب که لب بلب گذارده آب دهن خوش گوارت می مکم در حالتیکه دست دست

من با تو بر یک رخت خواب هم کنیز در جواب نوشت

خيراً رأيت وكلما عاينته ستناله مني برغم الحاسد
إني لأرجو أن تكون معانقي فتبيت مني فوق ثديي ناهد

یعنی خیر و خوب دیدی آنچه بدیدی میدادم که آنچه را دیدی برغم حسود با و بری و من امیدوارم که تو دست بگردن من فگنی و تمام شب بروی پستانهای آمده من آرام نمائی! ابو عبید از نامه و جواب اطلاع بهم رسانید هر دو را بجسم تزویج نمود (۵۷۳) اصمعی میگوید که روزی ببازار بغداد نظرم بر دکان بقالی افتاد که زنی بغایت جمیله در صاحب دکان نشسته بود و دکانش باصناف فواکه و مرغهای سمن آراسته من این آیه خواندم وفاكهة مما يتخيرون ولحم طير مما يشتهون وحور عين كأمثال اللؤلؤ المكنون زن فی الفور جواب خواند جزاء بما كانوا يعملون (۵۷۴) سلطان محمود سلجوقی بعد از پدر خود بر ساده سلطنت تکیه نمود. بی آنکه در این خصوص بعم خود چیزی بگوید یا اطلاع دهد سلطان سنجر از این معنی بی اعتنائی استشمام نمود و برآشفت برای تنبیه و تادیب او لشکر بعراق کشید و کار بمحاربه انجامید و سلطان شکست یافته از عم رو گردان شد فرار نمود لیکن

چون وزیر خود گناهی بلخی دید دست در فتراک استشفاع زده مائل بملازمت علم گردید یکبار مرتبه پیش از وصول وزیر خود کمال الدین علی را بدرگاه سلطان واداشت سلطان از روی مهر از وی پرسید که فرزند من محمود کجاست وزیر از کمال فصاحت و بلاغت که داشت این آیه خواند اَنَا آتِیکَ بِهٖ قَبْلَ اَنْ تَقُوْمَ مِنْ مَقَامِکَ دیگر بار پرسید سپهسالار علی یار کجاست و این آیه خواند اَنَا آتِیکَ بِهٖ قَبْلَ اَنْ یَرْتَدَّ اِلَیْکَ طَرْفُکَ سلطان از طلاقت لسان و فصاحت بیان وزیر دلپذیر افتاد و او را بمراحم خود مستظهر گردانید و برادرزاده را بعد از ملاقات به نوازش بی غایات مخصوص ساخت سلطنت عراق بدو مفوض داشت (۵۷۵) اصمعی گوید که دختری را دیدم که استغفار میکرد گفتم از چه استغفار میکنی با وجودیکه بر تو در این سن و سال مواخذه نیست! او بدیهةً در جواب گفت ؎

اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ لِذَنْبِیْ کُلِّهٖ — قَتَلْتُ اِنْسَانًا بِغَیْرِ حِلِّهٖ

مِثْلَ غَزَالٍ نَاعِمٍ فِیْ دَلِّهٖ — فَانْتَصَفَ اللَّیْلُ وَلَمْ اُصَلِّهٖ

گفتم چه خوش بیانی و فصیحی گفت کدام فصاحت باقی مانده است بعد از این آیه وَاَوْحَیْنَا اِلٰی اُمِّ مُوْسٰی اَنْ اَرْضِعِیْهِ فَاِذَا خِفْتِ عَلَیْهِ فَاَلْقِیْهِ فِی الْیَمِّ وَلَا تَخَافِیْ وَلَا تَحْزَنِیْ اِنَّا رَآدُّوْهُ اِلَیْکِ وَجَاعِلُوْهُ مِنَ الْمُرْسَلِیْنَ ۝ یعنی بمادر موسی علی نبینا و آله و علیه السلام الهام نمودیم که شیر ده موسی را چون از فرعونیان بر او خائف شوی پس او را در دریا بینداز و خوف مکن و غم مخور که ما او را باز بطرف تو بر میگردانیم و از زمره پیغمبران مرسل می سازیم دختر گفت که در این یک آیه دو امر و دو نهی و دو خبر و دو بشارت جمع نموده است (۵۷۶) اصمعی گوید که قرشی این آیه را بدین طریق خواند اَلسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوْا اَیْدِیَهُمَا جَزَآءً بِمَا کَسَبَا

نَکَالاً مِّنَ اللّٰهِ وَاللّٰهُ غَفُورٌ رَّحِيمٌ حاصل معنی اینکه مرد و زنی که دزدی کنند ببرید دستهای آنها را بسزای
کردار ایشان بجهت عقوبت از خدا و خدا آمرزنده بخشنده است مردی اعرابی در پهلوی بود پرسید که این کلام کیست
گفتم کلام خداست گفت باز بخوان من بار دیگر همان نهج خواندم گفت این کلام خدا نیست آنگاه متنبه شدم بجای
غَفُورٌ رَّحِيمٌ که باشتباه خوانده بودم وَاللّٰهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ خواندم یعنی خدا غالب است در حکم خود و دانا است
بحکمی که می فرماید گفت درست خواندی این کلام خداست گفتم آیا تو قرآن میخوانی گفت نه گفتم پس چگونه دانستی
گفت ای مرد بعد از بیان غلبه و عزت و حکمت خود حکم بقطع دست زد فرمود اگر مغفرت و رحمت را کار می بست حکم
این سیاست و عقوبت نمی داد (۵۷۷) یکی از اولاد طاهر ذو الیمینین را پرسیدند که سبب اضمحلال دولت شما
و انتقال آن بصفاریه چه بود جواب داد الشُّرْبُ بِالْعَشَاءِ وَالنَّوْمُ بِالْغَدَاةِ وَتَفْوِيضُ الْاُمُورِ اِلٰى غَيْرِ
الْكُفَاةِ یعنی سبب زوال دولت ما شراب خوردن بشب و خواب کردن بروز و سپردن کارها به نا اهلان بود ⁂
(۵۷۸) روزی حضرت امیر علی علیه السلام با عمر و ابوبکر بجائی میرفتند حضرت در وسط بود و آنها دو طرف آنجناب
و حضرت متوسط اندام بود و آنها بلند بالا بودند شیخین از روی ظرافت و مزاح بحضرت گفتند اَنْتَ فِي بَيْنِنَا
كَنُونٍ لَنَا یعنی جناب شما در وسط ما مانند نون لنا مید اشاره بکوتاهی قامت آنجناب نمودند حضرت بدیهة در
جواب فرمود اِنْ لَمْ اَكُنْ فَكُنْتُمْ لَا یعنی اگر من نبودم شما لا بودید چه نون از لنا برزند لا میشود و لا
بمعنی هیچ است (۵۷۹) حجاج ابن یوسف با مردی از اعراب بر سفره نشسته مشغول خوردن بود گفت
یا اعرابی ارفق بنفسک یعنی رحم بنفس خویش بخش چندان مخور که جان برسر خوان نهی اعرابی گفت

وَأَنْتَ یَا حَجَّاجُ أَعْوَضُ مِنْ بَصَرِکَ یعنی تو نیز ای حجاج چشم بپوش و اینقدر نگران خورندگان مباش چه این کار و کردار لئیم و پست فطرتان است (۵۸۰) ابن قریعه از فصحا و بلغای عرب بود و حاضر جوابی بدیهه گوئی عدیل و نظیر نداشت روزی در محضر ابو محمد مهلبی وزیر معز الدوله دیلمی پیری بذله گو که در سلک خدام وزیر بود از روی مزاح گفت ایها القاضی پی گردن که آن را عرب قفا نامند کجاست ابن قریعه بدیهة در جواب گفت مَا یَشْتَمِلُ عَلَیْهِ جُرُبَّانُ دِرْعِکَ وَمَا رَحَلَتْ فِیهِ أَخَوَانُکَ وَأَدَّبَکَ فِیهِ سُلْطَانُکَ وَبَاسَطَکَ فِیهِ غِلْمَانُکَ یعنی قفا آنجاست که گریبان پیراهنت از او پوشیده و برادران و احبابت هنگام مزاح دست بر آن کوبند و بوقت تادیب و سیاست پادشاهی آن را رنجه آرند و شاهدانت بوقت ملاعبت لطمه جبارت بدانجا فرود آرند

(۵۸۱) شخصی از حضرت امیر علی علیه السلام سؤال نمود که جماع چیست حضرت بدیهةً در جواب فرمود حَیَاءٌ یُرْتَفَعُ وَعَوْرَاتٌ تَجْتَمِعُ أَشْبَهُ شَیْءٍ بِالْجُنُونِ الْإِصْرَارُ عَلَیْهِ هَرَمٌ وَالْإِفَاقَةُ مِنْهُ نَدَمٌ ثَمَرَةُ حَلَالِهِ الْوَلَدُ إِنْ عَاشَ فُتِنَ وَإِنْ مَاتَ حَزِنَ یعنی جماع عبارت از برطرف شدن حیا و جمع شدن عورتین شبیه ترین اشیا است به دیوانگی زیادی در او سبب پیری و شکستگی بعد از فراغت اسباب پشیمانی و ثمره حلال او اولاد است که اگر ماند سبب دلبستگی و گرفتاری است و اگر نماند سبب حزن و ملال است (۵۸۲) حضرت حسن ع در سن هفت سالگی هر روز به مسجد پیغمبر حاضر میشد و کلمات وحی و مواعظی که رسول اکرم بیان میفرمود همه را بعینه پس از بخانه می آمد برای مادر خود حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا حرف بحرف تقریر می کرد چون حضرت امیر بخانه تشریف می آورد حضرت صدیقه آن کلمات را برای آنجناب بیان نمود روزی حضرت امیر سؤال فرمود که ای فاطمه

تو بمسجد حاضر نبودی از کجا این کلمات را فهمیدی گفت فرزندم حسن هر روز آنچه پدر بزرگوارم بر منبر بیان میفرماید بدون کم و کاست بهمان ترتیب برایم تقریر مینمود حضرت امیر فرمود میخواهم که تقریر او را بشنوم جناب صدیقه گفت بگمان بکنم در حضور شما بسبب شرم تقریر کند حضرت فرمود پس من در جائی مخفی شده کلمات او را می شنوم حضرت حسن روز بعد بدستور هر روزه چون از مسجد بخانه آمد حضرت صدیقه فرمود ای نور دیده عبارت امروز چه بیان فرمود حضرت حسن مانند هر روزه بر بلندی نشست خواست که تقریر کند زبانش لکنت گرفت نتوانست چیزی گوید خطاب بمادر نموده گفت یا اُمّاهُ قَلَّ بَیانی وَکَلَّ لِسانی لَعَلَّ سَیِّدی یَرعانی یعنی ای مادر از یک شب بیانم کم گشته زبانم همانا بزرگواری نگران منست حضرت امیر که در پشت پرده بود بی اختیار در آمد و او را در بر گرفت لب و دهانش بوسید

(۳۸۳) شخصی از حضرت امیر علی سوال نمود که چه چیز عجیب ترین مخلوقات است آنحضرت فرمود اَعجَبُ شَیءٍ فی الانسانِ یَنظُرُ بِشَحمٍ وَیَتَکَلَّمُ بِلَحمٍ وَیَسمَعُ بِعَظمٍ یعنی عجیب تر از خلقت انسان چیزی نیست چه می بیند به پیه و می گوید بگوشت و می شنود باستخوان اما تکلم بعضو گوشتی خود واضح و آشکار است اما مراد از شحم چنانچه ابن ابی الحدید معتزلی تصریح نموده رطوبتیست که شعاع بصری از آن خارج شده باعیان مرئیات اتصال جوید احساس حاصل گردد و یا اشباح مبصرات بتوسط هوای شفاف در آن انطباع یافته ادراک میسر شود و مراد از عظم استخوانهای چهارگانه لطیف است که در زاد پرده صماخ در فضای بطن ثانی از بطون ثلاثه گوش واقع شده هر یک در السنه اطبا بنامی نامی معین گشته آن اسامی در کتب تشریح بدینگونه مشروح است عظم مطرقی عظم سندانی عظم رکابی عظم عدسی و امروز اطبای ثریا بهمین استخوانها از تشریح و آلات ذره بین کشف نموده اند شاهزاده فرهاد میرزا در سفرنامه

حج خود مینویسد که دو روز در اسلامبول با حکیم قاده طبیب سفارت روس صحبت میکرد که در تشریح گوش چنان یافته ایم
که خداوند عالمیان یک استخوان بیست کاب یک استخوان بیست ساز آفریده است و تا آن دو استخوان صدمه
نخورده است شنوائی گوش عیب نمیکند شاهزاده گوید من این کلام حضرت امیر را برای او خواندم و معنی کردم حکیم
گفت تا زمان قبل که تشریح نمیدانستند باور نمیکرد که این کلام امیر المؤمنین باشد گفتم که در کتاب نهج البلاغه که
هشتصد سال قبل تالیف شده موجود است خیلی تعجب کرد و گفت که اگر بی ادبی نباشد این عبارت عربی را با ترجمه
برای من بنویسید در فرنگستان این حرف را اگر بشنوند باور نخواهند کرد و تعجب خواهند نمود برای او نوشته و دادم
و مدتی متفکر این کلام بود (ع ۵۸) امام صادق فرماید که چون منصور عباسی ابراهیم پسر عبدالله محض نبیره حضرت
حسن را بقتل رسانید امر نمود که من و جمیع آل ابیطالب را از مدینه بکوفه آوردند و یک نفر از ما را انجا نگذاردند۔ چون
بکوفه رسیدیم مدت یکماه در انجا بودیم و هر آن منتظر قتل و شکنجه و انچه توابع آنست بعد از یکماه ربیع حاجب از نزد منصور
آمده پیغام آورد که خلیفه میگوید که علویان دو نفر از بزرگان فاضل که عاقل تر و باتمیز تر باشند نزد او فرستند من
و حسن بن زید نزد او رفتیم چون مرا دید گفت توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدا تعالی کسی نمیداند گفت توئی که
از برایت خراج می آورند گفتم پادشاه توئی نزد من چرا آورند گفت هیچ میدانی که چرا شما را احضار کردم گفتم نه گفت
میخواهم که منازل شما را خراب کنم و چاه های شما را پر سازم و درختهای شما را از بیخ بر کنم و شما را در بیشه هائی که از
آبادی دور و از مردم مهجور باشد جای بدهم تا اهل عراق و حجاز نزد شما نیایند که آنها را فریب بدهید و اغوا سازید حضرت
فرماید گفتم یا امیر انّ سلیمان علیه السلام اُعطی فشکر و انّ ایّوب ابتلی فصبر و انّ یوسف

ظَلَمَ فَیَغْفِرُ وَاَنْتَ مِنْ ذٰلِکَ الْبَنَانِ یعنی سلیمان را پادشاهی دادند شکر کرد و به ایوب محنت و بلیت فرستادند
صبر کرد و بر یوسف ظلم کردند عفو کرد و تو فرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و غصن و درخت و میوهٔ آن شجرهٔ ابوجعفر منصور
چون این سخن بشنید تبسم کرد و بشگفت و گفت ای پسر عم اعاده کن دیگر بار گفتم گفت نعم وفیه ای قوم باید که چون
تو کسی بوده باشد (۵۸۵) روزی مأمون برای سیر و تفرج سوار شده بیرون شهر رفت بین راه به پلی زار سیر
یکمرتبه سر زن شخصی خود را بیرون انداخت و کاغذ تظلم نامه در دست داشت بلند نمود از این کیفیت مأمون هم
کرد و او را بر زمین زد مأمون غضب شده امر به دار نمود آن مرد گفت یا امیر المؤمنین اِنَّ الْمُضْطَرَّ
یَرْتَکِبُ الصَّعْبَ مِنَ الْاُمُوْرِ وَهُوَ عَالِمٌ بِهٖ وَیَتَجَاوَزُ حَدَّ الْاَدَبِ وَهُوَ کَارِهٌ لِتَجَاوُزِهٖ وَلَوْ
اَحْسَنَتِ الْاَیَّامُ مُطَالَبَتِیْ لَاَحْسَنْتُ مُطَالَبَتَکَ وَلَاَنْتَ عَلَی الرَّدِّ بِمَا اَنْتَ تَفْعَلُ اَقْدَرُ مِنْ رَدِّ
مَا قَدْ فَعَلْتُ یعنی ای امیرالمؤمنین انسان مضطر ناچار مرتکب افعال صعب و سخت شود با علم بصعوبت او و از روی اضطرار
و تعدی تجاوز میکند از حد ادب در حالتیکه کاره هست خارج شدن از ادب را اگر گردش روزگار ترتیب خوش مقاصد
مرا انجام میداد من هم بترتیب خوش پسندیده حوائج خود را از تو طلب می نمودم و بدرستیکه در رد آنچه کنی ـ قادری
از آنچه من کردم بعد شنیدن این بیانات مأمون را رقت گریه دست داد و گفت مرد ترا انجام دهم آنچه گفتی اعاده
کن آن شخص دیگر بار گفت مأمون گفت اِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْرًا و قسم یاد کرد که از اینجا قدم بر ندارم تا انجام مقاصد
نکنم انجام او داد و از او معذرت خواست و صله وافر بار عطا نمود (۵۸۶) قاضی ابن قریعه خدمت وزیر
ابومحمد مهلبی علو مرتبت و منزلت اختصاصی تمام داشت و در نزد مهلبی اعتبار داشت که سوالات مضحک و

امور هزلیه ترتیب داده از او استفسار کنند ابن قریعه مطابق سؤالات ایشان جوابهای ظریفانه که طبع هر یک
از اهل فضل و ارباب هزل را خوش آید مکتوب کرده نزد ایشان فرستاد منجمله ابو العباس بن معلی کاتب به وی مکتوب نموده
ما یقول القاضی وفقه الله تعالی فی یهودی زنا بنصرانیة فولدت ولداً جسمه للبشر
ووجهه للبقر وقد قبض علیهما فما یری القاضی فیهما یعنی چه می فرماید حضرت قاضی در باب یک
یهودی که با زنی نصرانیه زنا کرد و از او فرزندی متولد شد که رویش چون روی گاو و بدن او مانند بدن انسان است
ایشان را گرفته بفتوای حضرت قاضی موکول داشته اند ابن قریعه در جواب نوشت "هذا من اعدل الشهود
علی ملاعین الیهود بانهم اشربوا حب العجل فی صدورهم حتی خرج من ایورهم واری ان
یناط برأس الیهودی رأس العجل ویصلب علی عنق النصرانیة الساق والرجل ویسحبا علی
الارض وینادی علیهما ظلمات بعضها فوق بعض یعنی این واقعه در باب ملاعین یهود از اعدل گواهان است
بر اینکه ایشان چندان محبت و دوستی گوساله در سینه ها داشته اند که از آلت تناسل ایشان بروز و ظهور یافته مرا در این
مسئله فتوی آنست که اول باید سر گوساله را بر گردن مرد یهودی آویخته و ساق و پای آن را چلیپ وار بگردن زن
نصرانیه معلق نماید آنگاه آن دو را بر زمین کشیده مقرر دارند تا منادی در کوچه و بازار این آیه کریمه بر ایشان
قرائت کند ظلمات بعضها فوق بعض (۵۸۷) ابو العلاء معری بطور تعرض این سؤال از علم الهدی
سید مرتضی که بزرگترین شریف عالم و پیشوای مذهب شیعه است نمود

ید بخمس مئین عسجد فدیت ما بالها قطعت فی ربع دینار

تناقضٌ ما لنا الا السکوت له — و ان نعوذ بمولینا من النار

یعنی دستی را که خدای تعالی دیت او را پانصد دینار مقرر فرموده از مروت دور است که چون ربع دینار برد حاکم آن را ببرد. یک شی را گاهی پانصد دینار بها خواهند گاهی ربع دینار قیمت نهند این حکم متناقض از فتوی خرد دور است علم الهدی در جواب گفت

عز الامانة اغلاها و ارخصها — ذل الخیانة فافهم حکمة الباری

یعنی چون دست انسانی عزت امانت منظور دارد بهای آن گران بود و چون ذلت خیانت در افتد قیمتش نازل و پست گردد هم مردی از اهل مجلس علم الهدی جواب این بیت انشا کرد

هناک مظلومةٌ غالت بقیمتها — وههنا ظلمت هانت علی الباری

حاصل آنکه چون دست بناحق بریده مظلوم بود در حق عز اسمه رعایت مظلوم از دست بداریش و گران بها باشد و چون بمال مردم دراز شود ظالم بود در حق جل شانه ظالمان پست فرموده بدان جهت قیمتش ربع دینار شود ❊

(۵۸۸) شبی هارون الرشید بخواب نرفت برای مشغولیت خاطر در میان عمارت قدم میزد و آن شب شب ماه بود و هوا در نهایت لطافت فضای روح افزا هارون بپای چمنی رسید یکی از کنیزکان که در جمال و زیبائی ممتاز بود با حالت ربابی بر روی تخت با کنیزه لطیفی بخواب است هارون با وی میل کرد نزدیک آمد ساقش بگرفت کنیزک از خواب برجست بدید خلیفه است گفت ع یا امین الله ما هذا الخبر یعنی ای امین خدا چه خبر است هارون گفت

إن ضيفاً طارقاً في أرضكم   هل تضيفوه إلى وقت السحر

یعنی بدرستیکه مهمانی بسرزمین شما در آمده است آیا او را تا صبح مهمانداری می کنید کنیزک با نهایت بشاشت و

خنده رویی جواب داد ع

سيدي أخدم الضيف بسمعي والبصر

یعنی ای آقا و مولای من خدمت کنیم مهمان را بچشم و دیگر اعضای خود خلیفه بخندید و ملاطفت نمود و باد هم بستر

گردید چون صبح شد ابونواس را طلبید گفت این مصرع را تضمین نمای أخدم الضيف بسمعي والبصر ابونواس

شروع بگفتن نمود و گفت

طال ليلي ثم وافاني السهر   فتفكرت وأحسنت الفكر

قمت أمشي في مجالي ساعة   ثم أمشي في مقاصير الحجر

وإذا ظبي مليح حسن   زانه الرحمن من حور البشر

فلزمت الرجل منه موقظاً   فرنت نحوي وجدت بالنظر

ثم قالت وهي لي باسمة   يا أمين الله ما هذا الخبر

قلت ضيفاً طارقاً في أرضكم   هل تضيفوه إلى وقت السحر

فأجابت بسرور سيدي   أخدم الضيف بسمعي والبصر

ملخص معنی آنکه طول کشید شب بی خوابی بر من لذا برخاستم در اطراف قصر خود مشغول قدم زدن و گردش شدم

ناگاه رسیدم آهو وشی که در نهایت ملاحت و حسن و زیبائی بود که خداوند او را از جمله بشر ممتاز آفریده بود پس ساق او بگرفتم چشم گشود و بدقت و جاذبیت بجانب من نگریست و بالبخند ان من گفت ای مین خدا چه خبر است گفتم مهمانی بس بزرگ میمن شما در آمده است آیا تا صبح از او پذیرائی می نمائی در جواب گفت بعزیزترین جواهرات پذیرائی و خدمت خواهم نمود. هارون اشعار ابونواس بحیرت اندر شد گفت خدا ترا بکشد مگر با ما بودی و اطلاع از کیفیات بهم رسانیدی و جائزه وافری باو داد (۵۸۹) یکی از دبیران خاص مامون خلیفه عباسی گوید روزی برای سیر و تفرج بیرون بغداد قدم میزدم ناگاه رسیدم بباغی که بسیار سبز و خرم بود خواهش دیدن باغ نموده داخل شدم جائی باین صفا و فرح افزا کمتر دیده بودم مشغول گردش شدم تا بوسط باغ رسیده عمارت عالی مشاهده نمودم که بر لب دریاچه با صفائی واقع است و خانم بسیار شکیل خوشگلی روی تخت دراز کشیده با کنیز و خدمتگاران خود مشغول صحبت است همین که چشم من بر آن ماه‌پاره افتاد هیجان محبت در قلب من اثر کرد که جمیع اعضا از کار باز ماند بهر قسمی بود خود را عقب کشیده برگشتم و از احوالات آن خورشید نژاد تحقیقات کامل نمودم معلوم شد که زوجه یکی از مقربان دربار خلیفه است و مدت دو سال است که شوهر او فوت شده بنابرین درصدد شدم که بهر کیفیتی که ممکن شود از او ملاقات نمایم کاغذی نوشته و در او زیاده از حد اظهار شوق و اشتیاق ملاقات و تمنای دیدار نموده و خواهش کردم که زودی جواب ارسال دارد بعد پیرزنی از جانب او نزد من آمد دستمال پیچیده بمن داد و گفت این را خانم داده اند و رفت من با کمال اشتیاق دستمال را باز کردم دیدم یکدانه دکمه طلا در وسط قدری عنبر گذارده از دیدن آن کیفیت متحیر شده نفهمیدم مطلبش چیست آیا رضا و قبول است یا

انکار مطلوب در بحر حیرت و فکر فرو رفتم دختر یازده ساله ام حالت مرا دید سبب گرفتگی و حیرت را سؤال نمود
از گفتن ابا و امتناع نمودم او اصرار کرد واقعه را برای او نقل کردم دستمال و آنچه را و بود با و نموده دختر تبسم کرد
و این دو بیت انشاد نمود و مرا از فکر و خیال نجات داد

أهدت لك العنبر في جوفه ... زرٌّ من التبر خفيّ اللحام

الزرّ والعنبر معناهما ... زُرني هكذا مختفياً في الظلام

یعنی هدیه فرستاد برای تو عنبری که در او زر که دگمه طلا باشد مخفی مراد از عنبر شب است مراد از زر زیارت و ملاقات است یعنی چنانکه این زر در این عنبر مخفی است زیارت کن مرا در وقتیکه تاریکی عالم را گرفته است گویند این حسن انتقال و بدیهه گوئی او حالتی در من ایجاد کرد که بوصف نیاید و مطلبم هم آن بود که دختر گفته بود (۵۹۰) زنی موسوم به هزیله و شوهرش موسوم به قابس برای محاکمه و مرافعه نزد عملیق که پادشاه یمامه بود و یمامه یکی از ممالک بسیار ممتاز سرسبز و زرخیز عربست که بین یمن و حجاز واقع است آمدند زن فریاد برآورد أيها الملك هذا ولدي كان بطني له وعاء وحجري له فناء وثديي له سقاء ألاحظه إذا قام وأحفظه إذا نام فلم أزل كذا مدة أعوام فلما كمل فصاله وتم واستتدّ أوصاله وحسنت خصاله أراد أبوه أخذه مني وإبعاده كرهاً عني یعنی پادشاها این پسر من است که نه ماه او را برداشته ام و یکدفعه اش بر زمین ننهادم و از شیر خود او را سیر کردم و از او دوری مرا نرسید تا آنگاه که ایام شیر منقضی شد و استخوان بندیش قوی گردید و محاسن و خصائل پاکیزه اش آشکار شد و محبت او در دل من جای نمود این حال پدرش اراده گرفتن او را دارد و میخواهد مرا به الفراق او مبتلا سازد

عملیق روی بمرد نموده گفت چه در جواب این مرد گفت صدقت ولکنی حملته قبل ان تحملیه ووضعته قبل ان تضعیه وارتد علمه العلم وافهمه الحکم یعنی راست میگوید اما من برداشته بودم اورا پیش از آنکه او بردارد و فرو گذاردم اورا قبل از آنکه او فرو گذارد و میخواهم که اورا تعلیم دهم حکمت و ادب آموزم عملیق و بزن نموده گفت چه جواب داری بگو زن گفت صدق فی مقاله فلکن حملته ضعیفا وحملته ثقیلا ووضعته شهوة ووضعته کرها یعنی وبرداشت در حالتیکه سبک بود من برداشتم در هنگامیکه سنگین و گران بود اورا از کمال میل خواهش نفسانی بجای بگذاشت و من در کمال سختی و مشقت بر گذاشتم عملیق از فصاحت آنها در حیرت افتاد و حکم نمود که طفل از زن باشد (۵۹۱) قادر بالله یکی از خلفای بسیار دیندار با کمال بنی عباس است وقتی بمرض بسیار صعبی مبتلا شد و طول کشید در دار الخلافه مرگ او شیوع یافت نزدیک بود که شهر بهم خورد این خبر برای القادر بردند همان جمعه بمسجد جامع حاضر شد بعد از ادای نماز نشست شیخ ابو حامد اسفراینی که از علمای عهد و نزد خلیفه بسیار صاحب منزلت و محترم بود بتوسط ابو العباس حاجب بخلیفه پیغام داد که چند آیه از کلام مجید تلاوت نماید تا مردم آواز خلیفه شنوند اطمینان یابند القادر بسیار ملیح الصوت و خوش حنجره بود خلیفه یکمرتبه صدا بلند نموده این آیات تلاوت کرد لئن لم ینته المنافقون والذین فی قلوبهم مرض والمرجفون فی المدینة لنغرینک بهم ثم لا یجاورونک فیها الا قلیلا ملعونین اینما ثقفوا اخذوا وقتلوا تقتیلا ترجمه آیه بسوگند یاد میکنم که اگر کسانی که نفاق میورزند و آنانکه در دل مرضی دارند و مردمی که اراجیف اخبار انتشار دهند از شیوه شعار خویش باز نایستند البته ترا با ایشان

مسلط سازم بدان پایه که از انجمله جز قلیلی در جوار تو نمانند و در حالتیکه از رحمت خدا رانده باشند هر جا بدست آیند گرفتار گردند و با تیغ مسلمانان در گذرند از آهنگ و حسن صوت مناسب و موقع خوانی خلیفه یکمرتبه تمام حاضرین صدا بگریه بلند نمودند و اورا دعا گفته بمنازل خود برگشتند (۵۹۲) ابو تمام طائی شاعر مشهور عرب در مدح احمد ابن معتصم عباسی قصیده پرداخت و در هنگامیکه فیلسوف عرب یعقوب ابن اسحاق کندی حاضر بود انشاد نمود تا باین بیت رسید

إقدامُ عمرٍو في سماحةِ حاتمٍ ۔۔۔ في حلمِ أحنفَ في ذكاءِ إياسِ

یعنی احمد بدلیری عمرو ابن معدی کرب و بخشندگی حاتم ابن عبدالله و بردباری احنف ابن قیس و فرزانگی ایاس ابن معاویه موصوف است یعقوب چون این بشنید از روی اعتراض گفت ای ابو تمام این شعر چه صنعت دارد جز اینکه پسر امیر المومنین را با اجلاف مانند و دزدان عرب مانند و مساوی نمودی اینگونه تشبیه قبیح در آئین بلاغت هرگز جائز نباشد چرا مثل علی ابن جبله عکوک تمثیل نیاوردی که در مدح امیر ابی دلف گفته است ٭

رجلٌ أبرَّ على شجاعةِ عامرٍ ۔۔۔ بأساً وغبَّرَ في محيّا حاتمِ

یعنی ابودلف مردیست که در بهادری از عامر ابن طفیل و در بخشندگی از حاتم ابن عبدالله فزون تر است یا ابی تمام می بینی چگونه از طریق تسویت انحراف جسته و بهره ممدوح در تمثیل بیش از مشبه به آورده ابو تمام سر بزیر افکنده لختی تامل نموده آنگاه گفت

لا تنكروا ضربي له من دونه ۔۔۔ مثلاً شروداً في الندى والباسِ

فالله قد ضرب الأقلَّ لنوره ۔۔۔ مثلاً من المشكاة والنبراسِ

یعنی برین تشبیه خرده مگیرید و براینکه در بخشش و پرده‌پوشی احمد را بکمتر از وی مثل زدم انکار میارید زیرا که خدای سبحانه اینگونه تمثیل تاسیس کرده برای نور خود بزرگتر چراغ مثل زده فرموده مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ چون حاضرین در اصل قصیده نگریستند آن دو شعر که در معذرت تشبیهات آورده بود نیافتند از آن ارتجال و بدیه‌گوئی بشگفت آمدند و یکباره از اطراف صدا بآفرین و تحسین بلند کردند و بانعامها دادند

(۵۹۳) صلاح الدین ایوبی از پادشاهان مشهور اسلام است جنگ صلیبیه از جنگهای مشهور عالم است در زمان وی واقع شد او را سه پسر بود علی ملقب بملک الافضل که جانشین و ولیعهد بود و پسر دیگر عثمان ملقب بملک عزیز که والی مصر بود و پسر دیگر بملک ظاهر که حاکم حلب بود چون صلاح الدین وفات کرد عثمان با عم خود ابوبکر ملقب بملک عادل که از جانب صلاح الدین حکومت موصل داشت اتحاد و سازش نموده بر علی که در شام بود بشوریدند و در ممالکی که حکومت داشتند اعلان استقلال نمودند و قصد مملکت علی کردند جنگ بین واقع شد

علی برای اعانت و استغاثه این چند شعر گفته برای الناصر لدین الله خلیفه عباسی فرستاد

مَوْلَايَ إِنَّ أَبَا بَكْرٍ وَصَاحِبَهُ عُثْمَانَ   قَدْ غَصَبَا بِالسَّيْفِ حَقَّ عَلِي
وَهُوَ الَّذِي كَانَ قَدْ وَلَّاهُ وَالِدُهُ   عَلَيْهِمَا فَاسْتَقَامَ الْأَمْرُ حِينَ وَلِي
فَخَالَفَاهُ وَحَلَّا عَقْدَ بَيْعَتِهِ   وَالْأَمْرُ بَيْنَهُمَا وَالنَّصُّ فِيهِ جَلِي
فَانْظُرْ إِلَى حَظِّ هَذَا الْاِسْمِ كَيْفَ لَقِي   مِنَ الْأَوَاخِرِ مَا لَاقَى مِنَ الْأَوَّلِ

یعنی ای خلیفه عمم ابوبکر و عثمان حق علی را به تیغ عدوان گرفتند با آنکه پدرش بر ایشان برگماشت و چون

بحکم ولایت عهد سلطنت نشست امور جمهور مستقیم گشت ولی برادر عمش نقض پیمان نمودند و عقد بیعتش بگشودند درحالتیکه نصب و نص وی آشکار بود ای خلیفه قسمت نام علی ببین که چگونه از ابوبکر و عثمان و اپسین هم آن دید که علی از ابوبکر و عثمان نخستین چون این اشعار بدار الخلافه رسید خلیفه الناصر لدین الله درجواب او نوشت :

وَفِي كِتَابِكَ يَا ابْنَ يُوسُفَ مُعْلِنًا ... بِالوُدِّ يُخْبِرُ اَنَّ اَصْلَكَ طَاهِرُ

غَصَبَا عَلِيًّا حَقَّهُ اِذْ لَمْ يَكُنْ ... بَعْدَ النَّبِيِّ لَهُ بِيَثْرِبَ نَاصِرُ

فَابْشِرْ فَاِنَّ غَدًا عَلَيْهِ حِسَابُهُمْ ... وَاصْبِرْ فَنَاصِرُكَ الاِمَامُ النَّاصِرُ

یعنی ای پسر یوسف نامه تو رسید مشعر به اینکه محبت و موالات تو فاش و ظاهر است و گوهرت پاک و طاهر آری ابوبکر و عثمان حق علی را غصب کردند در وقتی که علی در یثرب ناصر نداشت ولی آخر شد ار که فردای باز پرس حساب و مواخذه ایشان با علی است و صبور باش که امروز ناصر تو امام ناصر است (۵۹۶ھ) ابو العلا المعری بسیار معتقد متنبی که از شعرای معروف و ممتاز عرب بود و دیوان ورا شرحی بسیار نافع و جامع کرده و او را معجزه احمدی نام نهاد و دعوی میکرد که گویا متنبی از دیده دوربین مرا دیده و در این شعر مرا منظور داشته که گوید

اَنَا الَّذِي نَظَرَ الاَعْمَى اِلَى اَدَبِي ... وَاَسْمَعَتْ كَلِمَاتِي مَنْ بِهِ صَمَمُ

یعنی من آنم که جلوه فضل دانشم کوران را بینا کند و صیت علم وادبم کران را شنوا نماید و ابو العلا کور بود از آن روی در علو شان متنبی غلوی تام داشت ابو العلا السید مرتضی علم الهدی خیلی خلاص داشت و غیر او کسی را لایق صحبت خود نمیدانست و هر روز بمجلس علم الهدی حاضر میشد روزی در مجلس از متنبی گفتگو بمیان آمد۔

علم الهدی در معایب و نقائص و بیانات زیادی نمود این سخن بر ابو العلا ناگوار آمد به تعصب و حمایت خاسته گفت ای سید و مولای من هرگاه متنبی را هیچ شعری نبودی جز قصیده که مطلعش این است ::

لكِ يا منازلُ في القلوبِ منازلُ

هر آئینه در فضل و شرافت او کفایت میکرد سید از شنیدن این شعر برآشفت و بغلامان امر نمود که او را زده و از مجلس بیرون کردند حاضران از آن کیفیت بحیرت افتادند که در این شعر هیچ گونه اهانتی یا مذمتی از کسی نبود. سبب آن همه غیض و غضب را از سید پرسیدند علم الهدی گفت که متنبی را اشعار نغز و قصاید غرا بسیار است و غرض آن کور از انتخاب این قصیده تعریض من بود چه در آن قصیده این شعر مندرج است و خود آن را مقصود داشته

وإذا أتتكَ مذمّتي من ناقصٍ ۔ فهي الشهادةُ لي بأنّي كاملُ

معنی آنکه اگر زبان دانی در معایب و نقایص من سخن راند آن بیانات زیرکترین دلیل و شاهد عادل و گواه صادق است بر کمال من حاضرین از ذکاوت و فطانت سید تعجب نمودند باری میان علم الهدی و ابو العلا مناظرات و معارضات بسیار است و خیلی معتقد علم و دانش او بعلم الهدی بود و عمده تفقهش در بغداد بسبب مصاحبت با سید بود و چون بوطنش معره مراجعت نمود از او با فضلای آن دیار بپیشش تاختند از فضائل و کمالات علم الهدی از او جویا شدند

در جواب بهشتاد بیت شعر انشاد نمود ::

يا سائلي عنه لمّا جئتَ تسألُهُ ۔ ألا هو الرجلُ العاري من العارِ

لو جئتَهُ لرأيتَ الناسَ في رجلٍ ۔ والدهرَ في ساعةٍ والأرضَ في دارِ

یعنی ای کسیکه مرا از حالت سید پرسید بشنو تا شرح دهم وی مردیست که از هر گونه ننگ و عار مجرد و مبرا و اگر او را ملاقات کنی عالمی را از یک شخص و دهری را در یک ساعت و تمام روی زمین را در یک خانه خواهی یافت (۵۹۵)

یکی از کنیزکان که بسیار جمیل و ملیح بود بسبب امری از خلیفه هارون الرشید برنجید بنحوی که خلیفه خواست آن آغوش را بدام آرد تن در نمیداد تا شبی هارون الرشید او را دید که در غرفه قدم میزد قصد او نمود چون خلیفه رسید کنیزک مجال فرار ندید خلیفه خواست با او همبستر شود اجابت نمود دست بازی شروع شد تقنعی که کنیزک بر دوش داشت بفتاد و سینه اش گشوده شد چون دید خلیفه مصر است با کمال نرمی گفت که امشب چون مهیا و آماده نیستم خواهشمندم که مرا مهلت دهید تا فردا خلیفه از او قول و عهد گرفت که فردا مخالفت نکند چون صبح شد خلیفه نزد او رفت و طلب الوفای عهد نمود او از روی انکار این مصرع خواند ::

كلام الليل يمحوه النهار

یعنی گفته شب را اعتباری نیست زیرا روز او را محو و نابود کند هارون بعد از شنیدن این مصرع از نزد او بیرون آمد و بیار رفت ابونواس را طلبید گفت این مصرع را تضمین کن كلام الليل يمحوه النهار ابونواس بدیهة گفت

وقد سقط الرداء عن منكبيها ‌‌‌‌ من التخميش وانحل الازار
وهز الريح اردافا ثقالا ‌‌‌‌ وغصنا فيه رمان صغار
فقلت لها عديني منك وعدا ‌‌‌‌ فقالت في غد منك المزار
ولما جئت مقتضيا اجابة ‌‌‌‌ كلام الليل يمحوه النهار

یعنی بسبب دست بازی مقنعه از دوشش بیفتاد و بند زیر جامه اش گشاد و پهلوهای او در حرکت آمدند شاخی که بر او انارهای کوچک باشد و نسیم او را بحرکت آورد پس او گفتم بمن عده وصل ده گفت فردا موعد وصال است صبح آن روز برای طلب ایفای عده آمدم گفت کلام شب را روز نابود کند (۵۹۶) شاعری بنزد امیر ابودلف رفت امیر گفت ای اعرابی از کدام قبیله گفت از بنی تمیم امیر بن شعر که در هجو آن طائفه شده اند بگشود

تمیمٌ بطرق اللؤم اهدی من القطا | ولو سلکت سبل المکارم ضلت

یعنی قبیله بنی تمیم در پیمودن طریق لئامت و دنائت از قطا که مرغی است در شناسائی راه و دانائی طریق ضرب المثل است فزون تر باشند ولی در پیمودن راههای مکارم و معالی گمراه گردند اعرابی در جواب گفت چنین است که امیر می فرماید من نیز همان شناسائی بطریق لئامت راه خانهٔ تو در پیش گرفتم ابودلف از این جواب بسیار شرمنده و خجل گردید از او دلجوئی نمود و انعامش داد (۵۹۷) علی بن جبله عکوک که از شعرای معروف است گوید زمانی که ابودلف در بلده کرج از نواحی همدان مقام داشت بزیارت او رفتم در تکریم و اعزاز من دمی فروگذار ننمود و اقسام لطف و مرحمت درباره من نمود از عطیات متنوعه و انعامات پیاپی مرا منفعل ساخت از شرم بحضور وی چندی نرفتم و از ملاقاتش تقاعد نمودم روزی برادرش معقل بن عیسی بنزد من آمد گفت مرا امیر نزد تو فرستاده فرموده آیا از ما چه کم عنایتی دیدی که ترک آشنائی گفتی و پیوند صحبت بریدی اگر بالفرض در قدر و مقدار عطایای تو تقصیری رفته دلتنگ مباش که تدارک آن بر عهده همت من حوالت است البته پریشانی ضمیر بجمعیت بدل کن و از در آشتی درآی که عنقریب بدست عطا انکسار قلبت جبران کنم و جراحت

خاطرت التیام هم گفتم ای معقل این چه بیانیست که میفرمائی و چرا مرا شرمنده و خجل میسازی مرا توالی عطا و کرم و تلاطم بحار جود از حضور امیر فراری نموده در حجاب غایبت متواری ساخته هم اکنون بدان بارگاه معلی باز گردد و از لسان

این نعمت خوارهٔ دیرینه بدین ابیات لب کشائی گفت

هجرتك لم أهجرك من كفر نعمة ... وهل يرتجى نيل الزيادة بالكفر

ولكنني لما أتيتك زائراً ... فأفرطت في بري عجزت عن الشكر

فآليت لا آتيك إلا مسلماً ... أزورك في الشهرين يوماً أو الشهر

فإن زدتني براً تزايدت جفوة ... فلم تلقني طول الحيوة إلى الحشر

یعنی اینکه خود را از دولت قرب محروم ساختم و از سعادت حضور مهجور نمودم نه از راه ناسپاسی و کفران نعمت است چه هرگز ناسپاسی موجب مزید نگردد بلکه ترک خدمت بسبب آن شد که در عطا و انعام من چندان افراط نمودی که از عهدهٔ شکرانه بیرون شدن نتوانستم و از ادای لوازم نعمت سخت عاجز آمدم لاجرم قسمی مغلظ و سوگندی موکد یاد کردم که در امتداد زمان دو ماه یا یکماه جز یکبار بوظیفهٔ زیارت نپردازم و اگر دیگر باره بر احسان و انعام من بکوشی چنان از طریق وفا سرتابم و راه جفا پیش گیرم که مرا تا حشر ملاقات نتوانی نمود معقل چون این اشعار بشنید از عذوبت الفاظ و رقت معانی آنها بشگفت و گفت حسنت و الله امیر را ازین مضامین لطیف زیاده انبساط حاصل آید پس برخاسته نزد برادر شتافت و اشعار را عرضه داشت ابودلف بسیار خوشوقت شد و گفت خدا او را بکشد چه بسیار بر ابکار افکار و اشعار آبدار اقتدار دارد آنگاه کاغذی بگرفت و این جواب بدیهة

بنوشته برای او فرستاد

أَلا رُبَّ ضَیفٍ طارقٍ قد بسطتُه | وآنستُه قبل الضیافة بالبِشرِ
أتانی یُرجّینی فما حالَ دونَه | ودونَ القِرى والعُرفِ من نائلی سِتری
وجدتُ له فضلاً علیَّ بقصدِه | إلیَّ وبِرّاً زاد فیه علی بِرّی
فزوّدتُه مالاً یقلُّ بقاؤه | وزوّدنی مدحاً یدومُ علی الدهرِ

یعنی بسا مهمان که شب هنگام بر من در آمد و من در پذیرائی مقدمش بساط انبساط بگستردم و قبل از شرائط ضیافت نخست با خاطری شادان و جبینی گشاده بدانش گرفتم چون با امید نیل سخا و اخذ عطای من آمده بود من نیز بپاداش از وظائف میزبانی هیچ فرو نگذاشتم و ما بین آمال وی و نوال خویش حجابی نیاویختم عزیمت وی را بر عظمت خود فزون تر گرفتم و چاره او را بر عطای خویش مزیت نهادم مالی بدو مبذول داشتم که روزی چند بیش نپاید و وی در عوض مدیحتی ساخت که جاودان بماند و از صفحه روزگار تا ابد محو نگردد (۵۹۸) عدی ابن حاتم از مخلصین و صحابه خاص امیرالمؤمنین علی بود و سه پسر داشت که هر یک طریف و طارف و طرفه بودند در جنگ صفین در رکاب آنحضرت بشهادت رسیدند بعد از وفات حضرت امیر روزی عدی بن حاتم بر معاویه در آمد معاویه از روی سرزنش گفت یا عدیّ ابن الطَّرَفات یعنی طرفات که پسران باشند چه شدند گفت در رکاب حضرت امیر در روز صفین بدرجه شهادت رسیدند معاویه گفت علی با تو انصاف و مروت ننمود چه پسرهای خود را حفظ کرد و پسرهای ترا بکشتن داد. عدی گفت بلکه من انصاف ننمودم که بعد از او زنده ماندم معاویه را گفت از حالات و صفات علی

برای من چیزی بیان کن گفت یا امیر مرا معذور دار گفت عذرت قبول نیست عدی گفت علی فوق وصف
وصفین است معاویه گفت این کفایت نمی کند عدی گفت کان والله بعید المدی شدید القوی
یقول عدلا ویحکم فصلا تتفجر الحکمة من جوانبه والعلم من نواحیه یستوحش من الدنیا و
زهرتها ویستأنس باللیل ووحشتها وکان والله غزیر الدمعة طویل الفکرة یحاسب نفسه اذا خلا
ویقلب کفیه علی ما مضی یعجبه من اللباس القصیر ومن المعاش الخشن وکان فینا کاحدنا یجیبنا
اذا سألناه ویدنینا اذا اتیناه ونحن مع تقریبه لنا وقربه منا لا نکلمه لهیبته ولا نرفع اعیننا
الیه لعظمته فان تبسم فعن اللؤلؤ المنظوم یعظم اهل الدین ویتحبب الی المساکین لا یخاف القوی
ظلمه ولا ییأس الضعیف من عدله فاقسم لقد رأیته لیلة وقد مثل فی محرابه وارخی اللیل
سرباله وغارت نجومه ودموعه تتحادر علی لحیته وهو یتململ تململ السلیم ویبکی
بکاء الحزین فکأنی اسمعه وهو یقول یا دنیا الی تعرضت ام الی قبلت غری غیری لا حاجة لی فیک قد
طلقتک ثلاثا لا رجعة لی فیک فعیشک حقیر وخطرک یسیر آه من قلة الزاد وبعد السفر
وقلة الانیس معنی او بخدا قسم آنحضرت بسیار دوراندیش و عاقبت بین و صاحب عزم و اراده آنچه می گفت
از دائره عدل و انصاف بیرون نبود و حکمی که میکرد از روی قاعده و قانون الهی می بود حکمت از تن و علم از اطراف
و جوانب او می جوشید از دنیا و عیش او وحشت میکرد و با تاریکی شب مانوس بود از خوف خدا اشکش جاری و در امور
آخرت تفکرش لا یتناهی و در خلوت محاسب نفس خویش بود در تأسف بر ایام گذشته دست خود حرکت میداد و از لباس

کوتاه که اقرب به تقوی است او را خوش می آمد از زندگانی اقتصاد و سختی او را پسند بود در بین ما که جا کرد مثل یکی بودیم
با خود فرقی نمی گذاشت آنچه از او سؤال می نمودیم دلنی فرمود و اگر نزد او می رفتیم ما را البساحت و قرب خود جای میداد
و لطف و شفقت میفرمود با وجود این انکسار و تواضع او از هیبت او ما را قدرت تکلم نبود و از عظمت او ما را جرأت
دیدار او نبود وقت تبسم دندانهای مبارکش چون عقد مروارید نمودار می شد اهل دین را بزرگ میشمرد و مساکین را لطف
و دلجوئی می نمود از قوی بیم و ترس نداشت در مواخذه از ظلمش و هیچ ضعیفی مایوس و ناامید از عدلش نبود بخدا قسم که
شبی او را دیدم در محراب عبادت در حالتی که تاریکی شب عالم را فرو گرفته بود و اشکهای چشم مبارکش جاری و مثل مار گزیده
بخود می پیچید و چون مادر بچه مرده گریه و زاری مینمود گویا آواز او را می شنوم که میفرمود ای دنیا دور شو از من و متعرض من
مشو آیا میخواهی که مرا بفریبی یا مشتاق من شده نه هرگز خواهش خود را بکسی دیگر بنما قدرت این کار نیست دیگری را فریب
ده که مرا بتو حاجتی نیست به درستیکه ترا سه طلاق گفتم و دیگر مجال رجوع نیست چه قدر عیش تو کوتاه و قدر و قیمت تو بسیار
اندک است آه از کمی توشه و درازی راه و دوری سفر راوی می گوید چشمهای معاویه پر از آب شد و اشکها به رخسارش
دوید و با آستینش پاک مینمود و گفت خدا رحمت کند ابوالحسن را همین قسمی بود که تو گفتی آیا چگونه است صبر تو بر مفارقت او
عدی گفت چون صبر کسیکه بچه او را در دامنش ذبح نمایند (۵۹۹) بعد از آنکه عثمان بخلافت رسید حرکاتی از او
سر زد که اسباب انزجار جمیع صحابه و مسلمین گردید خصوصا ابوذر که از صحابه کبار است مکرر عثمان را از آن کردارهای
ناشایسته منع نمود فایده نبخشید ناچار برای ندیدن آن کیفیات از مدینه مهاجرت نمود و بشام رفت و در آنجا
افعال و کردار عثمان را اظهار میکرد و مردم قول او را چون از محترمین صحابه بود حمل بر غرض نمیکردند و متاثر میشدند

معاویه که از جانب عثمان حاکم شام بود این کیفیات را شنید بعثمان نوشت که ابوذر اینجا آمده است و زبان بطعن تو
کشاده و قلوب را از تو متنفر کرده عنقریب شام را بر تو بشوراند چون این نامه بعثمان رسید بر آشفت و بمعاویه نوشت
که چون نامهٔ من بتو رسد ابوذر را بر شتری برهنه تند و سوار کرده بمدینه فرست معاویه حسب دستور ابوذر را بان کیفیت
روانه کرد چون ابوذر بمدینه رسید بسبب پیری و ضعف و مشقت فوق العادت او تمام گوشت ران او پوسیده و ضایع
شده بود چون خبر بعثمان رسید عثمان را بعتاب نمود و ناسزا گفت ابوذر هم بدون تقیه انچه کرد از خلاف او بود بیان کرد
و گفت سبب نفرت من و جمیع صحابه از همین گونه افعال تست چرا بروش و دستور خلفای قبل عمل نمیکنی تا خود و
خلق را در اذیت و بلا نیفکنی عثمان گفت ای ابوذر دم فرو بند و فضولی مکن و از شهر ما بیرون رو ابوذر گفت بخدا قسم
من هم دوست ندارم و نمی پسندم مجاورت ترا عثمان گفت برو بعراق و در آنجا بمان ابوذر گفت من بهر جا روم
از سخن حق لب نخواهم بست عثمان گفت کدام زمین را دشمن میداری گفت ربذه و ربذه جائی بود بسیار بی آب
علف عثمان بمروان ابن حکم امر نمود که ابوذر را بر ربذه رساند و او در آنجا بماند و امر نمود که احدی او را ملاقات نکند
و مشایعت ننماید چون وقت حرکت نمودن ابوذر از مدینه بربذه رسید حضرت امیر علی و عقیل و حسنین برای مشایعت
او رفتند و بسیار اظهار حزن و ملال نمودند و او را تسلیت دادند چون خواست سوار شود حضرت امیر او را در بر گرفت و
بسیار گریست و از گریستن آنجناب همه بگریه در آمدند این کلمات را با بوذر فرمود یا اباذر انک غضبت لله
فارج من غضبت له ان القوم خافوک علی دنیاهم وخفتهم علی دینک فاترک
فی ایدیهم ما خافوک علیه واهرب بما خفتهم علیه فما احوجهم الی ما منعتهم وما اغناک

عمّا منعوك وستعلم من الرّابح غداً والأكثر حسّداً ولو انّ السّموات والارض كانتا على عبدٍ

رتقاً ثمّ اتّقى الله لجعل الله له منهما مخرجاً لا يؤنسنّك الّا الحقّ ولا يوحشنّك الّا الباطل

فلو قبلت دنياهم لأحبّوك ولأمنوك یعنی ای اباذر بدرستیکه آزرده و خشمگین شدی از برای رضای خدای تعالی

پس امیدوار باش بآن کسیکه خشمگین شدی از برای او این قوم برای دنیای خود از تو بیمناک شدند و تو بجهت دین خود

واگذار بایشان آنچه را بسبب آن از تو خائف بودند و فرار کن از ایشان بسبب آنچه که بواسطه او بیمناک بودی از ایشان یعنی

دین خود) بدرستیکه ایشان احتیاج شان بآنچه از ایشان منع کردی بیشتر است (یعنی دین) و تو بی نیازی از آنچه ترا

منع نمودند از او و فردای قیامت معلوم میشود که برای کیست منفعت و حسود کیست اگر زمین و آسمان بندئی بسته

شود و او از خدا بترسد خدا از برای او راهی نماید که دین و دنیای او محفوظ ماند ای اباذر انس مگیر مگر بحق و وحشت

مکن مگر از باطل اگر دنیای ایشانرا قبول میکردی ترا دوست میداشتند و اگر بهره ای از آنها می نمودی ترا هم

بهره مند میساختند (۱۴۰) حضرت امیر علیه السلام جمعی از غیبت بدگوئی مردم منع نموده فرمود ایّها النّاس من عرف

من اخيه وثيقة دين وسداد طريق فلا يسمعنّ فيه اقاويل الرّجال اما انّه قد يرمي الرّامي

ويخطي السّهام ويحيل الكلام وباطل ذلك يبور والله سميع وشهيد اما انّه ليس

بين الباطل والحقّ الّا اربع اصابع فسئل عن معنى قوله عليه السّلام هذا فجمع اصابعه

ووضعها بين اذنه وعينه ثمّ قال الباطل ان تقول سمعت والحقّ ان تقول رأيت یعنی

ای مردم هر که برادر دینی خود را متدین و بظاهر الصلاح دانست نباید درباره او بگفتهای مردم اعتنا کند بدرستیکه

چه بسا تیرانداز خطا کند و تیر بغیر محل خورد و بسا کلام که از صداقت خالیست و در دل اثر کند یعنی تیر خطامی کند و سخن خطانی کند بلکه مؤثر است در دل سامع اگر چه دروغ باشد و کلام باطل و دروغ که از دهن برآید فاسد و تباه و موجب غضب الهست و خدا شنونده است غیبت او شاهد است بر آن و جزا دهد مرتکب آن عمل ابد بدرستیکه میان حق و باطل غیر چهار انگشت فاصله نیست جمعی سوال نمودند چگونه ما بین حق و باطل بیشتر از چهار انگشت فاصله نیست حضرت چهار انگشت خود را بین گوش و چشم نهاد و فرمود باطل آنست که گوئی شنیدم و حق آنست که گوئی دیدم (۲۰۱) شخصی بحضرت امیر عرض کرد که خواهشمندم که دنیا را برای من وصف نماید حضرت فرمود مَا اَصِفُ مِنْ دَارٍ اَوَّلُهَا عَنَاءٌ وَ آخِرُهَا فَنَاءٌ فِی حَلَالِهَا حِسَابٌ وَ فِی حَرَامِهَا عِقَابٌ مَنِ اسْتَغْنَی فِیهَا فُتِنَ وَ مَنِ افْتَقَرَ فِیهَا حَزِنَ وَ مَنْ سَاعَاهَا فَاتَتْهُ وَ مَنْ قَعَدَ عَنْهَا اَتَتْهُ وَ مَنْ اَبْصَرَ بِهَا بَصَّرَتْهُ وَ مَنْ اَبْصَرَ اِلَیْهَا اَعْمَتْهُ یعنی چگونه وصف کنم سرائی که اول رنج و محنت است و آخر او فنا و نابودی در حلال او حساب است و در حرام او عقاب که در او توانگر و صاحب ثروت شود در فتنه افتد و بانواع بلا و کدورات مبتلا گردد و هر که در او محتاج و فقیر شود همیشه اسیر اندوه و غم باشد و هر که در تحصیل او جد و جهد نمود بغیر از محنت و رنج چیزی بدست او نیاید و هر که در او حرص ننمود خود را با خواهد نمود و هر که دنیا را بنظر عبرت ببیند بزرگترین ناصح است و هر که فریفته و گرفتار او گردد کورش سازد یعنی بغیر از دنیا چیزی نخواهد دید (۲۰۲) چون حکام و عمال عثمان که اغلب بنی امیه بودند ظلم و جور را از حد گذرانیدند از اطراف دادخواهان مظلومین بیاد شکایت او خواهی در مدینه جمع شدند و از عثمان استدعا نمودند که آن حکام ظالم را عزل کند فرمان درست منصف بجای آنها بر گمارد و او هیچ قسم

اجابت نکرد چون غلبهٔ عمال و حکام از بنی امیه و اقربای او بودند لذا مردم بر در خانهٔ حضرت امیر علی اجتماع کردند
و از آن حضرت خواهش نمودند که نزد عثمان رود و توسط کند تا بداد آنها برسد و رفع ظلم از آنها نماید حضرت نزد
عثمان رفت و فرمود اِنَّ النَّاسَ وَرَائِی وَقَدِ اسْتَسْفَرُونِی بَیْنَکَ وَبَیْنَهُمْ وَوَاللّٰهِ مَا اَدْرِی مَا
اَقُولُ لَکَ مَا اَعْرِفُ شَیْئًا تَجْهَلُهُ وَلَا اَدُلُّکَ عَلٰی شَیْءٍ لَا تَعْرِفُهُ اِنَّکَ لَتَعْلَمُ مَا نَعْلَمُ مَا سَبَقْنَاکَ
اِلٰی شَیْءٍ فَنُخْبِرَکَ عَنْهُ وَلَا خَلَوْنَا بِشَیْءٍ فَنُبَلِّغَکَهُ وَقَدْ رَاَیْتَ کَمَا رَاَیْنَا وَسَمِعْتَ کَمَا سَمِعْنَا وَ
صَحِبْتَ رَسُولَ اللّٰهِ کَمَا صَحِبْنَا وَمَا ابْنُ اَبِی قُحَافَةَ وَلَا ابْنُ الْخَطَّابِ بِاَوْلٰی بِعَمَلِ الْحَقِّ مِنْکَ وَاَنْتَ
اَقْرَبُ اِلٰی رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ وَشِیجَةَ رَحِمٍ مِنْهُمَا وَقَدْ نِلْتَ مِنْ صِهْرِهٖ مَا لَمْ یَنَالَا
فَاللّٰهَ اللّٰهَ فِی نَفْسِکَ فَاِنَّکَ وَاللّٰهِ مَا تُبَصَّرُ مِنْ عَمًی وَلَا تُعَلَّمُ مِنْ جَهْلٍ وَاِنَّ الطُّرُقَ لَوَاضِحَةٌ
وَاِنَّ اَعْلَامَ الدِّینِ لَقَائِمَةٌ فَاعْلَمْ اَنَّ اَفْضَلَ عِبَادِ اللّٰهِ عِنْدَ اللّٰهِ اِمَامٌ عَادِلٌ هُدِیَ وَهَدٰی
فَاَقَامَ سُنَّةً مَعْلُومَةً وَاَمَاتَ بِدْعَةً مَجْهُولَةً وَاِنَّ السُّنَنَ لَنَیِّرَةٌ لَهَا اَعْلَامٌ وَاِنَّ الْبِدَعَ
لَظَاهِرَةٌ لَهَا اَعْلَامٌ وَاِنَّ شَرَّ النَّاسِ عِنْدَ اللّٰهِ اِمَامٌ جَائِرٌ ضَلَّ وَضُلَّ بِهٖ فَاَمَاتَ سُنَّةً
مَاْخُوذَةً وَاَحْیٰی بِدْعَةً مَتْرُوکَةً وَاِنِّی سَمِعْتُ رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ یَقُولُ یُؤْتٰی یَوْمَ
الْقِیَامَةِ بِالْاِمَامِ الْجَائِرِ وَلَیْسَ مَعَهُ نَصِیرٌ وَلَا عَاذِرٌ فَیُلْقٰی فِی نَارِ جَهَنَّمَ فَیَدُورُ فِیهَا کَمَا
تَدُورُ الرَّحٰی ثُمَّ یَرْتَبِطُ فِی قَعْرِهَا وَاِنِّی اَنْشُدُکَ اللّٰهَ اَنْ لَا تَکُونَ اِمَامَ هٰذِهِ الْاُمَّةِ الْمَقْتُولَ
فَاِنَّهُ کَانَ یُقَالُ یُقْتَلُ فِی هٰذِهِ الْاُمَّةِ اِمَامٌ یَفْتَحُ عَلَیْهَا الْقَتْلَ وَالْقِتَالَ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ

وَیَلْبِسُ اُمُورَهَا عَلَیْهَا وَیَبُثُّ الْفِتَنَ عَلَیْهَا فَلَا یُبْصِرُونَ الْحَقَّ مِنَ الْبَاطِلِ یَمُوجُونَ

فِیهَا مَوْجاً وَیَمْرُجُونَ فِیهَا مَرْجاً فَلَا تَکُونَنَّ لِمَرْوَانَ سَیِّقَةً یَسُوقُکَ حَیْثُ شَاءَ بَعْدَ

جَلَالِ السِّنِّ وَقَضِّی الْعُمُرِ یعنی اینکه مردمان پی من اند مرا نزد تو سفیر و واسطه قرار داده اند بجهت صلاح

بین تو و آنها پس از روی نصیحت فرمود که ای عثمان بخدا قسم نمیدانم چه گویم ترا بجهت آنکه هیچ چیز نیست که من دانم

تو ندانی و هیچ راهی نیست که من شناسم و تو نشناسی بدرستیکه تو میدانی آنچه ما میدانیم (مراد حضرت این است

که تو نیز از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مشاهده کرده بودی سلوک آنجناب را با امت و رعایت رعیت و دیده

بودی آنچه ما دیده بودیم از رعایت و مرحمت نسبت به امت) و هیچ یک از افعال و کردار و اطوار پیغمبر بر تو پوشیده

نیست که ما بدانیم و تو ندانی دیدی آنچه ما دیدیم و شنیدی آنچه ما شنیدیم مصاحب پیغمبر بودی همچنانکه ما بودیم و

ابوبکر و عمر از تو سزاوارتر نیستند بکردار درست و انصاف و نیکوکاری و حال آنکه تو از هر جهت نزدیکتری به پیغمبر

از حیث رحم و قرابت از آنها یعنی از عمر و ابوبکر (چه عثمان از اولاد عبد مناف یکی از اجداد پیغمبر است) و نیز

مشرف شدی بدامادی آنحضرت و آنها درک این سعادت نکردند پس بترس از خداوند عالمیان بر جان خود خود را در

مهلکه مینداز و مردم را مبتلا مساز بدرستیکه تو نادان نیستی و راهها همه بر تو واضح و آشکار است و هیچ امری بر تو پوشیده

نیست و بدانکه فاضلترین بندگان نزد خدا پیشوای دادگر است که خود راه داند و راه بنماید و سنت آنجناب را

بر پای دارد و بدعت و ضلالت را نابود سازد و بدرستیکه سنتهای آنجناب همه درخشان و تابنده است و بدعت آشکار است

و بدترین مردم نزد خدا پیشوای جائر و ظالم است که گمراه باشد و گمراه شوند بسبب او و بمیراند سنتهای آنجناب را و

بجای آورد و روزه بگیرد کند بدنهای مرده را بدرستیکه من شنیدم از حضرت رسالت پناهی که میفرمود می آید در روز قیامت امام ظالم را در حالتیکه او را هیچ یاری و یاوری نباشد و عذر او قبول نشود و او را بدوزخ اندازند و در آتش چنان دور زنند چون آسیا پس از آن او را در پست ترین طبقات جهنم مغلول و محبوس سازند و من برای خدا از تو درخواست می کنم که پیشوای نباشی که بسبب جور و ظلم کشته شوی چه من از آنحضرت شنیدم که در این امت کشته شود پیشوائی که بسبب کشته شدن او در خونریزی باز شود تا روز قیامت بسبب او در این امت کشت و خون گردد و فتنه در تمام بلاد منتشر شود و حق از باطل تمیز داده نشود ای عثمان سزاوار نیست با این سن و سال مرکب بارکش مروان باشی

(۶۰۳) ابن قریه از فصحای مشهور عرب است از ری بر حجاج ابن یوسف در آمد حجاج با وگفت از تو سوالاتی دارم آیا میتوانی جواب گوئی گفت هر چه خواهی بپرس امید است جواب کافی و شافی دهم حجاج پرسید که مردم عراق چگونه اند گفت اَعْظَمُ النَّاسِ بِحَقٍّ وَبَاطِلٍ یعنی اهالی عراق در حق و باطل بهره عظیم دارند پیروی از هر دو نمایند گفت اهل حجاز چگونه اند گفت اَسْرَعُ النَّاسِ اِلَی الْفِتْنَةِ وَاَعْجَزُهُمْ فِیْهَا اهل حجاز از همه مردم فتنه انگیزتر اند و در چاره او از همه بیچاره تر گفت اهل شام چگونه اند گفت اَطْوَعُ النَّاسِ لِخُلَفَائِهِمْ از تمام مردم زمان بردارتر اند برای خلفا و پادشاهان خود گفت اهل مصر چگونه اند گفت عَبِیْدٌ مَنْ غَلَبَ بندگان غالب اند یعنی ابن الوقت از رعایت غیرت و قومیت و حقوق بی بهره اند گفت اهل موصل را صفت چیست گفت اَشْجَعُ فُرْسَانٍ وَاَقْتَلُ لِلْاَقْرَانِ شجاع ترین سواران اند با جلادت و کشنده ترین اقران اند گفت اهل یمن را صفت کن گفت اَهْلُ سَمْعٍ وَطَاعَةٍ وَلُزُوْمٍ لِلْجَمَاعَةِ جز اطاعت فرمان عبادت و دان کاری ندارند گفت در باره مردم یمامه

چگونی گفت أَهْلُ جَفَاءٍ وَاخْتِلَافُ أَهْوَاءٍ وَأَصْبَرُ عِنْدَ اللِّقَاءِ مردم جفا پیشه و زنگار رنگ اندیشه
و در میدان مقابلت نهایت شکیبائی و صبوری هستند گفت مردم فارس را چگونه یافتی گفت أَهْلُ بَأْسٍ شَدِيدٍ
وَعِزٍّ عَتِيدٍ وَزَيْفٍ كَبِيرٍ وَقُرًى يَسِيرٍ مردم کینه ور و دلیر و سخت کوش و شر انگیز و با تجبر و ستیز و صاحب مال
و مکنت و ثروت و زراعت اند حجاج گفت مرا از طوائف عرب خبر ده طائفه قریش چگونه اند گفت أَعْظَمُهَا أَحْلَامًا
وَأَكْرَمُهَا مَقَامًا در عقل و خرد و بردباری از تمام طوائف عرب بزرگتر و در رفعت مقام و مناعت منزلت از جمله
ایشان کریم تر گفت از طائفه ثقیف که طائفه خود حجاج باشد باز گو گفت أَكْرَمُهَا جُدُودًا وَأَكْثَرُهَا وُفُودًا
در مقام ثابت و اسلام راسخ و در سعادت و انعام عمیم از تمام مردم عرب بیش و بیش اند گفت مردم تمیم را چگونه
شناختی گفت أَظْهَرُهَا جَلَدًا وَأَكْثَرُهَا عَدَدًا جلادت و شجاعت ایشان از مردم عرب تر و شمار ایشان
افزون تر گفت قبیله بکر ابن وائل بر چه صفت اند گفت أَثْبَتُهَا صُفُوفًا وَأَحَدُّهَا سُيُوفًا در میدان جنگ
از همه کس پاینده تر و شمشیر شان برنده تر است گفت از جماعت لخم باز گوی گفت مُلُوكٌ وَفِيهِمْ نُوكٌ صاحب بخت
تاج و سلطنت و دچار بلیت و حماقت هستند گفت از مردم جذام سخن کن گفت يُوقِدُونَ الْحَرْبَ وَيُسَعِّرُونَهَا وَيَلْقَحُونَهَا
ثُمَّ يَسُمُّهَا غَيْرُهَا آتش حرب و فتنه و فساد را افروخته و ساخته و تافته نمایند و بگذارند و بگذرند حجاج گفت از قطعات
زمین مرا خبر ده هند چگونه است گفت بَحْرُهَا دُرٌّ وَجَبَلُهَا يَاقُوتٌ وَشَجَرُهَا عُودٌ وَوَرَقُهَا عِطْرٌ وَأَهْلُهَا
طَغَامٌ كَقِطَعِ الْحَمَامِ یعنی دریاش گوهر خیز و کوه هایش یاقوت بیز و اشجارش عود آمیز و اوراقش عطر انگیز و
مردمش در حمق و بیچارگی و سستی و عزلت مانند کبوتر خانگی اند گفت از مردم خراسان باز گو گفت مَاؤُهَا جَامِدٌ وَعَدُوُّهَا جَاهِدٌ

آبهایش بسته و چاههایش دشمنانش در کینه وری مستبد جاهل گفت زمین عمان چگونه است گفت جَرُّهَا شَدِیدٌ وَ صَیْدُهَا عَتِیدٌ گرمایش بسیار و شکارش بیشمار گفت حالت بصره چیست گفت شِتَاؤُهَا جَلِیدٌ وَحَرُّهَا شَدِیدٌ وَمَاؤُهَا مِلْحٌ وَحَرْبُهَا صُلْحٌ سرمای زمستانش پوست از اندام برآورد و گرمی تابستانش گوشت از بدن بفسرد آبش نمکین و جنگش با صلح همنشین است گفت از کوفه خبر ده گفت ارْتَفَعَتْ عَنْ حَرِّ الْبَحْرِ وَسَفُلَتْ عَنْ بَرْدِ الشَّامِ فَطَابَ لَیْلُهَا وَکَثُرَ خَیْرُهَا یعنی در مکانی واقع شده است که نه دچار دریا و از برودت شام سیر نما است از این روی شبهایش خوش هوا است و خیراتش از ارض تا به سما است حجاج گفت عرب را چنان گمان میرسد که هر چیز را آفتی است آفت بردباری چیست گفت خشمناکی گفت آفت خرد چیست گفت خودستائی گفت آفت دانائی چیست گفت فراموشی گفت آفت بخشایش چیست گفت منت نهادن گفت آفت مردم کریم چیست گفت مجاورت با گروه لئیم گفت آفت دلیری چیست گفت سرکشی گفت آفت بندگی چیست گفت فرماندگی گفت آفت مال چیست گفت کردار ناشایسته گفت آفت مردم کامل چیست گفت نا داری گفت حجاج بن یوسف چیست گفت خدا اورا زنده بدارد کسی که حسبی کریم و نسبی پاکیزه است آفت نباشد (ص ۶۰) ذعلب الیمانی از حضرت امیر علیه السلام سؤال نمود آیا پروردگار خود را دیده حضرت فرمود چگونه پرستش کنم چیزی را که ندیده باشم ذعلب گفت چگونه بینی ورا حضرت فرمود لَا تُدْرِکُهُ الْعُیُونُ بِمُشَاهَدَةِ الْعِیَانِ وَلَکِنْ تُدْرِکُهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِیمَانِ قَرِیبٌ مِنَ الْأَشْیَاءِ غَیْرُ مُلَامِسٍ بَعِیدٌ مِنْهَا غَیْرُ مُبَایِنٍ مُتَکَلِّمٌ لَا بِرَوِیَّةٍ مُرِیدٌ لَا بِهِمَّةٍ صَانِعٌ لَا بِجَارِحَةٍ لَطِیفٌ لَا یُوصَفُ بِالْخَفَاءِ کَبِیرٌ لَا یُوصَفُ بِالْجَفَاءِ بَصِیرٌ لَا یُوصَفُ بِالْحَاسَّةِ رَحِیمٌ لَا یُوصَفُ بِالرِّقَّةِ تَعْنُو الْوُجُوهُ لِعَظَمَتِهِ

وتجب القلوب من مخافته یعنی نمی بیند او را چشمهای بدن ظاهر و آشکار ببیند او را دلها و ارکان ثابته ایمان که آن

تصدیق است بوجود وحدانیت باری تعالی نزدیک است بهر چیز در حالیکه نیست ملبس کند به آنها و دور است از اشیاء ولی

نیست از آنها جدا زیرا که قرب بلا ملامسه و بعد بلا مباینه از خواص جسمیت است و حضرت عزت منزه است از شباهت جسم و جسمانیت

پس معنی قرب او اتصال علم و قدرت او است بهر چه آشکار و پنهان است و معنی بعد و مباینت او است از مشابهت

هر ممکن سخن آفریننده است بفکر و اندیشه خواهنده چیزها است بدون قصد و عزیمتی که سابق باشد بر آن کننده و

آفریننده چیزها است بی آلات جسمانی از دست و پا و غیره لطیفی است که موصوف نمیشود به نهانی و پنهانی زیرا که

لطافت او بمعنی رقت قوام نیست که مخصوص است باجسام بلکه بمعنی لطف او و تصرف او است در ذوات که مخفی است

اسباب معده او برای افاضه کمالات بزرگیست که وصف کرده نمیشود به ستم و عدم رأفت مهربانیست که موصوف نمیشود

بقوت چابت مهربانی است که وصف کرده نمیشود به رقت که آن عبارت است از شورش قلب زیرا که اینها از صفات

اجسام است خوار و ذلیل اند چشمها از برای بزرگواری او و می تپد دلهای خلق از هیبت تو (٥٠٦) شخصی از

حضرت امیر علیه السلام استدعا نمود که فلسفه و حکمت قوانین احکام اسلام را بیان فرمایند حضرت فرمود فرض الله الایمان

تطهیرا من الشرک والصلاة تنزیها عن الکبر والحج تقربة للدین والجهاد عزا للاسلام والامر بالمعروف مصلحة

للعوام والنهی عن المنکر ردعا للسفهاء وصلة الرحم منماة للعدد والقصاص حقنا للدماء واقامة الحدود

اعظاما للمحارم وترک شرب الخمر تحصینا للعقل ومجانبة السرقة ایجابا للعفة وترک الزنی تحصینا للنسب

وترک اللواط تکثیرا للنسل یعنی حکیم علی الاطلاق عباد خود را تکلیف بایمان کرده بجهت آن کرده است که سر چه

دل ایشان بنور توحید منور گشته از رجس کفر پاک گردد و ایجاب صلوة برای آنست که بنده مؤمن از عیب کبر در حقیقت
بغایت مؤمن خالص شود و در فرضیت زکوة حکمت آنست که بفقرا از عباد و ارباب رزق مفتوح باشد و در تکلیف صوم
حکمت آنکه بندگان بخالص ممتاز گردند و الزام حج از جهت تقویت دین مبین است و در ایجاب جهاد فائده آنکه اعلام اسلام
مرتفع گشته بخفاض رایات کفر ری نماید و امر بمعروف مستلزم انتظام ملک و ملت است و نهی از منکر موجب منع سفهات
و تبعات قصاص سبب آنکه دماء محفوظ و مصئون ماند و حرمت شرب خمر بجهت آنست که عقل بر قرار خود باشد تا تمیز نیک
از بد و خیر از شر تواند کرد و ترک زنا از برای صیانت و تحفظ نسب و ترک لواط بجهت تکثیر نسل (۶۰۶) وقتی هشام بن
عبدالملک اموی برای حج بمکه رفت و در وقت طواف از کثرت ازدحام جمعیت او را ممکن نشد که استیلام حجر الاسود نماید
لذا بپهلوی چاه زمزم کرسی برای او نصب کردند بر او نشست و اشراف و اعیان شام گرد او گرد آمدند و منتظر بود که قدری در
ازدحام و جمعیت تخفیف شود تا بآسانی طواف نماید و استیلام حجر کند در این حین امام سجاد زین العابدین علی بن الحسین ع
تشریف آوردند از عظمت و مهابت آن جناب صفوف خلائق بر هم خورد و راه دادند تا آنحضرت بآسانی استیلام حجر فرمودند
اعیان شام از مشاهده آن احترام و عظمت متعجب شدند و از هشام سؤال کردند که این چه شخصیت که مردم تعظیم او مینمایند هشام
تجاهل نموده گفت او را نمی شناسم که کیست و این بجهت آن بود که اگر بشناسانند آنحضرت را با آنهمه عظمت و جلال آنجناب در آن هنگام
شوند فرزدق که از شعرای مشهور عرب حاضر بود گفت من او را خوب میشناسم بدیهه این اشعار را در معرفی و وصف آنحضرت انشاد نمود

هذا الذی تعرف البطحاء وطأته — والبیت یعرفه والحل والحرم

هذا ابن خیر عباد الله کلهم — هذا التقی النقی الطاهر العلم

هٰذا إذا رأته قريش قال قائلها ... إلى مكارم هٰذا ينتهي الكرم

ينمى إلى ذروة العز التي قصرت ... عن نيلها عرب الإسلام والعجم

يكاد يمسكه عرفان راحته ... ركن الحطيم إذا ما جاء يستلم

في كفه خيزران ريحه عبق ... من كف أروع في عرنينه شمم

يغضي حياءً ويغضى من مهابته ... فلا يكلم إلا حين يبتسم

ينشق نور الهدى عن نور غرته ... كالشمس ينجاب عن إشراقها الظلم

مشتقة من رسول الله نبعته ... طابت عناصره والخيم والشيم

هٰذا ابن فاطمة إن كنت جاهله ... بجده أنبياء الله قد ختموا

الله شرفه قدماً وعظمه ... جرى بذاك له في اللوح والقلم

فليس قولك من هٰذا بضائره ... العرب تعرف من أنكرت والعجم

كلتا يديه غياث عم نفعهما ... تستوكفان ولا يعروهما عدم

إن قال قال بما يهوى جميعهم ... وإن تكلم يوماً زانه الكلم

من جده دان فضل الأنبياء له ... وفضل أمته دانت له الأمم

سهل الخليقة لا تخشى بوادره ... يزينه اثنان حسن الخلق والشيم

حمال أثقال أقوام إذا فدحوا ... حلو الشمائل تحلو عنده نعم

ما قال لا قط الا في تشهده | لولا التشهد كانت لاءه نعم
لا يخلف الوعد ميمون نقيبته | رحب الفناء اريب حين يعتزم
عم البرية بالاحسان فانقشعت | عنها الغيابة والاملاق والعدم
من معشر حبهم دين وبغضهم | كفر وقربهم منجى ومعتصم
ان عد اهل التقى كانوا ائمتهم | او قيل من خير اهل الارض قيل هم
لا يستطيع جواد بعد غايتهم | ولا يدانيهم قوم وان كرموا
هم الغيوث اذا ما ازمة ازمت | والاسد اسد الشرى والباس محتدم
لا ينقص العسر بسطا من اكفهم | سيان ذلك ان اثروا وان عدموا
مقدم بعد ذكر الله ذكرهم | في كل بدء ومختوم به الكلم
يابى لهم ان يحل الذم ساحتهم | خيم كريم وايد بالندى ديم
اي الخلائق ليست في رقابهم | لاولية هذا او له نعم
من يعرف الله يعرف اولية ذا | فالدين من بيت هذا ناله الامم

عبدالرحمن جامی ترجمه این شعار فرزدق را بدین کلمه زیاده از این نظم خود ترجمه نموده

پور عبد الملک بنام هشام | در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم | لیکن از ازدحام اهل حشم

استلام حجر نداشت درست　　بهر نظاره گوشه‌ء بنشست

ناگهان نخبهٔ نبی و ولی　　زین عباد بن حسین علی

در کسا بها و حلهٔ نور　　بر حریم حرم فگنده عبور

هر طرف میگذشت بهر طواف　　در صف خلق می فتاد شگاف

زد قدم بهر استلام حجر　　گشت خالی ز خلق راه گذر

شامی کرد از هشام سوال　　کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت در او تعلل کرد　　در شناسائیش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست　　مدنی یا یمانی و مکی است

بو فراس آن سخنور نادر　　بود در جمع شامیان حاضر

گفت من می شناسمش نیکو　　زو چه پرسی بسوی من کن روی

آنکس است آنکه مکه و بطحا　　زمزم و بو قبیس و خیف و منی

حرم و حل و بیت و رکن و حطیم　　ناودان و مقام ابراهیم

مروه مسعی صفا حجر عرفات　　طیبه کوفه کربلا و فرات

هر یک آمد بقدر آن عارف　　بر علو مقام او واقف

قرة العین سید الشهداست　　زهره شاخ دوحهٔ زهراست

میوهٔ باغ احمد مختار | لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش | زود از فخر بر زبان قریش
که برین پیشتر بستوده شیم | به نهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزت است منزل او | حاصل دولت است محفل او
از چنین عزت و دولت ظاهر | هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او هست مسند تمکین | خاتم انبیاست نقش نگین
لائح از روی او فروغ هدی | فائح از خوی او شمیم وفا
طالعش آفتاب و زانش فروز | ز سنائی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق | از چنین مصدری بشد مشتق
از چنان آیدش پسندیده | که گشاید بروی کس دیده
خلق از او نیز دیده خوابانند | کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او | خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور | کو بدانش معقل و معزور
همه عالم گرفت پرتو خود | گر نپرزی ندید ز انجم ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک | بو که گر زان نیافت بهره چه باک

برنکو سیرتان و بدکاران — دست او ابر موهبت باران

فیض او ابر بر همه عالم — گر بریزد همی نگردد کم

هست زان معشر بلند آیین — که گذشتند زاوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و فاق — بغض ایشان دلیل کفر و نفاق

قرب شان پایهٔ علو و جلال — بعد شان پایهٔ عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را — طالبان رضای مولا را

اندران قوم مقتدا باشند — واندران خیل پیشوا باشند

گر بپرسد ز آسمان بالفرض — سائلی من خیار اهل الارض

بزبان کواکب و انجم — هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیوث الندی اذا وهبوا — هم لیوث الثری اذا نهبوا

ذکر شان سابق است در افواه — در همه خلق بعد ذکر اله

سر هر نامهٔ ارواح افزای — نام ایشان است بعد نام خدا

ختم هر نظم و نثر را الحق — باشد از یمن نام شان رونق

کرد ز آغاز تا به آخر گوش — خونش اندر رگ غضنفر زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق — همچو بر مرغ خوش نوا عقعق

ساخت در چشم شامیان خوارش چشم فرسود بهر آن کارش

اگر آن چشم راست بین بودی راست کردار و راست بین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی جای آن حسن خلقش دادی

ای بسا راست بین که شد مبدل از حسد چشم او شده احول

آنکه احول بود ز اول کار چون شود جانش از حسد بیمار

آفت دید حسد رمد است رمد دیده خرد حسد است

از حسد دیده چشم شد کور وز رمد دیده حسد بی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود ور غم آسود خاطر محمود

دائما از طبیعت فاسد بر خدا معترض بود حاسد

که چنان مال امتنان چرا مر فلان را همی دهد نه مرا

گر نماید نمی کند خوش دل کاش از او نیز سازدش زائل

حسد المرء یاکل الحسنات وان العناد کسبها سیئات

نکشد انسان ز نیش کژدم آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا می برند از گزیدگان خدا

جای ایشان مقر قرب و وصال جای آنان جحیم و بعد ضلال

زآسمان مه همی دهد پرتو　　بر زمین سگ همی کند عوعو

زآسمان خور همی درخشد فاش　　بر زمین کور می‌شود خفاش

قصیدهٔ مدح تو فراسش رسید　　چون بدان شاه حق‌شناس رسید

از درم بهر آن نکو کردار　　کرد حالی روان ده و دو هزار

بو فراس آن درم نکرد قبول　　گفت مقصود من خدا و رسول

بود زان مدح نی نوال و عطا　　زانکه عمر شریف را ز خطا

همه جا از برای هر هیچی　　کرده‌ام صرف در مدیح و هجی

تافتم بهر این مدیح عنان　　بهر کفارهٔ چنان سخنان

قُلْتُهُ خَالِصًا لِوَجْهِ اللّٰهِ　　لَا لِاَنْ اَسْتَفِیضَ مَا اَعْطَاهُ

قَالَ زَیْنُ الْعِبَادِ وَالْعُبَّادِ　　مَا نَجُودُ بِهِ عِوَضًا لَا نَرْتَادُ

زانکه ما اهل بیت احسانیم　　هرچه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز　　قطره از ما بما نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا　　نفتد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بآن وفا و کرم　　گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدا بود و رسول　　هرچه آمد ازو چه رد چه قبول

باب دوم

در مقالات مختلف متصل با کلمات قصار حکمت آمیز

حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

مقاله اول در فلسفه شهادت حضرت سید الشهداست از موسیو ماربین مورخ آلمانی که در رساله سیاست اسلامیه اش بیان نموده و روزنامه سال هفدهم حبل المتین در شماره بیست و هشتم تاریخ نوزدهم محرم ۱۳۲۸ هجری ترجمه آنرا درج نموده الحق این شخص بزرگ با آنکه اجنبی از اسلام است پاس حق نگذاشته در وضع مطلب را ملتفت شده و داد سخن داده خدمت بزرگی بعالم انصاف و وجدان نموده و استحقاق و بزرگی و سیاست حضرت سید الشهداء روحی له الفداء را بیان نموده و بر عکس عدم قابلیت لیاقت بنی امیه و مظالم ننگین بنی امیه را بقوه خامه جلوه داده اگر انسان بدقت نظر نماید این واقعه از الم انگیزترین وقایع است و از دلخراشترین حوادثی است که در صفحات تاریخ نقش بسته هر با حس و شرافتی و هر با وجدان و حقیقت پرستی که این مصیبت را در مقابل چشم بیاورد از سر دل آه سرشک حسرت خود داری نتواند نمود مقاله اینست حسین ابن علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف نبیره محمد است که از دختر محبوبه اش فاطمه بوجود آمده و می توان گفت اخلاق و صفاتیکه در آن دوره در عرب مستحسن بود تمام را دارا بود شجاعت امور ثی از پدر داشت عالمترین مسلمانان باحکام دین جدش بود و محبوب بدین صفات را که سخاوت بود در حد کمال داشت خیلی فصیح البیان و طلیق اللسان بود مسلمانان در عقیدت بحسین بالاجماع متفق و

حتی طوایفی که به پدر و برادرش زشت میگویند (غرض مؤلف از خوارج است) بر او مدایح و ثنا خوانده و کتب شان مشحون از ملکات حسنه و سجایای مستحسنه اوست عیبجو و زشتگو و غیر مرعوب شده غالب فرق مسلمین در حق حسین عقاید عظیمه دارند ولی چیزیکه ما میتوانیم در کتاب خود بدون بیم معارضه و باکمال اطمینان بنویسیم این است که پیروان علی (یعنی شیعه) مثل آنچه نصارا در حق مسیح میگویند در حق حسین عقیده دارند بهمان قسم که ما میگوییم عیسی متحمل این همه زحمات برای عفو ذنوب شده آنها در حق حسین قائل و در قیامت شافع مطلقش میگویند چیزیکه ابداً قابل انکار نیست هرگاه در حق حسین قائل این است که در عصر خود اول شخص سیاسی بوده میتوان گفت که در ارباب دیانات احدی چنین سیاست مؤثری اختیار ننموده باینکه پیش علی حکیم اسلام حکمیات و کلیات شخصی و هم از سایر حکمای معروف عالم کم نبوده معذلک سیاست حسینی از او بروز ننموده برای اثبات این نکته باید اندک عطف توجه بتاریخ عرب قبل از اسلام نمود. آنوقت خواهیم دید بین بنی امیه و بنی هاشم نسبت قرابت بود یعنی بنی اعمام بودند چه امیه و هاشم پسران عبدمناف اند و از قبل از اسلام بین این پسرعموها نقاره و کدورت بدرجه کمال بود و مکرر با یکدیگر قتال و جدال نموده باصطلاح اعراب یک مرد دیگری را خونخواه در عرب طائفه قریش و در قریش بنی هاشم و بنی امیه عزیز و محترم و سیادت داشتند بنی امیه بحیثیت دولت و ریاست بنی هاشم بلحاظ علم و روحانیت روحانی بهمان خدمت خانه کعبه بودند تاکنون هم در اختیار بنی هاشم است شریف مکه باید از بنی هاشم باشد در بدو اسلام کدورت بنی هاشم و بنی امیه خیلی بالا گرفت تا وقتیکه محمد فتح مکه نمود و تمام قریش و کلیه بنی امیه مطیع و فرمانبردار ساخت در این واقعه ریاست روحانی و جسمانی عرب را متصرف گردید این بود که طبعاً بنی هاشم در عرب بزرگ شده بر بنی امیه مطاع شدند باطناً این پیش آمد آتش حسد را در کانون سینه بنی امیه شعله زیادتر داد و در صدد کشیدن کینه دیرینه

از بنی هاشم بودند تا پس از رحلت محمد موقع یافته بدرا کوشیدند که جانشینی محمد با صول ولایت عهدی نشود و عاقبت
اصول (الکشن) اکثریت آرا اقرار دادند و قوت مخالفت بنی امیه نگذارد که در جانشینی محمد اکثریت آرا با بنی هاشم
شود در این میدان بنی امیه کامیاب و بر بنی هاشم غالب جستند بمناسبت همین خلیفه تراشی بنی امیه مقام علیتی حاصل
نموده جاده را برای آینده خویش صاف کرده و همه روزه در نزد جانشینان محمد جایگاه شان افزون و در امور سلطنت
اسلام رکن رکین گردیدند تا آنکه سومین جانشین محمد از بنی امیه مسلم گردید بنی امیه در هر جا و هر کار رتق و فتق
مطلق گردیدند برای آینده هم جایگاه خود را مستحکم نمودند نظر بان نفاق و کدورت دیرین و خونهائیکه بنی امیه بهم عرضانی
از بنی هاشم طلب داشتند کمتر خلوص عقیدت نسبت باکیش اسلام ابراز میداشتند و در باطن عار داشتند که پیرو دینی
باشند که مخدوم باسم بنی هاشم باشد ولی چون مسلمانی در آنوقت زیاده بود آنها هم مقاصد خویش را در سایه پیروی
بهمین دین مینمودند علناً ابراز مخالفت نمینمودند ظاهراً پیروی میکردند همین که خود را بمقامات عالیه دیدند پایه
جاه و جلال خویش را محکم نمودند علناً تمرد از احکام اسلام کردند و هم در بار عام سخنان مستهزانه بدینی که بنی هاشم
آورده بود گفتند گویا غرض مولف از حرکات علنی و سخنان شفاهی یزید درباری باشد که ذکرش در اینجا مورد
اطناب است بنی هاشم هم کار را بدین منوال دیدند از خیالات بنی امیه واقف گردیدند بیکار ننشسته حرکات سومین
جانشین محمد را به پیرایه عجیب و غریب بمردم نشان داده مسلمانان را بر خلاف وی شوراندند تا آنکه سومین جانشین
محمد را که عثمان از بنی امیه بود رسماً طبقات مسلمان شرکت کرده بقتل آوردند بازهم باکثریت آرا علی چهارمین
جانشین محمد قرار گرفت پس از این واقعه بنی امیه یقین کردند که بنی هاشم دارای سیادت و عظمت مانند دور محمد

خواهند گردید این بود که معاویه که از دیرباز از جانب جانشینان سابق حاکم شامات و خیلی مقتدر و مرد زیرک
و دوربین بود به بهانه اینکه قتل عثمان باشاره علی بود بیرق مخالفت برافراشت و اختلاف بین مسلمانان انداخته
بهمان اصول قبل از اسلام شمشیر بین اعراب آخته گردید در این جنگها علی بود و لو معاویه غالب بر علی نیامد مغلوب هم
نگردید این بود سرپیچی بنی امیه از ریاست بنی هاشم علنی و طولی نکشید که علی را هم کشتند از آن بعد کاملاً معاویه
غالب و حسن برادر بزرگ حسین که پنجمین جانشین محمد بود با وی صلح کرد و جانشینی محمد دوباره بر بنی امیه
مسلم آمد معاویه از یکطرف مقتدر میگردید از طرف دیگر با تدابیر علی در اضمحلال بنی هاشم میکوشید در مواردی که آنان دقیقه
فروگذاری نمی نمود حسین با اینکه در تحت نفوذ برادرش حسن بود ولی در اطاعت بنی امیه حاضر نبود و مخالفت هم نمی ورزید
حسین علناً میگفت من در راه حق کشته خواهم شد و دست بناحق نخواهم داد و بنی امیه از او در تشویش بود این کشمکش ماند تا وقتی
که حسن و معاویه در گذشتند و یزید جانشین معاویه گردید یعنی جانشین شخصی او و با اصول ولی عهدی از بعد علی جانشینی
بوضع دلکشی موقوف گردید فقط بعد از تعیین ولی عهد رضایت نامه از بزرگان حاصل نموده یعنی از رؤسای قوم
بیعت میگرفتند حسین دید از یکطرف حرکات بنی امیه سلطنت مطلقه داشتند و در آن دوران محافظ بر ریاست روحانی اسلام
هم بودند نزدیک است عقیده مسلمانان از این جنبش متزعزع سازند و در طرف دیگر هم دانسته بود که اگر هم بر اینکه
اطاعت بکند از یزید باینکه بنی امیه نظر بعداوت دیرینه و خیالات مال اندیشانه در محو بنی هاشم فروگذاری نخواهند نمود
و هر گاه چندی بدین منوال بگذرد نام و نشان را این عالم از بنی هاشم باقی نخواهند این بود که مصمم انداختن در میدان
(یعنی شورش و هیجان) در اسلام بر خلاف بنی امیه گردید چنانچه از آن ساعتی که یزید بجای معاویه قرار گرفت حسین

تمرد از اطاعت او را واجب و از راه مخالفت خود را با او مستور قرار نداد و نیز یزید هم مجد بر گرفتن بیعت و اطاعت حسین گردید
این بود که حسین عالماً و عامداً برای آن خیال عالی که در سر داشت تن به مرگ داده و پیش قدمی برای کشته شدن خود
در انداختن رولوسیون در اسلام گردید صاحب وجدان اگر مداقه در اوضاع آن روز و پیشرفت مقاصد بنی امیه و ضعف و تزعزع
مسلمانان و استیلای آنها بر جمیع طبقات مسلمین داشته باشد بلا تأمل تصدیق تواند کرد که حسین از قتل خویش احیای
دین جد و شرع و قوانین اسلام نمود اگر چنین واقعه پیش نیامده بود و حس الکتریسیتی از کشته شدن حسین در مسلمانان پیدا نمیشد قطعاً اسلام
بشکل حالیه خود باقی نمانده و ممکن بود چون ابتدای اسلام بود یکمرتبه رسومات و قوانین او ضایع گردد حسین که
از بعد پدر مصمم در اجرای این مقصود عالی بود بعد از نشستن یزید بجای معاویه از مدینه بهمین قصد حرکت کرد و در مراکز مهمه اسلام
مانند مکه و عراق نیز این خیال بزرگ خویش را منتشر ساخت و در هر نقطه که حسین قدم میگذارد از نفرت قلوب که مقدمه (رولوسیون)
بود نسبت بنی امیه مسلمانان تولید میشد یزید هم که از این نکات با یک بیخبر نبود دانست که اگر در یک نقطه از مملکت (رولوسیون) شود
حسین در برابر او بیرق مخالفت بلند کند یکی بواسطه نفرتی که مسلمانان از وضع سلوک و حکومت بنی امیه پیدا نموده
بودند و دیگر بملاحظه توجه قلبی که بحسین دارند بسرعت آن (رولوسیون) در تمام ممالک اسلامی کسب عمومیت نموده
زوال سلطنت ابدی بنی امیه را خواهد رسانید لهذا بعد از جلوس بر تخت قبل از هر اقدام مصمم قتل حسین گردید این بزرگترین
غلطهای سیاسی بنی امیه بود و از همین یک خطای سیاسی نام و نشان خود را از صفحه عالم محو کردند بزرگترین دلیلی
که حسین بقتلگاه رفت و ابداً قصد سلطنت و ریاست نداشت این است که حسین با آن علم سیاست و تجربه که از عهد پدر
و برادر در مقاومت با بنی امیه حاصل نموده بود میدانست که با عدم موجودگی اسباب جنگ و آن همه اقتدار یزید مقاومت

با او ممکن نیست بجز آنکه حسین از بعد یزید پیشبین گوئی از کشته شدن خود مینمود و از آن ساعتی هم که از مدینه حرکت کرد
بی پرده با واز بلند میگفت که من برای کشته شدن میروم و بجمیع همراهان خود هم همین بیان را مفصلاً تمام حجت میکرد که
هر کس بطمع جاه و جلال با او معیت کرده ترک همراهی ورا گوید در زبانش این بود من راه قتلگاه در پیش دارم و نیز
هرگاه حسین با این قصد اراده بود یعنی عالماً و عامداً بکشته شدن تن در نمیداد رجوع نمودن لشکر بساعتی میگردید اینکه
جماعتی هم که همراه داشت متفرق سازد چون مقصدی جز کشته شدن که مقدمهٔ آن خیالات عالی آن (رولیسیون)
مقدس بود در نظر نداشت بزرگترین وسیله بیکسی و مظلومیت را دانسته و اختیار کرد تا مصائب وی در قلوب تأثیر واقع گردد
ظاهر است با آن محبوبیت کلانی که امام حسین در مسلمانان داشت اگر مصمم بجلب قوت شده بود میتوانست لشکری انبوه
گرد خود فراهم آرد و در آن صورت اگر کشته میگردید بهوای سلطنت میگفتند و مظلومیتی که نتیجه اش آن (رولیسیون) اعظم
بود حاصل نمیشد این بود که نگذارد فرزند خود حتی کسانیکه انفکاکشان از وی ممکن نبود مانند فرزند و برادرزادگان
و بنی اعمام و چند نفر تابعین خاص خود حتی با آنها هم تکلیف انفکاک نمود قبول نکردند و آنان هم کسانی بودند که نزد
مسلمانان بتقدس و جلالت قدر موصوف بودند و کشته شدن ایشان باین مزید عظمت و تأثر آن واقعه گردید با قوه
علم و سیاست حسین در افشای ظلم و ستم بنی امیه و ابراز خیالات ایشان در عداوت با بنی هاشم و اولاد محمد دقیقه فروگذار
ننموده من جمله چون عداوت بنی امیه را نسبت بخود و خاندان خویش میدانست یقین داشت که بعد از کشته شدن وی زنان
و اطفال بنی هاشم (که آل محمد بودند) اسیر خواهند شد و این واقعه در مسلمانان خاصه در عرب بیش از آنچه تصور آید
مؤثر واقع خواهد گردید چنانچه همان طور هم شد و حرکت ظالمانه بنی امیه و سلوک بیرحمانه آنان بحرم و صبایای پیغمبر خود

باندازه در قلوب مسلمانان مؤثر افتاد که اثرش از کشته شدن حسین و همراهانش کمتر نبود عداوت بنی امیه با خاندان محمد و عقاید آنها را با اسلام و سلوک شان را با مسلمانان آشکار ساخت این بود که حسین و دوستان خود که او را امامت از این سفر منع مینمودند باعلان میگفت من پی کشته شدن میروم و چون خیالات شان محدود و از مقاصد عالیه حسینی بی اطلاع بودند منع مسافرت را ابرام میکردند آخرین جوابش بآنها این بود که خدا چنین خواسته و جدم چنین امر فرموده است همینکه اصرار میکردند حال که برای کشته شدن میروی زنان و بچه ها را همراه مبر جواب میداد خدا عیال مرا اسیر خواسته این سخنان حسین چون در آن وقت رئیس روحانی بود لاجواب و دلالت بر اینکه حسین جز اجرای خیالات عالیه که در سر داشت مقصد دیگری بخاطر نمیگذرانید این صدمات برای حصول سلطنت متحمل نگردید نیز نادانسته در این مهلکه عظیم وارد نشد و چنانچه برخی از مورخین ما تصور کرده اند بدلیل اینکه با خواص خود کلمات و دماغ روشن داشت قبل از وقوع واقعه سالهائی را از برسبیل تسلیت از مصائب قبل از وقوع خود میسرود که بعد از کشتن من ظهور آن مصائب جانکاه خداوند جماعتی را برانگیزاند که حق را از باطل تمیز دهند قبور ما را زیارت کنند و بر مصائب ما ندبه نمایند و ما را از روزگار دشمنان آل محمد آورند آن جماعت دین خدا و شریعت جدم را ترویج دهند من و جدم آنها را دوست داریم و در قیامت با ما محشور خواهند بود و درست اگر در کلمات و حرکات حسین دقت شود دیده خواهد شد که سیاست دقیقه ای برای افشای بنی امیه و ظهور عداوت قلبی شان با بنی هاشم و مظلومیت خویش فروگذار ننمود و این منتهای سیاست و قوت قلب و از خودگذشتگی او را در راه مقصود عالی خویش ثابت می نماید حتی در آخرین لحظه حیات در راه طفل شیرخوار خود کاری کرد که عقول فلاسفه را متحیر ساخت

که در این دم آخر با این همه مصائب جانکاه و افکار متراکمه و عطش و کثرت جراحات باز هم از مقصد عالی خود صرف نظر ننمود و با اینکه میدانست که بر فرزند صغیرش بنی امیه رحم نخواهند کرد محض بزرگ ساختن مصائب خود او را هم بر سر دست گرفته بظاهر التجای آب برایش کرد و با تیر جواب شنید گویا حسین از این حرکت قصدش این بود که عالمیان بدانند که عداوت بنی امیه با بنی هاشم تا چه اندازه بود و تصور نکنند که یزید برای دفاع از خود ناچار بر این اقدامات فجیعانه بود چه کشتن طفل شیرخواره در چنین حال با آن وضع دهشتناک جز حیثیت عداوت سبعانه که منافی با قواعد هر دین و آئین است هیچ چیز را ظاهر نمیداشت و همین یک نکته می تواند پرده از روی قبائح اعمال و نیات فاسده و عقائد بنی امیه بردارد و بر عالمیان خاصه مسلمانان ظاهر دارد که بنی امیه نه تنها بر خلاف احکام اسلام حرکت مینمایند بلکه از روی عصبیت جاهلانه ساعی اند که دیاری از بنی هاشم خاصه بازماندگان محمد را باقی نگذارند یا این خیالات عالیه که حسین در نظر داشت نظریات و نورانیش و سیاستی که مرام او اسلم بود تا وقتیکه کشته شد مرتکب امری نگردید که مجبوریت بنی امیه در دفع او ظاهر دارد حتی با آن نفوذ کلمه که در آن موقع داشت و با آن اقتدار اسلحه شهری از شهرهای اسلامی را مسخر نداشت و بر حکومتی از حکومتهای یزید حمله ننمود و عاقبت قبل از اینکه حرکت غیر مطیعانه یا سلوک بلوی خواهانه از او ابراز شود ویرا در بیابان لم یزرعی محاصره کردند حسین هرگز نگفته بود من پادشاه خواهم شد یا پادشاهی میخواهم فقط شنائع بنی امیه و اضمحلال اسلام را از مسلک آنان گفته و از قتل خود خبر میداد و از مظلومیت خویش دلشاد بود و وقتی هم که در بیابان محصورش داشتند اظهار نمود که اگر او را بگذارند حاضر است عیال و اطفال خود را گرفته از سلطنت یزید یعنی ممالک اسلامی خارج گردد همین نکته که سلامت نفس حسین ع

را بمیزان منتها درجهٔ اثر در قلوب مسلمانان برخلاف بنی امیه بخشید قبل از حسین هم بسیاری از روسای
روحانی و ارباب دیانات مظلوم کشته شده و بعد از قتل شان هم رولیبیون شده و تابعین شان برخلاف دشمنان
آنها تیغ کشیده اند چنانچه در بنی اسرائیل مکرر واقع گردید قضیهٔ یحیی یکی از وقعات بزرگ تاریخی است و همین قسم
سلوکی که یهود با حضرت مسیح نمودند تا آن زمان نظیرش واقع نشده بود ولی واقعهٔ حسین بر همه مزیت پیدا کرد
از تاریخ معلوم نمی شود که احدی از روحانیین و ارباب دیانات بخیالات عالیهٔ متأخره عالماً و عامداً خود را بکشتن
داده باشد یعنی هر یک از ارباب دیانات که کشته شده عنفاً دشمنان شان بر آن تاخته و مظلومانه از پایش
در آورده اند و باندازهٔ مظلومیت شان رولیبیون هم بعد از آنها پیش آمده است ولی واقعهٔ حسین عالمانه و حکیمانه
و سیاسیانه بوده و در تاریخ دنیا نظیر ندارد چندین سال متوالی حسین تدارک کشته شدن خود را دید مقصدی
بسیار عالی مد نظر داشت و در تاریخ نیست کسی که برای ترویج دیانت در آتیه عالماً عامداً جان داده باشد جز حسین
مصائبی که حسین در راه احیای دین جدش بخود خرید بر سایرین از ارباب دیانات مزیت دارد و بر احدی از گذشتگان
وارد نیامد اشخاص دیگر هم در راه دیانت جان باخته اند ولی بوضع حسین نبوده حسین جان شیرین خود را فرزندان
عزیز و برادران و برادرزادگان و دوستان و اقربا تمام دار و مال و عیال را باسیری داد و این مصائب یک دفعه
ناگهان و نادانسته واقع نشد که حکم یک مصیبت داشته باشد بلکه بمرور زمان و یکی بعد دیگری این مصائب رو نمود
و در تاریخ دنیا هجوم اینگونه مصائب بیک نفر اختصاص بحسین داشته است این بود که از عظمت مصائب حسین
بمجرد کشته شدن او و پیش آمدن این وقعات دلگیر و اسیری زنان و دختران یکدفعه کشف اسرار بنی امیه شد

و قبایح اعمال آنان ظاهر گردید حس سیاسی و ماده رولیسیون در مسلمانان پیدا و برخلاف سلطنت یزیدی و آل امیه
(رولیسیون) آغاز گردید بنی امیه المخرب الاسلام و السنة و مجعولات بدع آنها را رد کردند و ظالم و غاصب نامیدند
برعکس بنی هاشم را مظلوم و مستحق الریاسة و حقیقت و روحانیت اسلام در آنها شناخته آمد گویا مسلمانان زندگی
از نو گرفتند و روحانیت اسلام از رونقی تازه نمودار شد ریاست روحانی اسلام که یکدفعه زائل شده بود و مسلمانان
گویا جنبه روحانیت اسلامی را فراموش نموده بود با یک نورانیت و شفافی تجدید شد همان قسم که عظمت مصائب حسین
بر جمیع مصائب روحانیین سلف مسلم بود عظمت رولیسیونهائی هم که بعد از واقعه حسین پیش آمد نسبت به رولیسیونهای
سلف از شدت و امتداد هم بیش و اثر آنش نیز زیادتر بود از این رو مظلومیت بازماندگان محمد در عالم علم گردید
اولین نتیجه این رولیسیون این شد که ریاست روحانی که در عالم سیاست دارای اهمیتی بسیار است مجدد در بنی هاشم
و مخصوصاً در بازماندگان حسینی مسلم گردید (غرض مؤلف از ائمه اطهار است) تاکنون هم بنی هاشم خاصه کسانیکه از
نژاد حسین اند به یک نظر روحانیت جمیع مسلمانان شان می نگرند سالی چند طول نکشید که سلطنت با آن اقتدار
و وسعت از خاندان یزید و معاویه نزع و در کمتر از یک قرن سلطنت از قاطبه بنی امیه سلب گردید و به تقسیمی مضمحل و فنا بود
شدند که امروزه اسم و رسم و نام و نشانی از آنها نمودار نیست و هر وقت هم در متون کتابها نامی از ایشان ذکر شود
با یک کلمه شماتت مسلمانانش توام میسازند اینها تمام نتایج سیاست حسینی است که می توان گفت در ارباب دیانات
و روحانیین سلف تا امروز چنین شخص عاقبت اندیش و دوربین با گذشت مستقل المزاجی تاریخ بیادگار نگذارده هنوز
اسرای حسین نزد یزید نرسیده بودند که بیرق خونخواهی حسین بلند و (رولیسیون) برخلاف یزید آغاز شد مظلومیت حسین

کشف کلیسا از بنی امیه نمود و پرده از روی نیات آنها برداشت حتی در خاندان خود و حرم سرای یزید بان تبلیغات
بزرگی دراز گردید با اینکه ممکن نبود نام حسین و خاندان علی در حول و حواشی یزید بنیکوئی برده شود لیکن از این واقعه در
دربار عام و در خلوت و جلوت یزید مجبور بود نام حسین و خاندان علی را بتقدس و عظمت و مظلومیت می شنید با اینکه این استماعات
برای خیلی ناگوار بود جز سکوت چاره نمیدید و وقتی تبری از این اعمال جسته قصور را بر امرای خود میداد از پس یزید
معاویه پسر او بعد از آنکه واقعه را شنید روزی گفت سلطنت حسین بر من گوارا تر بود نسبت باین عظمت و تقدس که آل علی
و بنی هاشم یاد می شوند بالاخره پیروان حسین متوالیا از این ولیسیونها فائده حاصل نمودند عظمت و قوت بنی هاشم
هم افزوده می شد کمتر از قرنی نگذشت سلطنت وسیع اسلامی در بنی هاشم مسلم گردید و تقسیمی بنی امیه از میان برداشتند
که نام و نشانی از آنها باقی نماند فقط تا چند قرن چند نفرشان یکی بعد دیگری در اندلس ریاست کردند امروز از آن
خاندان بزرگ که قرنها دارای عظمت و سلطنت عظیم بودند یک نفر و لو گم نام باشد پیدا نتوان نمود و اگر هم
پیدا شود از پس مطعون حسب و نسب خود را مستور میدارند بعد از یک قرن هم که بنی هاشم قلاده سلطنت بگردن
انداختن از بنی اعمام حسین بودند ـ اولاد او چه اولاد حسین از دائره مطلقا ریاست و حاکمی اسلام
مسلم آنها گردیده بود بنی اعمام حسین (قصد مؤلف از بنی عباس است) اگر چه این سلطنت را از برکت ولیسیونهای
پیروان حسین یافتند ولی بعد از یافتن سلطنت بر مقام خود ترسیده سخت از ارباب ولیسیون جلوگیری کردند که
مبادا سلطنت اسلام هم رفته رفته در خاندان حسین جای گیرد اول بواسطه جلوگیری سخت آنها و دیگر
بواسطه قلع و قمع بنی امیه و رفع ماده رولیسیون رفته رفته از صورت آن ولیسیونها کاسته تا پایان تابعین حسین

وعلاوه برین که مانع رسمیت یافتن ماده رافضیت بودند دانستند که با سلاطین بنی هاشم که خیلی مقتدر اند و بواسطه تشتت
خیالات عمومی را بر رولسیون در مقابل آنها مقاومت نتوانند کرد در ظاهر ترک رولسیون گفته در باطن صورت او را تغییر
داده بجمع شدن و رسم و ذکر واقعات مصائب وارده بر حسین ماده آن رولیسیون عظیم را زنده و تازه نگاه میداشتند
سلاطین بنی هاشم (یعنی بنی عباس) که پی باین تدبیر پیروان حسین برده بیش از پیش اندیشیده و سخت جلوگیری
از آن را لازم دانسته باندازه تعقیب کردند که تابعیت علی و حسین در هر کس علنی و آشکار می شد مانند سخت ترین
مجرم پلیتیکی بدی فنا میکردند و باین جرم هزاران نفوس پیروان حسین مصلوب و مقتول و مجروح و محبوس گردیدند
بان شدت و سختی باز هم نتوانستند قلع مواد رولیسیونی را از پیروان علی بکنند و هر قدر سختی کردند بر قوت
و شدت آنان افزود تا عاقبت هم تدابیر همان پیروان حسین سلطنت این طبقه (یعنی بنی عباس) هم خاتمه پذیرفت
(مقصود مولف از خواجه طوسی علیه الرحمه است) و چندی سلطنت در اولاد حسین گردش میکرد (غرض مولف از
خلفای فاطمیین است) بعد از حسین ریاست روحانی در اولاد او یکی بعد دیگری بود (گویا مقصود مولف ائمه طاهرین
است) اینها هم عزاداری حسین را جزء اعظم مذهب قرار داده این نکته سیاسی رفته رفته لباس مذهبی پوشید و
هر قدر از نتائج قوت در پیروان علی پیدا شد ذکر مصائب حسین علنی تر گردید و هر چه درین امر کوشیدند بر قوت
و ترقی شان افزود کم کم روز دامان مقتضیات وقت شکل ذکر مصائب حسین را تغییر داده همه روزه به پیرایه آن افزوده
تا جائیکه امروزه در هر نقطه که مسلمانی باشد تعزیه داری حسین نمود عظیمی دارد و در اقوام و ملل سائره هم رفته رفته
سرایت کرده خصوصاً در ما چین و هند و عمده سبب تاثر آن در اهالی هند این است که طریق عزاداری خود را مشابه

بر اسم عزاداری آنها قرار داده اند عزاداری حسین یکصد سال بیش نیست که در هندوستان شیوع تامه یافته و علنی
شده است در این قلیل زمان از این سر تا آن سر هند را احاطه کرده و چنان دیده می شود که همه روزه در ازدیاد است
بعضی از مورخین ما از کمیت و کیفیت این رسم و رواج واقف نبوده بی اطلاعانه سخن رانده وضع ماتمداری پیروان
حسین را مجنونانه می نگارند و ابدا پی نبرده اند که این مسئله در اسلام چه تغییر و تبدیلات داده حس پلتیکی یا جنبش و هیجان
مذهبی که از تعزیه داری درین قوم پیدا شده در هیچ قوم دیده نمی شود هر کس در ترقیات صد ساله پیروان علی در
هندوستان که عزاداری را شعار نموده غور نماید تصدیق خواهد کرد بزرگترین نکته مرثیت را انها پی برده اند. یکصد
سال قبل عدد پیروان علی و حسین در تمام هند انگشت شمار بوده امروز سومین قوم هندوستان بر حسب عدد گردیده اند
و همین حال را دارند در سایر نقاط وقتی که پیروان عزا را با عادات خودمان (یعنی عادات مسیحی ها) مقابله می نمائیم با آن همه
صرف قوت و ثروت حتم اهم دید که به پایه ترقیات این فرقه حائز نشده اند اگرچه کشیشان ما هم از ذکر مصائب
حضرت مسیح مردم را خیلی متاثر می سازند ولی نه بان وضع و اسلوب و تشکلی که در پیروان حسین مروج است و گویا سبب
این باشد که مصائب مسیح در جنب مصائب حسین تا اندرجه موثر و دلگداز نمی باشد مورخین ما را است که حقیقت
رسم و عادات اقوام بیگانه را پی برده مجنونانه نگویند نگارنده (مولف گوید) صیانت قانون محمد و ترقی مسلمین
و ذکاوت اسلام را از کشته شدن حسین و بروز آن وقایعات باید دانست همین قسم دماغ پلتیکی و حس ولیسی که نماد آدن تن
بزیر بار ظلم و ستم باشد در نزد حکمای سیاسی شریف ترین شعار و نیکوترین سعادات و صفات ممدوحه هر انسان است
درین قوم بواسطه عزاداری حسین پیدا شده است و تا وقتیکه این عمل را ملکه خود داشته باشند پستی و زیردستی را

قبول نتوانند کرد قدری باید باریک شد که در مجالس عزاداری حسین که منعقد میشود چه نکات دقیق حیات بخش
بیگانگیری میشنوانند و معنی می آموزند نگارنده (مؤلف میگوید) چند نوبت که ذکر مصائب حسین میشد در اسلامبول
با مترجم مخصوص رفته شنیدم میگویند حسین که امام پیشوای ما بود اطاعت و پیرویش بر ما واجب است زیر بار زیادتی
و زبردستی یزید نرفت و برای حفظ شرف و علو حسب و بزرگی مقام خود مال و جان و اولاد و عیال داد و در عوض
نام نیک در دنیا و شفاعت در آخرت و تقرب در درگاه خداوندی جست و دشمنانش خسر الدنیا والآخره گردیدند
ازان بعد دیده و دانستم که در ضمن واقع علناً بیگانگیره تعلیم میدهند که اگر پیروی از حسین دارید اگر شرف دارید اگر حس سیادت
جوئی و جنبه افتخار دارید شما هم نباید زیر دستی از یزیدان نوعی اختیار کردن با ظلم بکشید حیات ذلت را با مرگ
بعزت ترجیح دهید در دنیا و آخرت چون شما رستگار گردید مسلم است قومی را که از مهد تا لحد اینگونه تعلیمات داده
شود دارای چه ملکات عظیمه و سجایای عالیه توانند گردید دارای همه گونه سعادت و شرافت خواهند شد همه
سرباز حقیقی عزت قومی و افتخار نوعی خود خواهند بود این است نکته تمدن حقیقی امروزه ملل متمدن این است تعلیم حقوق
شناسی این است معنی تعلیمات و پلوماتی ما اروپائیان همین که وضع حرکات ظاهری قومی را در مراسم ملی یا مذهبی
منافی با اصول خود دیدیم مجنونانه دانسته و وحشیانه میگوئیم غافل از اینکه هرگاه بمقصود آنها پی بریم عاقلانه
و سیاسیانه خواهیم دید گفت چنانچه در این فرقه و قوم (مقصود از فرقه شیعه است) نتائج آنچه گفتیم بخوبی مشهود است
باید حقیقت رسوم و تراج هر قوم و ملت را بفهمیم و . . نه اهالی آسیا هم بسیاری از مراسم ما را نه پسندیده و برخی حرکات
مان را منافی آداب خود میدانند و غیر مهذبانه بلکه وحشیانه می پندارند مانند رقص زنان با مردان در

محافل عمومی علاوه بر منافع سیاسی که ذکر کردیم که طبعاً اثر آتش طبعی است بزرگترین درجات اخروی مسلمانان
در این عمل یعنی تعزیه داری حسین امیدانند هر کس تاریخ آشنا و از طبیعت اهالی آسیا واقف باشد تصدیق
خواهد نمود که اصلاح اخلاق و تعلیمات پلیتیکی جز بوسیله مذهب امروزه بلکه تا قرون دیگر در اهالی آسیا غیر ممکن است ثمرات
حب قومی و وطن را باید در سایه مذهب از اهالی آسیا حاصل کرد مثل چند قرن سابق اروپا باسم خدمات نوعی و وطنی
خدمت خود هست ولی بذریعه مذهب میتوان خدماتی از آنها گرفت که ثمر آتش بر قوم و وطن عاید گردد امروزه که از
سیصد ملیون نفوس اسلامی جز پنج ملیون دارای استقلال دیدنی نیست و هر گاه مسلمانان مذهب را پس پشت انداخته
باسم قومیت بخواهند ترقیات سیاسی حاصل نمایند یعنی حیات پلیتیکی خویش را باز گیرند بجای نفع نقصان خواهند برد
چه پنج حصه از مسلمانان در رفتار ملل دیگر مضمحل در اقوام سایره اند و هر گاه باسم قومیت بخواهند ترقی نمایند
پنج حصه آنان محروم از حیات سیاسی خواهند گردید ولی هر گاه باسم جامعه اسلامیه ترقی نمایند طبعاً روح پلیتیکی در
جمیع آحاد مسلمین نمودار خواهد شد بواسطه روابط روحانیه سایر ملل اسلامیه که در رفتار اقوام دیگر اند از اضمحلال باز
خواهند ماند و مواد روحانی که امروزه مروج در میان مسلمانان است هیچ یک مانند تعزیه داری حسین حس پلیتیکی در مسلمانان
پیدا نتواند نمود و هر گاه یکی دو قرن در مسلمانان باین قسم تعزیه داری شیوع یابد و کسب عمومیت کند حیات سیاسی
تازه در مسلمانان پیدا خواهد شد امروز هم استقلالی که در مسلمانان باقی مانده نصف عمده اش بواسطه پیروی از
همین نکته است مقصودش سلطنت شیعه میباشد و میبینیم قوتی را که سلطنت های اسلامی در سایه همین رابطه
قوت گیرند و بدین وسیله مسلمانان عالم در تحت یک لوای اتحاد در آیند چرا که در جمیع فرق اسلامیه طبقه بندی نمیشود

که از روی دیانت منکر ذکر مصائب حسین ع شده و نفرت از آن نماید بلکه عموماً یک گونه رغبت طبعی باداء این رسم مذهبی دارند جز این یک نکته اتحادیه در مسلمانان مختلف العقیده نمی‌شود حسین شبیه‌ترین روحانیین بحضرت مسیح است ولی مصائب او شدید و سخت‌تر بوده و پیش رفت اولیه پیروان حسین هم مانند قرون اولیه پیروان مسیح بوده هرگاه مسیحیان اصول اولیه پیروان حسین اختیار کرده بودند یا موانع از خود مسلمانان پیروان حسین را از کار باز نمیداشت یکی از این دو مذهب در قرون عدیده عالمگیر شده بود چنانچه از وقتی که مانع از جلو پیروان حسین مرتفع گردیده مانند سیل ملل سائره و سائر طبقات اسلامی را دارد احاطه می‌نماید:

این **مقاله** ایست از الحبر الفهامه والفیلسوف العلامه مرحوم سید جمال الدین الاسدآبادی المشهور بالافغانی که در تعریف تعلیم و تربیت ارشاد فرموده اند: آیة الله اذ کانت لسلطان العلم فقد استوی علی العرش السعادة انسان را با جلالت قدر و عظم شان و قوت ادراک و حدت ذهن و جودت قریحه و سعه عقل و صنایع بدیعه و اختراعات عجیبه که با خارق عادات همسر و مباراة و مجارات دارد و تیزی فکر که پایه از ضیاء ثوابت درگذشته ید تطاول در آسمان‌ها دراز کرده است عجیب و غریب حالتی و حیرت‌افزا خلقت و پیدایشی است زیرا آنکه انسان چون تولد میشود و از کمون به بروز و از غیب بشهود جلوه میکند قدم بر عرصه وجود می‌نهد از همه حیوانات پست‌تر و عاجزتر و نادان‌تر میباشد هر حیوانیکه زائیده میشود به یاری فطرت و الهام الهی جمیع مضار و منافع خود را میداند و دشمن جان خویش را می‌شناسد در مأکل و مشرب و مسبب محتاج بمعلم نیست و در دفع و جلب و تقارب و تنافر و صیانت وجود استاد نمیخواهد اما انسان چون بدین عالم پا می‌نهد لوح هستی ساده و کتابیست نانوشته و زمینی است بایر و بجز فطرت بسیطه و قوه محضه و طبیعت صرفه چیز

دیگری را نیست نه سم را از تریاق تمیز نمیدهد و قریب را از بعید فرق نمیکند توانا بر ادراک مصالح و مفاسد و منجیات
و مهلکات نیست و قدرت بر دفع منافرات و اکتساب ملائمات ندارد و ضروریات معیشت و لوازم حیات امید اند و از
اکل و شرب و بیسه علاجز است و از پای ایستادن و حرکت کردن نمیباشد صفات حسنه از او و اثری و خصلتهای
ناستوده دامن عصمتش را آلوده ننموده است بالجمله انسان در حین تولد هیولائیست بلا صورت و ماده ایست بدون نقش
و اثر و پدر و مادر و خویش و اقارب آنچه در خود دارند از اخلاق و سجایا و عادات و آداب و افکار در آن مولود جدید بمرور زمان
ودیعه میگذارند و بصورتیکه آنها را مقبول افتاده او را مصور ساخته آنچه ایشان را پسند آید در او نقش میکنند و آنرا بعد
از بیرنگی بلون خود رنگ کرده در جمیع امور مماثل خویشتن میسازند اگر پدر و مادر و خویشاوندان او متخلق باخلاق جمیله
و متصف بآداب پسندیده و دارای افکار عالیه بوده باشند البته آن مولود جدید را بواسطه اکتساب این امور که باعث حقیقه
نیک بختی است سعادت مطلقه دست خواهد داد و الا در مهوات شقاوت و بدبختی و محضرهای اتعاب و تیهها و وادیهای بلایا
و مصائب در افتاده بجهت رذائل و آداب ناستوده و افکار خبیثه که از آنها استحصال نموده است از سعادت بالکلیه
محروم میگردد و چون باحوال پدران و مادران نظر اندازیم ظاهر میشود که آنها غالباً از خود چیزی نداشته اند
بلکه هر چه در ایشان بوده است از نیکی و بدی و استقامت و اعوجاج همه بنهج ارث و ودیعه بوده است و حلقات
این سلسله بر آخر بعلماء و دانشمندان و پیشوایان آنها منتهی خواهد گردید لهذا اگر ما دیده بین بصیرت و بینائی
را برده عقل نهاده از خبایای عقول هر امتی از امم و از زوایای نفوس هر قومی از اقوام و از مکامن عادات
هر عشیره ای از عشائر تفتیش نمائیم بغیر از افکار علما و اخلاق دانشمندان و سیرت پیشوایان آنها هیچ چیز دیگر چه در

بوده باشد چه بزرگ در ایشان نخواهیم دید پس فی الحقیقه سائق و قائد و روح حیات و محرک و دلال هر ملتی از امم
علما و پیشوایان آن امت میباشند و علمای آن قوم را اگر افکار عالیه و نفوس مهذبه و عادات جمیله بوده باشد
هیئت مجموعه ایشان را آناً فآناً نمو و ازدیاد و بهجت و نضارت تازه دست خواهد داد و همگی آحاد آن بنجوت و شمم
و عزت نفس و سلامت و به اتحاد کلمه و محبت تامه و بصیرت و بینائی متصف خواهند گردید چون مجموع این امور آنها را
حاصل گردد بی هیچ ریبی بر مدارج نیکبختی ارتقا نموده غنا و ثروت و امنیت و راحت و علو شان دنیوی را استحصال خواهند
نمود و بسعادت ابدیه فائز خواهند گشت و اگر پیشوایان آن قوم خود را عالم نامیده در واقع و نفس الامر از علم حصه ای و
از افکار عالیه بهره ای نداشته باشند و یا اخلاق و عادات خود را تهذیب و تعدیل نکرده باشند البته پیروان ایشان
بچاه ضلالت افتاده آن امت را فقر و فاقه و شقاق و نفاق فرا گرفته رفته رفته اجزای آن که عبارت از
آحاد امت بوده باشد وی تلاشی آورده بالمره مضمحل و نابود خواهد گردید چون تاثیرات پیشوایان در امم و عظم
شان علمای کاملین و مضار و مفاسد ناقصین عالم نما روشن گردید پس باید دانست که علت شرف و قوت و ضعف
معلولات چه در عالم کبیر چه عالم صغیر و چه در افعال اختیاریه انسان بر حسب علل آنها است و هیچ عالمی از عوالم
ممکن نیست که خسیسی علت شریف و یا خود ضعیفی علت قوی گردد و در اعمال انسانیه هیچ عملی اشرف و اقوای از اعمال
فکر در طرق سعادت و استعمال نظر در دقائق علوم حقه و معارف صادقه نمیباشد و وجه اشرف بودنش هم آنچه گفتیم ظاهر
شد اما اقوی بودنش از جمیع اعمال بجهت آنست که دشواری و ثقل هر صناعتی از صناعات و گرانی و تعب حرفه ای
از حرف بر عضوی مخصوص و جارحه مخصوصه میباشد و سائر اعضا و جوارح را در حین استعمال آن صناعت نوعی راحت

و آرامی حاصل است و بار گرانی اعمال فکر در علوم بر مجموع عصبی و دماغ می‌باشد و چون مجموع عصبی را کلال و ضعف
پدید آید جمیع اعضا و جوارح را ناتوانی و سستی و خستگی فرا خواهد گرفت و لهذا باید که علت آن در نهایت شرف و قوت
بودن باشد تا آنکه او در عالم وجود درآید و صورت هستی پذیرد پس مجرد احتیاج طبقهٔ ارباب صناعات فکریه در عالم تعاون
تواز ربا عمال سائر طبقات انسان موجب علت صناعت آن طبقه نخواهد شد چنانچه نفس آن احتیاج در سائر طبقات
علت و باعث اعمال و حرف نشود بجهت آنکه اولاً خود احتیاج باعمال سائر طبقات تقاضا نمی‌کند مگر عملی را که معادل
سائر اعمال بودن باشد در شرف و قوت و صعوبت و دشواری چونکه مقصود درین هنگام مجرد مبادله خواهد بود و ما
مقدار شرف صناعت فکریه و قوت و دشواری آنرا بیان کردیم و ثانیاً احتیاجات این طبقه باعمال طبقات
دیگر فی حد ذاتها بسیار کم است زیرا که غالب احتیاجات مردم بیکدیگر از برای کمال در معیشت و زینت
در ملابس و زخرف در مساکن و تانق در مآکل و توغل در شهوات است و ارباب این طبقه را سعهٔ عقل از تلذذات
ملابس منقحه و مساکن مزخرفه منزه ساخته و اعمال فکر و استعمال مجموع عصبی موجب فتور سائر اعضا و جوارح
آنها گردیده ایشان را از تانق در مآکل و توغل در شهوات محروم نموده است خصوصاً که این جماعت علی الدوام
سرمایهٔ شهوات و تلذذات را که سن جوانی بوده باشد در راه طلب علوم و معارف صرف می‌نمایند پس واجب شد که سببی
فعال و باعث دیگری موثر باحتیاج این گروه منضم شود تا آنکه این مجموع علت صناعات فکریه تامه شد و چون
اعمال بدنیه و افعال نفسانیهٔ انسان استقرا شود هیچ عملی فعال و هیچ فعلی موثر در آنها یافت نمیشود که ضمیمه
احتیاج آن فرقه شده متمم علت تامهٔ اعمال فکریه گردد دیدار آن جماعت را بر تحمل بار گران و حمل ثقیل این

صناعت مگر محمدت حقه و اعتراف بشرف عالم و تجلیل و توقیر و تعظیم و تفخیم ارباب آن چنانچه شاید باید و تجربه نیز بر حقیقت این استنباط دلالت میکند زیرا آنکه مشاهده می کنم که کثرت علوم و معارف و وفور علماء و فضلاء و بسیاری مولفات و مصنفات در ممالک باندازهٔ شرف منزلت و عظم مقدار اهل علم است در نزد اهالی آن ممالک حتی در بعضی بلاد چون شرف خداوندان معارف بدرجه ئی رسیده است که هیچ شرف و عزتی بدان پایه نتواند رسید و جمیع مراتب پیش آن مرتبه جلیله پست و حقیر گردیده است علم را چنان صعود و عروجی حاصل شده است که پس ماندگان عالم انسانی بنظاره رصدیه خیال هم ادنی پایه او را دیدن نتوانند و تالیفات و تصنیفات آنقدر بسیار گردیده است که نادانان حساب و شماره آنها را هم ندانند چون ظاهر شد که اعتراف آحاد امت بشرف منزلت عالم موجب حصول علوم حقه است و حصول علوم حقه علت وجود سعادت مطلقه است اکنون با هزار تاسف اندوه میتوان گفت که سبب فقر و فاقه و مسکنت و ذل و بدبختی اهالی مشرق زمین از آن است که آنها هیچ وجه مقدار علم و عالم را نمیدانند و شرف و منزلت دانشمندان را نمی شناسند و خداوندان معارف را توقیر و تعظیم نمیکنند و چنان خیال میکنند که علم صناعتیست فضول و زائد و پیشه ایست بیفایده و بی ثمره و کار و حرفه بیکاران است لهذا عدد علما در آنها آنقدر کم شده است که با انگشت شمار توان کرد و این اندانستند که جمیع سعادت آبا و اجداد ایشان بلکه جمیع سعادتیکه در عالم یافت شده است همه نتیجه علم و معرفت بوده است و این ادراک نکردند که آنها سزاوار ترند بتعظیم علم و عالم از دیگران اولاً از برای اینکه مریض بطبیب احتیاج بیشتر است از صحیح المزاج و ایشان بالبداهه همگی مبتلا میباشند بمرض مسکنت و ذلت و این بیماری را طبیبی بجز عالم عارف کی خواهد یافت شد و ثانیاً

چون نظر کنیم بر اهالی مشرق می بینیم که حال آنها از اولاد علما و حکما و عرفا و فضلاء و انبیاء کرام و رسل عظام
میباشند پس آنها احق‌اند بتمجید و تکریم وراثهٔ آباء خویشتن از دیگران که اجداد ایشان همگی وحشی و بربری
(یعنی جنگلی) بوده‌اند و اگر اهالی مشرق زمین ازین خواب غفلت بیدار نشوند و بجهت اصلاح شأن خویش
و خلاصی از بیماری فقر و بیچارگی بتعظیم دانشمندان نکوشند البته آنها رفته رفته منجر باینند مضمحل و نابود
خواهند گردید و شرف آباء و اجداد خود را بعار و ننگ مبدل خواهند ساخت و عجب آنست که این بیماران
بیچارگی بجای احترام اطبای خود که علما بوده باشند سعی میکنند در توقیر اغنیاء بخلاء و کوشش مینمایند در
تعظیم اولاد ظالمان و ستمگاران و جد بلیغ بجای آورند در تکریم آنان که عظام بالیهٔ مختال و محتال را بردوش
گرفته باشند و غافل از اینکه اینها ثروت را احتقان الدم و مهلکت راحت را صداع دائمی و سعادت را
داء عقام میباشند افسوس هزار افسوس ازین روش و ازین بینش و ازین دانش و باید دانست که مراد ما از عالم
آن عالم است که معارف آن گمراهان طریق سعادت را هادی و رهنما باشد و دانشش و الهامی مرده را حیات و
زندگانی تازه عطا کند و سخنانش بیماران فقر و مسکنت را شفا بخشد و عبارتش چون مقناطیس اجزای متلاشیهٔ
امت را جمع کند و کلماتش صیقل دهد نفوس را از کدورات بواعث شقا که عبارت از اخلاق ذمیله بوده باشد
و علمش تابان آفتابی و درخشان خورشیدی باشد که چون طلوع کند از مشرق عقل آنعالم نور و ضیائش بر
ساحت نفوس جمیع امت بتابد و همگی آحاد آنرا منور و بینا گرداند تا هر یک منافع و مضار و مصالح و مفاسد خود را
بداند و سعادت دارین را از روی بصیرت استحصال کند نه آن عالمیکه در ظلمتکدهٔ وحشتناک اوهام نشسته

علی الدوام بهمهمه و دمدمه مشغول میباشد و افساد را اصلاح گمان میکند و خود راه میلاند و راه بری دعوی میکند و نه آن عالمیکه در گورستان های کهنه پر خوف و خشیت گمنامها و ویرانه های سهمناک تخیلات مسکن گرفته چون بوم گاه و بیگاه بندای وحشت ناک در رسیده بخرابی و دمار و هلاک مژده میرساند اجارنا الله منهما و این گونه اشخاص را فی الحقیقه عالم نباید گفت بلکه علامات ویرانی و نشانهای تباهی و مبشران هلاکت و بیکهای مصائب و احزان عالم نما باید نامید این است مجمل آنچه می خواستم درین معنی بیان کنم ؛

ایضاً این مقاله هم از مرحوم سید جمال الدین است در لزوم دین و مذمت لا دینی ؛ مَن لم یَرَ الاشیاءَ بعین البصیرة یضل و هو ملوم ؛ انسان انسان است بتربیت و هیچ یک از اقوام بنی آدم اگرچه وحشی بوده باشد مطلقاً از تربیت خالی نمی باشد اگر کسی انسان را در حین تولد بنظر اعتبار در آرد درخواهد دانست که زیست او بلا تربیت از جملهٔ محالات عادیه است و اگر فرض کنیم که بلا تربیت هم زیست آن ممکن است بلاشک بود و باش او درین حالت اشنع و اقبح از بود و باش حیوانات خواهد بود و تربیت عبارت است از مجادله و مقاومت با طبیعت و علاج آن چه آن تربیت در نباتات بوده باشد چه در حیوانات و چه در انسان و تربیت اگر نیک بوده باشد طبیعت را از نقص بکمال و از خست بشرف میرساند و اگر نیک نبود باشد البته حالت اصلیه طبیعت را تغییر داده موجب تنزل و انحطاط آن خواهد شد و این امر بارباب فلاحت و مقتنیان حیوانات و مربیان اطفال و ناظمان بلاد و رئیسان ادیان بخوبی ظاهر است و بالجمله حسن تربیت درین عوالم ثلثه باعث همه کمال و همه خوبیها است و سوء تربیت سبب همه نقص و همه زشتیها و چون این فهمیده شد باید دانست اگر قومی از اقوام به تربیت حسنه

تربیت شوند جمیع طبقات و اصناف آن بر حسب قانون تناسب طبیعی بیکبارگی متفقاً شروع شده روی ترقی می آورند و هر صنفی و طبقه در آن قوم بر حسب پایه و مرتبه خویش در اکتساب کمالاتیکه او را در خور است سعی مینماید و آن کمالات را استحصال میکند و همیشه اصناف آن قوم بر حسب مراتب خود با یکدیگر در تکافؤ و توازن و تعادل خواهند بود یعنی چنانچه بسبب حسن تربیت سلاطین عظیم الشان در آن قوم یافت خواهند شد همچنین حکمای فاضلین و علمای متبحرین و صناع عارفین و زراع ماهرین و تجار متمولین و دیگر ارباب حرف بارعین نیز بوجود خواهند آمد و اگر آن قوم بسبب حسن تربیت به رتبه برسند که سلاطین آنها از سلاطین سایر اقوام ممتاز گردند بیقین باید دانست که جمیع طبقات آن نیز از جمیع اصناف اقوام دیگر ممتاز خواهند بود چونکه کمال ترقی هر صنفی مربوط است بترقی سایر اصناف اینست قانون کلی و ناموس طبیعت و سنت الهیه و چون فساد در تربیت آن قوم راه یابد بقدر تطرق فساد ضعف اثر برای جمیع طبقات آن علی حسب مراتبهم روی خواهد داد یعنی اگر در سلطنت ایشان وهن حاصل شود باید دانست که این وهن طبقه حکما و علما و صناع و زراع و تجار و سایر ارباب حرف آن قوم را همگی فرا گرفته است زیرا آنکه کمال همه اینها معلول تربیت حسنه است و چون در تربیت حسنه که علت است ضعف و خلل و فساد حاصل شود لامحاله در معلولات آنهم ضعف و خلل حاصل خواهد شد این گونه قومی که در حسن تربیت آن فساد راه یافته است گاه میشود که بسبب افزونی فساد تربیت بجهت تباهی عادات و اخلاق اصناف و طبقات آن باعث قوام و سبب بقا پیدا نمیشود خصوصاً طبقات شریفه تدریجاً مضمحل شده آحاد آن قوم بعد از خلع لباس اول و تبدیل اسم جزو قوم دیگر میگردند و به پیرایه جدیدی ظاهر میشوند چون کلدانیان و

فینقیان و قبطیان و اضراب ایشان گاه میشود که عنایت ازلیه آن قوم را دریافته در حین تطرّق فساد
اصحاب عقول عالیه و خداوندان نفوس زکیه چندی در آن ظهور نمایند و ایشان موجبات تازه شدن آن فسادی که سبب
زوال تمدنیت و اضمحلال بود را ازاله میکنند و نفوس و عقول را از امراض طاریه تربیت نجات میدهند و آن تربیت حسنه ایران و بهجت
اصلیه خود بر میگردانند عمری دوباره بقوم خود می بخشند و عزّ و شرف و ترقی اصناف آن را باز اعاده میکنند ازین جهت است
هر قومی که رو بانحطاط می نهد و ضعف طبقات و اصناف آن مستولی میگردد همیشه آحاد آن قوم بجهت توقع عنایات ازلیه منتظر این باشند که
تا یدمجددی خبیر و حکیمی صاحب تدبیر در ایشان یافت شده بسبب تدبیر حکیمانه و مساعی جمیله خویش عقول و نفوس ایشان
را منور و مطهر ساز دو فساد تربیت را زائل کند تا آنکه ببرکت تدبیر آن حکیم باز بحالت اولای خود رجوع نمایند
و شکی نیست که درین روزها از هر طرف پریشان حالی و بیچارگی و ضعف بجمیع طبقات و اصناف مسلمانان احاطه
نموده است و لهذا هر یک از مسلمانان شرقاً و غرباً و جنوباً و شمالاً گوش فرا داشته منتظر و چشم براه است که از کدام قطعه از
قطعات ارض و از کدام بقعه از بقاع زمین حکیمی مجددی ظهور خواهد نمود تا آنکه اصلاح عقول و نفوس مسلمانان را
نماید و فسادهای طاری شده را رفع سازد و دوباره ایشان را بدان تربیت حسنه الٰهیه تربیت کند شاید بسبب آن
تربیت حسنه باز بحالت مسرت بخش خود رجوع کنند و من چون بیقین میدانم که حق مطلق این دیانت صادقه و شریعت حقه
را زائل نخواهد کرد بیش از دیگران منتظر آنم که بحکمت حکیمی و تدبیر خبیری عقول و نفوس مسلمانان بزودترین وقتی
منور و متقوم گردد ازین جهت همیشه خواهشمند آنم که مقالات و رسائلیکه درین روزها از قلم مسلمانان بظهور می رسد
مطالعه کنم و بر خیالات نویسندگان آنها احاطه نمایم شاید درین مطالعات خود بافکار عالیه حکیمی پی برم که بموجب

حسن تربیت و صلاح و فلاح مسلمانان بوده باشد تا آنکه بقدر توانائی خویش مساعد افکار عالیهٔ او بوده باشم و در صلاح قوم خود یار و انباز آن گردم و در این عالم بحث و تفتیش از افکار مسلمانان شنیدم که شخصی از ایشان در حالت کبر سن و کثرت تجربات سیاحت ممالک فرنگ را نموده و پس از کد و جهد بجهت صلاح مسلمانان تفسیری بر قرآن نوشته است بخود گفتم اینک همان که میخواستی چنانچه عادت سامعین موجد بدیع است خیال خود را جولان آورده تصورات گوناگون در حق آن مفسر و آن تفسیر نمودم و گمان کردم که این مفسر بعد از همهٔ این تفاسیر کثیره که محدثین و فقها و متکلمین و حکما و صوفیه و ادبا و نحویین و زنادقه چون ابن راوندی و امثال آن نوشته البته داد سخن را داده و کشف حقیقت را نموده به نکتهٔ مقصود رسیده باشد چون که بر افکار شرقیین و غربیین هر دو پی برده است و اندیشه نمودم که این مفسر از برای اصلاح قوم خویش حقیقت و ماهیت دین را چنانچه حکمت اقتضا می کند در مقدمهٔ تفسیر خود بیان نموده و لزوم دین را در عالم انسانی ببراهین عقلیه اثبات کرده و قاعدهٔ کلیهٔ خردپسندی از برای فرق میانهٔ دین حق و دین باطل در نهاده است و پنداشتم که این مفسر بلا اشکال تأثیر هر یک از ادیان سالفه و لاحقه را در مدنیت و هیئت اجتماعیه و آثار هر یک از آنها را در نفوس و عقول افراد انسانیه توضیح نموده است و علت اختلاف ادیان را در بعضی از امور با اتفاق در بسیاری از احکام و سبب اختصاص هر زمانی را بدینی و رسولی بر نهج حکمت بیان کرده است و چون این تفسیر را چنانچه ادعا می کند از برای اصلاح قوم نوشته است یقین کردم که آن سیاسات الهیه و اخلاق قرآنیه را که موجب ترقی و برومندی امت عربیه در جمیع مزایای عالم انسانی است همهٔ آنها را در مقدمهٔ کتاب خود بطرزی جدید و نهجی تازه بر وفق حکمت شرح و بسط داده است و آن حکمی را که سبب اتفاق کلمهٔ عرب و تبدیل افکار و تنویر عقول

و تطهیر نفوس ایشان شده بود با آنکه در غایت شقاق و نهایت توحش و قسوت بودند یک استنباط کرده در سطور آن
مقدمه درج کرده است و چون تفسیر نظم گذشته دیدم که هیچ وجه این مفسر از این امور کلیه سخن در میان نیاورده است
و کلامی در سیاسات الهیه نرانده است و هیچ گونه متعرض بیان اخلاق قرآنیه نشده است و هیچ یک از آن حکم جلیله
را که باعث تنویر عقول عرب و تطهیر نفوس ایشان گردید ذکر ننموده است بلکه آن آیاتی که متعلق بسیاسات الهیه
است و متکفل بیان اخلاق فاضله و عادات حسنه و معدل معاشرات منزلیه و مدنیه و سبب تنویر عقول می‌باشد همه را بلا تفسیر
گذاشته است فقط در ابتدای تفسیر چند سخنان در معنی سوره و آیه و حروف مقطعه اوائل سور رانده است و پس از آن همت خود را
برین گماشته است که هر آیه‌ای که در آن ذکری از ملک یا جن یا روح الامین یا وحی یا جنت و یا نار یا معجزه از معجزات
انبیا علیهم السلام میشود آن آیه را از ظاهر خود برگردانیده به تاویلات بارده زندیقهای قرون سابقه مسلمانان تاویل
نماید فرق همین است که زنادقه قرون سالفه مسلمانان علما بودند و این مفسر بیچاره بسیار عوام است لهذا نمیتواند
که اقوال ایشان را بخوبی فرا گیرد فطرت را محل بحث قرار داده بدون براهین عقلیه و بلا ادله طبیعیه چند سخنان مبهم
و کلمات مهمله در معنی آن ذکر کرده است گویا ندانسته است که انسان انسان است بترتیب و جمیع فضائل و
آداب مکتسب است و اقرب انسان بالفطرت آن انسانیست که دورتر بوده باشد از مدنیت و بعیدتر باشد از تربیت
و بعیدتر باشد از فضائل و آداب مکتسبه اگر انسانها آداب های شرعیه و عقلیه که بغایت صعوبت و مشقت اکتساب
میشود ترک نموده زمام اختیار را بدست طبیعت و فطرت خود دهند بلا شک از حیوانات پست‌تر خواهند شد و
عجب‌تر اینست که این مفسر رتبهٔ مقدسهٔ الهیهٔ نبوت را تنزل داده بپایهٔ ریفارمر فرود آورده است انبیا علیهم السلام

راجون و (واشنگتن) و (ناپلیون) و (پالمرستن) و (گاری بالدی) و (مستر گلادستن) و (موسیو کامتبا) گمان کرده است
چون این تفسیر را بدین گونه دیدم حیرت مرا فرا گرفت و در فکر شدم که این مفسر از این گونه تفسیر چه مقصود باشد
و مراد این مفسر چنانچه خود میگوید اگر اصلاح قوم خویش باشد پس چرا سعی میکند در ازالهٔ اعتقاد مسلمانان از دیانت
اسلامیه خصوصاً درین وقتی که سائر ادیان از برای فرو بردن این دین دهنها گشوده اند آیا نمی فهمد که مسلمانان با این
ضعف و پریشانی چون بمعجزات و جنت و نار اعتقاد نکنند و پیغمبر را چون (گلادستون) بدانند البته بر دوی از حزب ضعیف
مغلوب آمده خود را بغالب تقی می خواهند سپرد زیراکه درین هنگام هیچ رادع و زاجری و هیچ خوفی و بیمی باقی
نمی ماند و مقتضی تبدیل دین از طرف دیگر موجود است چونکه هم مشکل و هم مشرب غالب شدن همه نفوس را پسند است.
پس از این افکار و خیالات ابتداءً چنین بخاطرم آمد که البته این مفسر گمان کرده است که سبب انحطاط مسلمانان
و موجب پریشانحالی ایشان اعتقادات است و اگر این اعتقادات از ایشان برود باز عظمت و شرف نخستین خود را
استحصال خواهند نمود لهذا سعی در ازالهٔ این اعتقادات میکند و ازین جهت معذور باشد باز تدبر نموده بخود گفتم
که یهودیان ببرکت همین اعتقادات از ذل عبودیت فراعنه رسته دماغ جبابرهٔ فلسطین را بخاک مالیده خود را به
سلطنت و مدنیت رسانیدند آیا این مفسر این را نشنیده است که عربها از میمنت همین اعتقادات از اراضی قفرهٔ
جزیرة العرب بر آمده در سلطنت و مدنیت و علم و صناعت و فلاحت و تجارت رسیده و سرور همه عالم شدند و فرنگان همین
عربهای معتقدین را در خطبه ها با آواز بلند استادهای خود می نامند آیا این خبر بسمع این مفسر نرسیده است البته رسیده
باشد بعد از ملاحظهٔ تاثیرات عظیمهٔ این اعتقادات حقه و معتقدین آنها نظر بمعتقدین بعقائد باطله نموده

دیدیم که هنود در آن وقتی در قوانین مدنیت و علوم و معارف و اصناف صنایع ترقی کرده بودند که بهزارها (اوتار)
و (بهوت) و (دیوتا) و (رکس) و (هنومان) اعتقاد داشتند این مفسّر جاهل این خبر نیست که مصریها در آن هنگامی
اساس مدنیت و علوم و صنایع را نهادند و استاد یونانیان شدند که به بتها و گاوها و سگها و گربه‌ها ایمان داشتند
این مفسّر بلا اشتباه این را میداند که کلدانیان در آن زمان پایه‌های رصدخانه‌ها میگذاشتند و آلات رصدیه میساختند
و بنای قصور عالیه مینمودند و در علم فلاحت کتابها تصنیف میکردند که بستارها میگردیدند بر مفسّر پوشیده نباشد که
فنیقیین در آن عصر بازار تجارت برّیه و بحریه و صناعت را رواج داده بودند و اراضی برطانیه یعنی [illegible] اسپانیا
و یونان را مستعمرات کرده بودند که بچه‌های خود را بجهت قربانی اصنام تقدیم مینمودند این امر بر مفسّر آشکار است.
یونانیان در آن قرن سلطان عالم بودند و در آن زمان حکمای عظام و فیلسوفهای کرام از ایشان بظهور میرسید
که بصدها آلهه و هزارها خرافات دل بسته بودند مفسّر را این معلوم باشد فارس در آنوقت از نواحی کاشغر تا نواحی
اسلامبول حکم میکرد و در مدنیت وحید عصر شمرده میشد که صدها خرعبلات در لوح دلش ثبت بود مفسّر البته این را
یاد داشته باشد همین نصارای متأخرین در همان هنگامی که ادعا داشتند تثلیث و صلب و قیامت و معمودیه و مطهره
و اعتراف و استحاله سلطنتهای خود را قوت دادند قدم در دائره علوم و معارف و صنایع نهادند و باوج مدنیت رسیدند
و اکنون هم غالب ایشان با همه علوم و معارف بر سیر همین طریقه میباشند و مفسّر این را بنهج احسن میداند چون
این امور را تصور نمودم دانستم که مفسّر را هرگز این چنین خیالی نیست که اعتقاد بدین عقائد حقه سبب انحطاط مسلمانان
گردیده است زیرا آنکه اعتقادات اچه حقه بوده باشد چه باطله هیچ گونه منافات و مغایرتی با مدنیت و ترقیات

دنیویه نیست مگر اعتقاد بحرمت طلب علوم و کسب معاش و سلوک مسالک مدنیت صالحه و باور نمیکنیم که در دنیا دینی باشد
که از این امر منع کند و این مطلب از آنچه پیش گذشت بخوبی ظاهر شد بلکه میتوانم بگوییم که بی اعتقادی بغیر از خلل و فساد
در مدنیت و رفع مدنیت هیچ نتیجه دیگر نداده است اگر بی اعتقادی موجب ترقی امم میشد میبایست که عربهای زمان
جاهلیت در مدنیت گوی سبقت را ربوده باشند چونکه ایشان غالباً بر سیر طریقه دهریه بودند ازین جهت همیشه
آواز بلند میگفتند ارحامٌ تدفع و ارضٌ تبلع و ما یهلکنا الا الدهر و نیز علی الدوام این کلام را
بزبان می آوردند من یحیی العظام وهی رمیم و حال آنکه ایشان در نهایت جهل چون حیوانات وحشی بسر میبردند
پس از این همه خیالات و تصورات گوناگون مرا بخوبی معلوم شد که این مفسر مصلح است و نه تفسیر آن از برای اصلاح
و تربیت مسلمانان نوشته شده است بلکه این مفسر و این تفسیر از برای ملت اسلامیه در این حالت حاضره مانند همان مرض
خبیثه مهلکه است که در حال هرم و ضعف طبیعت انسان را عارض میشود و مرا از آن جرح و تعدیل سابق ظاهر شد که
مقصود این مفسر ازین سعی در ازاله اعتقادات مسلمانان و خدمت دیگران و توطید طرق در دخول کیش ایشان است
لاحول و لا این چند سطر بر سبیل عجله نوشته شد و فیما بعد بحول خداوند تعالی مفصلاً سخن در این تفسیر و مقاصد مفسر
خواهیم راند ایضاً این مقاله ایست که مرحوم سید جمال الدین در فضائل اسلام بیان نموده اند * اگر غور نماییم
در ادیان هیچ دینی نخواهیم دید که بر اساس محکم متقن نهاده شده باشد مانند دین اسلام زیرا که عروج امم بر مدارج کمالات
و صعود شعوب بر معارج معارف و ارتقاء قبائل بر مراقی فضائل و اطلاع طوائف انسانها بر دقائق حقائق و تحصیل
آنها سعادت تامه حقیقه را در دار دنیا و آخرت موقوف است بر امور چند اول آنکه باید لوح عقول امم و قبائل از

کدورت خرافات و زنگهای عقائد باطله و بهیمیه پاک بوده باشد زیرا آنکه عقیدهٔ خرافیه حجابیست کثیف که علی الدوام
حائل میشود میانهٔ صاحب آن عقیده و میانهٔ حقیقت واقع و او را باز میدارد از کشف نفس الامر بلکه چون خرافی را قبول کرد
عقل او را وقوف حاصل شده و از حرکات فکریه سر باز زد پس از آن حمل مثل بر مثل کرده جمیع خرافات و اوهام را قبول
خواهد نمود و این موجب آن میشود که از کمالات حقه و از افق حقائق اکوان بر او پوشیده ماند بلکه سبب خواهد شد که
جمیع عمر خود را با اوهام وحشت و دهشت و خوف و بیم بگذراند و از حرکات طیور و جنبش بهائم در لرزه افتد و از هبوب
ریاح و آواز رعد و درخشیدن برق مضطرب گردد و بواسطه تطیرات و تشئمات از غالب اسباب سعادت دست باز ماند و
دهر حیله ساز و مکار و دجال را گردن نهد کدام شقاوت و بدبختی و سوء عیش از این گونه زندگی بدتر خواهد
بود و دین اسلام اول رکن و فضیلت که عقول را بصیقل توحید و تنزیه از زنگ خرافات و کدر اوهام و آلایش وهمیات
پاک سازد و نخستین تعلیم او این است که انسان را نشاید که انسان دیگر و یا یکی از جمادات علویه و سفلیه را خالق و متصرف
و قاهر و معطی و مانع و معز و مذل و شافی و مهلک بداند و یا که اعتقاد کند که مبدأ اول بلباس بشری برای اصلاح و
یا افساد ظاهر نموده است و یا خواهد نمود و یا آنکه آن ذات منزه بجهت بعضی از مصالح در کسوت انسانیت چه بسیار
آلام و اسقام را متحمل گردیده است و غیر از اینها از آن خرافاتیکه هر یک یا نفراده برای کوری عقل کافی است و غالب
ادیان موجوده از این اوهام و خرافات خالی نیست بینک دیانت نصرانیه و دیانت بهمادو دیانت زردشت دوم آنکه
نفوس انها باید متصف باشد بنهایت شرافت یعنی هر واحدی از امم خود را بغیر از رتبهٔ نبوت که رتبه ایست
آلهیه سزاوار و لائق جمیع پایه ها و رتبه های افراد انسانیه بداند و در خود نقص و انحطاط و عدم قابلیتی تصور نکند.

ودین اسلام در بهای شرافت ابدی نفوس کشود حق هر نفسی را در هر فضیلت و کمالی اثبات میکند و امتیاز شرافت جنسیت و صنفیت را از میانه برمیدارد و مزیت افراد انسانیه را فقط بر کمال عقلی و نفسی قرار میدهد و هر کم دینی یافت میشود که این مزیت را دارا بوده باشد سیم آنکه باید آحاد هر ملتی از امم عقاید خود را که اول نقشه الواح عقول است براهین متقنه و ادله محکمه موسس سازند و از اتباع ظنون در عقاید دوری گزینند و بمجرد تقلید آبا و اجداد خویشتن قانع نشوند و دین اسلام آن یگانه دینیست که ذم اعتقاد بلا دلیل و اتباع ظنون را میکند و سرزنش پیروی از وهم و کورکورانه را مینماید و مطالبه برهان را در امور متعبدین نشان میدهد و در هر جا خطاب بعقل میکند و جمیع سعادت را نتایج خرد و بینش میشمارد و ضلالت را به بیعقلی و عدم بصیرت نسبت میدهد و از برای هر یک از اصول عقاید بهجیکه عموم را سودمند افتد اقامه حجت مینماید بلکه غالب احکام را با حکم و فواید آنها ذکر میکند (بالقرآن شریف رجوع شود) و هیچ دینی نیست که این فضیلت را دارا بوده باشد و چنان گمان میکنم که غیر مسلمین نیز بدین مزیت اعتراف خواهند کرد چهارم آنکه باید در هر ملتی از امم جماعتی بتعلیم سایرین مشغول بوده باشند و در تحلیه عقول آنها بمعارف حقه کوتاهی نورزند و در تعلیم طرق سعادت تقصیر ننمایند و گروهی دیگر همیشه در تقویه و تعدیل نفوس بکوشند و اوصاف فاضله را بیان و فواید آنها را شرح و اخلاق رذیله را توضیح و مساوی و مضار آنها را تبیین کنند و از امر بمعروف و نهی از منکر غافل نشوند و دین اسلام اعظم فروض و واجبات را این دو امر است یعنی امر بمعروف و نهی از منکر (بالقرآن شریف رجوع شود) و در سایر ادیان آن قدر اهتمامی در این دو امر نشده است اگر کسی بگوید چون دیانت اسلامیه چنین است پس چرا مسلمانان بحالت محقر زیسته‌اند جواب میگوییم چون مسلمانان چنانچه بودند عالم بفضل آنها شهادت میدهد اما الآن پس بقول الکفاکم ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم

کلمات قصار حضرت امیر علی علیه السلام

احسن الکلام ما زانه حسن النظام وفهمه الخاص والعام بهترین گفتار آنست که مرتب و منظم باشد و بفهم خاص و
عام سود احسن الکلام ما لا تمجّه الآذان و لا یتعب فهمه الاذهان بهترین گفتار آنست که گوش از او نرنجد و بفهمیدنش بپذیرد و
ذهن از فهم آن رحمت نیفتد الحکمة شجرة تنبت فی القلب و تثمر علی اللسان حکمت درختیست که از دل روید و از زبان
بار دهد الکتب بساتین العلماء الحکمة روضة النبلاء باغ و بوستان علما کتاب است و حکمت سیرگاه های فرح بخش
دانشمندان ان کرم الله تعالی لا ینقض حکمته فلذلک لا تقع الاجابة فی کل دعوة کرم و بخشش خداوندی
مناقض و برهم زننده حکمت او نشود از این سبب که دعا و خواهشهای مردم باجابت نرسد یعنی خدا سبب الاسباب است
و بدون اسباب هیچ مقصدی انجام نیابد اراده او بر محال تعلق نگیرد العالم یعرف الجاهل لانه کان قبل جاهلاً
عالم جاهل را شناسد بسبب آنکه خود مدتی جاهل بوده است الجاهل لا یعرف العالم لانه لم یکن قبل عالماً و لی
جاهل عالم را نشناسد چه هیچ وقت دارای علم و دانش نبوده است الحدّة ضرب من الجنون لان صاحبها یندم فان
لم یندم فجنونه مستحکم تندی و غضب قسمی از دیوانگی است صاحب این صفت بعد از رخ دادن این حالت
پشیمان شود و اگر پشیمان نشود دیوانگیش مستحکم است المرء باصغریه بقلبه و لسانه ان قاتل قاتل
بجنانه و ان نطق نطق بلسانه مردی و مردانگی با دو چیز از اعضاست که دل و زبان باشد اگر در جنگ
جدال شجاعت و بهادری کند بسبب دل است گفتار فصیح و بلیغ بسبب زبان است الرجل حیث اختاره
لنفسه ان صانها ارتفعت و ان ابتذلها اتضعت مرد جایگاه را برای خود اختیار کند همان باید اگر نفس خود را

عزیزدار عزیز شود اگرچه حقیر کند پست گردد اِتَّقُوا دَعْوَةَ الْمَظْلُومِ فَاِنَّهُ یَسْأَلُ اللّٰهَ حَقَّهُ وَاللّٰهُ سُبْحَانَهُ
اَکْرَمُ مِنْ اَنْ یُسْأَلَ حَقًّا اِلَّا اَجَابَ بپرهیزید از دعای مظلوم بدرستیکه او درخواست حق خود از خداوند تبارک
وتعالی مینماید خدا ازان بزرگتر است که حق بنده خود را واگذارد اِحْذَرُوا نِفَارَ النِّعَمِ فَمَا کُلُّ شَارِدٍ بِمَرْدُودٍ
بپرهیزید از رمیدن نعمت دولت چه بدرستیکه هر دولت نعمت زائل شد برگردد اِیَّاکَ اَنْ تُهْمِلَ حَقَّ اَخِیکَ اِتِّکَالًا
عَلٰی مَا بَیْنَکَ وَبَیْنَهُ فَلَیْسَ لَکَ بِاَخٍ مَنْ اَضَعْتَ حَقَّهُ بپرهیز از آنکه در حقوق برادر خود اهمال و
سستی ورزی باطمینان آنکه برادر من است بدرستیکه کسی که حقوقش از دست بدهی برادری تو نخواهد ماند ❊
اِتَّعِظُوا بِمَنْ کَانَ قَبْلَکُمْ قَبْلَ اَنْ یَتَّعِظَ بِکُمْ مَنْ کَانَ بَعْدَکُمْ عبرت گیرید از کسانیکه قبل شما بودند پیش
ازانکه عبرت آیندگان شوید اِتَّقُوا مَعَاصِیَ الْخَلَوَاتِ فَاِنَّ الشَّاهِدَ عَلَیْکُمْ هُوَ الْحَاکِمُ بپرهیزید از
گناه در خلوت زیراکه حاکم خود شاهد است اِیَّاکَ وَمُصَادَقَةَ الْاَحْمَقِ فَاِنَّهُ یُرِیدُ اَنْ یَنْفَعَکَ فَیَضُرُّکَ
بپرهیز از دوستی نادان چه اگر خواهد ترا نفع رساند برعکس ضرر آرد اَلْقَلِیلُ مَعَ التَّدْبِیرِ اَبْقٰی مِنَ الْکَثِیرِ مَعَ
التَّبْذِیرِ بقای کم با تدبیر بیش از بقای زیاد با تبذیر است اَلنَّاسُ کَصُوَرٍ فِی صَحِیفَةٍ کُلَّمَا طُوِیَ بَعْضُهَا
نُشِرَ بَعْضُهَا مردم روزگار چون صورتهای اند که در کتاب مصور است هر ورقی که پیچیده شود صورت دیگر بنظر آید ❊
اَلشِّرِّیرُ لَا یَظُنُّ بِاَحَدٍ خَیْرًا لِاَنَّهُ لَا یَرَاهُ اِلَّا بِطَبْعِهِ شریر هیچکس گمان نیک نبرد چه همه را قیاس بنفس خویش کند
اَلْمُرُوَّةُ اِجْتِنَابُ الرَّجُلِ مَا یَشِینُهُ وَاکْتِسَابُهُ مَا یَزِینُهُ مروت پرهیز از ننگ و عار است وتحصیل محاسن اخلاق
اَلنَّاسُ کَالشَّجَرِ شَرَابُهُ وَاحِدٌ وَثَمَرُهُ مُخْتَلِفٌ مردم چون درختان اند همه از یک آب خورند ولی ثمر گوناگون دهند

الغنى والفقر يكشفان جواهر الرجال واوصافها ثروت و تنگدستی وضع و آشکار میکنند جوهر و صفات اخلاق انسانرا
الناس ابناء ما يحسنون مردم فرزند و منسوب بهنر و کرده های نیک خود اند السكوت عن الاحمق افضل
جوابه بهترین جواب نادان سکوت است الكرم ايثار المال على العرض کرم ایثار و گذشت از مال است برای عرض و ناموس
الفقر يخرس الفطن عن حجته فقر و تنگدستی گنگ و لال کند خردمند را از حقوق خود الاماني تعمي عيون البصائر
آرزوها چشم بصیرت را کور کند المال لا ينفعك حتى يفارقك مال نفع رساند ترا تا از تو جدا نشود المروة تمنع
من كل دنية مروت جلوگیری کند از هر پستی و رذالت الحرية منزهة من الغل والمكر آزادی منزه است از
هر مکر و خدعه اجتناب السيئات اولى من اكتساب الحسنات پرهیز از گناه سزاوارتر است از تحصیل ثواب ؛
العلم زين الاغنياء وغنى الفقراء علم زینت اغنیا و ثروت فقرا است المصيبة واحدة فان
جزعت كانت اثنتين مصیبت یک است چون جزع و بیتابی کنی دو شود العالم من شهدت بصحة اقواله
افعاله عالم آنست که شهادت دهد کردارهای او بر گفته های او الصبر على طاعة الله اهون من الصبر
على عقوبته صبر بر طاعت خدا سهلتر است از تحمل عقوبت او العارف من عرف نفسه فاعتقها
عارف آنست که نفس خود را بشناسد و آزاد کند الدولة ترد خطاء صاحبها صوابا وصواب ضده
خطاء دولت و ثروت خطای صاحبش را صواب نمایش دهد و بعکس فقر کردار نیک را زشت نماید العاقل اذا سكت
فكر واذا نطق ذكر واذا نظر اعتبر سکوت عاقل فکر است و گفتنش ذکر و دیدنش عبرت و اعتبار العاقل لا يتكلم
الا بحاجته او حجته ولا يشتغل الا باصلاح آخرته عاقل نگوید مگر برای رفع حاجت یا اثبات مدعا و مشغول

نشو و الاصلاح آخرت جو والرّجل بفطنته لا بصورته مرد بفطانت و زیرکی است نه بصورت و هیئت المروّة
اسم جامع لسائر الفضائل و المحاسن مروت اسمیست برای تمام کردارهای نیک و افعال پسندیده
المنع الجمیل احسن من وعد الطّویل ردّ و جواب ای خوش بهتر است از وعده دور و دراز الضّمائر الصّحاح
اصدق شهادة من الالسن الفصاح دلهای صحیح و پاکیزه در شهادت صادق تر است از زبانهای فصیح و بلیغ
ایّاک و الظّلم فانّه یزول عمّن تظلمه و یبقی علیک بپرهیز از ظلم کردن بدرستیکه آنکه ظلم کنی از ظلم
همیشه نماند و لکن تو ظالم مانی در مقام مواخذه ای اعظم الخیانة خیانة الامّة بزرگترین خیانت خیانت
ملّت و قوم است اقبح الصّدق ثناء الرّجل علی نفسه راستی که زشت است ستایش شخص است بر نفس خود
اربح البضائع اصطناع الصّنائع پر منفعت ترین اجناس بجا آوردن کارهای نیک است اکبر
البلاء فقر النّفس بزرگترین بلا کوچک نفسی است افضل النّاس انفعهم للنّاس بهترین مردم کسی است
که بیشتر بکار مردم آید افضل من اکتساب الحسنات ترک السّیئات بهتر از تحصیل ثواب ترک گناه است
اعجز النّاس من عجز عن اصلاح نفسه عاجزترین مردم کسی است که عاجز باشد از اصلاح نفس خود
اشدّ النّاس ندامة عند الموت العلماء الغیر العاملین پشیمان و پریشان ترین مردم در وقت
مرگ علمای بی عمل اند اجلّ الامراء من لم یکن الهوی علیه امیرا بهترین امرا کسی است که هوا و هوس
بر او امیر نباشد اسوء النّاس حالا من انقطعت مادّته و بقیت عادته بدترین مردم آنست
که مادهٔ قوه او رفته و عادات نکوهیده او برجا باشد اتعب النّاس قلبا من علت همّته و کثرت مروّته

و قلت حرفته پریشان و گرفتارترین مردم حال آن کسی است که صاحب همت بلند و زیادی مروت و تنگدستی
و فقر باشد افضل الادب ان یقف الانسان عند حده و لا یتعدی قدره بهترین ادب آنست که
انسان پا از حد خود دراز نکند احمد من البلاغة الصمت حین لا ینبغی الکلام بهتر از فصاحت
و بلاغت سکوت است جایی که موقع سخن نباشد اعون الاشیاء علی تزکیة العقل التعلیم معین
و مددکارترین اشیا برای تهذیب و تزکیه عقل تعلیم و تربیت است ان سخاء النفس عما فی ایدی الناس
لافضل من سخاء البذل سخاوت بی نیازی نفس از آنچه در دست مردم است بهتر و افضل است از سخاوت بذل و بخشش
ان لیلک و نهارک لا یستوعبان حاجاتک فاقسمهما بین عملک و راحتک شب و روز
تمام آرزو و کارهای ترا انجام نتوانند داد پس آنها را قسمت کن بین کارها و راحت خود ان اوقاتک اجزاء
عمرک فلا تنفد لک وقتا الا فی ما ینجیک اوقات تو اجزای عمر تست آنها را صرف مکن بجز چیزی
که بکار تو نیاید ان اللیل و النهار یعملان فیک فاعمل فیهما و یاخذان منک فخذ منهما
شب و روز در تو مشغول کارند تو هم در آنها مشغول باش و همچنان که از تو میگیرند تو نیز از ایشان بگیر الاحتمال
قبر العیوب صبر و تحمل در شدائد و مکاره گور عیبهاست یعنی همچنانکه قبر نقص مردار را میپوشد ثبات و استقامت نیز
قبایح مرد را میپوشد اذا اقبلت الدنیا علی قوم اعارتهم محاسن غیرهم و اذا ادبرت عنهم
سلبتهم محاسن انفسهم چون دنیا بگروهی رو کند هنرهای دیگران را برای آنها عاریه دهد و چون
برگردد هنر و نیکیهای شخصی را از نظر مردم محو گرداند اعجز الناس من عجز عن اکتساب الاخوان و اعجز منه من

ضَيَّعَ مَنْ ظَفِرَ بِهِ مِنْهُمْ عاجزترین مردمان کسی است که عاجز باشد از بدست در آوردن دوستان و از او عاجزتر کسی است
که دوستان خود را از دست دهد قَدْرُ الرَّجُلِ عَلٰى قَدْرِ هِمَّتِهِ وَصِدْقُهُ عَلٰى قَدْرِ مُرُوَّتِهِ وَشَجَاعَتُهُ عَلٰى قَدْرِ
أَنَفَتِهِ وَعِفَّتُهُ عَلٰى قَدْرِ غَيْرَتِهِ قدر و منزلت مرد بقدر همت اوست و راستی و درستی بقدر مروت او و شجاعت
و دلیری بقدر حمیت او و پاکدامنی و عفت بقدر غیرت او اَصْعَبُ السِّيَاسَاتِ نَقْلُ الْعَادَاتِ سخت ترین سیاست تغییر
عادات است اَنْفَعُ الْكُنُوزِ مَحَبَّةُ الْقُلُوبِ نافع ترین گنجها محبت قلبها است اَقْوَى الْوَسَائِلِ
حُسْنُ الْفَضَائِلِ قوی ترین اسباب و وسیله کردار نیکو است اَفْضَلُ الزُّهْدِ اِخْفَاءُ الزُّهْدِ بهترین زهد و پرهیزکاری
مخفی داشتن زهد و پرهیزکاری است اَحْسَنُ النَّاسِ عَيْشًا مَنْ عَاشَ النَّاسُ فِي فَضْلِهِ بهترین مردم زندگانی
آن است که مردم در عنایت او زندگانی کنند اَوْضَعُ الْعِلْمِ مَا وَقَفَ عَلَى اللِّسَانِ وَاَرْفَعُهُ مَا ظَهَرَ فِي الْجَوَارِحِ
وَالْاَرْكَانِ پست ترین اقسام علم آنست که منحصر بزبان باشد و ارفع و بهترین اقسام علم آنست که اثر او در اعضا
و جوارح ظاهر شود اِنَّ هٰذِهِ الْقُلُوبَ تَمَلُّ كَمَا تَمَلُّ الْاَبْدَانُ فَابْتَغُوا لَهَا طَرَائِفَ الْحِكْمَةِ بدرستیکه
قلبها هم مانند بدنها خسته و ملول شود برای رفع خستگی و ملال آنها بجوئید کلمات حکمت آمیز لطیف را اَلْعَاقِلُ
يَعْتَمِدُ عَلٰى عَمَلِهِ الْجَاهِلُ يَعْتَمِدُ عَلٰى اَمَلِهِ عاقل تکیه و اعتماد بر عمل و کار خود کند و جاهل اعتماد بر امل و آرزو
کند اَلْعَاقِلُ مَنْ وَضَعَ الْاَشْيَاءَ مَوَاضِعَهَا وَالْجَاهِلُ ضِدُّ ذٰلِكَ دانا آنست که هر کاری را بموقع
کند و هر چیزی را بجای خود نهد و نادان بعکس آن اَلدَّهْرُ يُخْلِقُ الْاَبْدَانَ وَيُجَدِّدُ الْاٰمَالَ وَيُدْنِي الْمَنِيَّةَ
وَيُبَاعِدُ الْاُمْنِيَّةَ روزگار کهنه کند بدنها را و تازه کند آرزوها را و نزدیک کند مرگ را و دور سازد آمال و آرزوها را

وقلّت حرفته پریشان و گرفتار ترین مردم حال آن کسی است که صاحب همت بلند و زیادی مروت و تنگدستی
و فقر باشد افضل الادب ان یقف الانسان عند حدّه ولا یتعدّی قدره بهترین ادب آنست که
انسان پا از حد خود دراز نکند احمد من البلاغة الصمت حین لا ینبغی الکلام بهتر از فصاحت
و بلاغت سکوت است در جایی که موقع سخن نباشد اعون الاشیاء علی تزکیة العقل التعلیم معین
و مددگار ترین اشیا برای تهذیب و تزکیه عقل تعلیم و تربیت است انّ سخاء النفس عمّا فی ایدی الناس
لافضل من سخاء البذل سخاوت و بی نیازی نفس از آنچه در دست مردم است بهتر و فضل است از سخاوت بذل و بخشش
انّ لیلک و نهارک لا یستوعبان حاجاتک فاقسمهما بین عملک و راحتک شب و روز
تمام آرزو و کارهای ترا انجام نتوانند داد پس آنها را قسمت کن در کارها و راحت خود انّ اوقاتک اجزاء
عمرک فلا تنفد لک وقتاً فی غیر ما ینجیک اوقات تو اجزای عمر تست آنها را صرف مکن بجز در چیزی
که بکار تو نیاید انّ اللیل و النهار یعملان فیک فاعمل فیهما و یاخذان منک فخذ منهما
شب و روز در تو مشغول کار اند تو هم در آنها مشغول باش و همچنان که از تو میگیرند تو نیز از ایشان بگیر الاحتمال
قبر العیوب صبر و تحمل در شداید و مکاره گور عیبهاست یعنی همچنانکه قبر نعش مرده را میپوشد ثبات و استقامت نیز
قبایح مرد را میپوشد اذا اقبلت الدنیا علی قوم اعارتهم محاسن غیرهم و اذا ادبرت عنهم
سلبتهم محاسن انفسهم چون دنیا بکسی رو کند هنرها و نیکیهای دیگران را برای آنها نمایش دهد و چون
برگردد هنر و نیکیهای شخصی را از نظر مردم محو گرداند اعجز الناس من عجز عن اکتساب الاخوان و اعجز منه من

ضَیَّعَ مَنْ ظَفِرَ بِهٖ مِنْهُمْ عاجزترین مردمان کسی است که عاجز باشد از بدست آوردن دوستان و ازو عاجزتر کسی است
که دوستان خود را از دست بدهد قَدْرُ الرَّجُلِ عَلٰی قَدْرِ هِمَّتِهٖ وَصِدْقُهٗ عَلٰی قَدْرِ مُرُوَّتِهٖ وَشَجَاعَتُهٗ عَلٰی قَدْرِ
اَنَفَتِهٖ وَعِفَّتُهٗ عَلٰی قَدْرِ غَیْرَتِهٖ قدر و منزلت مرد بمقدار همت اوست و راستی بقدر مروت او و شجاعت
و دلیری بقدر حمیت او و پاکدامنی و عفت بقدر غیرت او اَصْعَبُ السِّیَاسَاتِ نَقْلُ الْعَادَاتِ سخت ترین سیاست تغییر
عادات است اَنْفَعُ الْکُنُوْزِ مَحَبَّةُ الْقُلُوْبِ نافع ترین خزینها محبت قلبها است اَقْوَی الْوَسَائِلِ
حُسْنُ الْفَضَائِلِ قوی ترین اسباب و وسیله کردار نیکو است اَفْضَلُ الزُّهْدِ اِخْفَاءُ الزُّهْدِ بهترین زهد و پرهیزگاری
مخفی داشتن زهد و پرهیزگاری است اَحْسَنُ النَّاسِ عَیْشًا مَنْ عَاشَ النَّاسُ فِیْ فَضْلِهٖ بهترین قسم زندگانی
آن است که مردم در عنایت او زندگانی کنند اَوْضَعُ الْعِلْمِ مَا وَقَفَ عَلَی اللِّسَانِ وَاَرْفَعُهٗ مَا ظَهَرَ فِی الْجَوَارِحِ
وَالْاَرْکَانِ پست ترین اقسام علم آنست که منحصر بزبان باشد و ارفع و بهترین اقسام علم آنست که اثر او در اعضا
و جوارح ظاهر شود اِنَّ هٰذِهِ الْقُلُوْبَ تَمَلُّ کَمَا تَمَلُّ الْاَبْدَانُ فَابْتَغُوْا لَهَا طَرَائِفَ الْحِکْمَةِ بدرستیکه
قلبها هم مانند بدنها خسته و ملول شود برای رفع خستگی و ملال آنها بجوئید کلمات حکمت آمیز لطیف و پاکیزه اَلْعَاقِلُ
یَعْتَمِدُ عَلٰی عَمَلِهٖ وَالْجَاهِلُ یَعْتَمِدُ عَلٰی اَمَلِهٖ عاقل تکیه و اعتماد بر عمل و کار خود کند و جاهل اعتماد بر امل و آرزو
کند اَلْعَاقِلُ مَنْ وَضَعَ الْاَشْیَاءَ مَوَاضِعَهَا وَالْجَاهِلُ ضِدُّ ذٰلِکَ دانا آنست که هر کاری را بموقع
کند و هر چیزی را بجای خود نهد و نادان عکس آن اَلدَّهْرُ یُخْلِقُ الْاَبْدَانَ وَیُجَدِّدُ الْاٰمَالَ وَیُدْنِی الْمَنِیَّةَ
وَیُبَاعِدُ الْاُمْنِیَّةَ روزگار کهنه کند بدنها را و تازه کند آرزوها را و نزدیک کند اجل را و دور سازد آمال و آرزوها را ؛

العاقل من وعظته التجارب والجاهل من انخدعته المطالب دانا آنست که پند گیرد از تجربهٔ
روزگار جاهل آنست که فریب دهد آرزوهای باطل والقبر خیر من الفقر در گور بودن بهتر است از زندگی
با فقر و ناداری الاقتصاد ینصف المؤونة از میانه روی در امور معاش و اخراجات نصف فرق کند
الشجاعة عزّ حاضر الجبن ذلّ ظاهر شجاعت عزتیست نقد و حرقت ترس و کم دلی ذلّت و خواریست
ظاهر البشر اوّل البر الطلاقة شیمة الحرّ بشاشت پیدا عنوان نیکوییست و طلاقت گفتار خصلت
آزادگی الاقتصاد ینمی القلیل الاسراف یفنی الجزیل میانه روی در معاش مال اندک را بسیار کند و اسراف
بسیار را فانی سازد المجرّب احکم من الطبیب الغریب من لیس له حبیب تجربه کار نظریات او
بهتر است از طبیب و غریب آن کسی است که نباشد از برای او دوست الدولة کما تقبل تدبر الدنیا کما
تجبر تکسر دولت همچنانکه رو کند پشت نیز کند دنیا همچنانکه شکسته‌ها درست کند درستها نیز شکند العالم
ینظر بقلبه و خاطره الجاهل ینظر بعینه و ناظره عالم بچشم دل بیند جاهل بچشم سر نگران است
العلم بغیر عمل وبال العمل بغیر علم ضلال علم بی عمل وبال است و عمل بی علم گمراهی ضلال ؛
اللسان ترجمان العقل زبان ترجمان عقل است الاعتبار منذر ناصح الطاعة متجر رابح
پند گرفتن از دنیا بهترین ناصح است بیم دهنده طاعت خداوند تجارتیست سود رساننده العقل حفظ التجارب
الصدیق اقرب الاقارب عقل نگهداشتن تجربه‌ها و بکار آوردن است دوست نزدیکترین نزدیکان است الخط
لسان الید خط زبان دست است الکیّس من کان یومه خیراً من امسه خردمند کسیست که امروز وی

بهتر باشد العلم اکثر من ان یحاط به فخذوا من کل شیء احسنه علم از ان افزون است که بدان احاطه
توان کرد پس بگیرید از هر چیزی نیکوتر آن المحاسن فی الاقبال هی المساوی فی الادبار آنچه در وقت
اقبال هنر و نیک شمارند در وقت بخت برگشتگی عیب و عار دانند العاقل من اتهم رایه و لم یثق بکل
ما تسوّل له نفسه عاقل کسی است که رای خود را در خطا متهم دارد و اعتماد نکند بانچه نفس از برای او آراسته کند
الصبر صبران صبر علی ما تحب و صبر علی ما تکره شکیبائی ستون دو گونه است یکی صبر بر
آنچه دوست داری دیگر صبر بر آنچه دشمن داری العالم من غلب هواه و لم یبع آخرته بدنیاه عالم
آنست که غالب آید بر هوا و هوس و نفروشد آخرت را بدنیا الشرف بالهمم العالیة لا بالرمم البالیة
شرف مرد بهمت بلند است نه باستخوان پوسیده وجد الناس اعداء ما جهلوا مردم چیزی را که نمی دانند
دشمن دارند الحازم من حنکته التجارب و هذبته النوائب دور اندیش کسی است که بدست
تجربت و نوایب مجرب و مهذب شده باشد المتعبد بغیر علم کحمار الطاحونة یدور
و لا یبرح من مکانها مقلد و متعبد که عالم نباشد خر آسیا را ماند که دور میزند و هرگز از جای بیرون نرود الجاهل
صخرة لا ینفجر ماؤها و شجرة لا یخضر عودها و ارض لا یظهر عشبها جاهل سنگی است که
آب از آن جاری نشود و درختی است که شاخ آن سبز نمیشود و زمینی است که گیاه از آن نمیروید الناس نیام فاذا
ماتوا انتبهوا مردم خوابند وقتی مردند بیدار میشوند احذر کل عمل اذا سئل عنه عامله
استحیی منه و انکره حذر کن از کرداری که اگر از آن پرسش کنند کننده آن شرمگین شود و انکار کند

أَفْضَلُ الْجُودِ إِيصَالُ الْحُقُوقِ إِلَى أَهْلِهَا بهترین جود و بخشش ادا کردن حقوقیست که بر ذمه است و رساندن آن به اهلش أَقْبَحُ أَفْعَالِ الْمُقْتَدِرِ الْاِنْتِقَامُ زشت ترین کردار مرد مقتدر انتقام جستن در حال قدرت است أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ مَا اسْتُرِقَّ بِهِ الْأَحْرَارُ فاضل ترین اعمال آنست که بنده آن آزادگان را بنده کند أَشْرَفُ أَخْلَاقِ الْكَرِيمِ كَثْرَةُ تَغَافُلِهِ عَمَّا يَعْلَمُ بهترین اخلاق کریم گذشت و اغماض از چیزهائی است که میداند أَبْخَلُ النَّاسِ مَنْ بَخِلَ عَلَى نَفْسِهِ بِمَالِهِ وَسَخَى بِهِ لِوَارِثِهِ بخیل ترین مردم کسی است که بخل بر نفس خود کند از مال خود و سخاوت کند از برای بازماندگان خود أَوْلَى النَّاسِ بِالْعَفْوِ أَقْدَرُهُمْ عَلَى الْعُقُوبَةِ سزاوارترین مردم به عفو کردن کسی است که مقتدر ترین مردم باشد در عقوبت أَحْمَدُ مِنَ الْبَلَاغَةِ الصَّمْتُ حِينَ لَا يَنْبَغِي الْكَلَامُ بهتر از فصاحت و بلاغت خاموشی است در موقعی که سخن کردن سزاوار نباشد أَوْهَنُ الْأَعْدَاءِ كَيْدًا مَنْ أَظْهَرَ عَدَاوَتَهُ بی اهمیت ترین دشمنان کسی است که اظهار دشمنی کند إِذَا شَابَ الْجَاهِلُ شَبَّ جَهْلُهُ وَإِذَا شَابَ الْعَاقِلُ شَبَّ عَقْلُهُ جاهل چون پیر شود جهل و نیز پیر شود عاقل چون پیر شود عقل و نیز پیر شود أَعْدَلُ السِّيرَةِ أَنْ تُعَامِلَ النَّاسَ بِمَا تُحِبُّ أَنْ يُعَامِلُوكَ بِهِ بهترین رفتار آنست که با مردم چنان رفتار کنی که متوقعی با تو رفتار کنند أَفْضَلُ النَّاسِ أَنْفَعُهُمْ لِلنَّاسِ بهترین مردم کسی است که از برای مردم سودمند تر بود أَحْسَنُ الْمَقَالِ مَا صَدَّقَهُ الْأَفْعَالُ بهترین گفتار آن است که با کردار راست آید إِذَا حَلَّتِ الْمَقَادِيرُ بَطَلَتِ التَّدَابِيرُ چون تقدیر نازل شود تدابیر باطل گردد إِنَّ عُمْرَكَ وَقْتُكَ الَّذِي أَنْتَ فِيهِ عمر تو همین وقتیست که در آنی و میگذرانی

اِذا اَحْسَنْتَ الْقَوْلَ فَاَحْسِنِ الْعَمَلَ لِتَجْمَعَ بِذٰلِكَ بَيْنَ مَزِيَّةِ اللِّسانِ وَفَضيلَةِ الْاِحْسانِ چون نیک
کردی گفتار را نیز نیکو کن کردار را تا جمع کنی میان لیاقت لسان و فضیلت احسان اِذا لَمْ تَنْفَعِ الْكَرامَةُ
فَالْاِهانَةُ اَحْزَمُ وَاِذا لَمْ يَنْجَعِ السَّوْطُ فَالسَّيْفُ اَحْسَمُ اگر خوش رفتاری و نیکویی با مردمان ثمر سودمند
نیفتد طریقهٔ اهانت پیش گیر و اگر تازیانه کارگر نباشد کار شمشیر آبدار گذار اِنَّ الْيَوْمَ عَمَلٌ وَلا حِسابَ وَغَداً
حِسابٌ وَلا عَمَلَ امروز روز عمل و کار است روز بازخواست حساب و فردا روز حساب و بازخواست است نه روز عمل و کار
اَلْاَدَبُ صُورَةُ الْعَقْلِ ادب صورت و ترکیب عقل است اَلْحَسُودُ لا يَسُودُ حسود به سروری و بزرگی نرسد اَلْعَقْلُ مَرْكَبُ الْعِلْمِ
عقل حامل و سواری علم است اَلتَّبْذيرُ قَرينُ الْمُفْلِسِ مصرف هم درجه مفلس است اَلْحَياءُ تَمامُ الْكَرَمِ حیا انتهای
کرم و بزرگواریست اَلصِّحَّةُ اَفْضَلُ النِّعَمِ صحت بزرگترین نعمت آلهی است اَلتَّواضُعُ سُلَّمُ الشَّرَفِ فروتنی
نردبان شرافت و بزرگی است اَلْاِحْسانُ يَسْتَرِقُّ الْاِنْسانَ احسان و نیکویی بنده کند آزاد را اَلْمُغالِبُ بِالْحَقِّ
غالِبٌ کسیکه در راه حق مغلوب شود در واقع غالب است اَلْبَشاشَةُ حِبالَةُ الْمَوَدَّةِ گشاده خندرویی ریسمانهای
جلب دوستی است اَلْاِنْصافُ يَسْتَديمُ الْمَحَبَّةَ انصاف نگهدار محبت است اَللَّجاجُ يُفْسِدُ الرَّأْيَ لجاجت فاسد نماید
کند رأی اراده را اَلْعَجْزُ يُطْمِعُ الْاَعْداءَ عاجزی دشمن را بطمع تعدی وادارد اَلْيَأْسُ يُعِزُّ الْاَسيرَ از خود گذشتگی
بزرگ و عزیز می کند اسیر گرفتار را اَلطَّمَعُ يُذِلُّ الْاَميرَ طمع و پست فطرتی ذلیل و حقیر کند امیر را اَلْاِمامَةُ
نِظامُ الْاُمَّةِ سروری و پیشوایی نظام و استقامت امت است اَلطّاعَةُ تَعْظيمُ الْاِمامَةِ اطاعت تعظیم و بزرگ
داشتن پیشوا و بزرگ قوم است اَلْهَوىٰ مَطِيَّةُ الْفِتْنَةِ هوی و هوس مرکب و سواری فتنه و فساد است

الحزم مشيدة الاستظهار حزم ازو شد پایداری کار هست التجربة ثمرة الاعتبار تجربه ثمره و نتیجه عبرتهاست

العزة ادراك الانتصار عزت بزرگی رسیدن بمقصد است العاقل من احرز امره عاقل آنست که عاقبت بین

باشد الجاهل من جهل قدره جاهل آنست که قدر خود نشناسد الصدق ينجيك وان خفته راستی و راستگوئی

ترا نجات دهد اگرچه از گفتن او در خطر باشی الكذب يرديك وان آمنته دروغ زیان رساند اگرچه از او در امن و امان

باشی العالم حيّ وان كان ميّتا عالم زنده است اگرچه مرده باشد الجاهل ميّت وان كان حيّا جاهل مرده است

اگرچه زنده باشد العاقل من وعظته التجارب عاقل آنست که تجربه ها او را متنبه سازد الجاهل من خدعته المطالب و

جاهل آنست که آمال و آرزوها او را گول زند الجمال الظاهر حسن الصورة ظاهر زیبائی نیکوئی صورت است الجمال

الباطن حسن السريرة و زیبائی باطن نیکوئی سیرت است الخير اسهل من فعل الشر بجا آوردن کار خیر سهل تر است

از بجا آوردن کار شر العجول مخطئ وان ملك عجول و دست پاچه مخطی است اگرچه بآرزو رسد المتأنّی مصيب وان

هلك آرام و متأنی رسد بآرزوی خود اگرچه در گرفتاریها افتد آلة الرياسة سعة الصدر آله و ابزار بزرگی گشادگی

سینه و ظرفیت است الكريم من بدأ باحسانه کریم آنست که بذل احسان نماید اللئيم من كثر امتنانه لئیم

آنست که بسیار منت نهد اللسان ميزان الانسان زبان میزان سنجیدن انسان است الايام توضح السرائر الكامنة

روزگار ظاهر و آشکار کند سرهای پوشیده و مخفی را العلم كله حجة الا ما عمل به علم حجت است بر انسان مگر آنچه عمل

کند از او المذنب على بصيرة غير مستحق للعفو گناهکار متعمد سزاوار گذشت نیست الناس رجلان طالب لا يجد و واجد لا يكتفي

مردم بر دو قسم اند جوینده که نیابد و دارنده که قناعت نکند المنافق لسانه يسرّ و قلبه يضرّ منافق زبانش

خوشنود کند و قلبش ضرر رساند العِلمُ احدُ الحیاتین علم قسمی از حیات است المودّةُ احدُ القرابتین مودت و محبت
قسمی از قرابت است الذکرُ الجمیلُ احدُ العُمرین نام نیک قسمی از عمر است الزوجةُ الصالحةُ الموافقةُ احدُ الراحتین زوجه
نیک و موافق قسمی از راحت است الهمُّ احدُ الهرمین هم افسرگی قسمی از پیری و ناتوانی است الصورةُ
الجمیلةُ اولُ السعادتین صورت زیبا اولین سعادت است الصحّةُ اهنی اللذّتین صحت جسم بهترین لذت است
الشهوةُ احدُ المغویین شهوت قسمی از فریب و گمراهی است الکرمُ حسنُ السجیّةِ واجتنابُ الدنیّةِ کرم نیکوی
اخلاق و پرهیز از پستی است الکریمُ من جازَ الاساءةَ بالاحسانِ کریم آنست که عوض بدی نیکی کند العلماءُ
غرباءُ لکثرةِ الجهّالِ علما غریب اند بسبب زیادی جهال المذنبُ عن غیرِ علمٍ بریءٌ من الذنبِ گناه نادانسته
حکم بی گناه را دارد الاحمقُ غریبٌ فی بلدتِه مهانٌ بین اعزّته نادان غریب در شهر خود و پست از ذوی اقربای خود
الظلمُ یُزِلُّ القدمَ ویسلبُ النعمَ ویُهلِکُ الاُمَمَ ظلم می لغزاند قدم را و نابود میکند نعمت را الزینةُ بحسنِ الصوابِ لا بحسنِ الثیابِ
زینت و آرایش به نیکوی کردار است نه زیبایش لباس الجوعُ خیرٌ من الخضوعِ گرسنگی بهتر از خضوع
و تذلل است الکریمُ یزدجرُ عمّا یفتخرُ به اللئیمُ کریم طبیعت را ناگوار آید آنچه که لئیم باعث افتخار داند الجاهلُ
یستوحشُ ممّا یأنسُ به الحکیمُ جاهل وحشت کند از آنچه حکیم با وی انس گیرد الدنیا منتقلةٌ فانیةٌ ان بقیت
لکَ لم تبقَ لها دنیا فانی و ناپایدار است اگر برای تو باند و دوام کند تو نخواهی ماند برای او الجاهلُ یعتمدُ
علی اَمَلِه ویقصّرُ عن عملِه جاهل اعتماد بر آرزو دست از زحمت از عمل نیک قاصر باشد العاقلُ یجتهدُ فی
عملِه ویقصّرُ من اَمَلِه عاقل جدیت کار کند و آرزو را خیری نشمارد الصبرُ علی الفقرِ مع العزِّ اجملُ من الغنی مع الذلِّ

صبر بر تنگدستی با عزت بهتر است از آسایش و ثروت در ذلت لبطالة یوقف الحر العزیز موقف العبد الذلیل

و یذهب بماء الوجه و یمحق الرزق تنبلی در بیکاری آزاد شریف را چون بنده ذلیل کند و آبرو برد و روزی تنگ کند

العالم حی بین الموتی عالم زنده ایست بین مرده گان الجاهل میت بین الاحیاء جاهل مرده ایست بین

زنده گان الکریم من صان عرضه بماله واللئیم من صان ماله بعرضه کریم آنست که عرض را بمال حفظ کند و

لئیم آنست که مال را بعرض مقدم دارد المؤمن من وقی دینه بدنیاه والفاجر من وقی دنیاه بدینه مومن انست

که دنیا را فدای دین کند فاجر آنست که دین را فدای دنیا کند اجعل زمان رخائک عدة لایام بلائک قرار بده زمان

فراخی آسودگی را تهیه برای روزهای تیره و تاریک خود استقبح من نفسک ما تستقبحه من غیرک وارض من

الناس بما ترضاه لنفسک نه پسند برای نفس خود آنچه بر دیگران قبیح دانی و بپسند برای نفس خود آنچه برای دیگران پسندی

اجعل من نفسک علی نفسک رقیبا قرار بده از نفس خود بر نفس خود نگرانی اکرم عشیرتک فانهم جناحک الذی به تطیر

واصلک الذی الیه تصیر و یدک التی بها تصول محترم دار اکرام نما طائفه خود را بدرستیکه آنها بالهای

تو اند که باو پرواز نمائی و بیخ و ریشه تو اند که باو بازگردی و دست تو اند که باو بر اشیا قابض شوی ×

اختر من کل شیء جدیده و من الاخوان اقدمهم اختیار کن از هر چیزی تازه او را و اگر دوست که هر چه کهنه

باشد بهتر است استشر اعدائک تعرف من رایهم مقدار عداوتهم و مواضع مقاصدهم مشورت کن با اعدای خود تا مقدار

عداوت و مقاصد آنها را دانی ابذل لصدیقک نصحک و لمعارفک معونتک و لکافة الناس بشرک دریغ مکن از برای

دوست خود نصیحت را و از برای آشنایان اعانت او از برای عموم مردم خوشروئی و بشاشت را ×

اطع من فوقك يطعك من دونك واصلح سريرتك يصلح الله علانيتك اطاعت کن کسی که بالای تست تا اطاعت کنند
کسانیکه زیر تواند و درون خود را پاکیزه کن تا خدا ظاهرت را پاکیزه گرداند اذكروا عند المعاصي ذهاب اللذات
وبقاء التبعات بیاد بیاورید هنگام گناه رفتن لذت بقای جرم را اتقوا شرار النساء وكونوا من خيارهن على حذر
بپرهیزید از زنهای شریر از خوبان آنها هم در حذر باشید اجملوا في الخطاب تسمعوا جميل الجواب بطرز نیکو گفتگو
نمائید تا جواب نیکو شنوید احذر الاحمق فان مداراته تعنيك وموافقته تردیك ومخالفته تؤذيك ومصاحبته وبال عليك
بپرهیزید از احمق بدرستیکه مدارات او اذیت است و موافقتش ضرر و مخالفتش صدمه و مصاحبتش وبال احذر اللئيم
اذا اكرمته والرذل اذا قدمته والسفلة اذا رفعته بپرهیز از لئیم در وقتیکه او را احسان و اکرام کرده باشی
و از رذل وقتیکه او را مقدم داشته باشی و سفله و مینه در وقتیکه او را مقدم و بلند نموده باشی

احذروا صولة الكريم اذا جاع وشر اللئيم اذا شبع بپرهیز از صولت کریم در وقتیکه گرسنه باشد و از
شر لئیم در وقتیکه سیر باشد احمق الناس من ظن انه اعقل الناس بی شعورترین مردم کسی است که خود را عاقلتر از همه داند
ابلغ العظات الاعتبار بمصارع الاموات فصیح ترین موعظه ها اعتبار گرفتن بقبور مردگان است ادل شيء
على غزارة العقل حسن التدبير بهترین دلیل کمال عقل نیکوئی تدبیر است افضل الناس رايا من استغنى
عن رأي المشير بهترین رای آنست که تنها نباشد بلکه دیگری را هم مشاورت داشته باشد افضل الجود
ايصال الحقوق الى اهلها بهترین قسم سخاوت رسانیدن حقوق است به المستحق اشقى الناس من باع دينه بدنيا
غيره شقی ترین مردم کسی است که دین خود را بدنیای دیگری بفروشد اکثر الناس حمقا الفقير المتكبر احمق ترین مردم

فقیر متکبر است أكْبَرُ الْعَيْبِ أنْ تَعِيبَ غَيْرَكَ بِمَا هُوَ فِيكَ بزرگترین عیب آنست که عیب کنی مردم را بآنچه خود
باو مبتلائی أعْدَلُ السِّيرَةِ أنْ تُعَامِلَ النَّاسَ بِمَا تُحِبُّ أنْ يُعَامِلُوكَ بِهِ بهترین کردار آنست که با مردم چنان رفتار
کنی که خود توقع داری با تو رفتار کنند أكْثَرُ مَصَارِعِ الْعُقُولِ تَحْتَ بُرُوقِ الْمَطَامِعِ بیشتر فانی و نابود شدن
عقل بسبب طمع است أقْوَى النَّاسِ أعْظَمُهُمْ سُلْطَاناً عَلَى نَفْسِهِ قویترین مردم کسی است که قادر بر نفس خود
باشد أفْضَلُ النَّاسِ عَقْلاً أحْسَنُهُمْ تَقْدِيراً لِمَعَاشِهِ وَأشَدُّهُمْ اهْتِمَاماً بِإصْلاحِ مَعَادِهِ بهترین مردم از
حیث عقل کسی است که اداره زندگی خود را مرتب دارد و در صلاح آخرت کوشد أعْظَمُ الْجَهْلِ مُعَادَاةُ الْقَادِرِ وَ
مُصَادَقَةُ الْفَاجِرِ وَالثِّقَةُ بِالْغَادِرِ بزرگترین جهل دشمنی با قوی است و دوستی با فاجر و اطمینان بخائن
و غدار أوْلَى النَّاسِ بِالإنْعَامِ مَنْ كَثُرَتْ نِعَمُ اللهِ عَلَيْهِ سزاوارترین مردم در بذل انعام و احسان کسی است که
انعام و احسان باره او زیاده شده باشد إنَّمَا الْوَرَعُ التَّحَرِّي فِي الْمَكَاسِبِ وَالْكَفُّ عَنِ الْمَطَالِبِ پرهیزگاری قدم
در کسب و عمل است و پرهیز از سؤال خواستن إذَا مَلَكَ الأرَاذِلُ هَلَكَ الأفَاضِلُ اگر پستان بحکومت شوند
بزرگان بهلاکت افتند إذَا سَادَ السَّفَلُ خَابَ الْعَمَلُ اگر کمینگان بزرگی شوند هیچ مقصد انجام نگیرد
إذَا فَسَدَ الزَّمَانُ سَادَ اللِّئَامُ چون زمان فاسد شود لئیمها بزرگی رسند إذَا حَلَّتِ الْمَقَادِيرُ بَطَلَتِ
التَّدَابِيرُ چون تقدیر آید تدبیر باطل شود إذَا ابْيَضَّ أسْوَدُكَ مَاتَ أطْيَبَاكَ چون سیاهیت سفید شود خوشی
و مسرت میرد (یعنی مو) إذَا تَفَقَّهَ الرَّفِيعُ تَوَاضَعَ اگر بزرگزاده علم و دانش آموخت فروتن و متواضع شود
إذَا تَفَقَّهَ الْوَضِيعُ تَرَفَّعَ اگر کمینه و پست علم و هنر آموخت متکبر و خودپسند شود إذَا حَسُنَ الْخُلُقُ لَطُفَ النُّطْقُ

اگر خلق نیکو شد نطق نرم و گیرنده شود اذا کمل العقل نقص الشهوة اگر عقل بحد کمال رسد در شهوت نقصان شود

اذا طلبت الغناء فاطلبه بالقناعة اگر طالب ثروت و توانگری باشی بیاب آن را در قناعت و اقتصاد.

اذا اقبلت الدنیا علی عبد کسته محاسن غیره واذا ادبرت عنه سلبته محاسنه اگر دنیا بکسی رو کند نیکوهای

دیگران را بر او بپوشاند و اگر پشت کند نیکوئیهای او را از وی برود سلب کند اذا انتسب العاقل نسب عقله واذا انتسب الجاهل

نسب جهله برکوب الاهوال تکتسب الاموال عاقل هر قدر پیر شود عقلش نیز پیر و کامل شود جاهل هر قدر پیر شود

جهل و کاملتر شود بسوار شدن سختیها و انداختن خود به مهلکها مال و ثروت بدست آید بالجود یسود الرجال

ببذل و بخشش بر مردم رئیس و بزرگ توان شد بقدر الهمم تکون الهموم بقدر همت هم و غم موجود شود حکمة الدنی

ترفعه وجهل الشریف یضعه علم حکمت پست و دنی را بلند کند و جهل و نادانی شریف را پست و ذلیل کند

وجهک ماء جامد یقطره السؤال فانظر عند من تقطره روی تو آبی است بسته شده

میچکاند آن را سؤال پس بنگر نزد که بچکانی - خیر عملک ما اصلحت به یومک وشره ما افسدت به قومک

بهترین کردار تو آن است که اصلاح کنی با او روز خود را و بدترین کردار تو آنست که فاسد کنی تو با آن قوم خود را ؛

خیر ما ورث الآباء الابناء الادب بهترین میراثی که از پدران به پسران رسد ادب است خیر العطاء ما کان

عن غیر طلب بهترین بخشایش آنست که بدون طلب و خواهش باشد تخلیل المرء دلیل علی عقله وکلامه برهان فضله

از رفیق میزان عقل انسان معلوم شود و از کلام میزان فضل دولة اللئام مذلة الکرام دولت و حکومت لئیمها ذلت عزیزهاست

ذم الاسراف مقتصداً واذکر فی الیوم غداً دست از اسراف بردار و اقتصاد پیشه کن و تهیه فردا امروز بین

ذر السرف فإن المسرف لا يحمد جوده ولا يرحم فقره پرهیز از اسراف بایستیکه مسرف کسی در وقت دهش
نستاید و وقت گرفتاری فقرش کسی بر او رحم نکند رب فتنة أثارها قول بسا فتنه‌ها که از گفتار خیزد
رب عالم قتله علمه بسا عالم که علمش او را نابود ساخت رب جاهل نجاه جهله بسا جاهل که بسبب
جهل نجات یافت رب کلام جوابه السکوت بسا کلام که جوابش سکوت است رب حرب أعود من سلم
بسا جنگ که بهتر از صلح است رب سکوت أبلغ من کلام بسا سکوت که فصیح‌تر از کلام است رب کلام أنفذ
من سهام بسا گفتار که از تیر تیزتر است رب جامع لمن لا یشکره بسا جمع کننده از برای کسی که هیچ او را
شکر و سپاس نکند رب متنسک لا دین له بسا زاهد که دین ندارد رب مفاصلة خیر منها قطیعة بسا
وصلت که بیگانگی از او بهتر است رب یسیر أنمی من کثیر بسا کمی که ترقی و برکتش بیش از زیاد است رب موهبة
خیر منها الفجیعة بسا بخششی که مرگ از آن بهتر است رب أخ لم تلده أمک بسا برادر که مادرت او را
نزاییده رب علم أدی إلی مضلتک بسا علم که کشید انسان را بضلالت ربما أدرک العاجز حاجته چه بسیار
شده است که عاجز بمقصود خود رسیده است ربما خرس البلیغ عن حجته چه بسا بلیغ که در اثبات حق خود گنگ
شده ربما عمی اللبیب عن الصواب چه بسیار مردمان هوشیار خطا کرده اند در کردار ربما ارتج علی الفصیح
الجواب چه بسیار مردمان فصیح وقت جواب مانده اند زیادة الفعل علی القول الحسن فضیلة ونقص الفعل
عن القول قبیح رذیلة بهترین حالت زیادی کردار است بگفتار و بدترین حالت عکس آنست زوال الدول باصطناع السفل نابود شدن
حکومتها بسبب گماشتن پستان است سبب التدمیر سوء التدبیر سبب نابود شدن سوء تدبیر است

سُنَّةُ الْكِرَامِ تَرَادُفُ الْاِنْعَامِ دستور بزرگان پی‌درپی اکرام و انعام نمودن است سُنَّةُ اللِّئَامِ قُبْحُ
الْكَلَامِ دستور لئام بدگفتاری است سِرُّكَ اَسِيرُكَ فَاِنْ اَفْشَيْتَهُ صِرْتَ اَسِيرَهُ سرّ تو اسیر تست تا او را
فاش نکنی تا فاش کردی تو اسیر او شدی ضَرُورَاتُ الْاَحْوَالِ تُذِلُّ رِقَابَ الرِّجَالِ ضرورت پیش آمدهای
روزگار گردن مردها را خم و ذلیل کند ضَيَاعُ الْعُقُولِ فِي طَلَبِ الْفُضُولِ طلب چیزهای فضول گمراه نمودن
عقل است ظَنُّ الْاِنْسَانِ مِيزَانُ عَقْلِهِ وَفِعْلُهُ شَاهِدٌ عَلَى اَصْلِهِ ظن انسان میزان عقلش است و کردار او دلیل
بر اصل و نجابتش است ظَنُّ الْعَاقِلِ اَصَحُّ مِنْ يَقِينِ الْجَاهِلِ ظن عاقل صحیح و درست تر است از یقین جاهل ٭
اَلْحَاسِدُ يُظْهِرُ وُدَّهُ فِي اَقْوَالِهِ وَيُخْفِي بُغْضَهُ فِي فِعَالِهِ فَلَهُ اسْمُ الصَّدِيقِ وَصِفَةُ الْعَدُوِّ حاسد دوستی خود را در گفتار
آشکار کند و کینه خود را در کردار پنهان نماید و در شمار اصدقا است و صفات او در حساب اعدا عُقُولُ الْفُضَلَاءِ فِي اَطْرَافِ اَقْلَامِهَا عقل فضلا در اطراف قلمهاست
غَايَةُ الْجُودِ بَذْلُ الْمَوْجُودِ انتهای بخشش او دادن است آنچه را موجود است غَايَةُ الْعَقْلِ الْاِعْتِرَافُ
بِالْجَهْلِ انتهای عقل اقرار بجهل است فِي تَصَارِيفِ الْاَحْوَالِ تُعْرَفُ جَوَاهِرُ الرِّجَالِ در تغییر احوال روزگار رشته
و ظاهر شود جوهر مردان فِي سَعَةِ الْاَخْلَاقِ كُنُوزُ الْاَرْزَاقِ در گشادگی اخلاق است گنجهای رزق فَقْدُ
الْبَصَرِ اَهْوَنُ مِنْ فَقْدِ الْبَصِيرَةِ کوری چشم ظاهر سهل تر است از کوری چشم باطن فَخْرُ الْمَرْءِ بِفَضْلِهِ لَا بِاَهْلِهِ فخر انسان
بفضیلت است نه باهل و قبیله فَقْرُ النَّفْسِ شَرُّ الْفَقْرِ فقر نفس بدترین فقرها است قَلِيلُ الْاَدَبِ خَيْرٌ مِنْ
كَثِيرِ النَّسَبِ کمی از ادب بهتر از زیادی نسب است كَمْ مِنْ غَنِيٍّ يُسْتَغْنَى عَنْهُ چه بسا غنی و متمول که انسان
از وی بی‌نیاز است كَمْ مِنْ فَقِيرٍ يُفْتَقَرُ اِلَيْهِ چه بسا فقیری که انسان محتاج اوست ٭

كم من كلمة سلبت نعمة چه بسا كلمه كه نعمتها نابود و فانی نمود كم من وضيع رفعه حسن خلقه
چه بسا كمينه كه خوبی اخلاق او را بزرگ نمود و كم من رفيع وضعه قبح خرقه و بسا بزرگ كه كردار ناشايسته او را
پست نمود لكل رزق سبب فاجملوا فی الطلب از برای هر رزق و نعمتی سببی است پس كوشش كنيد كه سبب پاكيزه
و شريف باشد لكل داخل دهشة فابدؤا بالسلام از برای هر داخلی وحشتی است پس ابتدا كنيد بسلام تا رفع
وحشت شود و لكل قادم حيرة فابسطوه بالكلام از برای تازه رسيده حيرتی است بگفتار رفع حيرتش نمائيد
لم يهنأ العيش من قارن الضد كيف يسود من افتقر اخوانه الی غيره خوش نگذرد بآن كسی كه لجوج باشد و بزرگ
نشود هر كه برادران و ديگران محتاج باشند لم يذهب من مالك ما وقی عرضك بهدر نرفته است آن
مالی را كه برای عرض و آبروی خود صرف نمودی لم يضع من مالك ما قضی فرضك تلف نشده است مالی كه
در ضرورت خود صرف نمودی لو عقل اهل الدنيا لخربت الدنيا اگر عقل و خرد داشتند اهل دنيا دنيا خراب
و ويران میگشت لو جرت الارزاق بالالباب و العقول لم تعش البهائم و الحمقی اگر تحصيل رزق و روزی
بعقل و دانش بود مردم بيخرد و احمق و بهائم از گرسنگی میمردند لو بقيت الدنيا علی احد لم تصل الی من هی فی يديه
اگر دنيا باقی میماندی بر يك شخص بآنان كه امروز در دست آنها است نمی رسيد لذة الكرام فی الاطعام و لذة
اللئام فی الطعام لذت اهل سخاوت خوراندن است و لذت لئيمها در خوردن من عدل نفذ حكمه
هر كه عدل كند حكم او نافذ گردد من كثر كلامه كثر ملامه هر كه زياد گويد ملامت و سرزنش بيند من كبرت
همته كبرت اهتمامه هر كه بزرگ شود همتش كار و زحمتش زياد شود من احب شيئا لهج بذكره هر كه چيزی را

دوست دارد همیشه بر زبان آورد مَنْ عَظَّمَ نَفْسَهُ حُقِّرَ هر که نفس خود را عظیم شمارد پست حقیر شود
مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ عَلَا أَمْرُهُ هر که زمام نفس خود گیرد مرتبه او بزرگ شود مَنْ مَلَكَتْهُ نَفْسُهُ قَلَّ قَدْرُهُ
هر که نفس او غالب شود بیقدر و ناتوان گردد مَنْ سَاءَ تَدْبِيرُهُ تَعَجَّلَ تَدْمِيرُهُ هر که بد تدبیر کند زود سرنگون
گردد مَنْ قَوِيَ هَوَاهُ ضَعُفَ عَزْمُهُ هر که هوا و هوسش قوی گردد عزم ارادۀ اش ضعیف شود
مَنْ نَظَرَ فِي الْعَوَاقِبِ سَلِمَ هر که عاقبت بین شود سالم ماند مَنِ اسْتَصْلَحَ الْأَضْدَادَ بَلَغَ الْمُرَادَ هر که با مخالفین
صلح کند بمراد خود نائل گردد مَنْ خَافَ سَوْطَكَ تَمَنَّى مَوْتَكَ هر که از تازیانۀ تو بترسد مرگ ترا تمنا کند
مَنْ كَثُرَ بَاطِلُهُ لَمْ يُتَّبَعْ حَقُّهُ هر که باطل وی زیاد شود حق وی هم متابعت نشود مَنْ كَثُرَ نِفَاقُهُ لَمْ يُعْرَفْ
وِفَاقُهُ هر که نفاقش زیاد شود وفاقش معلوم نشود مَنْ وَضَعَهُ دَنَائَةُ أَدَبِهِ لَمْ يُعْلِهِ شَرَفُ حَسَبِهِ هر که پستی ادب حقیر
سازد شرف حسب او را بزرگ و عزیز نکند مَنْ أَعْجَبَتْهُ آرَاؤُهُ غَلَبَتْهُ أَعْدَاؤُهُ هر که برای خود
مغرور باشد اعدا او را غالب آیند مَنْ قَعَدَ بِهِ حَسَبُهُ نَهَضَ بِهِ أَدَبُهُ هر که پست باشد بواسطۀ حسب بزرگ شود
بسبب ادب مَنْ حَسُنَتْ سَرِيرَتُهُ لَمْ يَخَفْ أَحَدًا هر که نیک باطن باشد از هیچ کس نترسد مَنْ سَاءَتْ
سَرِيرَتُهُ لَمْ يَأْمَنْ أَبَدًا هر که بد باطن باشد همیشه خائف باشد مَنْ عَرَفَ النَّاسَ لَمْ يَعْتَمِدْ عَلَيْهِمْ هر که مردم
را شناسد با نها اطمینان نکند مَنْ أَمَاتَ شَهْوَتَهُ أَحْيَى مُرُوَّتَهُ هر که شهوت خود را بمیراند مروت خود را
زنده کند مَنْ كَثُرَتْ شَهْوَتُهُ ثَقُلَتْ مَؤُونَتُهُ هر که شهوت رانیش زیاد شود امور زندگانیش سخت گردد
مَنْ حَسُنَتْ سِيَاسَتُهُ دَامَتْ رِيَاسَتُهُ هر که سیاستش نیکو گردد ریاستش دوام کند۔

مَنْ اَمْسَكَ عَنْ فُضُولِ الْمَقَالِ شَهِدَتْ بِعَقْلِهِ الرِّجَالُ هر که لب از فضول گوئی بندد مردم بعقل و دانش او شهادت دهند

مَنْ اَخْطَاهُ سَهْمُ الْمَنِيَّةِ قَيَّدَهُ الْهَرَمُ هر که از تیر مرگ جست به بند پیری و ناتوانی گرفتار آید

النَّاسُ اَبْنَاءُ الدُّنْيَا وَلَا يُلَامُ الرَّجُلُ عَلَى حُبِّ اُمِّهِ مردم فرزندان دنیا اند و کسی را ملامت نمیشود که در محبت

و دوستی مادر خود الرَّاضِي عَنْ نَفْسِهِ مَسْتُورٌ عَنْهُ عَيْبُهُ وَلَوْ عَرَفَ فَضْلَ غَيْرِهِ لَسَاءَهُ مَا بِهِ مِنَ النَّقْصِ

وَالْخُسْرَانِ خودبین عیوب خود را نه بیند و اگر فضل و هنر دیگران بیند آنوقت بر نقص خود بینا گردد و متنفر شود

مَنْ اَظْهَرَ فَقْرَهُ اَذَلَّ قَدْرَهُ هر که فقر و ناداری خود را اظهار کند قدر خود را کم گرداند مَنِ اتَّخَذَ الْحَقَّ

لِجَامًا اِتَّخَذَهُ النَّاسُ اِمَامًا هر که حق را دهنه اسب خود سازد مردم او را امام و پیشوای خود کنند مَنْ شَكَرَكَ عَلَى غَيْرِ

صَنِيعَةٍ فَلَا تَأْمَنْ ذَمَّهُ مِنْ غَيْرِ قَطِيعَةٍ هر که بی سبب شکر تو کند از او مأمون نباش چه بی جهت نیز مذمت تو کند

مَنِ اشْتَغَلَ بِالْفُضُولِ فَاتَهُ مِنْ مُهِمِّهِ الْمَأْمُولُ هر که مشغول شود بچیز غیر مهم از دستش برود چیزهای مهم

مَنْ عَمِلَ بِالْحَقِّ مَالَ اِلَيْهِ الْخَلْقُ هر که پیروی حق کند مردم مایل او گردند مَنْ قَلَّتْ فَضَائِلُهُ ضَعُفَتْ

وَسَائِلُهُ هر که کمال و هنر او کم باشد اسباب و وسیله او ضعیف گردد مَنْ تَحَلَّى بِالْاِنْصَافِ بَلَغَ مَرَاتِبَ الْاَشْرَافِ

هر که منصف باشد بمرتبه اشراف رسد مَنْ لَبِسَ الْكِبْرَ وَالسَّرَفَ خَلَعَ الْفَضْلَ وَالشَّرَفَ هر که بخود بندد کبر و اسراف را

دور کرده باشد از خود شرافت و بزرگی را لِسَانُ الْعَاقِلِ وَرَاءَ قَلْبِهِ وَقَلْبُ الْاَحْمَقِ وَرَاءَ لِسَانِهِ زبان خردمند

در پس دل او است یعنی تا تأمل نکند نیک و بد او نفهمد نگوید دل احمق در پس زبان او است یعنی بی تأمل هر چه بر زبانش آید گوید

قِيمَةُ كُلِّ امْرِءٍ مَا يُحْسِنُهُ قیمت و ارزش مرد بمقدار دانش و هنرهای نیکوی او است مَا اَكْثَرَ الْعِبَرَ وَ

مَا اَقَلَّ الْاِعْتِبَارُ چه بسیار است عبرتهای روزگار و چه کم است عبرت گیرندگان از او لِکُلِّ اِمْرِئٍ فِی مَالِهِ شَرِیکَانِ الْوَارِثُ وَالْحَوَادِثُ از برای هر شخصی مال و ثروت دو شریک اند یکی وارث و دیگری حوادث و آفتهای روزگار ؛

مَنْ نَظَرَ فِی عَیْبِ نَفْسِهِ اِشْتَغَلَ عَنْ عَیْبِ غَیْرِهِ هر که بنگرد در عیب و نقصهای خود دست باز دارد از عیب دیگران ؛

مَنْ کَرُمَتْ عَلَیْهِ نَفْسُهُ هَانَتْ عَلَیْهِ شَهَوَاتُهُ هر که نفس خود را بزرگوار شمارد شهوات پست گرداند مَا اَخَذَ اللّٰهُ عَلَی اَهْلِ الْجَهْلِ اَنْ یَتَعَلَّمُوا حَتّٰی اَخَذَ عَلَی اَهْلِ الْعِلْمِ اَنْ یُعَلِّمُوا خدای تبارک و تعالی طلب علم را فرض نکرد بر جهال مگر بعد از آنکه فرض کرد بر علما تعلیم دادن اَلتَّزْکِیَةُ اِشْرَارٌ مِنْ اَعْظَمِ الْاَوْزَارِ ستوده ساختن اشرار بزرگترین گناهان است تَدَارَکْ فِی آخِرِ عُمْرِکَ مَا اَضَعْتَهُ فِی اَوَّلِهِ تدارک کن در آخر عمر خود آنچه را در اول عمر بجا صرف نمودی حَاسِبُوا اَنْفُسَکُمْ قَبْلَ اَنْ تُحَاسَبُوا حساب از نفس خود گیرید قبل از آنکه از شما حساب گیرند خَیْرُ اِخْوَانِکَ مَنْ وَاسَاکَ بِخَیْرِهِ وَخَیْرٌ مِنْهُ مَنْ اَغْنَاکَ عَنْ غَیْرِهِ بهترین برادران تو کسی است که مساوات کند با تو ثروت و وسعت خود از او بهتر کسی است که بی نیاز کند ترا از غیر خود خُذِ الْحِکْمَةَ مِمَّنْ اَتَاکَ بِهَا وَانْظُرْ اِلٰی مَا قَالَ وَلَا تَنْظُرْ اِلٰی مَنْ قَالَ بگیر حکمت را از هر که باشد و نظر کن در گفتار نه در گوینده خَالِطُوا النَّاسَ مُخَالَطَةً جَمِیلَةً اِنْ مِتُّمْ بَکَوْا عَلَیْکُمْ وَاِنْ غِبْتُمْ حَنُّوا اِلَیْکُمْ با مردمان چنان بنیکوئی معاشرت کنید که اگر بمیرید بر شما بگریند و اگر غائب شوید آرزوی دیدار شما کنند زِنَةُ الْعَقْلِ تَخْتَبِرُ فِی الْفَرَحِ وَالْحُزْنِ متانت عقل هنگام فرح و شادی و در اندوه و سوگواری بمیزان امتحان و اختبار توان برد کَفَاکَ اَدَبًا لِنَفْسِکَ اِجْتِنَابُ مَا تَکْرَهُهُ مِنْ غَیْرِکَ بهترین وسیله برای ادب و تهذیب اخلاق اجتناب از چیزهایست که از دیگران نپسندی اَفْضَلُ الْاَخْلَاقِ اِلْیَأْسُ

بِمَا فِي أَيْدِي النَّاسِ بهترین تمام اخلاص بی نیازیست از انچه در دست مردم است شَرُّ النَّاسِ مَنْ يَرَى أَنَّهُ خَيْرُهُمْ
بدترین مردم کسی است که خود را بهترین مردم داند شَرُّ النَّاسِ مَنْ يَخْشَى النَّاسَ فِي رَبِّهِ وَلَا يَخْشَى رَبَّهُ فِي النَّاسِ
بدترین مردم کسی است که بترسد از مردم در رضاجوئی خدا و نترسد از خدا در رضاجوئی خلق شَرُّ النَّاسِ مَنْ لَا يُبَالِي
أَنْ يَرَاهُ النَّاسُ مُسِيئًا بدترین مردم کسی است که باک ندارد از اینکه مردم او را در فسق و فجور دیدار کنند
شَرُّ الْأَوْطَانِ مَا لَا يَأْمَنُ فِيهِ الْقُطَّانُ بدترین وطنها جائی است که ساکنین انجا ایمن نباشند شَرُّ الْإِخْوَانِ
الْمُوَاصِلُ عِنْدَ الرَّخَاءِ الْمُفَاصِلُ عِنْدَ الْبَلَاءِ بدترین برادران کسی است که در دولت و نعمت پیوستگی جوید و در سختی و بلیت
گسیختگی طلبد صَمْتُكَ حَتَّى تُسْتَنْطَقَ خَيْرٌ مِنْ نُطْقِكَ حَتَّى تُسْكَتَ خاموشی که ای گویا شو بهتر است از گویائی که
فرمان خاموشی شنوی صَوَابُ الْجَاهِلِ كَالزَّلَّةِ مِنَ الْعَاقِلِ اگر برحسب اتفاق جاهلی کار بصواب کند چنانست که گاهی عاقلی
را لغزشی افتد ظَنُّ الْعَاقِلِ أَصَحُّ مِنْ يَقِينِ الْجَاهِلِ گمان عاقل از یقین جاهل استوارتر است عَجِبْتُ لِلْبَخِيلِ يَسْتَعْجِلُ
بِالْفَقْرِ الَّذِي مِنْهُ هَرَبَ وَيَفُوتُهُ الْغِنَى الَّذِي إِيَّاهُ طَلَبَ فَيَعِيشُ فِي الدُّنْيَا عَيْشَ الْفُقَرَاءِ وَيُحَاسَبُ فِي الْآخِرَةِ حِسَابَ الْأَغْنِيَاءِ
شگفت می آید مرا از بخیل که با مال و ثروت زندگانی میکند در زی فقری که از آن گریزان است و فوت میشود از
او وسعت غنائی که آنرا طالب گشته است پس زندگانی میکند در دنیا زندگانی فقرا و باز میدهد در آخرت حساب اغنیا را
عِنْدَ الْامْتِحَانِ يُكْرَمُ الرَّجُلُ أَوْ يُهَانُ هنگام امتحان بزرگ میشود مرد یا خوار میگردد عِلْمٌ لَا يُصْلِحُكَ
ضَلَالٌ وَمَالٌ لَا يَنْفَعُكَ وَبَالٌ علمی که اصلاح نکند ترا گمراهی است مالی که سود نبخشد ترا وبال است فِكْرُ الْمَرْءِ مِرْآةٌ
تُرِيهِ حُسْنَ عَمَلِهِ مِنْ قُبْحِهِ تفکر مرد در امور خویش آئینه ایست که می نماید او را نیکیهای او از افعال زشت او

العاقل عقل لسانه الحازم من کان زمانه خرد کسی است که بند بر زبان نهد و صاحب حزم کسی که زمان را بکار برد قلوب الرعیة خزائن ملکها
فما اودعها من عدل او جور وجده دلهای رعیت گنجینه پادشاه است آنچه از عدل یا ستم در آنجا میگذارد همان را
در می یابد قدرتک علی نفسک افضل القدرة وامرتک علیها خیر الامرة قدرت تو بر نفس تو بزرگترین قدرتهاست امارت تو بر نفس
تو بهترین امارت کیف تبقی علی حالتک والدهر مسرع فی احالتک چگونه باقی میمانی بحال خود در حال آنکه روزگار
سرعت دارد در تحویل نابود ساختن تو کن وصی نفسک وافعل فی مالک ما تحب ان یفعله فیه غیرک وصی نفس خود باش و بکن در اموال
خود آنچه را متوقع که دیگران بعد از تو کنند کن کالنحل اذا اکلت اکلت طیبا وان وضعت وضعت طیبا وان وقعت علی عود لم تکسره
مانند مگس عسل باش که اگر بخورد از شکوفهای نغز نیکو خورد و اگر بار فرو نهد عسل پاک طیب شود اگر بشاخی نشیند چنان بی ثقل
باشد که آسیب نرساند کن لینا من غیر ضعف شدیدا من غیر عنف نرم
و هموار باش نه آنکه ضعیف و سست باشی شدید با سطوت باش ولی بخشونت و عنف کلما لا ینفع یضر الدنیا
مع حلاوتها مر هر چه فائده ندهد ضرر رساند دنیا با شیرینی تلخی است کن للدنیا کانک تعیش ابدا وللاخرة
کانک تموت غدا مستعد باش برای دنیا و اسباب آن گوئی ابدا همیشه زنده خواهی بود و مستعد باش برای آخرت چنانکه
گویا فردا خواهی مرد لو کان لربک شریک لاتتک رسله اگر از برای خداوند شریکی بود او نیز پیغمبری میفرستاد یوم المظلوم
علی الظالم اشد من یوم الظالم علی المظلوم روز دادخواهی مظلوم از ظالم شدیدتر است از روز ستم کردن ظالم بر مظلوم
احذروا سطوة الکریم اذا وضع وسورة اللئیم اذا رفع بپرهیزید از سطوت کریم چون پست شود و از حمله لئیم چون
بلند مرتبه گردد من عرف الایام لم یغفل عن الاستعداد کسیکه شناخت روزگار را غافل نشود از تهیه تدارک از برای

من لم يتعظ بالناس وعظ الله الناس به هر که عبرت نگیرد از اهل روزگار خدا او را عبرت اهل روزگار گرداند

من كانت همته ما يدخل في بطنه كانت قيمته ما يخرج منها هر که همت او مصروف باشد به پر کردن شکم قیمت او بمقدار آنست

که از شکم بیرون آید من تتبع خفيات العيوب حرم مودات القلوب هر که تجسس کند در عیوب مردم محروم ماند از محبوب بودن در دلها

من عظم صغار المصائب ابتلی بكبارها هر که مصیبتهای کوچک را بزرگ شمارد بمصیبتهای بزرگ گرفتار آید

من كثرت نعم الله عليه كثرت حوائج الناس اليه هر که نعمتهای خدا بر او زیاد شود حاجتهای مردم نیز باو زیاد شود

من لبس الكبر والسرف خلع الفضل والشرف کسیکه جامه کبر و اسراف در بر کند از خلعت شرافت خلع گردد

من شكر على غير معروف ذم على غير اساءة هر که سپاس گذاری کند بی آنکه نفعی باو رسیده باشد نیز مذمت کند بی آنکه

ضرری باو رسیده باشد ان عمرك وقتك الذي انت فيه عمر تو همین وقتی است که در آنی و میگذرانی ليس بلد احق

بك من بلد خير البلاد ما حملك هیچ شهر و دیاری را بایسته نباید بود و مزیتی بر دیگری نباید داد بهترین

شهرها شهریست که اسباب استراحت و آسایش تو در او فراهم شود اول الشهوة طرب وفي آخرها عطب

اول شهوت سرور و شادمانی است و آخرش هلاکت و ویرانی من قبل عطاءك فقد اعانك على الكرم کسیکه بپذیرد عطای

ترا اعانت کرده باشد ترا بکرم من رقى درجات الهمم عظمته الامم هر که درجه های همت طی کند مردم روزگار

او را بزرگ شمارند من قام بشرائط العبودية اهل للعتق هر که شرائط بندگی بجای آورد لائق آزاد شدن

گردد من قصر عن احكام الحرية اعيد الى الرق هر که لوازم آزادگی بجای نیاورد به غلامی و بندگی برگردد

من قصر عن السياسة صغر عن الرياسة کسیکه نارسا باشد سیاستش ضعیف شود ریاست او

من وضعه سوء ادبه لم یرفعه شرف حسبه کسیکه سوء ادب او پست کند شرافت حسب بلندش نسازد
من رغب فیك عند اقبالك زهد فیك عند ادبارك کسیکه چون ترا اقبال رسد بتو روی آورد چون روزگار تو برگردد از تو نیز
از تو بگسلد من لم یتعلم فی الصغر لم یتقدم فی الکبر هرکه در کودکی تعلیم نیابد در بزرگی مقدم نگردد من طلب
صدیقاً فی صدق و وفاء طلب ما لا یجده هرکه دوست صادق و فادار خواهد چیزی را طلبد که نیابد لا تغترن
بمجاملة العدو فانه کالماء و ان اطیل اسخانه بالنار لم یمنع من اطفائها فریفته مشو بنیکوئی دشمن زیرا که دشمن آب را ماند
چندانکه او را بآتش گرم کنی هم از فرونشاندن آتش باز نایستد لا تصحب من یحفظ مساویك و ینسی فضائلك
مصاحبت و دوستی مکن با کسی که نگهدارد عیبهای ترا و فراموش کند کردارهای نیک ترا لا یصغرن عندك الرأی
الخطیر اذا اتاك به الرجل الحقیر کوچک مدان و بی اهمیت مشمار رای متین مصیب را که شخص حقیر آورده باشد لا تصحبن
ابناء الدنیا فانك ان قللت استثقلوك و ان کثرت حسدوك مصاحبت مکن با مردم روزگار چه اگر فقیر شدی بر تو بلندی
میجویند اگر صاحب ثروت شدی حسد میبرند لا تکونن عبد غیرك و قد جعلك الله حرا. بنده دیگران مباش
چه خدا ترا آزاد قرار داده لا تستکثرن من اخوان الدنیا فانك ان عجزت عنهم تحولوا اعداءً و ان مثلهم کمثل النار
النار کثیرها یحرق و قلیلها ینفع فراوان دوست مگیر از مردم دنیا چه از معاشرت ایشان عاجز مانی و با تو دشمن شوند همانا مثل
ایشان مثل آتش است چون بسیار شود بسوزاند و چون اندک باشد سود رساند لا تستحی من عطاء القلیل فان الحرمان اقل
حیا مکن از عطا کردن چیز اندک چه عطا نکردن کمتر از آنست یستدل علی زوال الدول باربع تضییع الاصول و التمسک بالفروع و
تقدیم الاراذل و تأخیر الافاضل دلالت میکند بر زوال دولتها چهار چیز ضایع داشتن اصول و متمسک شدن بفروع و مقدم داشتن اراذل اعالی و مؤخر داشتن افاضل

باب سوم

در اشعار مختلف المضامین که برای استشهاد در بزم آرائی به آنها ضرورت است و ترتیب درج آنها باین کیفیت است اول اشعار دو مصرعی در مضامین مختلفه از شعرای مختلف بترتیب حروف تهجی و در آخر دو مصرعها اشعاریکه در وصف فرد فرد اعضا گفته اند از سر تا پا بعد از اشعار دو مصرعی اشعار چهار مصرعی بترتیب حروف تهجی بعد از قطعات و اشعاریکه شبیه به قطعه است و عدد اشعاری که درین باب درج است از هزار و پانصد بیت کمتر نیست ::

اهلی شیرازی

ای حیرت صفات تو بند زبان ما — انگشت حیرت است زبان در دهان ما

ملا ظهوری ترشیزی

ازین چه باک که رسم وفا نمی دانی — بلا است اینکه طریق جفا نمی دانی

ملا رفیع واعظ قزوینی

آنها که خواب راحت بر خود حرام کردند — چون شمع کار خود را یکشب تمام کردند

فیاض لاهجانی

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو — چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو

بختیار

آرم بخاطر آن ذقن و آه می کشم — آتش بجای آب ازین چاه می کشم

ایجاد قاجار

ای مصوّر از لباس یار دامانش بکش — بر رقیبم دست گیرایی گریبانش بکش

هلالی جغتائی

آرزومند توام بنمای روی خویش را — ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

کاهی

اگرچه نیست بوصل تو دست رس ما را — همانکه طالب وصل توایم بس ما را

وحیدی

آن پری چهره که از غم او شاد مرا ‌‌ ‌ نی مرا یاد کند نی زد از یاد مرا

سلمان ساوجی

ای خال و خط و زلف تو آرایش دیده ‌ ‌ این دیده بسی دیده و مثل تو ندیده

نرگسی

آزردی به رقیبان و رمیدی از ما ‌ ‌ ما چه کردیم و چه گفتیم؟ و چه دیدی از ما

شیخ علی حزین لاهیجانی

از شاده سخان در رنج و تاب است دل‌ها ‌ ‌ زین آتش بی دود کباب است دل ما

خانخانان

اگر ز بندگی چون منی ترا عار است ‌ ‌ تو زنده باش خریدار بنده بسیار است

مرزا محسن استاد

اگر در خانه بنشینی زبیرون داد برخیزد ‌ ‌ اگر بیرون روی از مردوزن فریاد برخیزد

ایضاً

آتش شوق چنان در دلم افروخته بود ‌ ‌ دیده گر آب نمی ریخت جگر سوخته بود

رفیع واعظ قزوینی

این دو رهم دو دینار که چشم تو بر آن است ‌ ‌ هر یک ره حادثه چشمی نگران است

ایضاً

آشنا یا نیکه از حق نمک دم می زنند ‌ ‌ همچو دندان بر سر یک لقمه بر هم می زنند

میرزا اشرف جهان قزوینی

از رقیبان تو در دل من بسیار است ‌ ‌ نیست یارای سخن ورنه سخن بسیار است

میرزا جعفر آصف جاه

اینکه دل بستی باو باید دل از جان برگرفت ‌ ‌ دل نباید بر کسی بستن که نتوان برگرفت

واله داغستانی

از آن امشب به بزم آن شعله خو ساغر نمیگیرد ‌ ‌ که صحبت در میان آب و آتش در نمیگیرد

سنائی

اگر خواهی که گل مینی برخ خود را تماشا کن ‌ ‌ وگر میل خزان داری نگاهی جانب ما کن

اهلی شیرازی

از دیده رفت از دل پرخون نمی رود ‌ ‌ در دل چنان نشسته که بیرون نمی رود

ایضاً

از بسکه نازک است چو گل طبع دخوی تو ‌ ‌ خورشید ذره ذره در آید بکوی تو

هلالی

ای که می‌پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست　　منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

ملا نگهی یزدی

از غیر کنم شکوه چو آن سیم تن آید　　شاید به هواداری او در سخن آید

قاسم خان تبریزی

آنچنان نیست که چون از حادثه بر باد روی　　حسن معنی نگذارد که تو از یاد روی

امامی هراتی

از آن پیوسته می‌گویم سخن در انجمن با او　　که می‌ترسم که گوید دیگری جز من سخن با او

شجاع کاشانی

از ننگ ما چو می‌رود از شهر یار ما　　ما می‌رویم تا نرود شهریار ما

حاجی طهرانی

آنانکه دل به غیبت ما شاد می‌کنند　　باری بدان خوشم که مرا یاد می‌کنند

داؤد صفوی

از لعل لبت در تب و تاب است دل ما　　در آتش یاقوت کباب است دل ما

زائر همدانی

از بسکه رخت غرق شرم حجاب است　　عکس تو در آئینه چو گل در ته آب است

صباحی کاشی

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من　　دیدی چگونه یار من آمد بکار من

غنی کشمیری

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد　　تا آب رو نریزی این آسیا نگردد

شفائی اصفهانی

ای در آغوش ملک پرورده بد خوئی مکن　　شکرستانی زیر لب داری ترشروئی مکن

واعظ قزوینی

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها　　بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها

اشرف

اشکی که راز عشق بگوید فشاندنی است　　طفلی که خوش محاوره افتد نماندنی است

فیضی

از من جدا شدی گمانم چنین نبود　　ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

نامعلوم

آن غنچه که گل گشت دگر غنچه نگردد　　وین طرفه لب یار گهی غنچه گهی گل

فغانی

افتاده به پای زلف سمن سای تو از چیست
دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

ملا رفیع واعظ

اگر نه از گل محنت سرشته اند مرا
چرا بجبهه خط چین کشیده اند مرا

طالب املی

ایکه بی روی تو ما را زندگانی مشکل است
تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل است

شاهزاده سلیم

آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود
گره غنچه گشودیم در او بوی تو بود

قدسی

آتش مزاج من بگذار این عتاب را
چین بر جبین ندیده کسی آفتاب را

ملا جامی

ای ترا قد خوب و لب خوب و زلف و چهره خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

ایضا

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر
خنده شیرین و سخن گفتن از و شیرین تر

بابا فغانی شیرازی

آنکه در وقت سحر بند قبا بگشاید
می تواند گرهی از دل ما بگشاید

امیر خسرو دهلوی

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد
بسوزد ار دلش از سنگ سخت تر باشد

سید جلال عضد یزدی

ای چشم و دهان تو بهم خواب و خیالی
روی تو و ابروی تو بدری و هلالی

اهلی شیرازی

از خواب جامه چاک و پریشان برآمده
صبح قیامتش ز گریبان برآمده

بابا فغانی شیرازی

آنرا که قدم در ره صاحب نظران است
از هر چه کند قطع نظر خیر در آن است

ایضا

آنکه بر دیگران ز زلف چین می فگند
چون میرسد نزدیک من چین بجبین می فگند

قاضی نورالله اصفهانی

آئینه تا ز روی تو زیور گرفته است
خود را به آفتاب برابر گرفته است

وحشی یزدی

ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن
در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن

بابا نصیبی گیلانی

انچه ما با دامن پرهیزگاری کرده ایم　　جای آن دارد که سنگ پرهیزد از دامان ما

هلالی

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید　　هوای باغ تماشای دل چه کار آید

حکیم رکنا مسیح کاشی

از جفای تو من سوخته جز من چه کنم　　من نگویم تو چه کردی تو بگو من چه کنم

ملا ذوقی اردستانی

از جنون عشق زنجیری که بر پای من است　　چشمها بگشوده حیران سودای من است

ابدال اصفهانی

آمد محرم و در میخانه بسته اند　　رندان باده نوش بماتم نشسته اند

میر مومن استرابادی

ای که گفتی عشق را درمان بهجران کرده اند　　کاش میگفتی که بهجران آنچه درمان کرده اند

سید جلال عضد یزدی

از دوست بدشمن نتوان برد شکایت　　از دوست جفا به که ز اغیار حمایت

محمد جامی

ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من　　خوبرویان بشکستند بیک چشم زدن

نجف قلی خان زنگه

ای دل از راه فنا چند مکدر گردی　　بیش از این نیست که هی کامه بر گردی

سراج الدین سگزی

آن بت فربه سرین لاغر میان و از آن　　عشق من فربه بماند صبر من لاغر شود

موید الدین نسفی

از جور چرخ هرچه بخلق جهان رسد　　شاها ز دور چشم تو بر من همان رسد

ظریف اصفهانی

اشک سرخی برخ و چهرهٔ زردی دارم　　نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم

سامی

ای دولت بی جیبی ز دوستان آزارها　　رنجند از هم دوستان لاکن نه این مقدارها

خواجه غیاث الدین تبکچی

اگرچه نیست سجده بر بتان کردن　　تو آن بتی که ترا سجده می توان کردن

محتشم کاشی

آن مه که صورتش ز مقابل نمی رود　　از دیده گرچه می رود از دل نمی رود

محتشم کاشی

اگر می‌بینمت با غیر غیرت می‌کشد زارم
وگر چشم از تو می‌پوشم به مردن می‌رسد کارم

سراج‌الدین علی‌خان آرزو

اگرچه نیست به سرخ در خزینهٔ ما
خم شراب شفق گون بود دفینهٔ ما

حیرتی

ای که رایت به جهان آینهٔ غیب‌نماست
هست پیش تو عیان آنچه نهان در دل ماست

حرفی

ای که منعم میکنی از عشق رخسارش ببین
وی که میگویی مرو از راه رفتارش ببین

سنجری کاشانی

این امید است به جان و دل بی‌کینهٔ ما
که غم صدرنشین پاک شد از سینهٔ ما

ایضاً

آن خال عنبرین که نگارم به رو زده
دل می‌برد از آنکه به وجه نکو زده

مخفی

این کیست سواری که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

نورجهان

این خانه برانداز که در خانهٔ زین است
معمار تمنای من خاک‌نشین است

احمد بیگ

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها
بر یکدگر زنند چو مستان پیاله‌ها

صائب تبریزی

از صد هزار غنچه یکی از ریاض تو
گل کرده است نرگس چشم بتان شده

ایضاً

آنقدر بهره‌ای از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

حرف الباء

شرف جهان قزوینی

به پیش او سخن از حال زار من مکنید
بدین بهانه تکلم به یار من مکنید

بابا فغانی

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
باین بهانه مگر آرمش به خانهٔ خویش

قاسم کاهی

به روز هجر مرا دیده بس گهربار است
شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

سهلی

بزر بی کسی جز سایهٔ من نیست یار من ... ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

میرزا محمد استاد

بگوش گل چه سخن گفته‌ئی که خندانست ... به عندلیب چه فرموده که نالانست

عبد الرحیم خانخانان

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست ... تو نیز بر سر بام آکه خوش تماشائیست

آصفی هراتی

بتان که نسبت رخسار خود بماه کنند ... ز شرم روی تو در یکدگر نگاه کنند

سحابی استرابادی

بر امید آنکه گیرم او طبیب من شود ... هر کجا دردیست میخواهم نصیب من شود

دستور میرزا صفوی

به سنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو ... ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

میرزا شرف جهان قزوینی

بنازمی گذرد تا حکایتی نه کنم ... کند ز من گله تا من شکایتی نه کنم

فضل الله عامی

بیداد تو با اهل وفا عام شد آخر ... حیف از تو که بیدادگرت نام شد آخر

امیر خرد

بدین خوشم که نتی چون تو نازنین دارم ... اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم

میرزا محمد استاد

بحسنت میدهم سوگند جانان چشم بالا کن ... شهیدان نگاه خویش را ظالم تماشا کن

ایضاً

بااین شکرانه ای همدم که میگوئی سخن با او ... چه باشد گر بگوئی شمهٔ از حال من با او

ایضاً

بجان رسیده‌ام از جور بی نهایت تو ... کجا روم که همه میکنند شکایت تو

جامی

با همه سنگ و لالان ساغر گلرنگ زنی ... جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

اهلی شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی ... کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

قاضی نور اصفهانی

ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش ... از ذوق تماشای تو در دم نگاهش

حکیم رکنا مسیح کاشی

به آفتاب اگر نسبت جمال تو کردم ※ تو در خیال مبین من همان خیال تو کردم

صیدی طهرانی

بی طالعی نگر که من و یار چون دو چشم ※ همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم

ایضاً

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش ※ تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

میراجری یزدی

به می کشی ز من آن مست دل خراب گرفت ※ پیاله داد بدست من و کباب گرفت

عالی داراب جردی

با جامهٔ گلگون شده جلوه گر امروز ※ دل می بری ای شوخ برنگ دگر امروز

کاظمی تبریزی

نالم ز رنگ نیست که مستم گرفته اند ※ داغم از اینکه شیشه ز دستم گرفته اند

حلمی اصفهانی

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم ※ دل نمی خواهد که باشد بی غم او چون کنم

شرف قزوینی

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو ※ تا بتقریب شکایت هر دم آیم سوی تو

مالک قزوینی

بهر فریبم اول دام وفا نهادی ※ پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

فنائی مشهدی

به میزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم ※ میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

مدرکی

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد ※ ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

نازکی استرابادی

باغبان از گل حدیثی گفت و از گلزار خویش ※ عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

سلطان ایلدرم بایزید خان عثمانی

بخت وارون دوست دشمن یار دیگر است ※ رفت آن روزی که دیدی روزگار دیگر است

بهار شیروانی

بارها خون شد دل گرچه ز خوی تو مرا ※ میکشد باز دل خون شده سوی تو مرا

طلعت اصفهانی

بمستی یار امشب خنده اند جا در بزم وی دارم ※ نمیدانم ز روی این منت یا ز می دارم

عارف اصفهانی

بود بجانب من چشم تو سوی غیر نگاهست / ندانم این گنه از تست یا ز چشم سیاهست

نیازی اصفهانی

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را / چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

ملا نوعی خبوشانی

باده میخواهم به پیری ماهتابم کار نیست / هیچ ماه چاره چون ساغر سرشار نیست

یحیی

به بوریا نه نهی پا که از فقیران است / قدم منه به نیستان که جای شیران است

حضوری قمی

بی یار زنده بودن غیرت نمی گذارد / بر مرگ دل نهادن حسرت نمی گذارد

میرزا محمد استاد

بحیرتم که فلاطون ز شرم خم آب نشد / به خم نشست و فلاطون شد و شراب نشد

مخلص

بدست غیر چو دامان او نظاره کنم / بغیر از اینکه گریبان درم چه چاره کنم

بهائی عاملی

با آنکه در ره عشق در منزل نخستم / چندان گریستم خون کز دیده دست شستم

رشید الدین وطواط

بلند و پست جهان جمله دشمنان تراست / گه گاه در بن چاه اند و گاه بر سر دار

نامعلوم

بمستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش / قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

ایضاً

بوسه بمن دادی و رنجیدهٔ / باز ستان گر نه پسندیدهٔ

نادم

بر مراد دوست با صد مدعی سر می کنم / بهر یک بت سجده یک شهر کافر میکنم

سالک قزوینی

بپوش از چشم بد بین روی زیبا منظر خود را / بهر بد گوهری نتوان نمودن جوهر خود را

بیکسی شیرازی

به هر کس در سخن مکشا لب جان پرور خود را / سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را

اهلی شیرازی

بهم متاب دگر سنبل پریشان را / یکی مساز بقتلم دو نا مسلمان را

بیان

بیک وا کردن بند قبا دادم دل جانرا — بیک افشاندن دامن هم بباد ایمان را

جامی

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا — چون کنم جائی دگر خاطر نیاساید مرا

والہ

بعزم رقص چو آن سرو نازنین برخاست — ز آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

شاه اسمعیل صفوی

بی ستون ناله زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

شاه عباس ثانی صفوی

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم — چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

بیرام خان خانخانان

بی سخن داعیهٔ خون منش معلوم است — نیست پنهان که ز رنگ سخنش معلوم است

میرزا جعفر آصف جاه

به نگاهی همه احوال نهان می داند — چشم بد دور ز چشمی که زبان می داند

شاهی

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

اهلی شیرازی

بماه عارض خود زلف را نقاب مکن — چو قصد کشتن من کرده حجاب مکن

اشعث خوانساری

با هر که حرف دوستی اظهار می کنم — خوابیده دشمنی است که بیدار می کنم

ملا حاتم

بیهوده شکوه ای گل رعنا نمی کنم — آزرده ام شکایت بیجا نمی کنم

استاد

بی عربده هرگز سخن آغاز نکردی — یک حرف نگفتی که دو صد ناز نکردی

مجیر بیلقانی

به غمم شاد شوی می دانم — غم دل با تو از آن میگویم

اهلی شیرازی

بی تو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود — خنده بر دل کنم گریه بروزگار خود

خواجه آصفی

بیوفائی شیوهٔ محبوب می دانیم ما — نیست خوبان را وفائی خوب میدانیم ما

ظهوری ترشیزی

بگو حدیث وفا از تو باور است بگو　　شوم فدای دروغی که راست مانند است

طالب املی

به نگاهی چه بسوزند بتان پیکر ما　　سر ناز فروشند ز خاکستر ما

ایضا

بی ذوق تر ز مرده هفتاد ساله ام　　یکدم که در پیاله شراب دو ساله نیست

جعفر ساوجی

بمژگان تا بکی دل اشک سوزان نگهدارد　　به مشتی خار و خس چون سیل طوفان نگهدارد

خواجه غیاث یزدی

بر دلم سبزه خط تو گران می آید　　این بهاریست که زو بوی خزان می آید

حسن خان

بوی لاله و گل خواستم که می نوشم　　ز شیشه تا بقدح ریختیم بهار گذشت

مشکی تبریزی

بفکر آن میان امشب دل صد ناتوان گم شد　　دل یک یک بدست آمد دل من از میان گم شد

رفیق

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی　　ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

ثابت کاشانی

بسکه یکرنگ است با دلها دل غم پیشه ام　　زنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

حکمی شیرازی

بر سر قبه گردون نهم از نخوت پا　　اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر

فنائی یزدی

باز دل از جام مل زهر جفا می کشد　　آه دل از دست دوست باز چها می کشد

میلی ترک

به برمش رفته ام ناخوانده و بینم هراسانش　　نهان از من بلی غیری فرستاده است پنداری

مجمر اصفهانی

بغیر اینکه نپوشد رخ تو از نظرم　　چه سود از اینکه نهی آستین بچشم ترم

درویش دهکی

بر مثال صورت دیوار حیران مانده ام　　پشت بر دیوار بر روی تو حیران مانده ام

ایضا

به مستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران　　دری بگشود از فردوس بر روی گنهکاران

رضای کاشی

بحمام آمدم صبحی و گل رخساره دیدم — چه دیدم در میان آب آتش پاره دیدم

میرزا باقر قورچی

بسکه چشم او بخون خلق عادت کرده است — گر شود قانع بدل خون مروت کرده است

میر شهاب

بفرمان سلیمان بود هر بادی درین عالم — کنون خاک سلیمان است و فرمان هر بادی

شوکتی صفهانی

برخاست پی رقص و ز صد دل شده جان برد — تابی بکمر داد و دلم را ز میان برد

فتحعلی شاه قاجار

بیوفائی تو در دهر و وفاداری من — داستانیست که هر بی سر و پا می داند

ایضاً

بتغافل، بکرشمه، بتبسم، بنگاه — بهر دل بردن ما بین که چها می داند

شیخ آذری

بآن گروه که از ساغر وفا مستند — ز ما سلام رسانید هر کجا هستند

ملا ترابی بلخی

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

حرفی

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد است — هزار داد ز دست تو این چه بیداد است

حیاتی گیلانی

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش — ز گفتنی که دلی بشکند پشیمان باش

سلیم

بصورتیکه توئی کمتر آفریده خدا — تراکشیده و دست از قلم کشیده خدا

ظهوری

بدیده قطره خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده

سلیم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات — در میان آن دو رخ از رشک ما گشتیم مات

عظیم نیشاپوری

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند — قرابه بر سر راه بهار بشکستند

صائب

بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع — اشک ندامت و عرق انفعال را

صائب

برنگ زر دقناعت کن از ریاض جهان | که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا

ایضاً

بسیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی | گرفتن سر راه توام گدا کرده است

ایضاً

بحر و کان در نظرش چشم تر است و لب خشک | حسن او را چه سر مایه خریدار شویم

مقیمائی بخارائی

پریشان نیست ما را خاطر از بی برگ باریها | چو گل یک غنچه دل داریم و صد امیدواریها

وجدان سرهندی

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد | قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

صائب

پیمانه چاره سر پر شور میکند | آتش علاج خانهٔ زنبور میکند

جرأت

پاس دل گر می توانی داشت سلطان میشوی | این نگین گر بدست آری سلیمان میشوی

حریفی ساوجی

پیوسته نظر خوش نبود در رخ ماهی | گاهی سر راهی و سلامی و نگاهی

عالی دارابجردی

پیش پای آن پری زلف دوتا افتاده بود | آنچه می جستیم عمری پیش پا افتاده بود

سهمی بخاری

پیش من چون مهر آزاد از رقیبش آمدی | من چه بد کردم که با من این چنین پیش آمدی

حرف التاء

نسبتی

ترا پنهان نظر سوی من است از رشک میدانم | تغافل کردنت از بیم اغیار است میدانم

هلالی

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا | دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

استاد

تا کی بره نامه و پیغام نشینم | کو بخت که در بزم دل آرام نشینم

وحشی یزدی

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد | جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد

لاغر سیستانی

تیغی کشید بر سرم آن سیمبر رسید گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید

چاکر شیرازی

تو می بینی مه عید و من ابروی تو می بینم هلال عید ای ماه بر روی تو می بینم

حیدر کلیچه هراتی

تو آن نئی که مرا بینی و جفا نکنی من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی

شجاعی دماوندی

تار زلف افتاده بر رخسار جانان منست یا مگر بر روی آتش رشته جان منست

استاد

توان نکردن بسوی ما نگاهی که ما هم آشنا بودیم گاهی

ملا نوعی خبوشانی

تو روی آینه و ما قفای آینه ایم چنانکه از تو بد از ما نکو نمی آید

ملک قمی

تا قدم رنجه نمودست بکاشانه ما رشک فردوس برین ساخته غمخانه ما

فیضی

ترا از برگ گل هر چند دامن پاکتر باشد مشو با ناکسان همدم که صحبت را اثر باشد

جامی

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

اهلی شیرازی

تا گوشه چشمی بمن آن سیمتن انداخت خوبان جهان را همه از چشم من انداخت

خواجه عطار

تو چون در بند صید چیزی خدا را بنده چون گردی که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آنی

اهلی شیرازی

تا یافته ام وصل تو در کینه خویشم مشتاق بهجران حسرت دیرینه خویشم

وحشی یزدی

تا راه نمودند بما دیر مغان را خوش میگذرانیم جهان گذران را

صیدی طهرانی

توان بهمت مردان دو صد سپاه شکست بزور خود نتوان گوشه کلاه شکست

عماد فقیه

تنگ دهان من بیا تنگدلی من ببین بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

دوست محمد کاهی

تا چند بحسرت در و دیوار تو بینم — از خانه برون آی که دیدار تو بینم

فکری اصفهانی

تو هم زانوی غیر و من ز غیرت — بخون دیده تا زانو نشسته

نصیبی یزدی

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم — مرا که چاک ز دست تو در گریبان است

فتح علی شاه قاجار

تو مگو گناهگاری کشم بهر چه خواهی — که بکیش خوبرویان گنه است بیگناهی

نعمت خان عالی

تیری که فگنی اگر از ره خطا رود — جان تیر را نشانه کند وز قفا رود

شوکت

تو از تمکین من از حیرت ایمائی تقریری — بدان ماند که هم بزم است تصویری بتصویری

صائب

تابع بزبونی مشو از نفس که این جا — گردن کسی افراشت که از خصم سر آورد

ایضاً

ترک سر کن که درین ره اثر بی سر و پا — تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد

حرف الجیم

میر فهمی

جان بلب نزد تو ای سرو روان آمده ام — تا بدانی که ز هجر تو بجان آمده ام

خاقانی

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی — دل رونمایت دهم ار روی نمائی

ضمیری اصفهانی

جز کینه من در دل اغیار نگنجد — جائی که پر از کینه بود یار نگنجد

ظهیر فاریابی

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را

حکیم رکنا مسیح کاشی

جامی بنوش تا رخ گل بی صفا شود — چین از جبین گشا که در صبح وا شود

فهمی کاشی

جمال یار نگرم یا خرام او بینم — کدام را بگذارم کدام را بینم

ولی دشت بیاضی

جز این چه شکوه توانم از این ستمگر کرد   که غیر در حق من هرچه گفت باور کرد

طبیب اصفهانی

جائی که شب شدند حریفان تمام مست   باور که میکند که تو هشیار بودهٔ

شهیدی قمی

جز خون جگر بی تو ز مژگان چه گشاید   زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

شیدا

جهان را رنج و راحت داد این دو آسمان باهم   که دارد نرمی و سختی چو مغز استخوان باهم

ایضاً

جمعی که چون قلم پی گفتار می‌روند   چون طفل نی سوار بجائی نمی‌رسند

شیخ علی نقی کمره

چندان دلم به پرسش چشم تو شاد نیست   دانم که بر تواضع مست اعتبار نیست

اهلی شیرازی

چو دل بوصل نهم جور یار نگذارد   چو یار رحم کند روزگار نگذارد

محمد رضا خوانساری

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند   صد چاک دل به تار نگاهی رفو کنند

میرزا اشرف جهان قزوینی

چند همره رقیب آید و از من گذرد   چند عمرم بمراد دل دشمن گذرد

ضمیری اصفهانی

چو می‌بینم که از کویت کسی دلشاد می‌آید   فریبی کز تو اول خورده بودم یاد می‌آید

ایضاً

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی   بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

شاه اسمعیل صفوی

چنان خوبست ماه عارض و چاه زنخدانش   که یوسف مبتلا گشتست و اسمعیل قربانش

نادری هروی

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد   سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

انور زند شیرازی

چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد   ز غیرت تا کند خون دلم آید ز من پرسد

بی‌نوائی اصفهانی

چه غم از اینکه بود مائلت دل همه کس   خدا کند که نباشی تو مائل همه کس

ضمیری

چو برخیزد ز خواب ناز و بیند سوی خود دزدیم — بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

ثنائی تکلو

چه خوش است با دو زلفت سر شکوه باز کردن — گله های روز هجران به شب دراز کردن

مخلص

چگونه خواجه باسم سخا علم گردد — که چون سوال کنی حاتم اصم گردد

زعماء مشهور

چیست مانع در هلاکم تیغ بیداد ترا — از تو شیرین تر که خواهد کشت فرهاد ترا

شاپور طهرانی

چه در سر است دگر چشم پرفتنه جنگ ترا — که بسته راه تبسم دهان تنگ ترا

اهلی شیرازی

چنان کرده خیالش پیش چشم اشکبار من — که می پندارم اینک خواهد آمد در کنار من

خالص

چه خوش آنکه یارم از سفر رسیده باشد — برش کشیده باشم به برم کشیده باشد

کمال خجندی

چشم اگر این است و ناز و عشوه این — الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

اهلی خراسانی

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم — اگر بیرون روم از در بهر قدم صد جا کنم منزل

سلطان علی بیگ راهی

چه غم ترا که دل من نشانه دردست — ترا دلی است که فولاد پیش او گرد است

کاسب یزدی

چون مه چار ده از گوشه بامش دیدم — نگران بود بجائی و تمامش دیدم

زلالی هراتی

چشمی که بود لایق دیدار نه دارم — دارم گله از چشم خود از یار ندارم

رضای کاشی

چه کند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد — غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

فصیحی

چشم ترا ز مستی و ناز آفریده اند — زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

باقیائی نائینی

چون غنچه بسته ام دهن از گفتگوی تو — لیکن چو گل شگفته ام از رنگ و بوی تو

حسانی

چارده ساله مهی گر به کف افتد عمریست　　ورنه از بودن صد ساله بقا فائده نیست

شاه طاهر

چمن شگفته هوا ابر و یار مهمان است　　اگر به توبه شکستی رود چه نقصان است

امیر شاهی

چمن سبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد　　بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

صائب

چون لاله سرخ روست درین بوستان کسی　　آنرا که هست سوخته نانی ز دود دل

بی نوا اصفهانی

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل　　بازدارم من از آن چشم پرستاری دل

(حرف الحاء)

سعید اشرف

حرف دو رخ چه زنی بزم شرابست اینجا　　باکی آتش نبود عالم آبست اینجا

سام میرزا صفوی

حاصل عمر نثار ره یاری کردم　　شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عارف اصفهانی

حاشا مکن ز بردن این دل که از تست　　غیر از تو دل که می برد این کار کار تست

صائب

حقوق تربیت را که در ترقی باد ،،　　زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم

سالم

حسن چون داد به او کشور زیبائی را　　نامزد کرد بمن منصب رسوائی را ،،

واله

حسن ز هر کجا کشد دامن ناز بر زمین　　عشق بیاید و نهد روی نیاز بر زمین

شفیعائی اثر

حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند　　تا زری غش بدستش می فتد غش میکند

شیدا

حسنت فزود و آب دو چشمم فزود ازو　　افزاید آب بحر ز افزایش قمر

زمانی

حکایت از قد آن دلنواز کنید　　به این فسانه مگر عمر ما دراز کنید

صائب

حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت

حرف الخاء

بی بی زائری

خوردن خون دل ز چشم تر آموخته ام ‌‌‌‌‌‌‌‌ خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام

ایجاد قاجار

خط پشت لب و حرف تو در دل کرد تاثیری ‌‌‌‌‌‌‌‌ بقربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری

جامی

خنجر عشق خون من ریخت بخاکپای تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

اوحد الدین کرمانی

خود کجا روا باشد اینکه ما بدینگونه ‌‌‌‌‌‌‌‌ از تو دور و انگه تو در دیار ما باشی

گلو علی شیرازی

خواهم که به آن سینه نهم سینهٔ خود را ‌‌‌‌‌‌‌‌ تا دل تو گوید غم دیرینهٔ خود را

شاه عباس صفوی

خراب این دل زارم تو کرده چه کنم ‌‌‌‌‌‌‌‌ خراب کردهٔ خوبان نمی شود معمور

عبد العزیز خان اوفرباب

خط برآوردی و فگندی بجانم انقلاب ‌‌‌‌‌‌‌‌ ملک معمور از برات بی محل گردد خراب

میرزا اشرف جهان قزوینی

خوش آن بی تابی و مستی که گویم عاشقم بر تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ تو خنجر برکشی گوئی چه گفتی من همان گویم

ضمیری اصفهانی

خوش آن ساعت که اظهار غم بسیار میکردم ‌‌‌‌‌‌‌‌ تو دل میدادی و من درد دل اظهار میکردم

نسبتی شهیدی

خوش آنکه چون غلط سوی من نظر کردی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بخنده رفتی و در جانب دگر کردی

خواجه آصفی هراتی

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد

میر نظام شیرازی دست غیب

خط برآورد ز خال لب جانانهٔ ما ‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر این طور فلک سبز کند دانهٔ ما

یوسف قراباغی

خون شد دل من خبر شد این خبر شدنی بود ‌‌‌‌‌‌‌‌ آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

سلطان ایلدرم بایزید خان عثمانی

خموشی شب ہجرم نه از صبوری بود　　　دمیکه ناله نکردم ز بی‌شعوری بود

زرگر اصفهانی

خواهم اربوسه زنم لعل لب جانان را　　　تابش نزد لب آرم به لب آرم جان را

غنی کشمیری

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را　　　گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

اثر

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را　　　درکار بود حاشیه این متن تنگ را

جلال الدین صلائی

خدا شکیب دهد این دل پریشان را　　　که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

عماد کرمانی

خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد　　　آزاد اسیری که گرفتار تو باشد

جری ساوجی

خط نیست آنکه بر لب جانان بر آمده　　　ریحان به گرد چشمهٔ حیوان بر آمده

امیدی

خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی　　　نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

فغانی شیرازی

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست　　　بسیار شیوه‌هاست بتان را که نام نیست

هلالی

خسته بودم لطف کردی یکه پرسیدی مرا　　　کر نمی دیدم ترا دیگر نمی دیدی مرا

حکیم رکنا مسیح

خوش سخنها با تو دارم بنده جانت شوم　　　حرف بسیار است اول اینکه قربانت شوم

اقدس مشهدی

خال لب تو نکته بصنع خدا گرفت　　　زلف تو سبحه را ز کف پارسا گرفت

نظیری نیشاپوری

خجل نمردن خویشم گمان نبود الحق　　　که بی رخ تو چنان جان دهم باسانی

غیاث گچی

خموشیم شب ہجران ز بیوفائی نیست　　　که ناله را ز ضعیفم قوت رسائی نیست

درویش دهکی

خال را بر رخ مگر کردی بسحر غمزه بند　　　ورنه در آتش کجا آرام می گیرد سپند

صائب

حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد ‌‌‌ ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت

(حرف الخاء)

بی بی زائری

خوردن خون دل ز چشم تر آموخته ام ‌‌‌ خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام

ایجاد قاجار

خط پشت لب و حرف تو در دل کرد تاثیری ‌‌‌ بر قربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری

جامی

خنجر عشق خون من بحیث بخاکپای تو ‌‌‌ رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

اوحد الدین کرمانی

خود کجا روا باشد اینکه ما بدینگونه ‌‌‌ از تو دور وانگه تو در دیار ما باشی

گلو علی شیرازی

خواهم که به آن سینه نهم سینهٔ خود را ‌‌‌ تا دل تو گوید غم دیرینهٔ خود را

شاه عباس صفوی

خراب این دل زارم تو کرده چه کنم ‌‌‌ خراب کردهٔ خوبان نمی شود معمور

عبدالعزیز خان اوزبک

خط برآوردی فگندی بجانم انقلاب ‌‌‌ ملک معمور از برات بی محل گردد خراب

میرزا اشرف جهان قزوینی

خوش آن بی تابی و مستی که گویم عاشقم او را ‌‌‌ تو خنجر بر کشی گوئی چه گفتی من همان گویم

ضمیری اصفهانی

خوش آن ساعت که اظهار غم بسیار میکردم ‌‌‌ تو دل میدادی و من درد دل اظهار میکردم

نسبتی شهیدی

خوش آنکه چون به غلط سوی من نظر کردی ‌‌‌ بخنده رفتی و در جانب دگر کردی

خواجه آصفی هراتی

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد ‌‌‌ بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد

میر نظام شیرازی دست غیب

خط برآورد ز خال لب جانانهٔ ما ‌‌‌ مگر این طور فلک سبز کند دانهٔ ما

یوسف قراباغی

خون شد دل من خبر شد این چنین شدنی بود ‌‌‌ آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

سلطان ابراهیم بایزید خان عثمانی

خموشی شب هجرم نه از صبوری بود　　دمیکه ناله نکردم ز بی شعوری بود

زرگر اصفهانی

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانان را　　تابش نزد لب آرم به لب آرم جان را

غنی کشمیری

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را　　گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

اثر

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را　　درکار بود حاشیه این متن تنگ را

جلال الدین صلائی

خدا شکیب دهد این دل پریشان را　　که بر شکسته دلان رحم نیست خوبان را

عماد کرمانی

خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد　　آزاد اسیری که گرفتار تو باشد

جری ساوجی

خط نیست آنکه بر لب جانان بر آمده　　ریحان بگرد چشمه حیوان بر آمده

امیدی

خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی　　نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

فغانی شیرازی

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست　　بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست

هلالی

خسته بودم لطف کردی یکه پرسیدی مرا　　گر نمی دیدم ترا دیگر نمی دیدی مرا

حکیم رکنا مسیح

خوش سخنها با تو دارم بنده جانت شوم　　حرف بسیارست اول اینکه قربانت شوم

اقدس مشهدی

خال لب تو نکته بصنع خدا گرفت　　زلف تو سبحه را ز کف پارسا گرفت

نظیری نیشاپوری

خجل ز مردن خویشم گمان نبود الحق　　که بی رخ تو چنان جان دهم بآسانی

غیاث کججی

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست　　که ناله ام بهم تو توان رسائی نیست

درویش دهکی

خال را بر رخ مگر کردی بسحر غمزه بند　　ورنه در آتش کجا آرام می گیرد سپند

هاتفی

خوش آن زمان که خطت گرد عارض افزود　　میان حسن تو و عشق من غبار نبود

جلالای زواری

خال تست بلبل چهره گلستان آتش است　　خط سیاهی که بدامان آتش است

طوقی تبریزی

خوش آن صحبت که از تاب رخت بیتاب میگشتم　　تو آتش میشدی از مستی و من آب میگشتم

فتحعلی شاه قاجار

خواست زاهد زند دست بدامان منش　　شرم از دست خود و پاکی دامان تو کرد

ایضاً

خنده زد و گفت از عشقم چه هم مهره　　گریان برد ز وصل من از خنده اش شدم

ادهم کاشی

خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدیم　　چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدیم

صائب

خراب حالی این قصرهای محکم را　　ز روزن نظر اعتبار باید دید

ایضاً

خوشا افتاده کز خاک ره چالاک میخیزد　　کند در خاک دشمن را و خود از خاک برخیزد

حرف الدال

ملا فرج الله شوشتری

در هوای باده گلرنگ بینا بیم ما　　سالها شد کز هواداران این آئینیم ما

رفیع واعظ

دل ز مهر الفت دشمن کجا گرم است آب　　گرچه میجوشد به آتش لیک با او دشمن است

سالک قزوینی

در رهای عشق پروردم دل دیوانه را　　چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را

محرمی کاشی

دیدم نگاه پنهانی ام صد بار از و آزارها　　دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

قدسی ملا محمد جان

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من　　دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

سنائی

دل خسته را ستیزه به آه و فغان کنند　　ظرف شکسته را به صدا امتحان کنند

واعظ قزوینی

درگفتن عیب دگران بسته زبان باش — از خوبی خود عیب‌نمای دگران باش

سحابی استرابادی

دل خراب من و مهر بوتراب درو — خرابه‌ایست که تابیده آفتاب درو

ایضاً

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را — در ببندد هر که او در خانه یابد یار را

ملا جامی

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد — یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

عبدالله خان اوزبک

دست بر زیر زنخ خود مانده شبی بخواب شد — عارضش ز نشان آن پنجه آفتاب شد

شهیدی قمی

دم مردن نه چندین اضطرابی بهر جان دارم — تو بر بالین نه‌ای این اضطراب از بهر آن دارم

نظیری نیشاپوری

دم گرم و رخ زرد از که داری — سرت گردم بدل درد از که داری

قاضی رکن الدین قمی

دست من گیر که این دست [illegible] — بارها در غم هجران تو بر سر زده‌ام

اهلی شیرازی

دامی نهاده آن ماه از زلف تا بدارد — صیادوار چشمش خود را بخواب داده

خواجه آصفی

دست تو گرفت طبیب از پی علاج — این دست را بهانه بیانیست احتیاج

صبری اصفهانی

دل بصد درد گرفتار و مرا چاره گریست — چاره ساز غم من گشته و بیچاره گریست

بابا نصیبی گیلانی

دل می‌برد رخ خوبان بهانه‌ایست — وین خط و خال هم سبب دام و دانه‌ایست

میرزا حسن واهب

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — ماهیی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

محمد جان قدسی

بدم خون شهیدم حلقه حلقه گشته گیسویت — گمان بردم که هر یک چشم حیرانست بر رویت

افضل سرخوش

در فراق تو من خسته بجانم چه کنم — زیستن مشکل و مردن نتوانم چه کنم

میرزا محمد اکبر قزوینی

دل چو عاشق شود از سنگ چه پروا دارد / تیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

بساطی سمرقندی

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش / مستند مبادا که بشوخی شکنندش

صادق سمرقندی

دل گم شدهٔ من دهدم کس نشان به او / در خنده است لعل تو دارم گمان به او

کامی لاهیجانی

دلهای اسیران شده فرش حرم او / ای شکر روان شو که نسوزد قدم او

یعقوب کاشانی

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد / نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

بهار شیروانی

دوستی از بهر پیغام ار فرستم سوی تو / دشمن جانی شود با من چو بیند روی تو

فروغی بسطامی

دادن باده حرام است به نادانی چند / کاب حیوان نتوان داد به حیوانی چند

میرزا اشرف جهان

دیشب چه سخن بود که از ناز نگفتی / رفتی که بگویی به من و باز نگفتی

نادم لاهیجانی

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد / احرام کم از بستن زنار نباشد

کلیم همدانی

دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان / زمن چه مطلبی دل کجا دماغ کجا

احسن

دلم به کوی تو امیدوار می آید / نگاه دار که روزی بکار می آید

سعیدی طهرانی

دل خسته‌ای که از تو بحسرت جدا شود / در حیرتم که با که دگر آشنا شود

امجد قاجار

دلم تو بردی و من انتظارها دارم / بیا به پهلوی من با تو کارها دارم

عبدالله خان اوزبک

در تکلم آن دهان چون غنچه خندان میشود / ور تبسم می کند عالم گلستان می شود

عرفی شیرازی

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش / ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

جامی

دیدم ترا و رفت ز دل اختیار دل — آری ز دست دیده خراب است کار دل

اهلی شیرازی

دل شکست آن مه مراد در آرزوی نازکی — صد هزارم آرزو در دل شکست این هم یکی

بابا فغانی شیرازی

در دست طبیب است علاج همه دردی — دردی که طبیبم دهد آن را چه علاج است

ایضاً

دارم دلی جفای بسی خوبرو درو — یک قطره خون گرم هزار آرزو درو

وحشی یزدی

دعاهای سحر گویند می آرد اثر وحشی — اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد

کاتبی ترشیزی

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی — باید متاع نیکو از هر دو کون که باشد

هلاکی همدانی

در حسن تو دو چیز است بلای دل و دین — چشم سیه و گوشهٔ ابروی کشیده

رضائی کاشی

دل بخونم تشنه و دلبر به قتلم مائل است — وای بر حالم که اینم دلبر و اینم دل است

واحد قمی

دهد خاصیت آب بقا لعل شکرخایش — نگهدار د ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

رحیمی بهار لور

دیده از آتش دل غرقه در آب است مرا — کار این چشمه ز سرچشمه خراب است مرا

درویش دهکی

در نسخه که وصف لبت را بیان کنم — جان در میان نهم که ورق را نشان کنم

ایضاً

دل بگرد خوش مرا از دلستان دیگران — چون توانند زنده بودن کس بجان دیگران

غضنفر

دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو — دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

فتحعلی شاه قاجار

دل را بگیر از دست من چون هیچ کردن بسملم — ریزی چو خونم از جفا باری مرس تا دلم

شیخ آذری

دوش دل رمزی بجاه غبغب آن ماه گفت — چون نبودش محرمی اسرار خود با چاه گفت

راهب اصفهانی

در سکیده دور از لب لعل تو کب بام   این طرفه که می سوزم و در عالم آب ام

ایضاً

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود   غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود

شهیدی قمی

دلم چندین فسون از چشم تو کان خطا دیده   فریبم کی دهد نرگس که چشم چشمها دیده

ملا جامی

دستی به پشت ساقی دستی بجام باده   مارا غریب عیشی امروز دست داده

شاه نور العین

در هجر تو ای نگاه اندر نارم   در نار همی سوزم و دم بر نارم

بادل

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم   چیزی که دوست خواهد صبر است و ما نداریم

صائب

در این بساط من آن آدم سیه کارم   که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

ایضاً

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست   یوسف از این گناه بزندان نشسته است

ایضاً

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود   چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

حرف الراء

سبحان قلی بیگ راغب

رنجید و رفت از پیش ما بجرم در جای دگر   امشب بسر باید زدن یاد شبهای دگر

قاضی نور اصفهانی

رخساره برافروخته در عتاب من!   امروز خوش برآمده آفتاب من!

همایون اسفراینی

روز اجلم ناله از رفتن جان است   از یار جدا میشوم این ناله ازان است

زکیای یزدی

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز   بر نیامد هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز

صائب

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت   حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

شهیدی قمی

رقیبا ز آتش هجرش من مهجور میسوزم　　نمی سوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

محتشم کاشی

رفتی و رفت بر رخت از دیده روشنی　　در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

صائب

روی یوسف تا بجوی از سیلی اخوان نشد　　همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد

اوجی نطنزی

رطل گران به قیمت جان میتوان خرید　　این است گوهری که گران میتوان خرید

ادهم کاشی

رسائی بین که چون برخیزد از جا قد رعنایش　　فتد گیسوی او چون سایه شمشاد بر پایش

نظیری

رسوا نیم وگرنه تو صد بار در دلم　　رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

نامعلوم

ریش باید دو سه موئی که ز نخدان پوشی　　نه که در سایه او خواب کند خرگوشی

فروغی

رسانیدی بجائی کار رقیب امروز صحبت را　　که رنجانیدی از خود تا ابد اهل محبت را

جامی

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را　　یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

جویا

رخ نمودی جهانی به تماشا برخاست　　برقع افگندی و فریاد ز دلها برخاست

جامی

رواق منظر چشم من آشیانه تست　　کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

مجد همگر

روا مدار که با این همه امید مرا　　ز دور در تو بحسرت نگاه باید کرد

اهلی شیرازی

رخ او را دهان شکر افشانی چنین باید　　چنان خوان ملاحت را نمکدانی چنین باید

بنائی یزدی

رخ ز شراب لاله گون آمده به خجلتم　　میل کباب کرده آه تو دانی و دلم

حرف الزاء

فتح علی شاه قاجار

زین پیش رام بودی اکنون نه آنچنانی — یارب کدام دشمن نیکو نه داد پندت

ایضاً

ز رفتن تو مرا دوش کار شیون بود — من از جدائی تو مردم این چه رفتن بود

شیخ آذری

زرگری چیست نخستین همه بگداختن است — بعد از آن هرچه که جویند از آن ساختن است

شهیدی قمی

زمانه بر سر آزار ماست خوی تو دارد — همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

کاتبی نیشاپوری

زاهد که ریخت آب رخ نقل جام را — نیکو نگه نداشت حلال و حرام را

صائب

زلفش از حلقه سراپای از آن چشم شده است — که کسی دست بر آن سیب زنخدان نبرد

ایضاً

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او — که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

مدهوش اصفهانی

ز خلوت خانهٔ خود گوشهٔ درویش محزون را — چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

سرخوش

زمین و آسمان در بیکشی قربانت گردد — سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

نظیری

ز فرق تا بقدم هر کجا که می نگرم — کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

شاه طهماسب صفوی

زلف سر برده بگوش تو سخن می گوید — مو بمو حال پریشانی من می گوید

میرزا طاهر وحید

ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند — بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند

حکیم رکنا مسیح

ز جور تست میکنم بر خویش آسان مشکل خود را — بهر صورت که باشد از تو می گیرم دل خود را

هلاکی همدانی

زلف تو خواب از دل بیتاب می برد — با این شب دراز که را خواب می برد

نوری اصفهانی

ز شرم وعده خلافی بکمن کنار از من	نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

وفائی یزدی

ز دود آه گشته درمن چون سیاه لبت تو	ز آه ما سیه و زان نمی اندیشی آه از تو

امیر خسرو

زبان آن پسر ترکی و من ترکی ندانم	چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من

ضمیر اصفهانی

زبسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا	نه من شناختم اورا نه او شناخت مرا

استاد

ز ابروان تو بی اختیار می ترسم	بمرتضی که ازین ذوالفقار می ترسم

اهلی شیرازی

ز بهر جان نتوانم نظر برید از تو	که یک نگاه بصد جان توان خرید از تو

بابا فغانی

زبانم لال بادا تا نگویم کز که می نالم	که باشم من که بدنامی سازم نیکنامان را

وحشی

ز بس که تند میگذرد خوش خرام من	کی ملتفت شود بجواب سلام من

عرفی

زان شکستم که بدنبال دل خویش شدم	در شب شکن زلف پریشان رفتم

حرف السین

اوجی نطنزی

ساغر بغیر داد و ز رشکم خراب ساخت	آتش بدیگری زد و ما را کباب ساخت

اهلی شیرازی

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد	روی که ببینم که به از روی تو باشد

نعمت خان عالی

ساغر می بر رخ آن نازنین نتوان زدن	در فراقش جام می هم بر زمین نتوان زدن

خلاق المعانی اسمعیل صفاهانی

سنگ بی گوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

همایون اسفراینی

ساعتی را نظری بودم و از کار شدم	تا چه کردم که بدست تو گرفتار شدم

شرف قزوینی

سرگران با غیر و با خود مهربان میخواهمت　　بیش ازین با من چنان و بی چنان میخواهمت

کامی لاهیجانی

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد　　وان آب از عکس لب خود شراب کرد

صباحی کاشی

سر کوی که هر دم جان دهد بیگناه آنجا　　فغان کز بی پناهی آمدم بردن پناه آنجا

ملا جامی

سوی صحرا از پی عیش و تماشا میرویم　　بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا میرویم

صادق سمرقندی

سهی سروی که پرورد مردم چشم خونبارش　　بچشم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش

زکی همدانی

ستمکشان محبت دم از فغان بستند　　گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نادم لاهجی

سفر مکن که نشاط وطن فراوان است　　برون ز خانه بهر جا روی بیابان است

طالب آملی

ساده روی به نگاهی دل ما شیدا کرد　　آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

ملا کاتبی

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده　　که آب عارضت آتش به آفتاب زده

میرزا سعید حکیم

ساقی که شرم میدارد دریغ از ما شراب　　عیشها خواهیم کرد اینجا شراب آنجا شراب

ملا جامی

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا　　خوش کن به نگاهی دل غم پرور ما را

شاهزاده سلیم

ساقی ز کار من گره توبه باز کن　　دست مرا به گردن مینا دراز کن

حرف الشین

ملا نوعی خبوشانی

شراب و مطرب و دلدار در مقابله بود　　میان دیده و دلدار شرم فاصله بود

شکیبی

شکسته دل نشویم از ترا سر جنگ است　　که آبگینه ما هم طبیعت سنگ است

تفتیر

شب هجران تو دل در تب و تاب است مرا — دیده بیدار ولی بخت بخواب است مرا

سعید اشرف

شب وصل است و بزم عشرت و جام نبید اینجا — نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا

استاد

شمع رخسار تو در دیدهٔ ما جا دارد — که چراغان لب آب تماشا دارد

ضمیری اصفهانی

شادم که وعده داد به فردای محشرم — کان روز هیچ وعده بفردا نمی‌شود

بابا نصیبی گیلانی

شد چو مهمان من آن شمع شب‌افروز امشب — کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

شوقی یزدی

شب تا بروز گریهٔ جانسوز می‌کنم — بی تو شبی بخون جگر روز می‌کنم

وحیدی قمی

شادم من غم دیده بجور و ستم او — خو کرده غم او بمن و من به غم او

درویش دهکی

شبکی از سوز درون خویش می‌افروختم — دیگران دیدی تو می‌دیدند و من می‌سوختم

عشقی کاشی

شادم که منم سگ کوی تو می‌کشد — وین شادی دگر که بسوی تو می‌کشد

شیخ آذری

شراب نوشم و خود را گناهکار شناسم — به از صلاح که خود را بزرگوار شناسم

ادهم کاشی

شبی برسم گدائی بکوی یار شدم — مرا شناخت نه آواز و شرمسار شدم

نواب قلی خان

شرک محض است گمان من و تو — من و تو نیست میان من و تو

اکبر شاه هندوستان

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است — کان قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

استاد

شوق زلف تو نه تنها دل ما شیدا کرد — هر کرا این سلسله دید جنون پیدا کرد

آیتی

شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت — شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

شهیدی قمی

شنیده‌ام که ز اغیار تنگدل شده‌ای — ز جورها که به من کرده‌ای خجل شده‌ای

وحشی یزدی

تشکل مستانه وان کار شرابش نگرید — تا ندانند که مست است شتابش نگرید

نظیری نیشاپوری

شرمسارم از دل بی صبر بی آرام خویش — خود به یار از بی قراری می‌برم پیغام خویش

وصال شیرازی

شبم بمحنت و روزم بدرد و جفا گذرد — ببین که بی تو چسان روزگار می‌گذرد

حرف الصاد

شاه عباس ثانی

صبا از شرم نتواند بری گل نگه کردن — که رخت غنچه را وا کرد و نتوانست تا کردن

میرزا اشرف جهان قزوینی

صد آه کشیدم چو غم هجر تو دیدم — دور از تو چه گویم که چه دیدم چه کشیدم

خبیب کاشی

صد حیف که خط از لب او زود برآمد — زان آتش جانسوز رخت دود برآمد

وحشی

صد خانهٔ دل سوخت ز مهر گذر از تو — کافر نکند آنچه تو کردی حذر از تو

نامعلوم

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی — این هم که جوابی ننویسد جواب است

شیخ علی حزین

صید از حرم گشت خم جعد بلند تو — فریاد از آن طرهٔ مشکین کمند تو

بابا فغانی شیرازی

صد نقش درست است که کس را نظری نیست — چون رفت خطائی همه را چشم بر آن است

حرف العین

هلالی

عکس آن لبهای میگون بر شراب افتاده است — حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

سحابی استرآبادی

عالمیان را علم هست و ره راز نیست — هست مرغ خانه را بال و پر پرواز نیست

اهلی شیرازی

عالمی این دلشده دشمن کردی   هیچ دشمن نه کند آنچه تو با من کردی

ظهیر فاریابی

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ   که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

حسن بیگ رفیع

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است   ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

ملا آگهی یزدی

عهد بستم که ازین پس غم عالم نخورم   توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

مشتاق اصفهانی

عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد   سیماب مرده در پس آئینه زنده شد

طوفان مازندرانی

عقده مشکل من نیست بغیر از دل من   تا دلم خون نه شود حل نشود مشکل من

عبدالقادر بیدل

عبرتی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا   خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا

صائب

عاقلان را در زمین دانه شور روزگار   بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است

ایضاً

عشرت روی زمین بی سر و پایان دارند   دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند

آرزو

عرض بی طاقتی خود بچه اندازه دهم   بشکنم شیشه دل تا بتو آوازه دهم

ملا علی رضای تجلی

عمر کبکی دان اجل شهباز او   روز و شب بال و پر و پرواز او

میرزا شاه حسین اصفهانی

عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته اند   وصل چون نیست میسر به همان ساخته اند

قدسی

عالم از جلوه حسن تو چنان تنگ فضاست   که سپند از سر آتش نتواند برخاست

حسرت قزوینی

عارضت خوب و خطت پهلوی او میگیرد   هر که بینی طرف روی نکو می گیرد

حرف الغین

شرف قزوینی

غم نیست گر بخنجر کین می کشد مرا
بهر رقیب میکشد این می کشد مرا

میرزا خاکی

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند
میفروشش چاره در یک جرعه دن میکند

حید رکلوچ

غم تو دفتر صبر مرا در آب انداخت
بجای صبر مرا در دل اضطراب انداخت

حرف الفاء

حافظی کرمانی

فروغ ماه رخت دیده را پر آب کند
کسی ندیده که مه کار آفتاب کند

فنائی کشمیری

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما
ببین جوانی خود و رحم کن به پیری ما

محمد حسین فغفور

فلک امشب بکام رند درآشام میگردد
عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

جرأت

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام
سرو آزادم و پابند گلستان توام

گناهی

فروغ می شفقی کرده است رنگ ترا
چه کرده بادهٔ کافر رخ فرنگ ترا

اهلی شیرازی

فریاد که بر جان من این داغ نهانی
از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

حیاتی کاشی

فغان که بخشش جانان بآن مقام رسید
که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

صائب

فارغ از عدر ستم باش که در مشرب ما
هست چون لطف بجا بخشش بیجای تو خوش

حرف القاف

کارکیا سلطان حسن گیلانی

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد
چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد

ابوطالب کلیم همدانی

قراری برد از خلق آه و زاری ما ‌ ‌ بر این قرار اگر ماند بیقراری ما

ناصر بخاری

قدی چو سرو و رخی بهچو ارغوان داری ‌ ‌ مرو به باغ که در خانه گلستان داری

فریدون سابق

قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت ‌ ‌ قربان زبان تو شوم یار چه می گفت

شیخ آذری

قیمت گوهر وصل تو اگر جان بودی ‌ ‌ کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی

سلمان ساوجی

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی ‌ ‌ یک روز نگفتی که مرا هست غلامی

قاسم کاهی

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است ‌ ‌ گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

حرف الکاف

محمد اشرف بیکتل

کی ترک سجده تو بت دلربا کنم ‌ ‌ کاری که کافری نکند من چرا کنم

ادهم کاشانی

کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود ‌ ‌ آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

طوقی تبریزی

کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست ‌ ‌ تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

شجاع کاتبی

کشت مرا تغافلت و می‌خندی بحال من ‌ ‌ یافته که عاشقم وای بروزگار من

باقی نائینی

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید ‌ ‌ معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

ملا فتحی

کدام دل که بروز خمی از خدنگ تو نیست ‌ ‌ تو صلح اگر نه کنی کس حریف جنگ تو نیست

ناظر قمی

کردی تو بمن آنچه سزاوار مرا بود ‌ ‌ من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

رفیق

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید ‌ ‌ بیرون نمی روی تو تا دیگری در آید

وصال شیرازی

کنم برای تو گر ترک دیگران چه عجب برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

جلال سپهری نوداری

کام اغیار چو شیرین به شکرخند کنی تلخکامان غمت را بچه خورسند کنی

عنبرشاه خان

کجا مرغ اسیری اپرید بها هوس باشد که پیش از بر بر آوردن گرفتار قفس باشد

نعمت خان عالی شیرازی

کی توان ترک تو ای آفت دل‌ها کردن که محال است دگر مثل تو پیدا کردن

اهلی شیرازی

کی آب خضر به هم طبع سلیم ماست ما و شراب کهنه که یار قدیم ماست

خواجه آصفی

کام خسرو از لب شیرین شکرریز نیافت کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

حفیظ اصفهانی

کی ز فنای تن ز تو کس دور میشود شمع از گداختن همگی نور می‌شود

ملا فرج الله شوشتری

گر زیر سپهرم عجب نیست که دریا در زیر حباب است و فزون تر ز حباب است

محتشم کاشی

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد

غضنفر

گه دل دهم گهی جان آن شوخ تندخو را هردم دهند چیزی طفل بهانه جو را

میر عبدالباقی قزوینی

گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

عنایت تبریزی

گر نظاره ز خویشم چو بی‌خبر بیند بخنده لب گزد و جانب دگر بیند

فتح علی شاه قاجار

گر دهندم دو جهان در عوض خاک درش بخدا آن نستانم بعوض این ندهم

سلمان ساوجی

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

زلالی

گر بدید یار رخ بشوید آن مه پیمانه نوش خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش

شاه پور طهرانی

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم — رو خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم

محمد سعید تنها

گفتم که چه شد شیشهٔ دل گفت شکستم — گفتم که چرا خنده زنان گفت که مستم

فدائی

گفتم بیا به مردمک دیده ام نشین — گفتا که من بخانهٔ مردم نمی روم

آرزو

گلرخان تنگ دلم خاطر من شاد کنید — چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

ایجاد قاچار

گفتهٔ دلشکنان به که فراموش کنی — این گهر بین ندارد که تو در گوش کنی

هلالی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی — بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی

بابا فغانی شیرازی

گل آمد ساقیا معشوق گلرخسار می باید — می بیغش بدست آمد گلرخسار می باید

زمانی اصفهانی

گر وحشیانه از روش خلق می رمیم — عذری بسی بجاست که آدم ندیده ایم

زنده دل ساوجی

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا — مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

نادمی اصفهانی

گیرم که دل ز عشق بتان چون کند کسی — طالع اگر مدد نکند چون کند کسی

واقف نور العین

گفتم خبرت از دل من هست که چون شد — گفتا که چرا نیست جفا کردم و خون شد

ابو الفیض فیضی

گاه آتش گاه گلرخساره جانان من — گل برای دیگران آتش برای جان من

ملا جامی

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم — لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

ابراهیم میرزا صفوی

گر صد جفا کشم ز خط مشکبوی او — حاشا که آورم سر موئی بروی او

اهلی خراسانی

گه ز مهر و وفا گویم گهی از جور و بیدادش — بحمد الله که فارغ نیستم یک لحظه از یادش

سلمان ساوجی

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام — گاهی ز دل گله گه گاهی ز دیده ام

جدائی ساوجی

با آن دو لعل توبه‌شکن چون کند کسی — گیرم که توبه از می گلگون کند کسی

بابا فغانی شیرازی

گر می‌روم نزدیک او ذوق وصالم می‌کشد — ور می‌نشینم گوشهٔ تنها خیالم می‌کشد

حکیم رکنا مسیح

گر ز من از پیش من رفتی که دل را خون کنی — قدرت از یاد من رفتن نداری چون کنی

طاهری هراتی

گفتم بیا ازین فکر من بیدل و دین کن — در خنده شد و گفت که فکری ازین کن

اهلی شیرازی

گر گرفت خصم بزور از کف من دامن دوست — چه کند با کشش دل که میان من و اوست

زرگر اصفهانی

گریزد آن پسر از من ز بیمی کز پدر دارد — خدا داد مرا هم زان پدر هم زین پسر گیرد

طرز شیرازی

گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم — گویی ز چه بودم بر اغیار و نبودی

یغمای جندقی

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من — آنچه البته بجایی نرسد فریاد است

حرف اللام

وحشی

لطف پنهانی او در حق من بسیار هست — گر بظاهر سخنش نیست سخن بسیار است

نامعلوم

لطیفه‌ایست عجب در کرشمهٔ ساقی — که عالمی کشد و خاطری نرنجاند

نجات

لباس کعبه تو ای قبله نگاه سیه پوش — بهر کجا که روی جامهٔ سیاه بپوش

حرف المیم

ملا فرج الله شوشتری

مغان که دانهٔ انگور آب می‌سازند — ستاره می‌شکنند آفتاب می‌سازند

صیدی

مارا به برگ سبز کجا یاد می‌کند　　آن گل که منع بوی خود از باد می‌کند

نظیری نیشابوری

مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی　　مردمت از دور بنمایند گویم یار نیست

شکیبی

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت　　که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت

صیدی

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم　　دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم

اشرف

مهر خود را از تو ای بی مهر کی خواهم برید　　تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید

آرزو

مگو که چارهٔ دل ز شیوه نمی آید　　کدام کار که از دست او نمی آید

نشانی دهلوی

مرا هر شب چو دزد خواب گرد چشم تر گردد　　دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد

میر فخر الدین

میوشان از من دیوانه آن زلف سمن سا را　　که بی زلفت بصد زنجیر نتوان داشتن ما را

بابا فغانی

مستانه برون تاخته توسن کین را　　بتخانه چنین ساخته خانهٔ زین را

محمد رفیع واعظ

مرد پر روشن دل از نقص خویشتن شرمنده است　　ماه نو از ناتمامی سر بزیر افگنده است

جلال عضدی

من بندهٔ آن قامت بالا و میانم　　من عاشق شوریده و شیدای فلانم

ابن یمین خراسانی

می روند از پی هم عاقل و فرزانه برون　　رفته رفته همه رفتند ازین خانه برون

اهلی شیرازی

معشوق من چه لازم گفتن که دلبر کیست　　چون آفتاب بر همه روشن که دلبر کیست

صبری اصفهانی

مده بوعده فریبم اگر نمی آیی　　که محنتی بتر از درد انتظار تو نیست

قاضی نورا اصفهانی

مرنج اگر ز جفای تو سر کنم گله را　　که غمزهٔ تو بتاراج داد حوصله را

وحشی یزدی

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب — نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب

اهلی خراسانی

مرا گر جان بود از مهر آن مه بر ندارم دل — که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل

وحشی

مکن مکن لب یارا به شکوه باز مکن — زبان کوته ما را به خود دراز مکن

ایضاً

من این کوشش که در تسخیر آن آهو کام میکردم — اگر وحشی غزالی بود او را رام میکردم

بیدل بلخی

می برد هر کس به پیش یار از جان تحفه — ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

سید جلال

مرا اول کند کافر نگاهش — که تا در کشتنم نبود گناهش

مظهر

مرا کشت است و باز این گامن سر گران دارد — ترا بر نعش من چون دید گفت این مرده جان دارد

رفیق

مریضی که از عشق تب می کند — علاجش دو عناب لب می کند

صامت اصفهانی

مغان ز معجزه آتش ز آب می سازند — ز قطره قطره شراب آفتاب می سازند

افسری

میکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود — شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

جامی

ما را اگر از کینه به پهلو نه دهی جای — این بس که به دل جای دهی کینهٔ ما را

میرزا اشرف جهان

من از ادای تو هنگام وعده دانستم — که دل به وعدهٔ وصل تو شاد نتوان کرد

وحشی

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را — هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را

ایضاً

منفعل گشت بسی دوش که مستش دیدم — بود در مجلس اغیار چنین فهمیدم

هلالی همدانی

مستانه چه گلهاست که بر سر زده باز — اینها گل آنست که ساغر زده باز

فنونی تبریزی

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی
این نه حرفی است که گویی و شکرخند کنی

ملا الهی یزدی

سر من شیوه‌های دلبری ابدی داند
ولی دلداری آن نوعی که میباید نمیداند

محتشم کاشی

مهی که شمع رخش نور دیدهٔ من بود
ز دیده رفت و مرا سوخت اینچه رفتن بود

درویش دهکی

میان به لطف گشاد و دهن به خنده گشود
به ناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست

غضنفر

نمیشوم گستاخ هرگه مهربانی می کند
او به من کم لطفی از بسیاردانی می کند

میرزا باقر قورچی

می خون شود به یاد لبت در پیاله‌ام
نی همچو مار پوست گذارد ز ناله‌ام

فتحعلی شاه قاجار

می کشم باده ز هجران تو از خون جگر
دیده و دل ز غمت ساغر و مینا کردم

شهیدی قمی

ما در خمار و می به سر تاک موج زن
ما تشنه‌ایم و آب فرو رفته در گهر

اهلی شیرازی

محبت تو جهان بهما دبیر من است
چه غم ز دامن پاک تو دستگیر من است

مخفی

ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته‌ایم
این بیت از بیاض رخ او نوشته‌ایم

واعظ

مرد ممسک بهره‌ور از جمع سیم و زر نشد
رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

مخلص کاشی

مدار هر که چو حاتم به دست دیگران باشد
بجای لقمه‌اش انگشت حیرت در دهان باشد

شفیعائی اثر

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

صائب

مجو ز مرد دل افسرده معنی روشن
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

ایضاً

مرغی که زیرک است در این بوستان سرا
بیند به یک نظر گره دام و دانه را

صائب

مست است خنده بر من مهجور می کند   کان نمک ببین چه بجا شور می کند

حامد بهبهانی

ما عذر اینکه بی تو چرا زنده مانده ایم   خواهیم خواست از تو اگر عمر امان دهد

میر حسن قدسی

من که باشم که ترا دشمن من باید بود   در غم بودن و نابودن من باید بود

کلبی افشار

مه جمال ترا بی حجاب نتوان دید   که بی حمایت دست آفتاب نتوان دید

القاضی میرزای صفوی

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال   به رزم دشمن جانم به بزم دشمن مال

انیسی شاملو

ما شیفته وفای خویشیم   ور نه ز که دل نمی توان کند

وحشی

مینماید چند روزی شکوه آزاریست هست   غالباً دل در کف چین خود ستمگاریست

قراری گیلانی

من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم   که عمر من بجفا کردنش وفا نکند

میر صابری

منم و دلی که دائم بدو دست دارم او را   اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را

شرف قزوینی

می خواستم نظاره آن دلربا کنم   فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

حیاتی کاشانی

ما بجور او خوشیم اما نه چندانی که یار   باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

عابد اصفهانی

ما را به لب سبزه خط راه نباشد   سر زد خط سبز تو و خضر ره ما شد

عهدی سائجی

مرا آخر هلاک غمزه خونخوار خود کردی   به افسون ترحم دشمنی ناکار خود کردی

وفائی شیرازی

می لبالب به ایاغ و لب دلدار به لب   کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب

آگاه قاجار

مرا ز مزرع رویت امید حاصل بود   چو سبز گشت گذشتم ز حاصل و محصول

همای مروزی

مرا گوئی چرا دل دادی از دست ... مگر از دست خوبان می توان رست

آگاه قاجار

مستاست و برد دل ز کف مردم هشیار ... ما مست چو چشمان تو هشیار ندیدیم

حرف النون

بابا فغانی

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را ... تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

نامعلوم

نازنینی که در عشق تر شد ... نازنین بود نازنین تر شد

سلمان ساوجی

نور چشمی و به مردم نظری نیست ترا ... آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

اهلی شیرازی

نیست آن دُر که ز گوش آمده بر دوش ترا ... میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

کاهی

نه نرگس است بر سر مزار مرا ... سفید شد بره‌ات چشم انتظار مرا

محمد مومن

نه غبار هست که از دامن صحرا برخاست ... که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست

شوکت بخاری

نگه به دیده رسید و ز دل صدا برخاست ... خدنگ خورده کجا کرد و از کجا برخاست

مظهر علی صافی

نگاه شش جهت و دل به پیش لداراست ... سخن بهر که کنم روی حرف با یار است

شیخ علی نقی کمرئی

نقد دل زدی وانگاه به تقریب حیا ... سر به پیش افگنی و چشم به بالا افگنی

سحابی استرابادی

نمودی تو گلهای باغ را چه کنم ... چو آفتاب بر آمد چراغ را چه کنم

ابراهیم مرزا صفوی

نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند ... نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

شمس الدین فقیر

نقش طمع ز دل بهر می ناب شسته‌ام ... دست از جهان سفله به این آب شسته‌ام

فصیحی

نرنجم با منت گر نیست میل همرهی کردن
بود رسم بتان دل بردن و پهلو تهی کردن

بابا فغانی

نخل قدت که از چمن جان برآمده
شاخ گلی بصورت انسان برآمده

ظهوری ترشیزی

نگارا چه گویم کجای تو خوب است
بنازم که سر تا بپای تو خوب است

هلالی

نظاره کن در آینه خود را حبیب من
اما بشرط آن که نگردی رقیب من

ملا ذوقی اردستانی

نه شگوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

شرف الدین کرمانی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

حریفی ساوجی

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد
که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

ذهنی کاشانی

نرنجیم با غیر اگر خو کنی
تو با ما چه کردی که با او کنی

شراری استرابادی

ندارم بیش ازین طاقت بیمهری جانانها
خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

واقعی طوسی

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست
که بحر حسن تو را زد موج این چنین پیداست

منعم شیرازی

نسبت خط نکویان به بنفشه غلط است
کین برنگ گل میدمد و آن بگل آید بیرون

یغمای جندقی

نه زاهد بهر آیین دین تیغ شد می از ان ترسد
که گردد آشکارا گاه مستی کفر پنهانش

صائب

نمی دانند اهل غفلت انجام شراب آخر
به آتش میروند این غافلان از راه آب آخر

شهیدی قمی

نه از دود دلم ترساخت جانان چشم فتان را
برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را

نورجهان خانم

نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش
در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش

جامی

نوید آمدنت میدهند هر روزم — تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم

اهلی

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

حکیم رکنا مسیح

ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم — چو مروارید آب روی خود در جوی خود دارم

صائب

نهالی را که من چندین تاک پرورم بخون دل — چسان بینم بجام دیگران صائب برش را

حرف الواو

انیسی شاملو

وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

وحشی

وداع جان و تنم استماع رفتن تست — مرو وگر بروی خون من بگردن تست

بابا فغانی شیرازی

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

حیدر کلوچ

وه که بی‌رحم‌تری چون تو ندیدم هرگز — دیده باشد دگری من نشنیدم هرگز

حرف الهاء

صائب

هر چه احسان تو داده است بکار آن داریم — ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

ایضا

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما — اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما

میرزا مهدی اصفهانی

هر کسی را برگرفت از خاک ره دامن کشان — چون بخاک ما رسید از ناز دامن برگرفت

نعمت خان عالی

هر که یکبار به جانانه رساند خود را — این محال است که تا خانه بیابد خود را

میرزا باقر قورچی

هیچ میدانی چه‌ای سرو قامت میکنی — میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

محتشم کاشی

هیچ میگوئی اسیری دام حالت چه شد — خستهٔ من نیم جانی داشت احوالش چه شد

ارزو

هر که خود تربیت خود نکند حیوان است — آدم آن است که او را پدر و مادر نیست

سالک یزدی

همچو گل رسوا نسازم رنگ و بوی خویش را — چون گهر در پرده دارم آبروی خویش را

حیرتی

هر چند شعله زد بفلک برق آهِ ما — روشن نگشت اختر بخت سیاه ما

قتیل

همین نه چشم سیاهِ تو فتنه انگیز است — قد بلند تو سر تا قدم بلاخیز است

بابر شاه هندوستان

هلاک میکندم فرقت تو دانستم — وگرنه رفتن ازین شهر می توانستم

میرزا قتیل

هجر تو کرده بود سیه روزگار من — عمر اجل دراز که آمد بکار من

موجی

هر دم دهان تنگ ترا یاد می کنم — باری به هیچ خاطر خود شاد می کنم

اهلی شیرازی

هر چند که از جور تو ام خون رود از دل — از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

بابا فغانی شیرازی

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمی رسم — جائی رسیده که من انجا نمی رسم

طالب آملی

هر عضو تنت بناز ترا ز عضو دگر بود — موئی که در اندام تو دیدیم کمر بود

حکیم رکنا مسیح

هرگز از یاد نبرد دم من مدهوش ترا — تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

ملا ذوقی اردستانی

هرگز نظرت بر من غمناک نیفتد — تیر است نگاهِ تو که بر خاک نیفتد

قاضی نصیر سیستانی

هرگز نکنم یاد تو تا زار نگریم — کم یاد کنم از تو که بسیار نگریم

میرزا محسن تاثیر

همچون کتاب بیهوده گویا نمی شوم — تا همدمی بمن نرسد وا نمی شوم

نعمتی کاشانی

هلال عید را میلی است با ابروی پیاپیش | که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

سلطان ایلدرم بایزید خان عثمانی

هر دود که بالا رود از سینهٔ چاکم | ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

حرف الیاء

مدهوش اصفهانی

یاد باد آنکه ز یاری منت عار نبود | یار من بودی و کس غیر منت یار نبود

محتشم کاشی

یک جهان شوخی بیک عالم حیا آمیختند | کان دو رعنا نرگس از بستان حسن انگیختند

درویش عارف

یارب چه شرابی تو که در میکدهٔ حسن | از پیکر سیمین بتان هست سبوئیت

ملا جامی

یاد آنروز که سر در دهنت پرسیدم | لب گرفتی ز سر ناز بدندان که مپرس

اهلی شیرازی

یار برخاست برقص آن قد و قامت نگرید | رستخیز است درین خانه قیامت نگرید

کاتبی

یوسف نبود چو تو در نیکوئی مکمل | نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول

حکیم ابو طالب تبریزی

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود | مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

ذهنی کاشانی

یا غیر را ز کوی تو آواره میکنم | یا میکنم دل از تو و یکباره میکنم

فروغی بسطامی

یار بی پرده کمر بست برسوائی ما | تا تماشائی او خلق تماشائی ما

هلالی

یارب هرگز نیازارد دل اغیار را | گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

صائب

یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم | تا بوسه از آن لب خندان گرفته ایم

ازینجا اشعاری شروع میشود که در وصف فرد فرد اعضای انسان از سر تا پا گفته اند

شاه طهماسب صفوی — در وصف زلف

زلف خم گشته بگوش تو سخن می گوید
موبمو حال پریشانی من می گوید

یکتا

کاکلت را من ز مستی رشته جان گفته ام
مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام

استغنا

گفتم روم که چشمت مایل بخواب نازست
بکشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست

ناصر علی نصیر

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقان است
چیزی نمی توان گفت روی تو در میان است

خواجه جمال فقیه — در وصف ابرو

ندیده دیده معمار حسن در عالم
جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم

مخلص

دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد
بفرما خال را تا در میان آید حکم باشد

نامعلوم

کاتب صنع در آن روز که ابرو می ساخت
بهر سنجیدن حسن تو ترازو می ساخت

میرزا صائب — در وصف چشم

خود بخود چشم تو در گفتار است
بیخودی لازمه بیمار است

ایضاً

مدام چشم تو مست شراب می باید
همیشه خانه ظالم خراب می باید

فصیحی

دل در خیال چشم تو از دست داده ام
یکشیشه را بدست دو بدمست داده ام

صائب — در وصف بناگوش

دید چون تاب صفای آن بناگوش آورد — شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

(جامی) — در وصف خال رو

برآفتاب عارض او خال مشکبو است — یا نافه فتاده ز آهوی چشم اوست

جلالی

آن نه خالست که بر روی گل آرام افتاد — کافری بود که از کفر به اسلام افتاد

خواجه مسعود — در وصف دهن

در تنگی آن دهن سخن نیست — خاموش که جای دم زدن نیست

صائب

محض حرفی است که او را دهنی ساخته اند — درمیان نیست بهائی سخنی ساخته اند

(نجات) — در وصف لب

لعل جان بخشت که ما را از آب حیوان میدهد — زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

امیر خسرو

شکرین لعل تو کان نمک است — گرچه شکر نه مکان نمک است

عزیز — در وصف دندان

زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق برقی است رخشان

(غنیمت)

ز دندانش چو گفتم در سخن در — دهن از گوهر یکدانه شد پر

شوکت — **در وصف زبان**

گر زبان درکشم از وصف زبان تو بجاست   حاجت گفتن من نیست متاعت گویاست

صائب — **در وصف غبغب**

بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن   هلال ماه در آغوش را تماشا کن

شوکت — **در وصف چاه زنخدان**

مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین   وان یوسف بر آمده از چاه را ببین

سعیدای اشرف

آرم بخاطر آن ذقن و آه می کشم   آتش بجای آب از این چاه می کشم

صائب — **در وصف گردن**

هرکس بیاض گردن او را ندیده است   افسانهٔ ز صبح قیامت شنیده است

مسیح — **در وصف پهلو**

بعشق پهلوش دل گشته یک رو   که جای دل بود دائم به پهلو

ایضاً

بوصف پهلوی آن ماه گلرو   قلم سر کرده حرف چار پهلو

صائب — **در وصف دست**

بدامن می رسد چاک گریبان گلعذاران   بمحفل کز آن دست نگارین میشود پیدا

شوکت — در وصف ساعد

مانی چو نقش آن بت بدست میکشد / چون میرسد بساعد او دست می کشد

همایون شاه هندوستان

ساعدت را به نظر دیدم و از کار شدم / بازوی شوخ بدست تو گرفتار شدم

کلامی

کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد / ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد

مخلص کاشی — در وصف پنجه

دلم فسردهٔ آن پنجهٔ نگارین است / مخمسی که زند ناخنی بدل این است

ملا علی رضا — در وصف سینه

سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف / بوسه از لغزش نه ایستد تا بناف

صائب

جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند / آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند

ایضاً

دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را / من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را

شمس الدین فقیر — در وصف پستان

چه گویم حرفی از پستان آن حور / چو نودولت بسی سرسخت و مغرور

مسیح

دو پستانش دو گلناران جان اند / کله بر سر فرنگی زادگان اند

ایضاً

دو نار تازه هر یک نونهال اند / دو برج قلعهٔ حسن و جمال اند

مقیم آزاد

ز جوش جلوه های حسن پنهان / برنگ غنچه اش بالید پستان

مسیح — در وصف شکم

نظر تا بر صفای آن شکم بود — نگه را لغزشی در هر قدم بود

صائب — در وصف کمر

ز دل خیال میانش بدر نمی آید — ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

کلیم

مو شگافیها در آن اندام زیبا کرده ام — تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام

جامی — در وصف سرین

سرین صاف دآبی است روشن — که می آید بموج از باد دامن

خسرو — در وصف عضو نهانی

بزیر دامن آن دُرِ ناسفت — دو ماهِ نو بیکدیگر شده جفت

تذروی

به لطف از غنچهٔ سوسن زیاده — زبان در کام و لب بر لب نهاده

نامعلوم

ز راز نهانش یکی حرف بود — ستم آهوی رفته در برف بود

مسیح — در وصف ساق

بلورین ساق او داده گواهی — که حسن اوست از مه تا بماهی

نعمت خان عالی

به گرد این سخن پروانه سانم — که شمع ساق زد آتش بجانم

صائب — در وصف پا

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن — توان از پشت پایش دید نقش قالی را

در اشعار چهار مصرعی

(حرف الالف)

شاه نعمت الله کرمانی

آن شاه که او قسیم نار است و جنان　　در ملک و ملل صاحب سیف است و سنان
ملک دو جهان مسخر او شد بلی　　این را به سنان گرفت و آن را به زبان

منوچهری دامغانی

ای کرده سپاه اختران یاری تو　　فخر است جهان را به جهانداری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو　　بخت همه خفته شد ز بیداری تو

تسلی شیرازی

از هوش بی تو جام و نه صهبا برد مرا　　ساقی همین نگاه تو از جا برد مرا
ما اختیار خویش به دل داده ایم و بس　　هر جا که خواهد این دل شیدا برد مرا

شیخ خلیل طالقانی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین　　کان گلی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است　　یک بار کنار کشته خویش نشین

همام تبریزی

از شور دل مات همانا خبری نیست　　کین ناله شبهای مرا خود سحری نیست
گویند رفیقان که بر یار دگر گیر　　مشکل همه این است که چون او دگری نیست

سام میرزا صفوی

ای بچه پری ز من دیوانه رمیده　　صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
ای وای بر آن عاشق محروم که هرگز　　نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده

اگرچه می همه مستی و شور و شر دارد (قدسی) ولی ز دست تو کیفیت دگر دارد

تو از تکبر حسن و من از حیا خاموش کجاست می که حجاب از میانه بردارد

(ملک قمی)

آن صنم کیست که صد مرتبه حیرانم کرد گه به یک غمزه و صد رخنه در ایمانم کرد

به فسون نگهی راه دل و دینم زد به فریب سخنی بی سر و سامانم کرد

(جلال الدین منیر بیگ)

اگر گویم نهال قامتت دلجوست میرنجی وگر گویم سر زلف تو عنبر بوست میرنجی

شکایت چون کنم از جور چشم فتنه انگیزت که گر گویم ترا بالای چشم ابروست میرنجی

(اهلی شیرازی)

از در کعبه چه حاصل به در یار نشین رو سوی دوست کن و پشت به دیوار نشین

وصل یوسف طلبی پرده ناموس بدر چون زلیخا بدر آ بر سر بازار نشین

(نورجهان خانم)

ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی چین بر جبین فگنده ز اندوه کیستی

دردت چه درد بود که چون من تمام شب سر را به سنگ میزدی و میگریستی

(صیدی طهرانی)

از سیر باغ بی تو چه دل وا کند کسی با چشم منتظر چه تماشا کند کسی

شاخ گلی و هر طرفی میل میکنی ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل صفهانی

ای من ز پیت بخون پرورده دو چشم در موج سرشک سر آورده دو چشم

من کرده دو چشم چاره در آرزویت تو از پی دیدنم یکی کرده دو چشم

ایضاً

این غالیه دان تو چو خندان باشد	یک نکتهٔ موهوم دو چندان باشد
گر گویم نیست عین نقصان باشد	ور گویم هست محض بهتان باشد

سید حسن غزنوی

این چه نقش است که از مشک سیاه آوردی	وین چه نقص است که بر گوشهٔ ماه آوردی
خط در آوردی تا عذر گناهت خواهد	رو که مقبول ترین عذر گناه آوردی

ایضاً

از جان که نه داشت هیچ سوم تو بهی	وز دل که فرو گذاشت نه دم تو بهی
از دیده که نقش تو نمودم تو بهی	دیدم همه را و آزمودم تو بهی

امیر شاهی

ای بی خبر از گریهٔ خونین جگری چند	باز آی که در پای تو ریزم گهری چند
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا	کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند

مؤمن ملا حسین یزدی

ای باد صبا به بوس خاک گذرش	وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش
دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست	آلوده بخون ماست دیوار و درش

ایضاً

از قلزم دل موج بر اختر زده ایم	آتش بجهان ز دیدهٔ تر زده ایم
بر سر زده غیر گل ز باغ تو و ما	برداشته دست از دل و بر سر زده ایم

داعی اصفهانی

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین	بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دین و دل بردی اکنون پی جان آمده	بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

عسجدی کرمانی

آن جسم پیاله بین بجان آبستن	همچون سمنی بارغوان آبستن

نی نی غلطم پیاله از غایت لطف
آبی است به آتش روان آمیختن

خواجه معین الدین چشتی

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی
ای داده شهان ز تیغ تو باج نبی

آنی تو که معراج تو بالاتر شد
یک قامت احمدی ز معراج نبی

معزی سمرقندی

ای گوی فن سخن ز گویت گویم
وی موی میان ز عشق مویت مویم

گر آب شوم گذر بجویت جویم
ور سر شوم به پیش رویت رویم

سرمد کاشی

ای بیخبر از هستی خود همچو کتاب
در جلد تو آیات الهی بحجاب

یعنی ز تو حق پدید و تو از اثرش
آگاه نئی چو شیشه از بوی گلاب

اکبر شاه هندوستان

از بار گنه خمیده پشتم چه کنم
نی راه به مسجد نه کنشتم چه کنم

نی در صف کافر نه مسلمان جایم
نی لائق دوزخ نه بهشتم چه کنم

علی رضا تجلی

آنرا که منزه نبود ذات و صفات
در درس و کلام حکمتش نیست ثبات

در طبع بدان بجهل برگردد علم
در طینت مار سم شود آب حیات

میر معصوم کاشی

ای خواجه که از عقل بمجنون نه رسی
نمرود اگر شوی به گردون نه رسی

زنهار فریب مرد دنیا که اگر
صد سال فرو روی به قارون نرسی

میرزا شریف تجرید

ای زاهد خود پرست حالت چیست
حاصل ز خداوندی ما لت چیست

من در طلب رضای یک کس مردم
ای بنده صد هزار کس حالت چیست

حکیم رکنا مسیح

ای خواجه که رخ چو بدر آراستئی   تا درنگری چو ماه نو کاستئی

امروز بکش باد که فردا چون گرد   از دامن روزگار برخاستئی

ابوسعید برغش شیرازی

ای دوست ز جمله نیک و بد بگذشتم   کافر بودم کنون مسلمان گشتم

هر چیز که آن خلاف رای تو بود   گر خود همه دین است از آن برگشتم

علاء الدین اوجندی

ای آنکه به زلف شام و از رخ سحری   مانند سحر کنی مرا پرده دری

تو طعنه زنی به مفلسیهای مرا   ما مفلس از آنیم که تو سیم بری

فیاضی لاهیجانی

اسرار نهان فاش نباید گفتن   جز حیرت سامع لغز باید گفتن

هر چند که آئینه جدا نیست ز عکس   لیکن آئینه را عکس نباید گفتن

میر باقر داماد

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور   انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

از نعمت الوان شهان دست بدار   خون دل صد هزار درویش مخور

جامی

ای وای بر آنکه دل ستانش برود   از پیش نظر سرو روانش برود

گفتی بر هستم رضا ده هیهات   چون زنده رضا دهد که جانش برود

بوعلی سینا

اسرار وجود خام و آشفته بماند   وان گوهر بس شریف ناسفته بماند

هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند   وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

خواجه نصیرالدین طوسی

این نکته نه گوید آن که او اهل بود   زیرا که جواب نکته اش سهل بود

علم ازلی علت عصیان کردن — نزد عقلا زغایت جهل بود

الهی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیاله پرم درکف مست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

شاه نعمت الله ولی

ای آنکه طلبگار خدائی بخود آ — از خود بطلب کزو تو جدا نیست خدا

اول بخود آ چون بخود آئی بخدا — اقرار نمائی بخدائی خدا

عمعق بخارائی

آن سبزه که از عارض تو خاسته شد — تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد

در باغ رخت بهر تماشای دلم — گل بود به سبزه نیز آراسته شد

هلالی

ای باد صبا منزل جانان من کجاست — من هر دم از برای خدا جان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من — بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

میر عبد الغنی تفرشی

آندم که ز چین رخ او بی نقاب شد — نور نظر میان من و او حجاب شد

فارغ ز می پرستی گشتم که در تنم — خون از خیال آن لب میگون شراب شد

سحابی استرابادی

از کرده خویشتن فراموش مکن — شیرینی قول خلق را گوش مکن

یعنی هر کس که ندید لطفی از تو — گر دعوی دوستی کند گوش مکن

شیخ علی حزین

آن غنچه که از شگفت گلشن دل ماست — کامی که روا نمی شود مطلب ماست

در عیش دو چیز است که پایانش نیست — اول سر زلف یار و آخر شب ماست

کمال

از دل غیر کجا ناله حسرت خیزد — این کیاهیست که از دشت محبت خیزد
دل به نیرنگ و فسون از همه کس نتوان برد — دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

ازرقی

آتش به نشان دیو بندت ماند — پیچیدن افعی به کمندت ماند
اندیشه به رفتن سمندت ماند — خورشید به همت بلندت ماند

مجد همگر

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست — دیوانهٔ دهر این دل بیحاصل ماست
بر من نکند رحم اگر دل دل تست — وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

اهلی خراسانی

ای مرا غرقه بخون دیدهٔ خونبار از تو — سینه مجروح جگر ریش و دل افگار از تو
گاه تیر تو کشم از دل و گه ناوک آه — آه تا چند کشم این همه آزار از تو

ملا ذوقی اردستانی

آهی که مرا از دل پر درد برآید — رخشنده چو خورشید جهانگیر برآید
بنشین که زمین طاقت این جلوه ندارد — ترسم که ز بنیاد جهان گرد برآید

اسمعیل باخرزی

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد — تن در همه شیوه هات در خواهم داد
جانم نشود مگر به دیدار تو شاد — روزی که ترا نبینم آن روز مباد

امیر فخر الدین مسعود بن یمن

از بهر هلال عید خورشید سپاه — بر بام بر آمد و همی کرد نگاه
هر کس که شگفت گفت سبحان الله — خورشید بر آمده است و میجوید ماه

خاقانی

ای راحت سینه سینه رنجور از تو — وی مرهم دیده دیده بی نور از تو

با دشمن من ساخته‌ای دور از من — از دوری تو سوخته‌ام دور از تو

انوری

ای ساخته گشته از تو کار دگران — من با غم تو و تو با یار دگران

من کرده کنار پر ز خون دیده — از بهر تو و تو در کنار دگران

شیخ سعد الدین الحموی

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست — وی چشم تو مخمور نه هشیار نه مست

بالجمله چنانی که چنان می‌باید — کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

سید محمد جامه‌باف طوسی

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت — مانند زمانه خو به بیداد گرفت

آتش بجهان ز من ز آهم آموخت — خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

بابا افضل کاشانی

این شور ببین که در جهان افتاده است — خلق از پی سود در زیان افتاده است

به زان نبود که ما کناری گیریم — ای وای بر آنکه در میان افتاده است

عائشه سمرقندی

اشکی که ز چشم من برون غلطیده است — در گوش کشیده که مروارید است

از گوش برون آر که بدنامی تست — کان آب ز چشم تمام عالم دیده است

صباحی

از درد شنیده‌ام دلت افگار شده است — در دولت هزار دل زار شده است

زان درد که عشق تو مرا در دل بود — گویا دلت امروز خبردار شده است

تقی همدانی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد — دانی ز چه رو سرشک من گلگون شد

پیکان تو بود در دلم خون آلود — شد آب و ز راه دیده‌ام بیرون شد

شرف طوسی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت　　خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم　　گشتم ز غمت چو موی دور از رویت

عطار

ای گشته خجل آب حیات از دهنت　　سرو از قد و سمن ز رخ و سیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا در نگرد　　صد یوسف مصر در ته پیرهنت

علاء الملک مرعشی شوشتری

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند　　زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو را همه کس بسوی محراب کند　　جز چشم تو کو پشت به محراب کند

قیصری شیرازی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد　　کس چون من زار زنده در گور مباد
من مانده ام رنج دوری از خاک درت　　جز چشم بد از تو هیچ کس دور مباد

محیط اصفهانی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر　　وی ناله گریبان سحرگاه بگیر
دلبر ز بر خانه نمی گذرد　　ای اشک برون آی سر راه بگیر

میرزا امیراله ولد فیض آبادی

آنچه از حسن لطافت مه کنعانی داشت　　همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت
زان ستمها که نمودی ببر از قول رقیب　　نکه ناز تو شب طرز پشیمانی داشت

شاه نعمت الله ولی

آن لحظه که جان ز نقش غیب آگه بود　　در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آنحال　　هرچند در آن وقت نه نام و نه نشان بود

یحیی قزوینی

ای که برلاله تر زلف سمن سا داری　　قصد شوریدگی عاشق شیدا داری

ساعد سیمین نمائی و دل از دست بری ‌‌‌‌‌‌ تو درین کار نگارا ید بیضا داری

آگاه قاجار

ایکه هرگز از وفا سوی منت آهنگ نیست ‌‌‌‌ رحم کن تا کی جفا آخر دلست این سنگ نیست

مردم چشمم بهجرت شد سفید از اشک سرخ ‌‌‌‌ خود غلط گفت انکه بالای سیاهی رنگ نیست

اشرفی سمرقندی

آنم که همه حریر پوشیده تنم ‌‌‌‌ تا سود زخائیدن شکر دهنم

امروز به دلق و لقمهٔ مرتهنم ‌‌‌‌ ای گردش روزگار کوری که منم

ازرقی هروی

ای گلرخ سرو قامت ای مایهٔ ناز ‌‌‌‌ بر تو نماز و روزه رنجیست دراز

چندین به نماز و روزه تن را مگداز ‌‌‌‌ بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

رودکی بخارائی

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بوی ‌‌‌‌ رنگ از پی رو ربوده بو از پی موی

گلگون گردد چو روی شوئی همه جوی ‌‌‌‌ مشکین گردد چو موفشانی همه کوی

افضل الدین کاشانی

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی ‌‌‌‌ وی آینهٔ جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست ‌‌‌‌ از خود بطلب هر انچه خواهی که توئی

مجیر الدین بیلقانی

ان دل که همیشه در طرب داشت شتاب ‌‌‌‌ وان دیده که بد رخ تو اورا محراب

در هجر تو ای نوش لب تلخ جواب ‌‌‌‌ پروانهٔ آتش است و پیمانهٔ آب

مجد الدین بغدادی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد ‌‌‌‌ صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند ‌‌‌‌ یک قطره فرو چکید نامش دل شد

میر شجاع اصفهانی

از خط مشکین غبار بر رخ جانم نشست   فتنه سراسیمه شد غمزه پشیمان نشست

زلف و رخش داشتند بهر لبم صد فریب   وای بحالم که خط بهلوی ایشان نشست

ملا محمد صوفی اصفهانی

ای سفله گرت عیش لبی شیرین است   مغرور مشو کاسپ تو اندر زین است

مانند تو خر بسی بر آورد به چرخ   دیوانه فلک همیشه کارش این است

شیخ آذری اسفراینی

آنکه چون غنچه بصد ناز بر بند از چمنش   به سلامت برسان بار خدایا به منش

چشم من تیره شد از فرقت یوسف روئی   چشم دارم که نسیمی رسد از پیرهنش

حزین

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست   آنکس که دهد وظیفه و رزق خداست

جان شد گرو روزی و رازق ضامن   دارم گرو ضامن من پا برجاست

کاتبی

ای حریفان ساغر گلرنگ میباید زدن   شیشه ناموس را بر سنگ می باید زدن

پیش از آن ساعت که از باد فنا گردیم خاک   خویش را بر آب آتش رنگ می باید زدن

امیر علی شیر نوائی

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن   زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش

آنچه با آل نبی و کرد اگر بخشد خدا   هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود   ای نور چشم از تو مرا چشم این نبود

ای نور دیده فیضی بی نور دیده ماند   مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند

جامی

آمد بر من قاصد آن سرو سهی   آورد بهی تا نبود دست تهی

من هم برخ زرد خود بر آن مالیدم — یعنی زمرض نهاده ام رو به بهی

میرزا نظام شیرازی

ای از تب تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب

از لرزه تب تن تو در زیر عرق — زانگونه شود که عکس خورشید در آب

ایضاً

آن شوخ که گردیده تبش مانع سیر — پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر

شب لب زد و روز گرم گردد گویا — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

سرمد کاشانی

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد — ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشید لباس هر کرا عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد

پرتو اصفهانی

آن شوخ پسر که روی وشن دارد — از عنبر تر بماه جوشن دارد

یغما کرد نسیم خامش زندان — پیداست که سیم ناب دشمن دارد

ریاض یزدجردی

ای دوست بخواری ز درخویش چرانی — آنرا که زگلزار رخت ساخت بخاری

گر بوالهوسان آرزوی وصل تو دارند — ما از تو بسازیم ببوسی و کناری

محتشم

آنکه هر شب بگذرد از چرخ فریاد من است — وانچه آن هرگز ابا خاطر نگذرد یاد من است

وانچه بر من کارها را سخت می سازد دلم — بی ثباتی های صبر سست بنیاد من است

فطری ایروانی

آراست تن از قبای چون گلنارش — شد تازه گلی که هیچ نبود خارش

از عکس رخش گشته قبا گلنارش — یا عکس قبا فتاده بر رخسارش

مهری خوئی

آن کیست که خاطر مرا شاد کند
وین گردنم از بند غم آزاد کند

یا خرج عروسیم بگردن گیرد
یا آنکه مرا بخویش امداد کند

خلاق المعانی اصفهانی

ای قامت تو چو روز زردی کوتاه
زنهار مدار دست از می کوتاه

خورشید رخت بلند ازان برناید
تا دست زوال باشد ازوی کوتاه

فیضی

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی
مسرور به منشور سعادت کردی

بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت
تا از قدم قلم عیادت کردی

انوری

ای نوبت از چرخ گذشته است لبی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی

آوازهٔ نوبتت به هرکس برساد
هرگز مرساد از تو نوبت به کسی

کمال اسمعیل اصفهانی

آمد بر من چو بر کفم زر بنداشت
چون دید که زر نداشتم رو بگذاشت

از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم
کانجا که زر است گوش میباید داشت

(حرف الباء)

ملک شمس الدین کرت

با دشمن من دوست چو بسیار نشست
با دوست نشاید دگر بار نشست

پرهیز ازان عسل که با زهر آمیخت
بگریز ازان مگس که بر مار نشست

بابا افضل کوهی

با داده قناعت کن و با داد بزی
در بند تکلف مرو آزاد بزی

در به ز خودی نظر مکن غصه مخور
در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

وحشت بختیاری

بانفس جهاد کن شجاعت این است | بر خویش امیر شو امارت این است

انگشت بحرف عیب مردم مگذار | مفتاح خزائن سعادت این است

سحابی استرابادی

باذات به هر صفت گراید خوش است | نغمه به هر آهنگ سراید خوش است

از مهر خدا هیچ عمل ضایع نیست | در خلد ز هر در که درآید خوش است

فراق

بگو صبا ز من آن شوخ باده پیما را | که بی تو عیش میسر نمی شود ما را

شبی بخواب بدید جلوه گر نشد یوسف | عزیز داشت ز لبش خاطر زلیخا را

عاشق اصفهانی

بی حوصله پنداشتی گر دل ما را | آئینه بکف گیر و ببین صنع خدا را

نی مژده وصلی نه پیامی نه حدیثی | در کوی تو بستند مگر باد صبا را

هلالی

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران سودا را | به ما هم گوشه چشمی که رسوا کرده ای ما را

مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر | ز سر هرگز نخواهم کرد بیرون این تمنا را

شیخ قطب الدین ابوالفضل

با دوست به بوستان شدم رهگذری | بر گل نظری فگندم از بی خبری

دلدار به طعنه گفت شرمت بادا | رخسار من اینجا و تو در گل نگری

شاپور طهرانی

بی طاقتی آموخت تماشای تو ما را | دیوانگی افزود ز سودای تو ما را

در شهر به دیوانگی انگشت نماییم | رسوای جهان ساخت تمنای تو ما را

شیخ الرئیس ابوعلی سینا

بر صفحه چهره با خط لم یزلی | معکوس نوشته است نام دو علی

یک لام و دو عین با دو یای معکوس | از حاجب و عین و الف با خط جلی

جامی

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست | که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

وحشی

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا | گر میکشی بکش به گناه دگر مرا

پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست | بی اعتبار کرد فلک اینقدر مرا

میر عبد الغنی تفرشی

بگشود سفیده دم حجاب از طرفی | برداشت نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت از چه گشت پدید | صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

شاه پور طهرانی

بشوخی تو سواری بصد زمین ننشست | تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

سرم غبار ره نازنین سواری باد | که گرد توسنش از ناز بر زمین ننشست

بهرام میرزا پسر شاه اسمعیل

بهرام درین خرابه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور

کرده است درین خرابه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

فیضی

برغم شحنه بیا تا بهم شراب خوریم | وگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم

زعشق سلسله مویان نصیب ما این است | که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم

شمس طبسی

بر برگ گلت مورچه ره خواهد کرد | از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد

از آتش رخسار تو برخواهد خاست | دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

نظامی

با تو پدید می کنم حال تباه خویش را — تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

گرچه زبان عذر من لال شد از خجالتش — بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را

امیرخسرو

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند — هر آن کسی که باو این دهند آن ندهند

گرت بتی و شرابی است وقت را خوش دار — که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

اهلی شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چه کار خود کردی

هزار دشمنم از هر طرف بکین برخاست — چه روز بود که ما را تو رام خود کردی

کمال خجندی

بی لبت در جگر تشنه لبان آب نماند — بی سر زلف تو در رشته جان تاب نماند

تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را — بدو چشم تو که در دیدهٔ ما خواب نماند

فلکی شیروانی

با من چو بخندید بدندان خوش آب — بر چهره ز شرم دست او کرد حجاب

عکس لب او ز پشت دست پرتاب — می تافت چو از جام بلورین می ناب

سلمان ساوجی

بر سر کوی دل آرام بجان میگردم — روز و شب در پی دل گرد جهان میگردم

دیده ام طلعت زیباش که آنی دارد — این چنین واله و مست از پی آن میگردم

اهلی شیرازی

بهم متاب دگر سنبل پریشان را — یکی مساز بقتلم دو نا مسلمان را

مجوی شربت وصل از بتان که این مردم — همیشه خون جگر میدهند مهمان را

ایضاً

بی رو محبت نتوان دل به بتان بست — ذلیست غم عشق که بر خود نتوان بست

چون لب بگشودم که شکایت کنم از وی — خندید و من سوخته را بازدهان بست

بابا فغانی شیرازی

برغم من به حریفان می شبانه مکش — مسوز جان من و آه عاشقانه مکش

سیاهی مژه‌ات موجب هلاک من است — به ناز سرمه از آن چشم آهوانه مکش

وحشی

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد — بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد

شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند — پیش ما برگ بری نیست که سرما ببرد

ملا حسین مومن یزدی

با آنکه یکی گام به منزل دارم — صد تخم هوس هنوز در گل دارم

در خاک ندانم بچسان می گنجم — با این همه آرزو که در دل دارم

میر برهان ابرقوئی

بغیر خار نمی روید از مزار مرا — هنوز هست ز عشق تو خارخار مرا

بعالمی ندهم موئی از پریشانی — که هست از سر زلف تو یادگار مرا

حکیم رکنا مسیح

بصفات آدم اکنون که خدا ستود ما را — چه غم است اینکه شیطان نکند سجود ما را

ز نشان سنگ طفلان تن ما گرفته زینت — فلکم و حوش نماید بدن کبود ما را

پیر دهقان

بسوی کعبه رود شیخ و من بسوی نجف — بحق کعبه که اینجا مراست حق بطرف

تفاوتی که میان من است و این است — که من بسوی گهر رفتم او بسوی صدف

میرزا رشید زرگر

با گلشن حسن خود صفائی دارد — در سبزهٔ خط مهر گیاهی دارد

از خانه اگر برون نیاید چه عجب — چون آینه باغ دلگشائی دارد

غیاث الدین حلوائی

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون	آب چون کم شود از چشمهٔ گل آید بیرون

عشقش آمد بی پی دل در درون سینه نیافت	دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

احمد خان گیلانی

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت	هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت

به پای بوس تو چون آمدم چه دانستم	که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت

رفیع الدین کرمانی

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن	وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن

در خاک رود در آب دریا گوهر	ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن

میر حسینی طباطبائی کاشانی

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد	ور دست به اندام تو سودیم چه شد

خود را بکشی اگر ز مردم شنوی	آن شب که من و تو مست بودیم چه شد

مظفر کاشی

بر باطن و جا پلوس می باید گشت	خواهان کنار و بوس می باید گشت

حیف است چو پروانه بگردت گشتن	بر گرد تو چون خروس می باید گشت

سهیلی چغتائی

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر	دنیا همه در زیر نگین داشته گیر

آفاق از آن خویش پنداشته گیر	آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

سعید الدین هروی

بر دوش نگارم ز نهٔ تابان گوی	دلم ربود سر زلف او چو چوگان گوی

گفتمش که مرا بوسه نخواهی داد	بخشم گفت که ای خیره چشم پنهان گوی

کمال الدین اصفهانی

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی	توئی که نیست ترا در همه جهان ثانی

بروزگار تو نزدیک شد که برخیزد زلف ماه رخان رسم پریشانی

لسانی شیرازی

با قد خم شده از کوی تو بیرون نروم وز خیال خم ابروی تو بیرون نروم

کرده‌ام عهد که تا صبح قیامت ندمد از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

فصیحی

به باده صوفی ناپاک از ریا نشود که تار سبحه بمضراب خوشنما نشود

ترا چه جرم که حکم غرور حسن این ست که وعده‌های تو از صد یکی وفا نشود

کمال

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی

صد عذر بگو نیامدن را دانی یک حیله برای آمدن نتوانی

فخری ایروانی

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه

گفتم که پریشان ز چه روی گفتا سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

نصیرالدین اصفهانی

برداشته شد نقاب از دختر رز در پرده شد آفتاب از دختر رز

شهریست پر انقلاب از دختر رز زیبا پسران خراب از دختر رز

حزین

پرسید ز یار خود یکی از یاران کای یار بگو چگونه گفتای جان

فرسوده شد از خوردن نعمت دندان لیک از گله یکروز نیاسود زبان

مرزا شرف جهان قزوینی

پس از عمری که احوال من بیمار می‌پرسد نمی‌پرسد ز من بی رحم از اغیار می‌پرسد

مرا خوش بود دل عمری که یار با من آشنا گشته هنوز امروز آن منه نامم از اغیار می‌پرسد

کمال اسمعیل

پیوسته خمیده همچو ابروی توام — همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام — چون خط تو فتنه گشته بر روی توام

خواجو کرمانی

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است — بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
اینکه گویند که بر آب نهاده است جهان — مشنو ای خواجه که چون در نگری بر باد است

ملا حسین مومن یزدی

پیری نفزود جز بدی و تبهی — پشتم بشکست پشتهٔ پر گنهی
از من بشنو حقیقت پیری من — یک ریش سفید است و دو صد روسیهی

ابوطالب کلیم

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت — ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

خاقانی

پای گریز نیست که گردون کمان‌کش است — جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
چون مار ارقم است جهان سخت آزمون — کاندرون کشنده و بیرون منقش است

خواجه رشید

پیرم ولی چو بخت مساز آید — هنگام وصال طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم — بر گردن عمر رفته تا باز آید

نقی کمرئی

پرسیدم از او چو باعث هجران را — گفتا سببی هست بگویم آن را
من چشم توام اگر نبینی چه عجب — من جان توام کسی نبیند جان را

حرف الباء

(شیخ الرئیس بوعلی سینا)

تکفیر چو منی گزاف و آسان نبود — محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

شیخ بهاء الدین عاملی

تا منزل آدمی سرای دنیا است — کارش همه جرم و کار حق لطف عطاست
خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود — سالی که نکوست از بهارش پیداست

ابراهیم مرزا صفوی

تا گرد گل تو سنبل آمد بیرون — صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون می آید — این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

میرزا اشرف جهان قزوینی

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند — هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند
سخن مدعیان را کند از من پنهان — وانچه از من شنود با همه اظهار کند

ملا مینائی

تا بکی گریه کنان زان گل خندان باشم — غنچه سان تنگدل سر بگریبان باشم
زلف بر چهره چرا چنین پریشان میساخت — گر نمی خواست که آشفته و حیران باشم

حیدر کلوچ

تو آن نئی که مرا بینی و جفا نه کنی — من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
همیشه جور و جفا کردن از بتان نیکوست — تو از بتان همه نیکوتری چرا نکنی

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب — پیوسته مرا ست از غمت دیده پر آب
من خانه تن خراب کرده ز غمت — تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

سید حسن غزنوی

تن در بد و نیک یار دادیم | دل در غم آن نگار دادیم
فرمود که بی قرار می باش | ما نیز بران قرار دادیم

مجد همگر

تابی توام اندوه تو می اندوزم | چون با توام از بهر تو می افروزم
من شمع شب غمم تو از لطف چو باد | می آئی و می روی و من می سوزم

اهلی شیرازی

تو آفتابی و شوق تو ناتوانم کرد | نمی رسد بتو دستم چه می توانم کرد
چه منت است بجان بخشی فلک بر من | که چون تو آفت جانی بلای جانم کرد

سید محمد جامه باف طوسی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد | روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال اینکه تا شب چه شود | شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

جامی

تا تو در گوش کرده حلقه | ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش | زنده امشب ز لذت دوشیم

حالتی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا | جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد | درد تو نصیب دوستانت بادا

حرف الجیم

عرفی شیرازی

جمعی بدرت گریه و آه آوردند | جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی بامید خواهش عفو ترا | رفتند جهان جهان گناه آوردند

مولوی مروزی

جائی که سخن زان دهن تنگ برآید	آشفته شود غنچه و صد رنگ برآید

با کوه که از شوق لب لعل تو گویم	صد ناله خونین ز دل سنگ برآید

ظهیر فاریابی

جانان ز غم تو رخ بخون شوید دل	آزار فراق تو بجان جوید دل

رحم آر که آسمان نمی بارد جان	بخشای که از زمین نمی روید دل

اوحدالدین کرمانی

جهان از باد نوروزی جوان شد	زمین در سایهٔ سنبل نهان شد

بهار آمد بیا و توبه بشکن	که در وقت گل صوفی توان شد

خواجه علی نعیم

چندان که به اهل کبر مشهور شوی	از رحمت کردگار خود دور شوی

گر باده خوری و بعد از آن توبه کنی	بهتر که کنی نماز و مغرور شوی

القاص میرزا صفوی

چون شیر درنده در شکاریم همه	دایم بهوای نفس یاریم همه

گر پرده ز روی کارها بردارند	معلوم شود که در چه کاریم همه

خاکی شیرازی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم	یک چند دگر طالب درویش شدم

دیدم که دل است مبدء هر فیضی	برگشتم و طالب دل خویش شدم

شیخ ابوالقاسم گازرونی

چون ناز نخل قد ترا جلوه گر کند	در سنگ خاره مهر و محبت اثر کند

خاموش کین نمک که ترا در تکلم است	ترسم که در جراحت دلها اثر کند

حالی

چه شد که از مژه دُرّ خوشاب میریزی	ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی

مکن که دود دل خلق می رود به فلک — چو تو برآتش رخسار آب میریزی

تسلّی

چرا ز شکوه کنم رنجه قاتل خود را — همان به است که گیرم از دل خود را

دران مقام که وصل صنم مهیا نیست — چسان؟ بگو که تسلی دهم دل خود را

خواجه نصیر الدین طوسی

چون نقطه اگر ساکن یکجای شوی — چون دائره گرد محیط پیمای شوی

از قسمت خویش دست بیرون نبری — گر چون سر پرکار همه پای شوی

رودکی بخارائی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره — در هر رگ جان صد آرزو ماند گره

امید ز گریه بود افسوس افسوس — کانهم شب وصل در گلو ماند گره

صائب

چون سیاهی شد ز مو هشیار می باید شدن — صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن

عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود — بعد ازاین کردار بی گفتار میباید شدن

وحشی یزدی

چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست — عنایتی که تو داری بمن زبانی نیست

کرشمه گرم سوال است لب مکن رنجان — که احتیاج بپرسیدن زبانی نیست

رفیع خان بازل

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو — بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو

تو چنان ز من رمیدی که بخوابم ار نیائی — بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو

کشیری بخاری

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز اره گیر در علم معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

اهلی شیرازی

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم | وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

هنوز با منی و جان ز بیم هجران خست | بروز هجر چه با جان بیقرار کنم

ایضاً

چشم بد کس بحشم مستت نرسد | آفت بد و لعل می پرستت نرسد

سر تا قدم تو بر مراد دل ماست | ای شاخ مراد با شکستت نرسد

امیر خسرو

چشم مست تو که دی بر من بیتاب افتاد | تو نیفگندی از آن آلودگی خواب افتاد

دل بدریای جمال تو ببازی میگشت | ناگهان سوی زنخ رفت بگرداب افتاد

ایضاً

چشمت که قصد جان من ناتوان کند | گویم مکن بر غمزه دل من بهان کند

از دست دیر آمدن و زود رفتنت | روزی هزار بار دل من فغان کند

حرف الحاء

میرزا سعید حکیم

حرفی که غیر گوید در حق نازنگار را | هر چند راست گوید باور مکن خدا را

بوسیدم آن دهن را زان پیش که گر بپرسند | بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را

اختر یزدی

حکم عشق است که در کوی تو فغان نکنم | تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم

از درش بردم اسیل سرشک آخر کار | اختری چون گله از دیده گریان نکنم

حرف الخاء

صبری ساوجی

خاک گشتم و سوی تیم گذری نیست ترا | مردم از درد و ز حالم خبری نیست ترا

درنظر غیر خیال تو نیاید هرگز　　　چه توان کرد که سویم نظری نیست ترا

سام میرزا صفوی

خون در جگرم ز لعل جان پرور تست　　　تنگی دلم ز حقهٔ گوهر تست

هر تار ز کاکلت جدا فتنه گریست　　　حاصل که تمام فتنه ها در سر تست

میرزا اشرف جهان قزوینی

خوش آن زمان که غیر همزبان نبود　　　راز دلی که داشتی از من نهان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی　　　ای بیوفا از تو مرا این گمان نبود

مجد همگر

خیال روی تو بیکره ببرد خواب مرا　　　درنگ وصل تو افگند در شتاب مرا

ز ضعف سایهٔ من بر زمین نمی افتد　　　اگر برهنه بداری در آفتاب مرا

طالب آملی

خود فروشان ز پی گرمی بازار خوداند　　　کار دین را همه بگذاشته درکار خوداند

خانهٔ شرع خراب است که ارباب صلاح　　　در عمارت گری گنبد دستار خوداند

میر احسنی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب　　　عشاق فتاده در طمعهای عجب

افسوس که از گردش دوران دو رنگ　　　در حسن حیا نماند و در عشق ادب

مختاری غزنوی

خواهم صنما همه جهان دشمن من　　　پیراهن تو یکی و پیراهن من

از بازوی من قلاده در گردن تو　　　وز گیسوی تو کمند در گردن من

بصیر سیستانی

خورشید وش من که فدایش گردم　　　پیوسته چو ذره در هوایش گردم

پا از سر من دریغ میدارد و من　　　دارم سر آنکه خاکپایش گردم

فدائی لاهجی

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت — در جامهٔ جان کشم قد رعنایت

گه بوسه زنم چو آستین بر دستت — گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

ایضاً

خلقم اگر آشنای خود میخواهند — یکسر سپهر بلای خود می خواهند

خود را ز برای ما نمی خواهد کس — ما را همه از برای خود می خواهند

جلال اسیری نواری

خوشا صافی دل روشن ضمیری — که هرگز بد بروی خود نیاورد

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب — فرو برد و بروی خود نیاورد

شیخ الرئیس قاجار

خال تو و زلف تو عجب دانه و دام است — آن دل که نیفتاده درین دام کدام است

در مشرب ما گرچه حلال است می ناب — لیکن بجز از دست تو آید و حرام است

اهلی شیرازی

خواهد بخشم و ناز شود کم محبتم — غافل که این کرشمه محبت فزون کند

آه از بتی که در دل سختش اثر نکرد — آهی که حسرتش جگر بی ستون کند

حرف الدال

همت اردبیلی

در عالم اگر چه باد اگر خوار توام — بی قدر متاعم و به بازار توام

مخلوق توام اگر چه طاعت نکنم — در کار تو نیستم ولی کار توام

ابوسعید ابوالخیر

دیر است که تیر فقر را آماجم — برطارم افلاک فلاکت تاجم

یک شمه ز مفلسی خود بر گویم — چندانکه خدا غنی است من محتاجم

سعدی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان و زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را نکشند

رافعی نیشابوری

در جامهٔ صوف بسته زنار چه سود
در صومعه رفته دل به بازار چه سود

زازار کسان راحت خود می‌طلبی
یک راحت و صد هزار آزار چه سود

سحابی استرابادی

دنیا بگذار و بگذر از شور و شرش
آلوده مشو چو مردم بی بصرش

کشتی چو شکست خواجه را در دریا
مشکی پر باد به کرانه زدش

حقی خوانساری

دامان وصال و دست در چنگم بین
یکرو شده و یکدل و یکرنگم بین

در هر دو جهان نه گنجد و در دل من
گنجیده فراخی دل تنگم بین

حکیم سنائی

دل سوخته جمال او می‌بینم
جان شیفتهٔ وصال او می‌بینم

چندانکه درین دائره بر میگردم
نقصان خود و کمال او می‌بینم

سعدی

دیدی که نعیم و عیش جهان زود گذشت
چیزیکه در اندیشهٔ تو بود گذشت

این یک دو نفس که ماند سرمایهٔ تو
هشیار که نقصان نکنی سود گذشت

امیر خسرو

دارم آرزو که حکایت نسیم بات
لاله غلام روی تو صد برگ بر پات

چون برهمن به پیش رخ خوب تای صنم
زنار را گسسته و لکد زد بروی لات

فخرالدین رازی

در ره گذرم هزار جا دام نهی
گوئی که کشمت اگر در آن گام نهی

یک ذرّه زمین ز دام تو خالی نیست — گیری گوشی و عاصیسم نام نهی

ظهیرالدین شغره اصفهانی

دلدار ز چهره پرده بگشود به روز — صد روز دگر از آن برافروز و برز

در زلف رخش نمود خورشید به شب — در خنده لبش ستاره بنمود به روز

جامی

دل با خیال آن لب میگون دست شد — ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه — من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

ایضاً

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو

میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

خواجه آصفی

دی ز پیش تو رقیبم ستم اندیش نرفت — کردم اندیشه بسی تا رود از پیش نرفت

چون روان شد پی تابوت من آن سرو روان — می شدم زنده ولی یک قدم بیش نرفت

شیخ سعدالدین الحموے

در دل ز فراق خستگیها دارم — در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه غم تو نیز پیمان مرا — مشکن که جز این شکستگیها دارم

شیخ ابو حامد کرمانی

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین — در کسوت پوست جلوه دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

آقا محمد صادق

دردا که دوای درد پنهانی ما — افسوس که چاره پریشانی ما

در عهدهٔ جمعیت که پنداشته‌اند — آبادی خویش از ویرانی ما

ابوبکر کرمانی

در محنتم آن زلف جهانسوز فگند
اندر غمم آن زلف دل فرد فگند

من دی ترا بخواب دیدم یک شب
آن شب صنما مرا بدین روز فگند

عبدالحق قسمی

در مرتبه علی نه چون است نه چند
در خانه حق زاد زهی قدر بلند

هر لاولدی که خانه زادی دارد
شک نیست که باشدش بجای فرزند

ماهر دامغانی

در گوش و زبان و دل مردم سخن تست
در خلوت هر کس که رسی انجمن تست

از غنچه لعلش هوس بوسه نمودم
خندید چو گل گفت زیاد از دهن تست

مسعود سلمان جرجانی

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست

مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

خرسندی شیرازی

دشمن جان منست آنکه دلم مائل اوست
غیر من هیچ کسی دشمن خود دارد دوست

نیست ممکن که کند یار نکوروی بدی
زانکه هر بد که کند یار نکوروی نکوست

داعی همدانی

دگرانت نگرانند و من دل نگران
نتوانم نگرم در تو ز بیم دگران

رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند
پدران از پسران و پسران از پدران

حرف الراء

راهب

راهب من آن ستیزه خو یار نشد
وز ناله من دلش خبردار نشد

آمد به سر رحم لب از مردن من
تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

حسن غزنوی

رفتیم و گرانی وصالت بردیم — در دیده نمونهٔ جمالت بردیم
تا مونس هر دو یادگاری باشد — دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

ابوسعید ابوالخیر

راهِ تو بهر قدم که پویند خوش است — وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست — نام تو بهر زبان که گویند خوش است

حرف الزاء

والهٔ داغستانی

زهاد که جمله زرق کیشان باشند — پیوسته مرا منکر ایمان باشند
حاشا که خدا روا بدارد این را — من کافر و این خران مسلمان باشند

ملا حسین مومن یزدی

زهد صلحا که مکر و شید است همه — اسباب فریب عمرو زید است همه
بیداری زهاد چو خواب صیاد — از بهر گرفتاری صید است همه

رفیع الدین نیشاپوری

ز سنبلی که عذارت بر ارغوان فگند — هزار سوز درین جان ناتوان فگند
بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد — که ابروی تو خمی باز در کمان فگند

ملا حسین یزدی

زین تودهٔ خاک چون مسیحا بگذر — از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر نیستی از آب و علف دست بدار — سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

ایضاً

زهاد اگر خدا طلب می کردند — اظهار صلاح از چه سبب می کردند
گر چشم ستاره شب نبودی نگران — این طائفه کی نماز شب می کردند

حرف السین

سرمد کاشی

سرمد گله اختصار می باید کرد　　یک کار ازین دو کار می باید کرد

یا تن برضای دوست می باید داد　　یا قطع نظر ز یار می باید کرد

سرمد

سرمد اگرش وفاست خود می آید　　ور آمدنش رواست خود می آید

بیهوده چرا در پی او میگردی　　بنشین که گر او خداست خود می آید

حرف الشین

درد

شه نیست کسی که تخت عاجی دارد　　تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد

یعنی که خروس پیش ارباب شعور　　سلطان نشود اگرچه تاجی دارد

مومن یزدی

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز　　در دوزخ حسرتیم و خامیم هنوز

عمریست که در راه طلب گام زنیم　　وین طرفه که در نخست گامیم هنوز

ضمیری اصفهانی

شب نیست این زدود دل من شبانه ایست　　وین برق نیست آتش آهم زبانه ایست

جائی رسیده است ضمیری جنون تو　　کز قصه اش حکایت مجنون فسانه ایست

احمد خان کارکیا گیلانی

شام فراق کار من زار مشکل است　　صبح وصال گر نرسد کار مشکل است

جان دادنم به پیش تو آسان بود ولی　　محرومیم ز دولت دیدار مشکل است

اهلی شیرازی

شوخی که می نخورده دل خلق خون کند　　وای آن زمان که چهره ز می لاله گون کند

گوید مجوی صلح و نظاره هم مکن | پس بیدلی که دل بکسی داد چون کند

آقا عبد المولای اصفهانی

شبها در آب آتشم از اشک و آه خویش | درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

خجلت بسی کشیم ز میزان بروز حشر | سنجیده ایم عفو ترا با گناه خویش

بهرام خان بهارلوی

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

محبت شه مردان مجو ز بی پدری | که دست غیر گرفته است پای مادر او

مخدومه یزدی

شب عیده با محنت هجران کردم | با او دل و جان دست و گریبان کردم

چون دیدم از و روی خلاصی مشکل | جان دادم و کار بر خود آسان کردم

سعیدی اشرف

شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی | در گلشن او گلی نچیده است کسی

کردم چو ز خط متش تمنای شبیه | گفتا که شبیه من ندیده است کسی

حرف الصاد

میرزا قتیل

صد فتنه ز یک گرمی جولان تو خیزد | گردیست قیامت که ز میدان تو خیزد

فریاد از اندم که پی کشتن خلقی | از خواب گران نرگس فتان تو خیزد

حرف الطاء

میرزا قتیل

طرفه دردیست نصیب من ناشاد از تو | ای مسیح دل و جان چون بکنم یاد از تو

شد خراب از تو همین ملک دل ما ورنه | هست صد کشور جور و ستم آباد از تو

حرف العین

شیخ عطار

عقلی که کسی رهبر خود ساختمش — در معرفت خدای بگداختمش

عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف — بشناختم این قدر که نشناختمش

بابا افضل کوهی

عمر تو اگر فزون شود از پانصد — افسانه شوی عاقبت از روی خرد

باری چو فسانه می شوی ای بخرد — افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد

جعفر جرأت

عزم رفتن ز چمن آن بت رعنا دارد — برگ گل گر کف افسوس شود جا دارد

دور از آئین ادب هست نیارم گفتن — آنچه دل از لب لعل تو تمنا دارد

امیر خسرو

عشاق حیات از لب خندان تو یابند — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

هر جا که گریزد دل سودا زدهٔ من — بازش به سر زلف پریشان تو یابند

آقا عبد المولای اصفهانی

عجز من و غرور تو شد آشنا بهم — رسم نوابیست الفت شاه و گدا بهم

پا در حریم محفل لها شمرده نه — آهسته باش تا نزنی شیشها بهم

خواجه عبد الله انصاری هروی

عیب است بزرگ برکشیدن خود را — در جمله خلق برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

حرف الغین

ابوسعید ابوالخیر

غازی به ره شهادت اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست

در روز قیامت این بدان کی ماند　　　کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

میرزا صالح

غمت همچو من مبتلایی ندارد　　　بلا غیر من آشنایی ندارد

کسی نیست باقی بکن هرچه خواهی　　　شکست دل است این صدائی ندارد

طاهر موسوی

غافل ز حال خود ای سیمبرت می بینم　　　مست حسنی ز خود بی خبرت می بینم

بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل　　　هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینم

حرف الفاء

میر محمد حنیف الفت

فریاد رسا دمی که محشر باشد　　　هر چند که نامه ام سیه تر باشد

مفرست بد زخم که نتوانم دید　　　جائی که در و دشمن حیدر باشد

ابوسعید ابوالخیر

فردا که زوال شش جهت خواهد بود　　　قدر تو بقدر معرفت خواهد بود

در حسن صفت کوش که در روز جزا　　　حشر تو بصورت صفت خواهد بود

حرف القاف

فقیر

قبای عقل که پودش غم است تار افسوس　　　اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس

برون ز حلقهٔ نقش قدم چه گونه زنم　　　که پای همت ما را گزیده مار افسوس

حرف الکاف

بابا افضل کوهی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی　　　چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

رفیع واعظ

کم گو که سخن بود چو دُرّ مکنون — گردد ز کمی قیمت این دُر افزون

تنگی ز دهن از آن پسندند بود — تا حرف از آن بشمرده آید بیرون

ظهوری

کرده ام محرم دل غمزهٔ غماز ترا — رمز گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا — عزت و قدر دگر داد حق اعجاز ترا

تاراج اصفهانی

کاشی بسری که مایهٔ شیرینی را — دزدیده رخش ز لاله رنگینی را

محمود کسی است در صفاهان کامروز — بشکسته ز کاشی چنین چینی را

اثیر الدین خستگی

گه طعمهٔ مور اژدهای سازی — گه از پر پشه ئی همای سازی

در هم شکنی کاسهٔ صد کسری را — تا دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

بابا افضل کوهی

گر بر فلکی بخاک باز آرندت — ور بر سر نازی به نیاز آرندت

فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو — آزار مکن تا که نیاز آرندت

مومن یزدی

گه بستهٔ زلف همچو زنجیر شدم — گه از نگهی نشانهٔ تیر شدم

آزادی هر دو کون میخواست دلم — در بندگی نفس و هوا پیر شدم

اهلی شیرازی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی — در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی

با خلق چنان مکن که گر فعل ترا — هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

بابا افضل کوهی

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود   آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو   ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

ایضاً

گر یار بکام خویش همدم یابی   از عمر مراد خویش آندم یابی

زنهار غنیمت شمر آن یکدم را   شاید که دمی دگر چنان کم یابی

فغانی خوارزمی

گر بر سر نفس خود امیری مردی   ور بر دگری حرف نگیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن   گر دست فتاده ئی بگیری مردی

ابوالفرج رونی

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید   اندوه بزرگ تو درادچون گنجید

گفتا که ز دل بدیده باید نگرید   خرد است بدیده بزرگها بتوان دید

بابا افضل کوهی

گر حاکم صد شهر و ولایت باشی   ور در هنر و فضل بغایت باشی

گر فاسد مطلقی و گر زاهد پاک   روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

عین القضاة همدانی

گه عشوه نمادلستانت خوانم   گه یار عزیز مهربانت خوانم

زان روی که جان بکس نماند جاوید   دل یار نمیدهد که جانت خوانم

کمال خجندی

گل رخسار ترا وقت تماشاست هنوز   نرگس مست تو منظور نظرهاست هنوز

همچو شکلم ز نظر گرچه فگندی صد بار   بر سر و چشم جهان بین منت جاست هنوز

نعمت خان عالی شیرازی

گر بگویم که به مهر آمده ای ماه غلط   راست گو هیش که میرفتی و شد راه غلط

انچه گفتند رقیبان تو با ور نکنی　　همه الله غلط بوده و بالله غلط

انوری

گر دل و دست بحر و کان باشد　　دل و دست خدائگان باشد

در جهانی و از جهان بیشی　　همچو معنی که در بیان باشد

خلاق المعانی

گفتی که بمن نگه کن انکار کنم　　روی تو ام آرزوست مرا چه کنم

مه چو تو کجا بود که در هر ماهی　　یکشب چه رخت باشد باقی چو تنم

ایضاً

گفتم سخنت شکسته وش چون آید　　با آنکه همه چو در مکنون آید

گفتا که چنین و هان تنگی کرمست　　تا نشکنمش چگونه بیرون آید

ضمیری اصفهانی

گیرم هزار بار دل از رشک خون کنم　　مهر تو چون ز خاطر مردم برون کنم

از نخل نوبرست و باندک نسیم مهر　　ترسم بسوی غیر کند میل چون کنم

اصبری اصفهانی

گرد ره کند پای تو ای حور نژاد　　از درد مدان که هرگزت درد مباد

این رد من است بر منش رحم آمد　　از بهر شفاعتم به پای تو فتاد

شعیب جوشقانی

لب تو زخنده نمک بر جراحت ما ریخت　　نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را　　ز شرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت

سدید اعور

گویند که برد مید از گل خارش　　جبری است که می نهند بر گلزارش

چون آینه خارش همیشه در چشم من است　　عکس مژه من است بر رخسارش

انوری

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند ... در غنچه نخست هفته ناز کنند

چون دیده بدیدار گلت باز کنند ... از شرم رخت ریختن آغاز کنند

قدسی طوسی

گاهم ز وصال دل از غم سرد کند ... گاهم ز فراق جان پر از درد کند

خاصیت آفتاب دارد مه من ... خود سبزه برویاند و خود زرد کند

محوی همدانی

گفتی که بعالم تمنای نیست ... گویم که مرا خود از تو پروای نیست

زان ساکن کربلا شدستی کامروز ... در مقبره یزید حلوای نیست

امیر معزی سمرقندی

گر نور مه روشنی شمع تراست ... این کاهش و سوزش من از بهر چراست

گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت ... ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

آقا محمد صادق

گویند که در طریقهٔ اهل خرد ... باید که کسی می بجوانی بخورد

من باده بهم بوقت پیری بخورم ... تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

مشربی تکوئی

گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم ... هم بجان تو که از جان تو مشتاق ترم

بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست ... نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم

حرف اللام

خاقانی

لاله رخا سمن برا سرو روان کیستی؟ ... سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی؟

ابروی تو چو ماه نو برده ز ماه نو گرو ... آفت جان من شدی راحت جان کیستی

حرف المیم

ابوسعید ابوالخیر

مردان رهش میل به هستی نه کنند　　خودبینی و خویشتن پرستی نه کنند
آنجا که مجردان حق می نوشند　　خمخانه تهی کنند و مستی نه کنند

مومن یزدی

مومن به بدی نیست کسی مانندت　　وین طرفه که خلق نیک میخوانندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی　　یک چند چنان باش که میدانندت

سلطان علاء الدین سلجوقی

معشوقه ز بهره دهی داشت مهید　　کان خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون　　او روی سیاه کرد و من موی سفید

میرزا شرف جهان قزوینی

میخواستم نظاره آن دلربا کنم　　فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
مردم ز درد و چند ز بهر فریب خویش　　نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم

امیر خسرو

مپندم که من در سینه سودای گردارم　　زبان خلق در گفت است و دل جای دگر دارم
خرامان هر طرف میری و جان من نمی آید　　که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

اوستاد

میرفت نگار من خرامان به چمن　　نظاره کنان بهر گلی در گلشن
پرسید که پیراهن گل را که درید　　باد سحر از میانه برخاست که من

سلمان ساوجی

من خراباتیم و باده پرست　　در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش　　می برندم چو قدح دست بدست

خواجه عطار

می پنداری که جان توانی دیدن　　اسرار همه جهان توانی دیدن

هرگاه که پیش تو گردد به کمال　　کوری خود آن زمان توانی دیدن

اهلی شیرازی

مجنون شوم و دارهم از بوالهوسی چند　　شاید که برآرم بفراغت نفسی چند

مردان به از این زندگی تلخ که بینند　　بر شکر عیسی نفسان خرمگسی چند

بابا فغانی شیرازی

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست　　گو می تلخم مباش شربت دیدار هست

ساقی ما بی طلب گر ندهد جرعهٔ　　تشنه لبان را کجا قدرت گفتار هست

ایضاً

مقیدان تو از یاد غیر خاموش اند　　بخاطری که توئی دیگران فراموش اند

هزار سوزن الماس بر دل است مرا　　از آن حریر قبایان که دوش بر دوش اند

نظیری نیشاپوری

محبت تو به هر دل نشست کین ننشست　　دمی به هر که نشستی دگر غمین ننشست

نگه بگوشهٔ ابرو نگه بجانب غیر　　به پیش دشمن خود هیچ کس چنین ننشست

وحشی یزدی

می نماید چند روزی شد که آزاریت هست　　غالباً دل در کف چون خود ستمگاریت هست

چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی هیچ تست　　وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست

طالب آملی

مستانه ره میکده طی می کنم امشب　　پرواز به بال و پر می می کنم امشب

در مد نظر هم گل و هم چهرهٔ ساقی است　　گه روی به گل گاه به می میکنم امشب

ایضاً

منم که کیسر موشید در بساطم نیست　　رسوم ساخته در شان اختلاطم نیست

بحشر تن به جحیم افگنم نخستین گام | دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست

میرالهی همدانی

میسوز کرد و ز عذل مطلوبی تست | ریشت خلل بنای محبوبی تست

نامحرم نو عروس حسنی امروز | خط تو طلاق نامهٔ خوبی تست

بدیعی تبریزی

مرا ز جوانان شیرین شمائل | بجان منتهاست آنچه کردند با دل

کند منع ما شیخ شهر از جوانان ؎ | چگوئیم او را گر پیری است جاهل

انوری

من دل بکسی جز تو بآسان ندهم | چیزی که گران خریدم ارزان ندهم

صد جان بدهم در آرزوی دل خویش | وان دل که تراخواست بصد جان ندهم

وحشی هروی

من دل بفریب چشم مستت ندهم | جان را به لب باده پرستت ندهم

ای در پی دل فتاده برگرد که من | صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

لسانی شیرازی

مردن بخاکپای تو با جان برابرست | خاک درت بچشمهٔ حیوان برابرست

هرگز غبار خاطر موری نبوده ام | این سلطنت بملک سلیمان برابرست

بابا فغانی شیرازی

مشکل حکایتیست که هر ذره عین اوست | اما نمی توان که اشارت باو کنند

می خور که وضع میکده بی مصلحت نشد | کاری که می کنند حکیمان نکو کنند

حرف النون

بابا افضل کوهی

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند | خواهی که چنان شوی که مردان بودند

تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند ورنه که زد این در که درش نگشودند

نصیر الدین طوسی

نی هر که بود به عشق دیوانه بود نی هر مرغ سزای این دانه بود

صد قرن بگردد و نگردد پیدا مردی که به نفس خویش مردانه بود

سنجر کاشانی

ندیده صید حرم زلف صید بند ترا که طوق گردن ایمان کنند بند ترا

کجاست بخت بلندی که آشنا سازد بدست کوته ما گردن بلند ترا

ملا حسن علی یزدی

نه دلبری ز خط سبز و روی گلرنگ است میان صورت و معنی هزار فرسنگ است

چو گل شگفته شود وا رهد ز دلتنگی ندانم این دل صد چاک من چرا تنگ است

شیخ علی حزین

نوبت بکیان چو ماکیان افتاده است بازی شگرفی به میان افتاده است

شاید که سپهر سفله را قصد نشاط شمشیر زدن به برزنان افتاده است

خلاق المعانی اصفهانی

نی عقل ز کار من شماری گیرد نی در دل من صبر قراری گیرد

اشکی که به خون جگرش پرورده‌ام هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

اهلی شیرازی

نیست آن در که ز گوش آمده بر دوش ترا میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

باز آن گاه زند با تو سخن از سر لطف که به بیند ز حدیث همه خاموش ترا

مغربی تبریزی

نابرده به صبح در طلب شامی چند ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

از کسوت خاص آمده عامی چند بدنام کننده نکونامی چند

رازی اصفهانی

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد　　نه از دل آرزوی روی ویش کم می توانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه جنونش　　وگرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

آگاه قاجار

نگار خواست که آید برم جفا نگذاشت　　بران شدم که روم از درش وفا نگذاشت
بر آستانه او سر گذاشتم عمری　　گذشت از سرم آن بیوفا و پا نگذاشت

مشرف شیرازی

نقاب زلف چو یکسو بنه ز روی چو ماه　　که ماه را نبود بر عذار زلف سیاه
مجال دم زدنم نیست پیش چهره تو　　که دانم آینه زنگار گیرد از دم آه

رفیق اصفهانی

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری　　دلی ز هر که شود گم برد گمان که تو داری
بر آید از دهنت کام ما بیک سخن اما　　سخن چگونه بر آید از آن دهان که تو داری

ریاض بروجردی

نهان اگر تو ز چشم امیدوار منی　　بدین خوشم که تو در خاطر فگار منی
چنان بیاد تو مستغرقم که پنداری　　نشسته در بر و آسوده در کنار منی

لسانی شیرازی

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن　　نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب　　نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن

حرف الواو

صبری اصفهانی

وقت آن آمد که سر سوی شاد و خرم بگذریم　　ما و شادی دست هم گیریم و از غم بگذریم
تا کی این ناآشنائی تا کی این بیگانگی　　چند چون بیگانگان ما و تو از هم بگذریم

بابا فغانی شیرازی

وقت است ای حریف که می در سبو کنند | دُردی کشان به منزل مقصود رو کنند

ما جوی شیر و قصر زبرجد نخواستیم | ساقی بگو که میکده را رفت و روکنند

حرف الها

مجد الدین همگر شیرازی

هر چند که شد گرمی بازار تو سست | هرگز نشوم به مهر درکار تو سست

ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت | وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

مهستی که زنی بود از بزرگزادگان گنجه

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم | در دیده بجای خواب آبی بینم

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد | آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

فخر رازی

هرگز دل من ز علم محروم نه شد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نه شد

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | معلومم شد که هیچ معلوم نه شد

مرزا غالب دهلوی

هر چند زمانه مجمع جهال است | در جهل نه حال شان بیک منوال است

کو دن همه لیک از یکی تا دگری | فرق خر عیسی و خر دجال است

غنی کشمیری

هوش است که سرمایه صد دردسر است | فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است

در بیضه نمی کنند مرغان پرواز | هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

قدسی

هر کار که در جهان میسر گردد | هر گاه به پایان رسد ابتر گردد

نیکو نه بود هیچ مرادی به کمال | چون صفحه تمام شد ورق برگردد

شیخ رباعی مشهدی

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

فیاض لاهجی

هر دل که هوای عالم راز کند — باید گره علاقه را باز کند

دام است تعلقات دنیای دنی — در دام چگونه مرغ پرواز کند

بهائی عاملی

هر تازه گلی که زیب این گلزار است — گر بینی گل ور نگری چینی خار است

از دور نظاره کن مرو پیش که شمع — هر چند که نور می نماید نار است

سحابی استرابادی

هر چند که هست دولت از نعمت و بخت — باری است گران چو شد فزون از حد سخت

بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

جهانگیر پادشاه

هر کس به ضمیر خود صفا خواهد داد — آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد

هر جا که شکستهٔ بود دستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

مسیح

هرگز نه شدم به سوزنی بار کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی

صد شکر که در جهان نه بستم هرگز — تحت الحنکی بقصد دستار کسی

شیخ الرئیس ابو علی سینا

هر هیئت و هر نقش که شد محو کنون — در مخزن روزگار ماند مخزون

چون باز همان وضع شود وضع فلک — از پردهٔ غیبش آورد حق بیرون

مرزا اشرف جهان قزوینی

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است — غم نیست اگر مصلحت یار در این است

گر خوانده گنهکار مرا عذر نه خواهم | چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

اثیرالدین

هم کارز غمم بجان رسیده است | هم کارد به استخوان رسیده است

آهی که جهان بهم بر آرد | از دل به سر زبان رسیده است

رضی الدین نیشابوری

هر نیم شبم درد تو بیدار کند | اندیشهٔ تو در دل من کار کند

زان می ترسم بتا که درد دل من | روزی بچنین شبت گرفتار کند

ملا حسین مومن یزدی

هر غنچه که در هر سحری می خندد | بر کوکبهٔ تاجوری می خندد

ظاهر بود از خندهٔ هر صبح که چرخ | هر روز بر ریش دیگری می خندد

سلطان علی بیگ دهی

هرگاه که دل عازم راهی شد و برخاست | آه از پی او ابر سیاهی شد و برخاست

از محشر فغان تو ای شور قیامت | جمع آمد اجزای من آهی شد و برخاست

میر سنجر کاشی

هرگه آرم به نظر آن رخ نور افشان را | پنجه در پنجهٔ خورشید کنم مژگان را

تا کی این کهنه مسلمانی میراث پدر | عشق کو تا به بتی تازه کنم ایمان را

حرف الیاء

سحابی استرابادی

یک کس از وجود آید نیست | یک حرف کز او زری شهود آید نیست

هر چند در او ضلع جهان مینگرم | چیزی که باو دلم فرود آید نیست

اوحدالدین کرمانی

یا به نزد خویشتن راهم بده   یا مجال ناله و آهم بده
دوش میگفتی ز من چیزی بخواه   بوسه زان لعل میخواهم بده

هلالی

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را   گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را
دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک کرد   چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را

کمال الدین خلاق المعانی

یار آمد دوش کردمش مهمانی   هر چیش گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخفت مست و زر بستم   وانگاه به او چه کرده باشم دانی

شرف فردی

یا ببر از صحبت اغیار رو ما را یار باش   یا بکن ترک من و یکباره از اغیار باش
من چو رفتم زین در و برکندم از مهر تو دل   هر کجا خواهی برو با هر که خواهی یار باش

اثیرالدین

یاد میدار که از مات نمی آید یاد   ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت   راستی نیک رسانید که چشمش مرساد

مجیر بیلقانی

یارب آن قامت چون سرو خرامان نگرید   یارب آن عارض و آن زلف پریشان نگرید
یوسف و چاه و رسن هر سه اگر دیده نه اید   زلف و بر لب آن چاه زنخدان نگرید

اهلی شیرازی

یارب این تازه نهالان ز کدامین چمن اند   که خورند از دل ما آب و بما بر ندهند
خلوت تیره اهلی که دو زخ مشهری   خوش بهشت است اگر خلق عذابش ندهند

بابا فغانی شیرازی

یاد تو هیچم از دل پرخون نمی رود
وز دیده ام خیال تو بیرون نمی رود

صد رنگ گل ز تربت لیلی شگفته ریخت
داغش هنوز از دل مجنون نمی رود

شاه نظر اصفهانی

یا با خصم را بکوبیم به سنگ
یا او تن ما ز دار سازد آونگ

القصه درین سراچه پرنیرنگ
یک مرده بنام به که صد زنده بننگ

افضل الدین کاشانی

یا رب چه خوش است بی دهن خندیدن
بی منت دیده خلق عالم دیدن

بنشین و سفر کن که بغایت نیکوست
بی زحمت پا گرد جهان گردیدن،

ازینجا قطعات شروع میشود

آذری طوسی که یکی از شعرای معروفست دیوان شعر خود را به "امینا" نامید که آذر امر ترتیبا بدامینای مذکور
دران دیوان تصرفات بسیار کرد و از خود خیلی چیزها نگاشت آذری در هجو او این قطعه را گفت: ؎

دیوان بنده را که امینا سواد کرد
تنها درونه شعر مجرد نوشته است

از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده
دیوان بنده پر ز «خوش آمد» نوشته است

هر جا که لفظ «دید» مثلاً دید در سخن
دست تصرفش همه را «بد» نوشته است

اکنون شریک بهتر دیوان بنده اوست
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

بهاء الدین بخارائی شاعر شیرین سخن و شوخ طبعی بود و از ندمای بایسنقر مرزا که از سلاطین آل تیمور است
وقتی قصیده بسیار غرائی در مدح او گفته در حضورش انشاد نمود بایسنقر مرزا بزبان ترکی بخزینه دار گفت که

بش یوز التون کہ یعنی پانصد دینار بشاعر بدہ خزینہ دار بیشتر از دو صد دینار باو نداد شاعر بجہت شکایت

خزانچی این قطعہ را نوشتہ پیش او فرستاد

شاہ دشمن گداز و دوست نواز | آن جہانگیر کو جہاندار است
"بش یوز التون" نمود انعام | لطف سلطان بہ بندہ بسیار است
سیصد از جملہ غائب است و کنون | در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر من غلط شنودستم | یا کہ پروانچی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی | بش یوز التون دویست دینار است

وقتیکہ شاہ این قطعہ را دید بسیار خندید و گفت "بش یوز التون ہزار دینار است" امر کرد کہ او را ہزار دینار دیگر بدہند

شاعری طاہر نام قصیدہ در مدح شیخ الاسلام تبریز انشاد نمود شیخ الاسلام یک جبہ پوسیدہ کہ پوشیدنش ممکن نبود بعنوان صلہ بشاعر داد شاعر این قطعہ برای او فرستاد

جامہ بخشید شیخ الاسلام اعظم بندہ را | وی مبارک جامۂ سال فراوان یافتہ
رشتہ حوا از برای آدمش در بدو حال | مریمش در کارگاہ از بہر عیسی بافتہ
وانگہ از مفتول پشم ناقہ پیغمبرش | فاطمہ گشتہ رفوگر ہر کجا بشکافتہ
من چہ حد دارم کہ پوشم جامہ را کاندرو | آفتاب طلعت چندین پیمبر تافتہ

در مذمت اهل اصفهان که خلاق المعانی کمال اصفهانی گوید

ای خداوند هفت سیاره — پادشاهی فرست خونخواره
تا در و کوه را چو دشت کند — جوی خون آورد ز جو باره
عدد مردمان بیفزاید — هر یکی را کند دو صد پاره

انوری

انوری راست دختر و پسری — هر یکی بر خلاف اهل دعا
این یکی دست خود نهد بر زمین — وان یکی پای خود کند به هوا

شهاب ترشیزی

بدو نرخ گرفتند ملا رفیعا — کند دعوی که مال خویش خواهم
عمود آتشین گیرد ز مالک — کاین بهر عیال خویش خواهم

ایضاً

آن کلان تر عزیزی پرسید — که مرا آرزوی خر باشد
زین خران جمله کدامین بخرم — گفت آن خر که کلان تر باشد

ایضاً

ببین آن نکو امرد ساده رو را — که در بزم بر من مقدم نشیند
من از وی مؤخر نشینم بشرطی — که او پشت بر من کند خم نشیند

میرزا ابوالقاسم شیرازی

با فلان گفتم ای پسر پدرت — جز به تاریکی از چه نان نخورد
گفت ترسد ز روشنی که مباد — سایه‌اش دست سوی کاسه برد

ناصر خسرو علوی

همه رنج من از بلغاریان است — که مادام همی باید کشیدن

گنه بلغاریان را نیز هم نیست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست | ولی از ترس نتوانم چخیدن
برون آری تو ترکان را ز بلغار | برای پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان ترکان ختا را | بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان | بدندان دست و لب باید گزیدن

مجد الدین همگر

گر چه پیش از تو بود حاتم طی | تو ز حاتم به مکرمت بیشی
تو جهانداری به نسبت جود | همچنان تنگدست و درویشی
ما توانگرتریم از تو از آنک | ما تو داریم کز جهان بیشی

سوزنی سمرقندی

بسیار کرد کاف الف قد پیش ما | چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون
ما نیز بر گزاف نگادیم تا شدیم | زین میان شکسته چو دال و نگون چو نون

در هجو قاضی رضی الدین خوشاب

رسوای خلق داستان است بتو | بدنامی قاضیان عیان است بتو
مردان زمانه قلتبان اند بزن | بیچاره زن تو قلتبان است به تو

خلاق المعانی

دی سوی گرمابه رفتم با جوانی ساده رو | دیده تا عریان نظر بر نقش آن پیکر کند
از حنا هم ناخنش را رشک یاقوت آورد | وز صفا هم پیکر پیش را غیرت گوهر کند

فوطه بربست از برای نوره آنگه کشود | پاک تا کافور را ز الاش عنبر کند

برسر تیغ گفتمش ناید دریغ از نوره گفت | روزگار آیینه را محتاج خاکستر کند

جعفری تبریزی

دوش از من بی سبب بر زم رنجیدن چه بود | این عتاب ار بود هر دم سوی من دیدن چه بود

مدعا آزردن من گر نبودت با رقیب | راز دل گفتن به سر گوشی و خندیدن چه بود

کلیم در توجیه شکست دست ممدوح

دستت اگر ای قدوه ابرار شکست | نی از ستم چرخ ستمگار شکست

تو نخل ریاض کرمی و دستت | شاخیست که از گرانی بار شکست

ابن یمین

ابن یمین ز غایت مستی و عاشقی | بوسی ربود از لب ترک سمن عذار

در خشم رفت و رنگ برآورد و جنگ کرد | برد این سخن بحضرت قاضی روزگار

قاضی سوال کرد که بهر چه کرده | اقدام بر چنین گنه ای رند نابکار

گفتم که من گناه ندانستم این عمل | ور می نهی گناه خطا رفت واگذار

ور حکم میکنی به قصاصش تو حاکمی | گو از لبم ببر بعوض بوسه هزار

ایضاً

هر کو نه دانی نسب و نسبت حالش | از او نبود هیچ گواهی چو فعالش

زیرا که درختی که مراد او نشناسند | بارش چو برآید همه دانند نهالش

وان را که پسندیده بود خوی خصالش | زنهار مپرس از پدر و عم و ز خالش

زیرا شرف مرد به اصل و به نسب نیست
در معرفت و عقل و تمیز است کمالش

شهزاده نادان که در او علم و عمل نیست
بی قدر بماند چو نماند زر و مالش

درویش که او معرفت و علم و عمل یافت
او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش

از صحبت نااهل چه صید مرحله بگریز
تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

توفیق

گویند برد پیش امیری سخنوری
مدحی پر از صنایع و خالی ز غل و غش

پیشش چو خواند گفت که فردات میدهم
ماش و برنج در صله خروار پنج و شش

شاعر صباح روز دگر با هزار امید
همراه خود گرفته خری چند بارکش

حاضر بر امیر شد ایفای وعده خواست
گفتا چه وعده و چه وفا ـ درد سر مکش

خوش کردهٔ تو هم بدروغی دل مرا
من نیز کرده ام بدروغی دل تو خوش

حسنی هروی

طعنه بر من مزن بصورت زشت
ای تهی از فضیلت انصاف

تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف

مجد الدین خافی

اشتری و شغال و روباهی
هر سه کردند اتفاق سفر

ناگهان یافتند یکتا نان
بی توقف میان راهگذر

از سر مکر و زرق گفت شغال
او خورد نان که از همه مهتر

یاد دارم که نوح کشتی را
می تراشید و بودمش یاور

گفت روباه که هست بریادم | که خدا کرد خاک آدم تر

سر فرو داشت اشتر و برداشت | قرص را از زمین و گفت نگر

با چنین هیکل و توانائی | دوش دی زاده ام من از مادر

در هجو شیره تریاکی از سلیم طهرانی

چشم بد دور خواجه را پسریست | که همه زیرکی و ادراک است

چه عجب گر ضعیف و خسته اوفتاد | که چو خشخاش تخم تریاک است

شیخ الرئیس قاجار

دوشینه برهگذاری دیدم | ترسا زنکی سپید اندام

او سرو صفت همی خرامید | شویش به عقب دوان چو خدام

گفتم به فرانسوی چه گوئی | با خانم خویش گفت "مادام"

گفتم ز خدا بترس ترسا! | و اندر ره زاهدان منه دام

مادام تو گشت بهر مادام | دل در پی دام تست مادام

مراد قزوینی

ای مولوی از کبر دماغت گنده | هر گه که کند بر تو سلام این بنده

چندان حرکت بکن که از روی قیاس | معلوم شود که مرده ئی یا زنده

شاه طهماسب صفوی

اصفهان جنتی ست پر نعمت | هر چه در وی گمان بری شاید

همه چیزش نکوست الا آنکه | اصفهانی در آن نمی باید

کمال الدین اصفهانی

دی اسب مرا گفت که در این حج شتابست ... کاصطبل تو از زاویه‌های فلک است
نایاب در آن نه سبزه نه آب نه جو ... این جای شور نیست جای ملکست

جامی

شاعری خواند پر خلل غزلی ... کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به ازان ... که کنی حذف ازان تمام حروف

تاج الدین سرخسی

در ماتمت آن قوم که خون می بارند ... مرگ تو حیات خویش می پندارند
غمناک از آنند که تا دوزخیان ... جاوید چگونه با تو صحبت دارند

معزی

با خار نیست نرگس و بیخار نیست گل ... گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها ... گرد گل شگفته تو هیچ خار نیست

کمال الدین اسمعیل

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سپید ... از آتش و آب هر دو بریده امید
آن شسته نمی شود مگر از باران ... وین گرم نمی شود مگر از خورشید

ملاحید کاشی

چو تیره شود مرد را روزگار ... رود کدخدائی کند اختیار
پس آنگه بزیر جوانی رود ... همه آن کند کش نیاید بکار

ابو العلاء گنجوی در هجو خاقانی

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا ... یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن ... شاید ترا پدر بود و تو ندانیا

از حکیم سوزنی سمرقندی

ای رشتهٔ حکمت ز تو سر گم گشته　　در خانهٔ جهل آمده در گم گشته
از خانه برون بیا تا بر ناید　　آواز منادیان خر گم گشته

از اوحدی مراغه‌ای

فرزند بنده‌ایست خدا را غمش مخور　　تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست　　ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

نامعلوم

مستور گلی که پرده‌اش دامن تست　　لب بسته بیان چشمهٔ سوزن تست
هر لحظه شگفتن و دگر غنچه شدن　　رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

قاسم بیگ حالتی

جانم به لب از لعل خموش تو رسید　　از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد　　درد دل من مگر بگوش تو رسید

اهلی

قلیان ز لب تو بهره ور میگردد　　نی در دهن تو نیشکر میگردد
بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست　　ابریست که بر گرد قمر میگردد

مجازی

گفتمش نیک سابقها داری　　خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاک و صاف می گویم　　گر بدی گفته‌ام بگردن من

حکیم ناصر خسرو علوی

ناصر خسرو براهی می گذشت — مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو — بانگ برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین — اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

امید رازی

مرا زنان جو خویش چهره کاهی به — که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر کنی زبرای جهود کناسی — وگر کنی ببرای مجوس گلکاری
درین دو فعل خسیس آنقدر خساست نه — درین دو کار کریه آن مشابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین — بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

از اینجا اشعاریکه شعرا در توجیه عیوب محبوب و معشوقها گفته اند شروع میشود

ظهوری

از چهره او شقایق اندوخته رنگ — در طره او نکهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این — کز حسرت او دل جهانی شده تنگ

خلاق المعانی کمال اصفهانی

ای قامت تو چو عمر زودی کوتاه — زنهار مدار دست از می کوتاه

خورشید رخت بلند از آن بر ناید | تا دست زوال باشد از وی کوتاه

ایضاً

بر عارض لاله رنگت ای سرو روان | آن نیست نشان آبله گشت عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما | زاسیب شاره بر رخت ماند نشان

ایضاً

داری ز پی چشم ای در خوشاب | یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از بادهٔ حسن | یک چشم تو مست است دگر چشم بخواب

ایضاً

نه دست بزلف لاله پوش تو رسد | نه لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قدِ تو برای دل ماست | تا نالهٔ زار ما بگوش تو رسد

میرزا عشقی

امروز درین دیار در دیده یکیست | از خیل پری رخان پسندیده یکیست
عالم همه را بیک نظر می بیند | آئینه و آفتاب را دیده یکیست

حکیم شفائی

زان چشم تو تیر مژه افگند بچنگ | کز چشم تو بی سلاح می بازد جنگ
تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ | شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ

ابو طالب کلیم

در باغ جهان که جای آسیب بود | حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیده من داغ سفید ذقنت — زیبنده تر از شگوفه سیب بود

نامعلوم

خورشید ز رشک آب و تابت در تاب — حسن همه افسانه حسنت در خواب

رخسار تو آب و این نشانهاست حباب — بر عکس نموده عکس هر چیز بر آب

میر عبدالله منیر

سروی که زنخدانش بار ز سیب بود — دل را همه از جفاش آسیب بود

گر ساده ز موی نیست نقش عیبی نیست — مو بر تن سرو باعث زیب بود

سنجر خراسانی

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان — آن آبله چون ستارگان هست نشان

حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان — هرگز ز ستاره مه نگشته است نهان

تمام شد ششم ربیع الاول ۱۳۴۵ھ مطابق ۱۹۲۶ء

اعلان

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت
زیبنده تر از شگوفهٔ سیب بود

نامعلوم

خورشید ز رشک آب و تابت تاب
حسن همه افسانه حسنت در خواب

رخسار تو آب و این نشانها است حباب
بر عکس نموده عکس هر چیز بر آب

مولانا منیر

سروی که ز نخدانش بلا زسیب بود
دل اهل الله جفاش آسیب بود

گر ساده ز مو نیست تنش عیبی نیست
مو بر تن سرو باعث زیب بود

سنجر خراسانی

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان
از آبله چون ستارگان هست نشان

حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان
هرگز ز ستاره مه نگشته است نهان

تمام شد ششم ربیع الاول ۱۳۴۵ھ مطابق ۱۹۲۶ء

اعلان

کتاب "بزم ایران" با جلد قیمت هفت روپیه بی‌جلد شش روپیه و اجرت پست خارج هندوستان
یک روپیه و نیم و در هندوستان یک روپیه قیمت در هندوستان و عراق بتوسط پوسٹ فرستاده شود
و در ایران بتوسط بنک شاهنشاهی ارسال دارند بایڈریس ذیل :-

ہندوستان ریاست رامپور یوپی جناب آقا میرزا محمد علی کشمیری

۸۹۱۶۵۰۸

ب ۳۰ ر
۱ ن ۲۰۰۹

بزم ایران

Date	No	Date	N.